

آتش

سید ۶۷ کلام منظومه حکومت فقها • تاریخ تأسیس ۲۷ • دفتر کار تهران • شماره ۱۱۴
 کد • زمان ملی کش • جواز نشر نامی است برای سازمان نشر • زمان روز جهانی
 صادر حکم اعلام توسط خبری در شهریور ۶۷ • مکانی با همکاری روزی

روز • کلام منظومه • تاریخ تأسیس • «ساز» • دفتر کار تهران • شماره ۱۱۴
 کد • زمان ملی کش • جواز نشر نامی است برای سازمان نشر • زمان روز جهانی
 صادر حکم اعلام توسط خبری در شهریور ۶۷ • مکانی با همکاری روزی





قسمتی از شعر «پیغام»

باز می‌گویم:

« هر چند

دائماً مرثیه‌ئی هست که بنویسی

یا غریبو دردی

که دلت را بچلانند در مشتت،

و به هر حالی

هست

دائماً اشکِ غمی گرده شکن در چشم

که سراپای جهان را لرزان

بنگری از پشتت -

هر چند

بابکارانی هستند آن سو

(چیره‌دستانی در حرفه‌ی «کت‌بسته به مقتل بردن»)

و دلیرانی دریادل این سو

(چربدستانی در صنعت «زیبا مردن»)

همه جا هست اگر چند

(به خود می‌گویم باز)

پل متروکی بر بستر خُشکابی

در یکی جاده‌ی کم آمد و شد

که پسین منزل و پایانِ ره مردمِ دریادل باشد،

باز

زیر پل

دریا

از جوش نمی‌ماند

زیر پل

دریا

پر صلابت‌تر می‌خواند.

.....

دو شعر از احمد شاملو

مرگ «وارتان»

«- وارتان! بهار خنده زد و ارغوان شگفت.

در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.

دست از گمان بدارا!

با مرگ نحس پنجه می‌فکن!

بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»

وارتان سخن نگفت؛

سرافراز

دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت... *

«- وارتان! سخن بگو!

مرغ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را

در آشیانه به بیضه نشسته است!»

وارتان سخن نگفت؛

چو خورشید

ار تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت... *

وارتان سخن نگفت

وارتان ستاره بود

یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت... *

وارتان سخن نگفت

وارتان بنفشه بود

گل داد و

مژده داد: «زمستان شکست!»

و

رفت...



ویژه‌ی قتل‌عام تابستان ۶۷

- ۴ - قتل‌عام تابستان ۶۷
۵ - شهریور ۶۷، کلام ممنوعه حکومت فقها
۶ - خاوران
۷ - مقتول لغنت‌آباد
۸ - تاریخ، تابستان ۶۷ را هرگز فراموش نخواهد کرد
۱۶ - خاوران، نامی است برای فراموش نکردن
۱۷ - زبان زن زندانی
۱۸ - زنان ملی کشی
۲۳ - صدور حکم اعدام توسط خمینی، در شهریور ۶۷
۲۶ - نگاهم، به «انفرادی» نوشته‌ی مینا زرین

ویژه‌ی فلسطین

- ۳۰ - گوشه‌هایی از پانورامای وقایع فلسطین
۳۳ - «شارون» و ظهور حماس Ray Hanania
۳۵ - «حقوق بشر زیر آتش»
۴۱ - مروان برغوتی از درون زندان سخن می‌گوید
تراب حق‌شناس
ترجمه‌ی محمد علی
دلناز آبادی
ترجمه‌ی تراب حق‌شناس

مقالات

- ۲۸ - هم صدا با هفته‌ی جهانی دفاع از ناصر زرافشان
۲۹ - ناصر زرافشان، نمادی از مقاومت مردمی
۴۳ - استحاله‌ی شکوهمند بره‌ای با جنگال‌های پنهان گِرد
۴۷ - مرز پُر گُهر و فارسی شکر است
۵۴ - امیرالیسم یا «امپراتوری»؟ جان بلامی فوستر
۵۷ - تروریسم، اسلام و بنیادگرایی اسلامی
۵۸ - از هیروشیما تا برج‌های دوقلو جان برگر
۱۰۲ - جشن مرگ
۱۱۶ - آری، هنوز
- یادی از جلال آل‌احمد
۱۰۴ - مصاحبه‌ی هابرماس

ویژه انقلاب اکتبر

- ۶۰ - به مناسبت چهارمین سالگشت انقلاب اکتبر
۶۲ - انقلاب اکتبر پیدایش و فروپاشی نظام آمرانه
۶۶ - در باره‌ی انقلاب اکتبر
۶۸ - پایان جشن ستم‌دیدگان؟
۷۲ - انقلاب اکتبر خیزش ناکام تاریخ برای چیرگی بر سرنوشته
۷۴ - پیروزی و شکست بزرگترین انقلاب قرن بیستم
۸۱ - در دفاع از انقلاب اکتبر
۸۳ - لبخند پیروزی از آن تاریخ است تری ایگلتون
ولادیمیر ایلچ‌لین
محمود باباعلی
محمود راسخ
عبدالله مهتدی
امیر مُمبینی
توکال
جعفر رسا
ترجمه‌ی ناصر مهاجر

نقد و بررسی

- ۸۴ - «معمای هویدا» و معمای دگردیسی میلانی!
۸۷ - «گدام معما؟»
۹۱ - روشنفکران و قدرت
۹۲ - جای آینده کجاست؟
۹۴ - آوازه‌گری و ذهن مخدوش علی میرفطروس
۱۰۱ - «خطای حافظه» یا «حافظه خطاکار»؟
بهرز امین
روزبه فراهانی
رحمان اسدیان
آروین
احمد افرادی
مهدی اصلاتی

شعر و داستان از

مجید نفیسی، مهرداد فلاح، قدس، قاضی‌نور، منصور خاکسار، عباس صفاری، فریبا صدیقیم، فریده فرجام، کورش همه‌خانی، سامان شهوندی، نسیم خاکسار، محسن حسام، خسرو دوامی و علی ستاری.

گزارش و خبر، معرفی کتاب و نشریات

- ۲۷ - دکتر حسن هنرمندی خودکشی کرد
۱۱۵ - پایان ۶۰ سال زندگی مبارزاتی حسین جامعی
رحمان اسدیان
جمعی از دوستانش

مدیر مسئول : پرویز قلیچ‌خانی

زیر نظر هیئت تحریریه

مسئولین صفحات شعر

منصور خاکسار و مجید نفیسی

همکاری شما آرش را پُر بارتر خواهد کرد
برای ما، خبر، مقاله، شعر، داستان و عکس و طرح بفرستید
همراه با ترجمه، نسخه‌ی اصلی نیز فرستاده شود
آرش در حک و اصلاح و کوتاه کردن مقالات با موافقت نویسنده
آزاد است
آراء و عقاید نویسندگان، لزوماً نظر آرش نیست
پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست
ما مطالبی را که فقط برای درج در آرش اسال شده باشد، چاپ
خواهیم کرد. امیدواریم که دوستان این پرتسبب را رعایت نمایند.

تلفن و فاکس تحریریه

تلفن : ۰۲۰۱۲۶۲۲۵ + کد فرانسه

فاکس و تلفن : ۰۱۳۹۸۳۱۶۵۷ + کد فرانسه

E-mail

parvizghlich@hotmail.com

نشانی پستی آرش

ARASH

Maison des Associations

7 Place du Martroy

FRANCE-95300 Pontois

آرش نشریه‌ای است فرهنگی، سیاسی و اجتماعی که از بهمن ماه
۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) در فرانسه منتشر می‌شود

اشتراک سالانه برای شش شماره

اروپا: سی (۳۰) یورو، سایر نقاط جهان معادل ۴۰ دلار آمریکا

طرح روی جلد : اصغر داوری

با تشکر از جعفر غفارپور؛ بخاطر طراحی جلد و پشت مجله

کمک‌های مالی رسیده :

با تشکر از دفتر اروپایی حزب دموکرات کردستان ایران

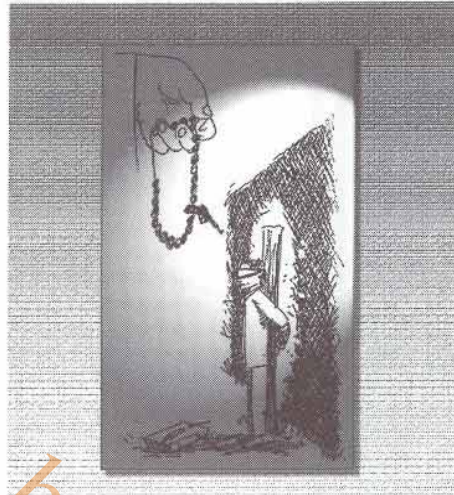
در پاریس به خاطر قبول نصف هزینه‌ی چاپ این

شماره‌ی آرش

و با تشکر فراوان از بیژن عزیز برای ارسال کامپیوتر

دستی (به قیمت ۲۵۰۰ دلار) از لوس آنجلس

قتل‌عام تابستان ۶۷



و ... باز برای این که کشتار بزرگ تابستان ۶۷ از خاطره‌ها پاک نشود و دستان خون‌آلود خمینی، ولی فقیه و جلادان او زیر غبار فراموشی مدفون نشود، به تکرار و جمع‌آوری خطوط این کشتار بزرگ پای می‌فشاریم. به عمد گوش خود را به نجوهای بیگانه سر بی درد که می‌گویند! «تکراری است!» «خسته کننده است!» می‌بندیم.

ما هم‌چنان از شاهدانی که در سیاهی زندان‌های مرگ و تباهی رژیم اسلامی به سر برده‌اند، می‌خواهیم -هر چند با درد- تا حدیث بی‌قراری‌شان را بنویسند. دو باره و صدبار. بنویسند، از «خون جنون شدگان» بنویسند! تا چنان بر خاطره‌های تاریخ فراموش‌کار ما حک شود که هیچ دست تبهکاری نتواند بر آن غبار خاموشی بپاشد!

آیا اگر نام خمینی و خامنه‌ای، نیری‌ها و اشراقی‌ها، حاجی داوودها و لاجوردی‌ها، و... مدام تکرار شود تا نسل بعد نسل، نام حکومت سیاه اسلامی را از یاد نبرد، جز پاسداران نظام انسان ستیز جمهوری اسلامی، کسی خسران خواهد دید؟

مگر همه‌ی جهان تلاش نمی‌کند تا نام گوبلزها و هیتلرها فراموش نشود، که اردوگاه آشویتس و فجایعی که در آنجا رخ داده از خاطرها نرود؛ مگر این اردوگاه را موزه نکرده‌اند؟ مگر امروزه در مقابل چشمان حیرت‌زده بشریت آزاد، تلی از عینک‌ها، لباس‌ها، چمدان‌های زندانیان را بعد از گذشت سال‌ها به نمایش گذاشته‌اند؟! مگر صدای مادران، پدران، خواهران و همسران جان باخته‌گان تابستان ۶۷ را از خاک پشته‌های خاوران، نمی‌شنویم؟ مگر سُبُعیّت سران اسلامی را طی تاریخ بیست و چند ساله، بویژه در تابستان سال ۶۷، فراموش کرده‌ایم؟

پس تا رژیم جمهوری اسلامی بر قدرت نشسته است، تا از پس برافتادنش از قدرت، تا حک شدن رد این همه جنایت و خون در حافظه‌ی تاریخی مردم آزادی‌خواه میهنمان، باید گفت و تکرار کرد، هر کس، به هر قلم، هر کس، با هر نظر و زبان! چرا که هیچ کس به تنهایی قادر به بیان ابعاد این همه جنایات جمهوری اسلامی نیست.

پس وظیفه‌ی همه‌ی کسانی است که برای آزادی انسان پیکار می‌کنند، همه‌ی آنانی که از سیاه‌چال‌های زندان عدل اسلامی رها شده‌اند، نگذاریم این پرونده جنایت و خون، از حافظه‌ی تاریخ مردمان زوده‌شود و روی آن شیار سالیان فراموشی بنشینند.

و این پرونده‌ی کوچک از باور ما و تلاش ماست که می‌کوشیم هر سال به کمک همکاران خود، آن را بارورتر کنیم.

آرش

نعش ۵۰۰۰ انسان ثبت شده - تا این لحظه - بر شانه‌های ملتی که وظیفه ندارد فراموش کند، سنگینی می‌کند. استخوان هزاران گم شده از جان‌های جوان نایافته بر خاک‌پشته‌های اسلامی شیار شده است و ما نیمه جانان جان به در برده، ۱۴ سال است شهادت می‌دهیم که آنان را شبانه در تریلرهای یخچال‌دار حمل و در گورهای جمعی پنهان کردند؛ چرا که در سال صفر پر رونق‌ترین حرف‌ها از آن گورکنان بود.

شهریور ۶۷ آجر دیواری است که اگر کشیده شود خروارها نکتت بر سر مرگ‌فروشان آوار خواهد شد. پای پایوران حکومت خداسالار، اما، در جایی از تاریخ به گل نشسته است و هیچ گریزی از آن متصور نیست. کسانی را که در اتاق‌های درسته‌ی شورای عالی امنیت ملی کوتاه زمانی پس از پذیرش قلمنامه ۵۹۸ سازمان ملل، در خفای کامل، حکم به ذبح انسان دادند، می‌شناسیم و نام‌شان را بدون حرف رمز در دفترچه‌ی خاطرات‌مان ثبت کرده‌ایم و نیک می‌دانیم که آن تصمیم با توافق تمام پوزیسیون حکومت و خداسالاران تحقیر شده در جنگ به فعل درآمد.

فراموش نکردن، اما، نه به قصد مچ‌گیری از افراد و نه برای صیقل دادن شمشرهای روز انتقام، که برای جلوگیری از تکرار فجایع ضرورت دارد. همان گونه که پوشیدگی کامل، حرف اول ماجرای ۶۷ از جانب مجریان فرمان خدا بود، فاش‌گویی و بلندگویی و همه‌گویی نه تنها متوجه تک تک بندگان و شاهدان ماجرای ۶۷ که متوجه خانواده‌ی بزرگ بشری می‌باشد و تا زمانی که جمهوری اسلامی ایران پابرجاست، تابستان ۶۷ پرونده‌ای هنوز ناگشوده است. تصمیم از قبل گرفته شده‌ی کشتار و تصفیه فیزیکی زندانیان عقیدتی در سال ۶۷ با دستور مستقیم خمینی و اتوزیته‌ی مذهبی وی نزد پایوران نظام به فعل درآمد. خمینی با شعار "وحدت کلمه"ی معروف خود، دستان تمام پایوران حکومت را در طشت خون شمشو داد و آن را به "وحدت عمل" ارتقا بخشید. شهریور ۶۷، کلام ممنوعه‌ی حکومت فقها است. ظاهراً سخن گفتن در مورد تابستان ۶۷ به نفع هیچ یک از جریان‌های سیاسی موجود در جامعه نیست؛ چرا که طشت رسوایی هر دو جناح از بام به زیر خواهد افتاد. اسلامی سردمداران اصلی را همه می‌دانیم:

هاشمی رئس‌جانی، رئیس مجلس و شورای جنگ؛ خامنه‌ای، رئیس جمهوری وقت؛ موسوی، نخست‌وزیر؛ موسوی اردبیلی، رئیس دیوانعالی کشور؛ احمد خمینی، نماینده مستقیم و تام‌الاختیار خمینی در شورای امنیت؛ اعضای هیئت دولت و مشاوران ارشد وزارتخانه‌های درگیر.

تقسیم کار، اما، چنین بود: مسایل اطلاعاتی در داخل کشور به عهده محمدی ری‌شهری وزیر اطلاعات و مشاوران ارشد این وزارتخانه، از جمله افرادی نظیر سعید حجاریان بود؛ مسایل جهانی، به دکتر ولایتی و مشاوران ارشد، از جمله محمد جواد لاریجانی واگذار شده بود؛ سانسور رسانه‌های داخلی با محمد هاشمی، ریاست صدا و سیما، هماهنگ شده بود؛ تونل خبررسانی کنترل شده مطبوعات به برادر حسین تواب‌ساز (حسین شریعتمداری) و حجت‌الاسلام مسیح مهاجری سردبیر روزنامه جمهوری اسلامی سپرده شده بود. دیگر وزارتخانه‌های درگیر با ماجرا، از جمله ارشاد به سرپرستی محمد خاتمی، هر یک نقشی فراخور حال خود، در کمال رازداری به عهده گرفته بودند.

در خور توجه آن که، محمد خاتمی یک سال بعد، به دلیل دخالت‌های بی‌مورد افراد در سیاست‌های فرهنگی کشور، از مقام وزارت به قهر استعفا داد. اگر همه بپذیریم که در سال ۶۷ یک جنایت تاریخی اتفاق افتاده است، تنها یک وظیفه پیشاروی خانواده بشری قرار دارد: "حق نداریم فراموش کنیم".

دور نیست آن هنگام که ابرهای دلنگی حکومت فقها از سرزمین مادری‌مان رخت بریندد. تا آن روز اجازه ندهیم بسیجیان خداسالار تاریخ را پاکسازی کنند. و تا آن روز هر شهریور، سال نو را بر خاک‌پشته‌های «لعنت‌آباد»ها تحویل

می‌کنیم و بر گورهای فرضی و نایافته‌ی نعش عزیزان‌مان سرو می‌رویانیم.

قریب صد سال است در میهن‌مان هر آن جا که سخن از کیوتران در میان بوده، یا کیوتران را سپیدبال و گلوله خورده، آویخته بر میخ‌ها تصویر کرده‌ایم یا از پشت میله‌ها نظاره‌گر پرواز دست‌نیافتنی‌شان بوده‌ایم. سهم کوچک ما از روزگار، اما، آن است که کیوتر آزادی معروف قصه‌ها را اگر نه از فراخوانی دیدگان‌مان که از میان دفتر نقاشی کودکان فردا به ضیافت دانه‌های کوچک در خیابان فراخوانیم.

ما آن روز را انتظار می‌کشیم، حتا اگر آن روز نباشیم.

شهریور ۶۷

کلام ممنوعه حکومت فقها

مهدی اصلی



رندگان بی‌نیاز از کلمه، شعر می‌سرایند و بندیدان بی‌پنجره، خاطره نقل می‌کنند. از این‌رو، بندیدان همه، پرخاطره‌اند و بی‌پنجره.

ما از کجا می‌آید این همه خاطره و چگونه بدون اسم شب، از پس پنجره‌های تیغ شیده و کرکره‌های آهنین عبور می‌کنند.

زبان، حکم بر جیره‌بندی کلمات داده‌اند: "خاطره بی‌خاطره".

رگ‌فروشان، اما، درمانده از ذبح خاطرات کمر به قتل تاریخ بسته‌اند. قرق‌بانان خواهند سال ۶۷ را از حافظه‌ی تاریخ پاک کنند.

شهریور ۶۷، اما، در فصل‌شمار خونین وطن‌مان آغاز خزانی پیش‌رس بود؛ خزانی که در آن خار و گل، خس و خاشاک در هم و با هم به خاک غلطیدند و هنوز در کینه‌ی کور ولایت در آسمان آفتابی سرزمین مادری‌مان نشان از آن خزان زد و ما، جان بدربردگان و شاهدان، زنده از آتیم که گواهی دهیم این همه را پس دیوارهای بی‌پنجره، و روایت کنیم حدیث بی‌قراری عاشقان به وصلت رسیده را و از نسیم حنجره‌ی آن همه بلبل گلوبریده، فراموش نکردن را ترانه آزییم.

خاک‌پشته‌های لعنت‌آبادها و کفرآبادهای اسلامی، خاطره‌ی عظیم ملتی پرپر شده است. باید این "عشق‌کشی" را به حافظه‌ی تاریخ سپرد. ۱۴ سال است که ادران سپیدگیسو، پدران قامت راست نکرده و همسران درد، با برقی پریش بدگان آهوچه‌گان بی‌پدر، سالشان جایی آغاز می‌شود که عقربه‌های ساعت یونبار مام وطن به سال صفر روی ۱۰ شهریور بی‌حرکت مانده است.

ان خاک‌پشته‌ها را می‌بویند و با خراشه‌ی ناخن‌ها بر گورهای فرضی، در ستجوی نایافته‌ی نعش عزیزان، همدیگر را می‌پوسند و عید مبارکی می‌گویند.

رگ‌فروشان، اما، سال ۶۷ را ۱۱ ماهه می‌خواهند، بدون شهریور؛ و ما ۱۴ سال است که سال‌مان از شهریور آغاز می‌شود.



خاوران

پویان

به یاد لیلا

آخرین آدینه‌ی سال بود. خیابان‌های پُر سُرَب تهران در استقبال نو شدن طبیعت، جوانه زدن دوباره‌ی درختان و آمدن بهار، چهره‌های دیگر داشت. پرواز دسته‌هایی از کبوتران در آسمان پر دود، چشم را نوازش می‌داد. ماهیان سرخ در تقلا و جنب و جوش مداوم‌شان، تن به دیواره‌ی تنگ می‌زدند. سبزه‌ها با روبان سرخ دورشان، «حاجی فیروز»، سیب و سمنو و... سین‌های سفره‌ی سال نو به نشانه‌ی زندگی و حرکت، رستن، پایکوبی و شادمانه زیستن، جلوه‌ی زیبا داشت. سیاهی و سرب در این فضا گم بود؛ پس نشسته بود. در غلغله‌ی مردم در خیابان برای تدارک نوروز، شکست بنیادگرایان اسلامی را می‌دید. «فطر» نتوانسته بود جای «نوروز» بنشیند، به رغم تمامی تلاش‌ها و ترفندهایش. شادی مردم غم می‌زدود. اما خوب که در این جنب و جوش نگاه می‌کردی، می‌دید تنش‌ها و دعوای را. حلقه‌ی اشک در چشم‌خانه‌ی بچه‌ها که به چیزی دل بسته بودند بیش‌تر از پول نداشته‌ی جیب پدر و مادر که ماه‌ها بود دستمزدشان را نمی‌دادند. هر چه به جنوب تهران نزدیک‌تر می‌شدی، این را بیشتر می‌دید. دل‌آزده‌تر و غم‌افزون‌تر می‌شد. اشک بر مژگان می‌نشست. در خیابان‌های جنوب تهران کنار برخی از جوی‌های آب، زنان چارقد به سر بسته و پاچه‌های شلوار تا زانو بالا داده، مشغول شست و شوی اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌اند. غبار و کهنه‌گی از خانه می‌شویند و می‌زدایند. گلی‌ها و فرش‌های نخ نمای شسته شده بر بام خانه‌ها آویزان بود. این گونه «نوروز» را تدارک می‌دیدند. از همه‌مهم در بازار و خرید کفش و لباس نو، خبری نیست. کودکان در خیابان به کار مشغول‌اند. این جا فقر در آستانه‌ی سال «نو» بس سنگین رخ‌نمایی می‌کند. غم بغض می‌شود و بغض فریاد. فریاد راهی به بیرون می‌جوید. فریادی از جنس آرمان آنان که در این آدینه به دیدارشان می‌شتابی. میدان خراسان مَعهد نزدیکان، آشنایان و دوست دارانِ جان‌باخته‌گانی است که با مینی

بوس و دیگر وسایل نقلیه خود را به خاوران می‌رسانند. خاوران میعاد دوستداران جان‌باخته‌گان آزادی و سوسیالیزم است. محل خاک سپاری اعدام شدگان و سر به داران دهه‌ی ۶۰، دهه‌ی کمونیست کشی دولت اسلامی. گویی اولین‌های سعید سلطانی، محسن فاضل، روح انگیز دهقانی، اسمر آذری و... باشند. تاریخچه‌اش باید مکتوب شود. «خاوران» در جنوب شرقی شهر تهران واقع شده است. در شرق میدان خراسان. از تپه‌های شکارگاه سلطنتی که اکنون تابلوی پایگاه سپاه پاسداران دارد که بگذری، در ۱۴ کیلومتری جاده‌ی خراسان سمت چپ جاده‌ی می‌بینی در کنار گورستان ارامنه به فاصله‌ی چند صد متری؛ داخل جاده، گورستان «خاوران» قرار دارد. دیواری گورستان را از جاده جدا می‌کند. از مدخل ورود که بنگری شرق و شمال شرقی آن، گورستان بهایی‌هاست. غرب و شمال غربی نیز گورستان ارامنه. در میان کاج‌های کاشته شده‌ی گورستان‌های مجاور، قطعه زمینی خاکی محصور شده است، بی هیچ نشانی. این جا محل خاک سپاری زنان و مردان کمونیست است. نه سنگ نبشته‌ای، نه بوته‌ی گلی، نه نهالی. بیابانی است که سران حکومت ضد بشراسلامی، از کمترین نشانی در آن می‌هراسند. می‌خواهند هیچ نام و نشانی از آن‌ها نباشد که شجره و نسب تاریخی‌شان گم و فراموش شود. چه اندیشه‌ی باطلی. مردک‌ها، مانی‌ها و قره‌العین‌ها و... زنده‌اند در دل تاریخ. «خاوران» اما، هراس دولت اسلامی را از اندیشه‌ی چپ نشان می‌دهد.

خاوران هنوز کنترل می‌شود. می‌آیند. نهال‌های کاشته شده را لگدمال می‌کنند، از ریشه می‌کنند و ارباب می‌گسترانند. این گونه قدرت و سلطه نشان می‌دهند بر گور کمونیست‌ها.

در جنوب غربی از مدخل ورود، محل شست و شوی اجساد بهایی‌هاست. مادران و همسران اعدام شده‌گان از آن جا آب بر می‌دارند و زمین آب پاشی می‌کنند بر گور فرضی عزیز جان‌باخته که به گمان و حدس معین است. بطری پر از آب می‌کنند و گل در آن، بر بالای گور احتمالی می‌گذارند. به محاسبه‌ی تقریبی از روز اعدام و آخرین ملاقات و جا به جایی خاک محل دفن به حدس و حس آمده است. مادران و نزدیکان تیرباران شده‌گان، ردیف‌ها و گورها به نام نشان می‌دهند.

گور دسته جمعی جان‌باخته‌گان سال ۶۷ اما مشخص‌تر است. گودالی کنده بودند و اجساد را با لباس، در تنگی وقت و بی‌شماری آن، در گودال ریخته بودند. تکه‌ی لباس از لایه‌ی نازک خاک ریخته شده بر اجساد، بیرون آمده، خانواده‌ها خاک پس زده، جسد را شناخته بودند. آن روزها گورستان خاوران در کنترل شدید پاسداران بوده است. گور دسته جمعی تقریباً در میانه‌ی زمین و نزدیک به شمال غربی از مدخل ورود است.

مدت‌ها در تلاش بودند تا با واگذاری «خاوران» به بهایی‌ها، گور کمونیست‌ها را نیز حذف کنند. عزیز از دست‌دادگان اما با دقتی در خور توجه و تأمل، پیش‌روی‌های میلی متری را زیر نظر دارند. این میعاد به جان‌محافظت می‌کنند. که عزیزان‌شان را در خود دارد و وعده‌گاه دیدارشان است. می‌آیند، دیده بر خاک می‌نهند، شامه بر زمین می‌سایند عطر گل‌جان‌شان استشمام می‌کنند، بوسه می‌زنند خاک را. گاه به

صدای بلند غم درون مویه می‌کنند. درد دل و نجوا می‌کنند. به گفت و شنید می‌نشینند. سبک‌بارتر می‌شوند و صورت‌تر به خانه می‌روند. در هیاهوی میان تهی‌شهر که تبهکاران سیاسی آرمان‌فروشی می‌کنند - که بی‌آرامی فریاد می‌کنند - به چرا مرگ جان‌باخته‌گان می‌اندیشند، به آرامی که جوهره‌اش رهنمون راه است. نمود مقاومت صبورانه‌ی مادران به سال‌های حذف و سرکوب در حضور مداوم‌شان در «خاوران» بوده است. شیر زنانی که سپیدی موی‌شان نشان رنجی دراز به سالیان کوتاه است. داغ سینه، قوت‌پا کرده‌اند و در روزهای سخت، حضور داشته‌اند. حضوری که توطئه‌ی حذف گور خنثی کرده است.

در تاریک‌روشنای صبح گاهان هر آدینه، خانواده‌های جان‌باخته‌گان به دیدار عزیز اعدام شده‌شان می‌روند. در آدینه‌های میانه‌ی سال تعداد اندک است. عموماً سال‌خوردگان. در آدینه‌ی میانه‌ی سال رفته بودیم خاوران. به آن جا که رسیدیم همسر جان‌باخته‌ی کمونیستی از کادری‌های مرکزی یکی از سازمان‌ها و مادر سربه‌داری از سال ۶۷ آن جا بودند. «خاوران» را غریب دیده بودیم. غمی جانمان را پُر کرده بود از غریبانه آرمیدن بهترین فرزندان وطن شب زده، در گور. در چرایی معدود بودن و تعداد اندک آمده به گورستان، گفت و شنیدی کردیم. غم نان و دوری راه و پیرسالی، به بسیاری امکان حضور همه‌ی آدینه‌ها را نمی‌داد. برخی از شهرستان‌ها می‌آمدند. در درون به تنهایی و غربت خانواده‌ها گریسته بودیم. آمدگان همه‌ی زمین خاوران را آب پاشی می‌کردند. در جای جای آن گل می‌گذاشتند و جای خالی دیگران را پر می‌کردند. اینار رخ‌نمایی می‌کرد نه انجام وظیفه.

همه عزیز بودند. پس از همان مدخل ورود گل بر زمین می‌نهادند بی آن که بدانند یا در پی آن باشند که گور عزیزشان کدام است. به فاصله‌ی کوتاه زمین پر گل می‌شود. سرگذشت «خاوران» و رخ داده‌ایش، ماهیت جنایتکارانه‌ی دولت اسلامی را می‌نمایند. سخن‌های ناگفته دارد که ضرور است به نوشتار درآید و مکتوب شود. سال‌هایی که «خاوران» رفتن برای مادران همسران، خواهران، برادران، پدران و به ویژه جوان‌ترهای داغ‌دیده و دل‌سوخته، جرم بود، پاسداران می‌آمدند و برخی را دستگیر می‌کردند. این بود که جوان‌ترها کم‌تر می‌رفتند. «خاوران» میعاد ارتباطات هم بود. اخبار اعدام، برگزاری مراسم یادمان و... در آن جا رد و بدل می‌شد. اعدام و حذف بسنده‌شان نبود ارباب و وحشت می‌آفریدند تا یاد عزیزان از خاطر بزدايند. فراموشی رواج دهند تا تباهی سر بر آورد و جامعه بیدار نماند.

سمت راست جاده‌ی خراسان به سوی «خاوران» که می‌روی بازار گل است. این آدینه در بازار گل چهره‌های آشنا بسیار بود. به چشم زدن دسته‌های گل نایاب شد. گل‌ها در آغوش جمع دیدار کنندگان جای گرفته بودند. او آمد، دسته‌ای گل سرخ در آغوشش. معشوقش را تنگ به بر داشت، لب‌هایش بر لب گل می‌نشست. بوسه زد؛ بوئید؛ از عطر عشق دیرینه‌اش سینه مالامال شد. بر صندلی آرام گرفت. با خود زمزمه می‌کرد. اولین کلمات عاشقانه که به هنگام دیدارش پس از آزادی از زندان شاه به گوشش نجوا کرده بود. صحنه‌ی به یاد ماندنی.

هر کسی چیزی می‌گفت، خاطرهای تعریف می‌کرد، از گذران روزها در نبود عزیزش که سخت و دراز بود. که لحظه‌هایش به سال فرو رفته بودند. در فضای صمیمانه، مهربانانه و همدلانه، به «خاوران» نزدیک می‌شدیم. سمت چپ جاده، گورستان دیده می‌شد. داخل جاده شدید. ماشین‌ها را پارک کرده بودند. انبوه جمعیت چشم را خیره می‌کرد. خاوران در این سالیان، این انبوهی ندیده بود. این آدینه، آخرین آدینه‌ی سال بود. در آخرین آدینه به طور معمول جمعیت بیشتر می‌شود. این جمعیت و ترکیب آن اما، پر معنا بود. علاوه بر بستگان جان باختگان، دیگرانی نیز بودند. از بند رسته‌گان نیز بودند. غم چهره‌شان زخم درون باز می‌تاباند. کم سخن می‌گفتند، بغض فرو می‌خوردند، نگاه‌شان سخن می‌گفت. سکوت‌شان سرشار از ناگفته‌های آن روزهای محبس و دار بود. گاهی کلمه‌ای به اشاره می‌گفتند. تکیه کلام سر به دارای را تکرار می‌کردند. سرود عزیز جان باخته‌ای بر لبان‌شان جاری می‌شد. از تابوت رستگان هم بودند. زنان و مردان زندانی از بند رسته، قربانیان جنایت هولناک رژیم توتالیتر اسلامی در زندان دهه ی ۶۰ به ستایش مرگ نیامده بودند که به پاس تقدس فضیلت آمده بودند. به ستایش گذشته آگاهانه‌ی از خود برای جامعه، از گذر دفاع از آرمان و پذیرش مرگی قهرمانانه، که ضرور است به هنگامه‌ی سطره استبداد و استثمار. حضور جمع، نماد مقاومت در برابر قدرت بود. پایداری حافظه‌ی انسان در برابر فراموشی، بطالت زور و سر نیزه و دار در استقرار نظم اسلامی مورد دلخواه. تجلی گاه مبارزه‌ای آشکار علیه توتالیتریسیم و استبداد دینی. هویدا کردن اندیشه‌ی باطل حذف و سرکوب که با حذف آزاد اندیشان، مرگ جامعه در سر می‌پروانند. حضور این جمع به معنای ثبت عملکرد جنایت کارانه‌ی دولت اسلامی در حافظه‌ی تاریخی بود. آمده بودند تا بگویند عناصری از آرمان جان باخته‌گان، گفتمان مسلط ایران امروز است. سیاست سرکوب و حذف کارایی ندارد. جمع از نزدیکان جان باخته‌گان فراتر رفته بود. افرادی که خود جان باخته نداشتند، زندانی از بند رسته نبودند، به «خاوران». میعاد زنده گان همیشه در یاد آمده بودند. حضور جمع در هنگامه‌ای که تنها روزنه‌ای به مقیاس سرسوزنی در اثر تلاش و مقاومت دو دهه‌ی مردم، در اعتصابات کارگری، شورش حاشیه نشینان شهری، اعتراضات وسیع دانشجویان، جنبش زنان و... در جو حذف و سرکوب ایجاد شده برای نو اندیشان «خودی» و نه هنوز برای دگراندیشان چه رسد به آزاد اندیشان، حضوری معنا دار بود. این نشان آن بود که در پس همه ی هیاهوها چیز زنده ای در عمق، برای فروریزی سقف استبداد و سرکوب، جریان دارد. آن روز جاده خراسان، از گورستان «خاوران» تا میدان خراسان دیدنی خواهد بود. روزی که حتا فقط از سیاست و نه فراتر از آن، دین زدایی شود. این در مراسم بدرقه ی جنازه شاعر انسان تبار احمد شاملو به روشنی می‌دید.

«خاوران» در آستانه‌ی سومین دهه، در شور و عشق فرو رفته بود. بسیاری از کسان که می‌آمدند از مدخل ورودی خاوران گل ریزان می‌کردند. آن زمین خاکی، به دقایقی غرق گل بود. گل‌هایی متفاوت و رنگ به رنگ. رنگین کمائی می‌دید که از آزادی و تنوع اندیشه سخن می‌گفت.

هر کنار عده‌ای به گفت و گو بودند. باران عشق و دوستی، لبخند شادمانه و پر غرور بر لبان بسته گان جان باخته‌گان بود. از بسیار روزهای غریب گذر کرده بودند. حضور جمع تسلی می‌داد. در حد فاصل محل دفن تیرباران شدگان سال های ۶۰ و گور دسته جمعی سر به داران تابستان ۶۷، زنان و مردان زندانی از بند رسته بودند که از خاطرات سال های ۶۰ و شمارش تیرهای خلاص در آن روزها می‌گفتند و...

ناگاه صدای جمع که سرود «آفتابکاران» می‌خواند، خاوران را در خود گرفت. «سر آید زمستون / شکوفد بهاران / گل سرخ خورشید / باز آید و شب شود گریزون و...» تغییر افعال در تطابق با زمان. صدا اندک اندک اوج گرفت. هیجانی وصف ناشدنی. از پس آفتابکاران، سرود «رود» خواندند «موجی در موجی می‌بندد / بر افسون شب می‌خندد / با آبی‌ها می‌پیوندد» پس از سرود خوانی، کم کم جمع برگرد گور دسته جمعی حلقه زد. گور نگین حلقه بود. قاب عکس‌های جان باخته‌گان همه کنار هم بر زمین گذاشته بودند. مادران، همسران و... پشت قاب‌ها ایستاده یا نشسته بودند. نگاه بر نگین خیره ماند. سکوت سخن می‌گفت. سخن در صدای مادری فرو رفت. او غم فرزند سر به دارش را با صدایی بلند مویه می‌کرد. از فضائل و خصائل انسانی‌اش می‌گفت. می‌گفت که حضورش در خانه غم دل می‌زدود و شادی بخش بود. که یاور و پشتیبان اهل خانه بود به هنگام تنگ دستی. که سنگ صبور آشنایان و تکیه گاه مادر بود به هنگام سختی‌ها. که خنده‌اش به روزهای سخت جان می‌بخشید. که نبودش فراتر از طاقت مادر بود به زمانه‌ی رواج بی‌آرمانی‌ها. صدای از دل بر آمده‌اش به جان می‌تشت و جان را می‌خراشید. مادری دیگر از آن سو بانگ برآورد، ناراحت نباش، او عزیز می‌سربلند و سرافراز است او همیشه زنده است و... اشک در چشم خانه‌ی جمع گرد گور حلقه زده بود.

صدای جمع در سرود جاری شد. "که لبخند آزادی، خوشه‌ی شادی تا سحر بروید / سرود ستاره را موج چشمه با آهوان بگوید. ستاره ستیزد و شب گریزد و صبح روشن آید" به پایان هر سرود جمع " درود می‌گفت. جمع در خاوران با آخرین آدینه‌ی سال به پیشواز «نو» می‌رفت که جان باخته‌گان بر کهنه‌گی شوریدند، گویی راز حضور در آخرین آدینه سال در «خاوران» این بود. آن آدینه گذر زمان نمی‌فهمیدی. در فضای مهر و دوستی و همدلی ساعت‌ها در لحظه فرو رفته بودند. در آخرین دقایق عده‌ای دایره وار بر گرد زمین می‌چرخیدند. حرکت طواف گونه بر گرد «خاوران» دیدنی بود. عده‌ای اما در گوشه‌ای از خاوران ایستاده بودند، به طواف کنندگان نمی‌پیوستند. گویی از هر اقدامی که صبغه‌ی مذهبی داشته باشد تن می‌زنند. بازماندگان و از بند رسته‌گان سال های ۶۰ بودند. می‌گفتند "مرزها مخدوش نباید کرد از مرزها به آسانی نمی‌توان عبور کرد. که ۶۷ تداوم سال ۶۰ است که دست کم ارزیابی نقادانه‌ی آن سال‌ها ضروری است. که آزادی و سوسیالیزم باید تعریف شود که... کسی می‌گفت: «گذشته فراموش نباید کرد، تیرهای خلاص سال ۶۰ هنوز می‌شنویم و...»

«خاوران» سرودی شده بود جاری بر لبان جمع، در چکامه‌ای زیبا.

مقتول «لعنت آباد»*

حسن حسام

هنگام که غبار خاکستری سحر بر چهره خیس بنفشه‌زار می‌نشید و عطر بیدریغ آفتاب پگاه کوجه‌های یخزده را گرم می‌کند، زیر نگاه آن که در چارقد سیاه خود شکسته و شوق دیدارت را برآستانه‌ی در نشسته است، می‌آید!

هنگام که خیابان‌های خاموش این شب خوف در شعله‌ی فریادی گر می‌گیرد، و شطی از عشق و بهار نارنج خواب خوش سنجاقک‌ها را می‌شکند، می‌آید!

هنگام که بر می‌آشوبد خاک،

بی‌باک

در گام‌های زمخت بردگان کار، و کارخانه‌ها و مزرعه‌های میهن دربند در سرود سرخ سرمایه شکن نفس می‌کشند؛ می‌آید!

می‌آید، در هلهله‌ی هزاران مشت در رودخانه‌ای از آژیر کارخانه‌ها در هجوم رویش مزارع آزاد شده در سفره‌های پر از نان و بر تلی از حلبی‌آبادهای ویران... آهای!

مقتول «لعنت آباد»

که دشنه‌ای در پشت

و زخمی درشت بر سینه داری!

می‌آیی

می‌آیی

می‌آیی

می‌آیی با اولین جوانه‌ی آن طوفان بزرگ

و عاشقانه می‌رقصی

در رقص شادمانه‌ی جنگل!

آهای!

مقتول «لعنت آباد»

با اولین وزش

با اولین جوانه

با اولین سرود،

می‌آیی!

می‌آیی

و تن پوش مشبکت

- که غرقه‌ی خون دل توست -

تا همیشه

پرچم ما خواهد شد.

* گورستانی است در خارپشته‌های خاوران تهران که حزب‌الله به کینه آن را لعنت آباد می‌نامد و مردم اما به مهر، گلستان خاوران.



تاریخ، تابستان ۶۷ را هرگز فراموش نخواهد کرد

ر. پارسا

ندارد» (کاظم کردوانی، آرش شماره ۸۰، ص ۴۸) افسوس و صد افسوس!

آیا می‌دانید بریدن انگشت زیر کابل یعنی چه؟ اما نه! فکر نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم حتی بتوانید آن را تصور کنید. اما هشت انگشت علی جدیدی زیر کابل پریده بود. او سرافرازانه در اول ماه مه سال ۶۲ به جوخه‌ی تیرباران سپرده شد و همه‌ی رازهایش را با خود برد. آیا می‌دانید در اتاق‌های مرگ کمیته مشترک چه می‌کردند؟ بگذارید بگویم. از انگشتان شروع می‌کردند به شکستن، همین‌طور تمام بدنت را تا بمیری. چرا که پس از ماه‌ها شکنجه از گرفتن هر گونه حرفی و سخنی از تو ناامید شده بودند و تو همه‌ی رازهایت را با خود می‌بردی، نه رفیقی را می‌فروختی و نه بر سر اعتقادات معامله می‌کردی. شهرام محمدیان را این‌گونه کشتند.

حداقل می‌شد چشم‌های‌تان را به دو نمونه برجسته از اعضای کانون نویسندگان ایران باز نگه دارید که زیر شکنجه‌های وحشیانه مقاومت کرده و لب باز نکردن و جمهوری اسلامی برای به مصاحبه کشاندن‌شان آرزو به دل ماند. رفقا سعید سلطانی‌پور و حسین صدراپی تنها دو نمونه از هزاران زندانی سیاسی اندیشمند و خردورز میهن‌مان بودند که بر سر پیمان خود ماندن و بر سر اعتقادات خود مرگ را به جان خریدند. اینان قهرمانان ما روشنفکران و قهرمانان مردم ایران هستند و خواهند بود. اگر بر سر پیمان و اعتقادات خود ماندن در حوزه‌ی خرد شما نیست، چه چیزی در حوزه‌ی خرد شماست؟ زیر پا گذاشتن اصول، بریدن و همکاری کردن، تسلیم شدن؟ کدامین؟

اما حوزه‌ی خرد من می‌گوید، انسان‌های متفاوت، واکنش‌های متفاوت دارند. کسانی هستند که همه چیز را زیر پا می‌گذارند. کسانی هستند که بر اثر فشار همکاری می‌کنند، اما مجدداً خود را باز یافته و از همکاری خودداری می‌کنند. کسانی هستند که مقاومت می‌کنند، اگر چه با فراز و نشیب‌هایی. و کسانی هستند که قهرمانانه مقاومت می‌کنند و شکست ناپذیرند. و چه بسازند دو گروه آخر که همیشه اکثریت زندانیان سیاسی را تشکیل می‌دادند و می‌دهند.

جمهوری جعل و جنایت بر نمی‌تابید. باید این مشعل آزادی که بعد از سرکوب سال‌های ۶۰ همچنان در زندان پر فروغ بود خاموش می‌گشت؛ تا شب پرستان و دیوستان از خون عزیزان سرخسبت شوند.

ابلیس پیروز مست
سور عزای ما را بر سفره نشسته است. (۴)
همه چیز بعد از پایان جنگی هشت ساله آغاز شد که حدود یک میلیون کشته، همراه با فقر و سیه‌روزی برای دو ملت ایران و عراق به ارمغان آورده بود. جنگی که ادامه سیاست جبارانه و ستمگرانه حاکمان بی‌مقدار دو کشور بود.

پیکاری نابرابر که در یک سوی آن زندانبان و قاضی و جلاّد و در سوی دیگر هزاران زندانی سیاسی که بی سلاح - بی دفاع - در جستجوی فردای روشن و زیبا برای کودکان و زنان، مردان و جوانان، پیرزنان و پیرمردان بودند.

زندانیانی که قهرمانانه جان باختند.
از کدام‌شان باید سخن گفت و یا می‌توان گفت که هر کدام‌شان سرودی بودند و ستاره‌های گشتند در آسمان میهن‌ام. از محسن رجب‌زاده که آن قدر دوستش داشتم و دوستم داشت که بعضی‌ها فکر می‌کردند ما برادریم، حال آن‌که دو رفیق بودیم. از حسین ملا طالقانی که هرگز کوهی به عظمت او ندیدم. از ... (حمید کرد خودمان - از بچه‌های کارگری تهران اقلیت) که تا آخرین لحظه‌ی زندگی و اعدام‌اش در تابستان ۶۷ اسم‌اش نیز به آنان نگفت «باید باهوشون زندگی می‌کردی تا بفهمی من چی می‌گم».

اما عجیب است و تاسف که از سوی این همه شاعر، داستان‌نویس و نویسنده، هنوز اثری درباره‌ی تابستان ۶۷ جز چند قطعه و یک داستان کوتاه چیزی ندیدم. امروز نویسندگانی که از همه‌ی تألمات روحی خود نوشته‌اند دیگر از هر چه قهرمان است بیزار شده‌اند. و زندانی قهرمان را در حوزه‌ی خرد خود نمی‌دانند! «اصولاً سال‌هاست که آن تصور گذشته‌ی زندانی قهرمان و شکست ناپذیر (که در گذشته هم در بسیاری موارد واقعیت نداشت) جایی در حوزه‌ی خرد روشنفکری ایران

و هنوزم قصه بر یاد است
وین سخن آویزه‌ی لب:

«که می‌افروزد؟ که می‌سوزد؟

چه کسی این قصه را در دل می‌اندوزد؟»

در شب سرد زمستانی

کوره خورشید هم چون کوره‌ی گرم چراغ من
نمی‌سوزد. (۱)

در تاریخ ایران و در تاریخ جهان، تابستان ۶۷ هیچ گاه به فراموشی سپرده نخواهد شد. چنان که بسیاری از نسل‌کشی‌ها، تاراج‌ها، و جنایت‌ها در تاریخ به فراموشی سپرده نشد.

بیش از ده هزار زندانی سیاسی در تابستان ۶۷ سربدار شدند. (۲) تابستان سیاه ۶۷؟! نه! نه! تابستان سرخ ۶۷، تابستانی به رنگ خون یاران
آه، از که سخن می‌گویم؟

ما بی چرا زنده‌گان‌ایم

آنان به چرا مرگ خود آگاهان‌اند (۳)

تابستان ۶۷ ادامه سرکوب و کشتار سال ۶۰ بود. ادامه همه‌ی کشتارهایی بود که به دست حاکمان خونخوار بارها و بارها در میهنم تکرار گشته و تکرار می‌شود.

تابستان ۶۷ نمادی است که چگونه جاعلان و جلاّدان، در پوشش مذهب، به نام دین، به حکم خدا و به دستور ولی فقیه شریف‌ترین انسان‌ها را که باورها و آرزوهایشان چیزی جز برابری و آزادی نبود به مسلخ کشیدند، خواستی که ۲۰۰ سال قبل از آن شعار اصلی انقلاب فرانسه بود.

بی‌دادگاه‌هایی که حتا به قربانیان خود نگفتند به چه دلیل محاکمه می‌شوید. و در کمتر از یک دقیقه سرنوشت انسانی را با تکه طنابی گره زدند.

زندانیانی که به واسطه‌ی حضور چندین ساله در زندان، ظلم، ستم و خشونت را با تمام وجودشان با گوشت و پوست و استخوان درک کرده و از آن نفرت داشتند. زندانیانی که به واسطه همین حضور، درس‌های بسیاری از مبارزه آموخته و باورها و تجارب گرانبها با خود حمل می‌کردند. زنده بودن این انسان‌ها را

«خرد روشنفکری» روشنفکران عظیم‌ترین قشر خود را نادیده نمی‌گیرد.

من زندانی سیاسی باقیمانده از کشتار ۶۷ شهادت می‌دهم:

اینان مرگ را سرودی کرده‌اند.

اینان مرگ را

چندان شکوه‌مند و بلند آواز داده‌اند

که بهار

چنان جوی آواری

بر رگ دوزخ خزیده است. (۵)

زندانیان گوهردشت و اوین به آن زمان حدود ۵۰۰۰ (پنج هزار) زندانی سیاسی را در خود جای می‌داد. چند روز قبل از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی دولت، ما را که در اتاق ۲ بند ۲ پایین (بندهای قدیم یا به اصطلاح بندهای ۲۰۹) به صورت در بسته زندانی بودیم، (۶) همراه با ۶ نفر دیگر که در انفرادی‌های آسایشگاه (۷) بودند، با یک مینی‌بوس و با دست‌ها بسته به زندان گوهردشت منتقل کردند. این دومین بار بود که به زندان گوهردشت می‌رفتیم.

همه ما مسافران گوهردشت ملی‌کش بودیم به این معنا که علی‌رغم پایان مدت محکومیت به دلیل نپذیرفتن شرایط آزادی که از سوی زندانبان تعیین شده بود، هنوز در زندان بودیم. به آن زمان زندانبانی بودند که بیش از هفت سال ملی‌کش بوده و زیر بار شرایط تحمیلی نرفته بودند. زندانبان با قرار دادن شرایطی از قبیل مصاحبه ویدیویی، نوشتن انزجارنامه، محکوم کردن گروه‌های مخالف حکومت، سدی غیر انسانی پس از تحمل حکمی ناعادلانه در زندانیان قرون وسطایی در برابر زندانبان نهاده بود.

یک ماه قبل، زندانبان ملی‌کش از زندان اوین به گوهردشت منتقل شده بودند و ما ۱۴ نفر (سوار مینی‌بوس) یا تازه ملی‌کش شده و یا به دلایل تنبیهی در اوین مانده بودیم. آخرین بار ۳ سال قبل بود که خیابان‌ها را دیده بودم آن هم وقتی که از زندان گوهردشت به اوین منتقل می‌شدم. هنگامی که مینی‌بوس از اتوبان وارد بریدگی مهرویلا شد، نگاه دختر کوچکی با مقنعه به مینی‌بوس و به ما جلب شد (۲) پاسدار مسلح جلوی مینی‌بوس و جوانانی رنگ و رو رفته با سبیل‌های چپی و مجاهدینی که هیچ شباهتی با آن‌ها نداشتند، نگاه‌ها را به سوی مینی‌بوس جلب می‌کرد (نگاه‌های پسران او و عابریں برایم گویا بود «برای چه آن‌ها را به مسلخ می‌برند؟»). و من می‌اندیشیدم. من می‌دانستم و یقین داشتم که آینده در ما و در آینده تکرار خواهیم شد. بعد از سال‌ها مینی‌بوس سواری با دست‌های بسته البته بدکی نبود!

بند ۲ پایین بند زندانبان عادی بود و بند ۲ بالا مخصوص تعدادی از زندانبان شناخته شده مانند کیانوری، جودت، پرتوی و غیره. شنیده بودیم که آن‌ها امکاناتی از قبیل ماشین فتوکپی دارند و مشغول کارهای تحقیقی برای زندانبان. حالا با چه کیفیتی و آیا همه این کار را می‌کردند یا نه؟ اطلاع دقیقی نداشتیم. قیافه کیانوری بدجوری در هم شکسته بود و به نظر می‌آمد که به تازگی سکت‌های از سر گذرانده باشد. او بدون پیراهن، در حیاط آرام نرمش می‌کرد. نمی‌توانست دست‌پايش را به‌خوبی حرکت دهد و گوشت‌ها و پوست صورت و شکم‌اش آویخته بود. در قیافه‌ی او دیگر اثری از آن کیانوری که با بهشتی مناظره کرد، نمی‌دیدم. چقدر پیر و درهم شکسته بود.

تنها کسی که از اتاق در بسته با ما نیاوردند بهمن بود و چقدر بچه‌نازنینی. بهمن مجاهد، در جبهه

دستگیر شده بود. بچه‌ی سیاهکل، دانشجوی پزشکی و بسیار خوش فکر. در سال‌های ۶۰ و ۶۱ در قزلحصار با هم بودیم. سال‌ها بعد، او مدت زیادی را در انفرادی‌های زندان اهواز گذرانده بود.

یک بار تعریف کرد: «دوستام اومده بودن خونگی ما، موقع ناهار خواهرم غذا را مرتب تزئین می‌کرد که مادرم رسید و گفت این بورژوا بازی‌ها چیه می‌کنی؟ بعد همی غذاها رو ریخت توی سینی و آورد پیش بچه‌ها گفت غذا رو براتون پرولتری ریختم» و از آن خاطره شیرین حسابی خندید. از این دسته بچه‌های گل مجاهد، در زندان زیاد بودند. اما افسوس.

افسوس از آن چه امروز می‌بینم. فرسنگ‌ها فاصله. بین بهمن و بهمن‌ها با سازمان مجاهدین کنونی. امروز فریاد بهمن را چه کسی در گلو باز می‌تاباند؟ جایگاه او کجاست؟ دریغ و دردی که باید می‌گفتم. بخش زیادی از زندانبان سیاسی اعدام شده در سال ۶۷ مجاهد بودند، یادشان گرامی.

مینی‌بوس که به زندان گوهردشت رسید، از درب زندان ما را چشم بند زده و به سلول‌های انفرادی بردند. زندان گوهردشت ۲۴ بند اصلی و حداقل به همین تعداد بند فرعی داشت که در ۳ طبقه بود. ما را به یکی از بندهای انفرادی طبقه اول بردند. در روزهای اول صدای رادیو، تا حدودی - ولی نامفهوم - می‌آمد. در این صداها نامفهوم چیزی شنیدم درباره یک جلسه که همه بودند حتی مهدوی کنی ولی نفهمیدم موضوع از چه قراره. آن همان روزی بود که دولت قطعنامه را قبول کرد. ما را از انفرادی‌های طبقه اول به طبقه دوم آوردند. و باز ندانستیم چرا؟ بعدها فهمیدیم که طبقه اول را برای آغاز اعدام‌ها خالی کردند.

انفرادی طبقه دوم جایی قرار داشت که بند بالای ما بچه‌های ملی‌کش چپ بودند و من توانستم با آن‌ها از طریق دیوار با موریس تماس بگیرم. دو روز بعد از برقراری تماس، ملی‌کش‌ها را از آن‌جا بردند. قبل از بردن بچه‌های ملی‌کش، به ما خبر رسید تعداد زیادی زندانی از کرمانشاه آورده‌اند (به آن زمان ندانستیم این انتقال برای چیست و اکنون می‌دانیم). در آن‌جا برای آخرین بار با رفیق گرانقدر حسین ملا طالقانی به واسطه دیوار با موریس خداحافظی کردم. در مدت ۸ سالی که با هم بودیم بارها از هم جدا شده و باز هم دیگر را یافته بودیم. اما این بار هیچ‌یک نمی‌دانستیم که وداع آخرمان است. اگر می‌دانستم این آخرین بار است او را در کنار خود حس می‌کنم، سخت می‌گریستم؛ در سلولی که قامت‌اش از قامت ما کوتاه‌تر بود. با مشت بر دیوار می‌کوبیدم تا صدای نعره‌ام را بشنود. من با او بزرگ شده بودم. با او و خاطرات‌اش زندگی کرده بودم. صدای زیبای‌اش وقتی که «هماره یار» و یا «شباهنگام» را می‌خواند همیشه برایم زنده خواهد ماند.

شباهنگام. در آن دم که برج‌ها چون مرده‌ماران خفتگانند

..... من از یادت نمی‌کاهم

ترا من چشم در راهم

ملاقات‌ها قطع شده بود. روزنامه نبود و حتا تلویزیون را از بندها برده بودند. ما هم که در انفرادی بودیم جای خودش را داشت. وقتی که مهم‌ترین خبرها در زندان بود، زندانبان در بی‌خبری کامل بودند. قطع کامل هر گونه ارتباط خبری با بیرون نشانگر برنامه‌ای از پیش طراحی شده بود. در حالی‌که زندانبان گوهردشت تنها از پایان جنگ با خبر شدند، به گفته ۲

تن از باقیمانده‌گان اعدام ۶۷ در اوین آن‌ها حتا از پایان جنگ نیز خبر نداشتند.

در انفرادی از سلول‌های روبرو بچه‌ها گفتند که تیری حاکم شرع بی‌دادگاه‌های اسلامی را دیده‌اند که با ماشین وارد زندان شده و ما هنوز نمی‌دانستیم برای چه؟ او و سایر جلادان گاهی هر روز و گاهی با تاخیر یکی دو روزه می‌آمدند. یک روز پاسداران به بند ما آمدند و بچه‌ها را بیرون کشیدند. حتا برخی از بچه‌ها را یا برهنه بردند. اما به ابتدای بند نرسیده، برگرداندند. باز نفهمیدیم برای چه؟ بعدها حدس زدیم که اول به قصد بی‌دادگاه ما را بیرون کشانده ولی فهمیدند که اشتباه شده و هنوز نوبت ما نرسیده است.

چند روز بعد ما را به یکی از بندهای فرعی منتقل کردند. بالای بند ما، ملی‌کش‌های مجاهد بودند که تنها تعداد کمی از آن‌ها هنوز در بند بودند. یکی از آن‌ها علی بابایی بود (از زندانبان سال ۵۹ با ۶ ماه محکومیت). او خبر از بردن بچه‌ها داد. به کجا؟ نمی‌دانست. برای چه؟ نمی‌دانست. و این که به چه سرنوشتی دچار شده‌اند. روز بعد خبر داد که بچه‌ها را به چیزی شبیه دادگاه برده و سؤال می‌کنند. بچه‌هایی که از آن‌ها سؤال شده، به صف کرده و پاسداری گفته آن‌ها را به بند ببرید! اما چه بندی؟ کدام بند؟ نمی‌دانست. فردا هنگامی که نوبت خود او رسید از سرنوشت هم بندیان باخبر شد. این خبر را تکه طنابی به او داد که پیش از این بر گردن هم زمانش حلقه زده بود. اکنون منظور از بند را فهمیده بود. این بندی جاودانه در گوری دسته جمعی و فراموش نشدنی بود.

چرا زندانبان مانع درز هر گونه خبری به زندان می‌شد؟ در این تردیدی نیست که اکثر زندانبان سیاسی حتا در صورت عقب نشینی از مواضع خود و حتا پذیرش مصاحبه باید اعدام می‌شدند و حذف فیزیکی تنها راه مورد قبول جلادان بود. از سوی دیگر سرعت عمل برای قاتلان مهم بود. حال اگر این فرض را در نظر بگیریم که زندانبان سیاسی از اوضاع باخبر می‌شدند و به این نتیجه می‌رسیدند که اکثریت آن‌ها قتل‌عام خواهند شد. چه می‌کردند؟ عقب نشینی، شورش، پذیرش اعدام بدون مقاومت و... کدام گزینه؟ زندانبان برای جلوگیری از هر گونه احتمالی (که می‌توانست حرکت‌هایی غیر قابل پیش‌بینی از طرف زندانبان باشد) همه کانال‌های خبری را قطع کرده و دراهایی در سکوت بر پا داشت.

شدت درگیری زندانبان با زندانبان به حدی بود که احتمال هر گونه مقاومتی از سوی زندانبان می‌رفت. سال‌هایی بود که حتا تواب‌ها می‌توانستند زندانبان را با کابل بزنند و هر کاری بکنند. در اثر مقاومت زندانبان این کار به پاسدارها محول شد. در سال ۶۷ تعرض فیزیکی پاسدارها نیز با مقاومت و حتا پاسخگویی بچه‌ها روبرو می‌شد. هنگام انتقال ملی‌کش‌ها از اوین به گوهردشت هنگامی که پاسدارها شروع به کتک زدن می‌کنند، بچه‌ها اعتراض می‌کنند. شدت اعتراض به حدی بالا می‌گیرد که پس از مدتی پاسدارها مجبور به توقف ضرب و شتم می‌شوند.

اما هنگامی که خبر اعدام در روزهای آخر به بخشی از زندانبان چپ گوهردشت رسید، نتیجه‌اش کاهش میزان اعدام‌ها بود. در زندان گوهردشت یک بند که از خبر اعدام یقین حاصل کرده بود، کمترین تعداد اعدام شدگان را داشت. آن‌ها در آن روزهای تنهایی، تنها راه متصور را در عقب‌نشینی یافتند. بند ملی‌کش‌ها و بند معروف به اوینی‌ها، تنها در انتهای شب ۷ شهریور، زمانی که بسیاری در خواب بودند، از موضوع باخبر

شدند و اکثریت زندانیان آن دو بند که تازه صبح اخبار را شنیده و باور کرده و نکرده بودند، در همان روز اعدام شدند. این خبر نیز با از جان گذشتگی دو رفیق اقلیتی در بند ۸ و پذیرش خطر این کار از طریق مورس به رفقای اقلیت بند ملی‌کش‌ها رسیده بود. (۸) با شناختی که از نزدیک از رفقای این دو بند داشتیم، در صورت عدم اطلاع رفقا از این خبر، کل این دو بند قتل عام می‌شدند و تنها تعداد انگشت‌شماری باقی می‌ماندند. از ۲۰ نفر اول که در بعدازظهر روز ۵ شهریور - اولین روز اعدام زندانیان چپ در گوهردشت - به بی‌دادگاه برده شدند، ۱۹ نفر اعدام شدند. رفقا محسن رجب‌زاده و مسعود باختری از جمله اعدام شدگان این روز بودند.

حالا در بند فرعی تا حدودی از اوضاع با خبر شده بودیم. دیگر تردیدی نبود. حلقه‌ی دار بر بالای سر زندانیان سیاسی بود. اما هنوز از چگونگی و وسعت آن بی‌خبر بودیم. در واقع هنوز نمی‌توانستیم هضم کنیم کسانی که سال‌ها در زندان بوده و برخی حتی سال‌ها از مدت محکومیت‌شان سپری شده، دوباره به دادگاه اسلامی رفته و اعدام شوند. حتی در سال ۶۰ نیز با چنین موضوعی برخورد نداشتیم، تجربه جنبش جهانی نیز نمونه‌ای از این دست نداشت. تنها تجربه از این دست اعدام ۹ فدایی و مجاهد، گرمای رفیق بیژن جزنی و یارانش در فروردین ۵۴ بود.

در شب آخری که در بند فرعی بودم با چند تن از رفقا تا صبح بیدار ماندیم و صحبت کردیم، از بسیاری چیزها و از شرایط کنونی که چه باید کرد؟ که چه بر سر یاران آمده؟ که چه خواهد شد؟

تازه خواستیم بخوابیم که ناصرین رئیس زندان گوهردشت به داخل بند آمد. با توپ پُر و تهدید، از تک تک بچه‌ها پرسید که آیا مصاحبه می‌کنند یا نه؟ در آخر من و دو نفر دیگر از بچه‌ها را جدا کرده و به انفرادی فرستاد و چه روزهای سختی.

هر بند انفرادی ۲۸ سلول دارد و ۳ وعده غذا به زندانی می‌دهند. موقع غذا بدترین ساعت‌های انفرادی بود. ابتدا باید با چشم‌بند دم در سلول می‌ایستادی و بشقاب یا لیوان را در دست می‌گرفتی. درب سلول که باز می‌شد، پاسداری لیوان یا بشقاب را از تو می‌گرفت و پاسدار دیگری به داخل سلول آمده و کتک مفصلی تو را می‌زد. بعد از پایان کتک بشقاب غذا یا لیوان جای را به تو می‌دادند. کتک زدن و غذا دادن از سلول اول تا سی‌وهشتم بیش از یک ساعت طول می‌کشید و تو باید هر روز این کتک‌ها و صداهای شکنجه هم بندیان را تحمل می‌کردی. بهترین زمان برای تو هنگامی بود که نوبت خودت می‌رسید. آن موقع زیر کتک کمی احساس راحتی می‌کردی، حداقل این بود که می‌توانستی ۲ تا فریاد بزنی. در طول روز نیز بچه‌ها از کتک خوردن و تحقیر شدن در امان نبودند.

شب آخر انفرادی همه را از سلول بیرون کشیدند، زندانیان طوماری را به نام زندانیان مجاهد جهت پخش از صدا و سیما تهیه کرده و زندانیان مجاهد اجباراً باید آن را امضاء می‌کردند. بعد از امضاء همه را به سلول برگرداندند. از ما ۴ زندانی سیاسی چپ امضاء نگرفتند. ما باید بی‌خبر می‌ماندیم، حالا دیگر نوبت ما رسیده بود. در زندان گوهردشت اعدام زندانیان سیاسی چپ از ۵ شهریور شروع شد. صبح روز ۶ شهریور ما ۴ نفر را از سلول‌های مان بیرون کشیدند، وسایلمان را جمع کردیم، اما آن‌ها را دم در سلول گذاشته و ما را با خود بردند.

من که از بند انفرادی آمده و تا حدودی از اوضاع خبر داشتم ۲ موضوع را به ذهن سپرده بودم:

۱ - مجاهدینی که در انفرادی بودند همه از دادگاه آمده و هنوز در حالت انتظار بسر می‌بردند. بنابر این بر این گمان بودم که در مرحله اول اعدام نمی‌کنند و باید منتظر دادگاه بعدی یا چیز دیگری بود. اولین گمان من اشتباه بود. چرا که در همان دادگاه یک دقیقه‌ای تعیین تکلیف می‌شدی. چرا که اساساً جلادان زمان چندانی برای این کار در نظر نگرفته بودند. در واقع فشارهای سلول انفرادی برای خُرد کردن هر چه بیشتر زندانیان باقیمانده بود. البته ممکن است تعدادی را به صورت خاص که زندانبان روی آن‌ها انگشت گذاشته بود، بعد از دادگاه اول دوباره برای اعدام برده باشند، ولی این یک روال نبود.

۲ - در بی‌دادگاه زندانیان مجاهد، موضعگیری زندانی نسبت به اتهام‌اش اساس حکم جلادان بود. در جواب این‌که اتهامت چیست؟ باید حتماً می‌گفتی. منافق. نتیجه هر گونه جواب دیگر مانند مجاهد، هوادار، سازمان - ۳ جوابی که در آن شرایط عموم بچه‌های مجاهد می‌دادند - حکم اعدام بود. این سؤال در واقع با علم به موضعگیری زندانیان مجاهد تنظیم شده بود. با توجه به این موضوع، خودم را آماده کرده بودم که روی مواضع سیاسی به ما گیر خواهند داد. مثلاً آیا گروهت را محکوم می‌کنی؟ که باز هم اشتباه بود. چرا که سرنوشت ما را جواب دیگری تعیین می‌کرد. مذهب؟ هر گونه جوابی به غیر از مسلمان یعنی زندانی فوق مرتد فطری بوده و حکم مرتد فطری در دین اسلام اعدام بود. در صورتی که می‌پذیرفتی مسلمانی، در مورد برخی از رفقا به آن‌ها کاغذی داده می‌شد که روی آن بنویسند مسلمان بوده و به خدا و رسول آن شهادت می‌دهند و کسانی که حاضر نشدند آن ورقه را امضاء کنند، اعدام شدند. در مواردی زندانی زمان شاه که مجاهد بوده و بعد مارکسیست شده بود، علی‌رغم پذیرش مسلمانی به اعدام محکوم شد.

تاریخ برای بار دوم تکرار می‌شد. بار اول اعراب به این روش مردم‌مارا گردن زدند و این بار مسلمان‌هایی که فارسی را با لهجه و دستور زبان عربی (زبانی که با آن قرآن می‌خوانند) حرف می‌زدند. یا باید به خدا و رسول آن شهادت می‌دادی یا گردنت را بالای دار می‌دید. و این نتیجه انقلابی بود که همه‌ی زندانیان در آن حضور داشتند و خمینی با همراهی آمریکا، نهضت‌آزادی، جبهه ملی و سایر آخوندها و مؤتلفه آن را به نفع خود مصادره کرده و انقلاب را دزدیدند.

اعراب فریبام دادند

بُرج موریانه را به دستان پُر پینه‌ی خویش بر ایشان در گشودم

مرا و همه گان را بر نطع سیاه نشاندد و گردن زدند. (۹)

زندانیانی بیشتر که برخی از آن‌ها حتی مدت محکومیت‌شان تمام شده بود، به صرف این که مسلمان نیستند به دار آویخته شدند. هزاران زندانی نیز صرفاً به این جرم که اتهام‌شان هوادار مجاهدین است، به دار آویخته شدند. این عدالت اسلامی است. عدالتی که خمینی برای مردم ما به ارمغان آورد. خمینی که به نیابت امامان شیعه حکومت خود را ناشی از قدرت الهی می‌دانست. همانطور که کاریکاتور او - خامنه‌ای - چنین می‌پندارد. ارمغان آن‌ها صدها هزار قربانی جنگ، کشتار مخالفین سیاسی، ویرانی، فقر، فساد و مصائب بیشمار برای مردم میهن‌مان بوده است.

نماز گزاردم و قتل‌عام شدم

که رافضی‌ام دانستند

نماز گزاردم و قتل‌عام شدم

که قرمطی‌ام دانستند

آن‌گاه قرار نهادند که ما و برادران‌مان یکدیگر را بکشیم و این کوتاه‌ترین طریق وصول به بهشت بود! (۱۰)

هنگامی که مرا به دادگاه بردند، نیری حاکم شرع و اشرافی دادستان انقلاب اسلامی تهران را شناختم. ناصرین رئیس زندان گوهردشت نیز از نیمه وارد شد. چند آخوند دیگر نیز بودند که نمی‌شناختم. بنابر گفته سایر رفقا در میان آن‌ها حاکم شرع کرج و پورمحمدی معاون وزارت اطلاعات بودند.

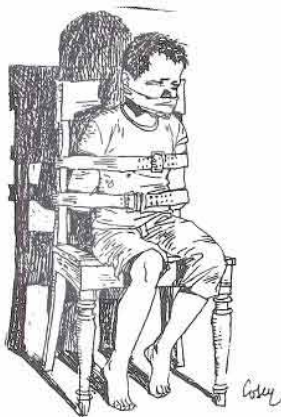
به‌روال معمول هرکس که به دادگاه یا بازجویی یا دادپاری می‌رفت، ابتدا سئوالاتی کلیشه‌ای از او می‌کردند. نام، نام پدر، تاریخ تولد و... و مذهب یکی از سئوالاتی بود که همراه با آن‌ها از تو پرسیده می‌شد. در آن شرایط در مورد مذهب عموم بچه‌ها یا از دادن جواب به دلیل تفتیش عقاید خودداری کرده و یا جواب منفی می‌دادند؛ تعدادی نیز قاطعانه اعلام می‌کردند مارکسیست هستند. در بی‌دادگاه با هر کدام از جواب‌های بالا حکم اعدام می‌گرفت. بنابر این سؤال اصلی برای زندانیان چپ نیز آگاهانه انتخاب شده بود و در بی‌دادگاه با علم به این موضوع بر روی مذهب انگشت گذاشتند. چیزی که توجیه شرعی‌اش را نیز در اسلام‌شان داشتند (در محاکمات سال‌های قبل به برخی از بچه‌ها گفته بودند که ما فعلاً حکم ارتداد را اجرا نمی‌کنیم و گرنه حکم همه‌ی شما اعدام است).

نیری می‌پرسید و من جواب می‌دادم و بالاخره پرسید: «مذهب؟» گفتم: «ندارم» گفت: «یعنی چه؟ یعنی مسلمان نیستی؟» تکیه بر روی این موضوع حساسیت مرا برانگیخت. چرا که در مورد ارتداد چیزهای زیادی شنیده و حتی خوانده بودیم. اما چاره‌ای نبود. هم‌چنان ادامه دادم: «نه هیچ دینی ندارم» گفت: «مارکسیستی؟» بودم و گفتم: «نه» گفت: «از چه سالی بی دین شدی؟» گفتم: «از بچگی همین جور بودم» (سئوالات اضافه از من به خاطر این بود که هنگام انقلاب ۱۴ ساله بوده و در هفده سالگی دستگیر شدم) گفت: «بدرت چه؟» گفتم: «بدرم نیز دین خاصی ندارد» دیگر همه چیز را باید انکار می‌کردم. گفت: «آیا هیچوقت نماز خوانده‌ای یا هیچوقت بسم‌الله گفته‌ای یا نام خدا را بر زبان آورده‌ای مثلاً گفته باشی به خدا؟» گفتم: «نه» بارها به هم می‌گفتم به خدا راست می‌گی؟ و این تکه کلامی عامیانه بود ولی باید همه را انکار می‌کردی. در این میان ناصرین گفت: «حاجاقا این فرد فلانی است که...» نیری با نگاهی خشم‌آلود گفت: «به تو وقت می‌دهم مسلمان شوی و گرنه حکم خدا را در مورد تو اجرا می‌کنم» سپس مرا از اتاق بیرون آورده و به پاسدار دیگری تحویل دادند. وی از من پرسید: «گفتند کجا بروی؟» گفتم: «نمی‌دانم» گفت: «وقتی از تو پرسیدند مسلمانی یا نه، چه گفتی؟» گفتم: «مسلمان نیستم» و پاسدار مرا به سمت چپ برد.

سمت چپ جایی بود که بچه‌های اعدامی را می‌بردند تا حکم‌شان بیاید و برای اعدام ببرند. ما را بر روی زمین نشانده و تعدادمان مدام زیادتر می‌شد. در این میان نبی و محمود قاضی را کنار من نشاندد. از قبل محمود را می‌شناختم و حالا بعد از سال‌ها زیر چشم‌بند هم‌دیگر را می‌دیدیم. من اخباری را که داشتم به محمود گفتم و او بعد از شنیدن اخبار گفت: «وضع خیلی خراب». ناهار به ما مقدار کمی نان با پنیر دادند و بعد گفتند: «هر کسی می‌خواهد بره دستشویی دستش رو بالا بیاور» من دستم را بالا گرفتم. موقع برگشت از دستشویی دیدم بچه‌ها را برده‌اند و صدای پایشان که در صفی طولانی قرار گرفته و می‌رفتند، می‌آمد.

محدوده پاشیدند. آن زمان زندانیان بند ۸ نمی‌دانستند موضوع از چه قرار است. در پایین بند ۸ بندی بود که رفقای اعدامی را جهت گرفتن وصیت‌نامه می‌بردند. از طریق هواکش شنیدیم که ناصریان از یکی از اعدامی‌ها می‌خواست هر چه سریع‌تر وصیت‌نامه‌اش را بنویسد و زندانی هنوز نمی‌دانست برای چه می‌خواهند اعدام‌اش کنند.

کشتار به حدی بود که برای برخی از نگهبانان نیز شگفت‌آور بود. در روز ۸ شهریور در صف منتظران دادگاه یکی از زندانیان آذری به زبان آذری به یک زندانی گفته بود «اگر می‌دانستی مرتد بودن یعنی چه خیلی به نفعت بود». در جریان تحریم جای در بند ملی‌کش‌ها، نگهبان گفته بود «این‌ها به فکر جایی‌اند، به فکر جانتان باشید». هم‌چنین گفت‌وگویی بین اعضای بی‌دادگاه شنیده شده بود که فردی می‌گفت: «باید به آن‌ها توضیح بیشتری داد و مثال می‌آورد که وقتی ۵ نفر از مجاهدین را برای اعدام برده بودند، هنوز باور نمی‌کردند. وقتی نفر اول را دار زدند، نفر دوم شروع کرد به شعار دادن» و در جواب او نیری گفته بود: «حکم امام (منظور خمینی جلال) همین است».



در هنگام اعدام زندانیان، چند جلاذ که سرهای‌شان را تراشیده بودند می‌آمدند و می‌گفتند: «۵ جانباز باید» و به این ترتیب ۵ نفر را برده و دار می‌زدند و همین طور ۵ نفر بعدی.

یاراتی بی‌جنایت به مکافات رسیدند. به حکم جلاذی که به حکم خدایی فرمان داد که با هر چیز انسانی دشمن است. و این چهره عریان استبداد مذهبی است. در این جدال نابرابر بیش از ۷۸۰ زندانیان سیاسی اعدام شدند. یاراتی که قلب‌هایی پر عشق داشتند و همه‌ی چیزهای خوب و انسانی را دوست داشتند. زندگی را دوست داشتند، مرگ را دشمن.

اما ... صدای حسین ملا طالقانی را هنوز می‌توان شنید که از ۸ شهریور ۶۷ بر بالای طناب داری، با صدای طوفانی‌اش، طوفان کرده و هنوز می‌خواند:

ای سرو ایستاده، ایستاده بمیر (۱۲)

هجوم زندانبانان به اعدام خلاصه نشد. بعد از اعدام‌ها با تهدید به اعدام، استفاده از انواع شکنجه‌های روحی و جسمی به‌ویژه اجباری کردن نماز، سعی کرد تمامی قدرت مقاومت باقیمانده را از بین برده و آنان را خرد و درهم شکنند و بالاخره از آن‌ها موجوداتی بی‌آزار!

ماندیم و از خاطرات گفتیم. از روزهایی که دور به نظر می‌آمدن و گاهی گذر می‌کردیم که چه کنیم؟ اصرار داشت که تو قبول کن و بر این سن لعنتی من تکیه می‌کرد. ناصریان صبح زود آمد. من قبول کرده و مرا به اتاق دیگر بردند و تنها رفیق باقیمانده را به انفرادی.

مجازات نخواندن نماز برای کسانی که قبول کرده بودند مسلمانند، ده ضربه شلاق بود که در ۲۴ ساعت ۵۰ ضربه شلاق می‌شد. شدت ضربات شلاق به حدی بود که نشان می‌داد زندانبان می‌خواهد هر چه سریع‌تر مقاومت زندانی را در هم شکنند. در همین روز ... را به اتاق ما می‌آوردند و او برای‌مان از جلیل می‌گوید. جلیل شهبازی (از زندانیان سیاسی اکثریت، دستگیری سال ۵۸) هنگامی که نوبت دستشویی اتاق‌شان بود به بهانه شستن ظرف به هم اتاق‌اش می‌گوید که به سلول باز گردد و خود با شکستن شیشه، شکم و روده‌هایش را پاره کرده و قهرمانانه مرگ را پذیرا می‌شود. او می‌گفت: «آن‌ها می‌خواهند من را وادار به خواندن نماز کنند و بعد اعدام کنند». و برای گریز از این تقدیری که جلاذان برای او ترسیم کرده بودند، سرنوشت‌اش را با مرگی سخت جانکاه، خود رقم زد.

باقیمانده‌گان را شب ۷ شهریور و ۸ شهریور به بند ۸ منتقل کردند. ۸ شهریور رفقای بند ملی‌کش‌ها و بند معروف به اوینی‌ها (بندهای ۱۳ و ۱۴) را به دادگاه برده و روز ۹ شهریور بی‌دادگاه گوهردشت پایان می‌یابد. باقیمانده‌گان را چون لشکری شکست خورده که به اسارت گرفته‌اند به بند ۸ می‌آوردند، باقیمانده‌گان ۷ بند را در یک بند جمع کرده‌اند. نگاه‌ها به دنبال یاری‌ست که شاید مانده باشد. در جستجوی‌شان می‌بویی و می‌کاوی. اما خبری نیست.

با دیدن ... خوشحال شدم، گمان نمی‌کردم او بماند. اما حمیدرضا نصیری رفته بود غلام خوشنام رفته بود. غلام گفته بود: «من می‌گویم مارکیستم». همان طور که بسیاری دیگر آگاهانه گفته بودند. من می‌دانم محسن نیز حتماً همین را گفته، همانطور که مجید و محمد رضا. بعد از سال‌ها در کنار بندی بودم که محسن بود. اما دیر. او در بالای همین بند بود که خواندن‌اش و بردن‌اش و بر سر دار نهادن‌اش. دیگر برای دیدار دیر شده بود و برای همیشه. حتا ندانستم کدام خاک سرد، تن گرم و سوزانش را در خود گرفته است. و چشمان درخشان‌اش را. کاش می‌دانستم در آن لحظه آخر به چه می‌اندیشید. آن‌گاه که طناب بر گردن زیبایی حلقه زده بود. صورتی دوست داشتی که باید در اولین دیدار مجدد غرق بوسه‌اش می‌ساختم، پس از سال‌ها رو به سردی رفت و اشک‌های‌مان را داغ بر جای گذاشت. بگذار بدانم محمد رضا به چه می‌اندیشید، آن‌گاه که مرگ چشمان خود را شرمسارانه از نگاه او دزدید. مادرش هیچ‌گاه به ملاقاتش نیامد چرا که هرگز به او نگفتند رضا زندان است. فکر می‌کرد رضا به خارج رفته و حالا برای گفتن دیر است. دیگر هیچ‌گاه باور نمی‌کند. مرگ عزیز سخت است. برای مادر باور نکردنی. پدر که نتوانسته بود با این غم کنار بیاید، پس از مدت کوتاهی مُرد.

و من با بغض تابستان ۶۷ خواندم:

تو ای پری کجایی - که رخ نمی‌نمایی (۱۲)

بند ۸ جایی بود که در چشم‌انداز سالن اجتماعات جایی که زندانیان را دار می‌زدند، دیده می‌شد. آن‌جا کامیون ترانزیتی را دیدیم که از سالن اجتماعات خارج می‌شد. بچه‌های بند ۸ که زنده مانده بودند گفتند یک بار یکی از ترانزیت‌ها خراب شده و چند روز آن‌جا ماند. عده‌ای با ماسکی که بر دهانشان نهاده بودند آمدند و با دستگاه‌های مخصوص سم‌پاشی موادی را در آن

نگهبان سمت چپ شتابان از من پرسید: «اسمات چیست؟». گفتم. او اسم کوچک مرا بلند خواند و گفت: «بیاید؟» پاسداری که رفقا را برای اعدام می‌برد و ما هنوز نمی‌دانستیم گفت: «نه بنشیند». من که در این فکر بودم بچه‌ها را به انفرادی می‌برند و با این تصور که در بندی بیافتم که محمود هست گفتم: «از صبح این‌جا نشستم، خسته شدم، کمرم درد گرفته، بذار با این‌ها برم» ولی او دوباره مرا نشانند.

دوباره تعدادمان زیاد شد، این بار کیوان هم در میان بچه‌ها بود که به تازگی در اثر اصرار نامزدش برای آمدن به ملاقات - بعد از حدود پنج سال زندان - با دادن وکالت به پدرش ازدواج کرده بود. دیداری که تنها یک بار آن هم از پشت شیشه انجام شد. دیداری که هرگز فراموش نشد.

نگهبان مرا که مشغول حرف زدن با بچه‌ها دیده بود بلند کرد و در فاصله ده متری از دیگران نشانند. وقتی تعدادمان به اندازه‌ی مورد نظر جلاذان رسید، پاسداری با لیست آمد و اسم کوچک بچه‌ها را با اسم کوچک پدرشان صدا می‌زد تا در صف بایستند. بعد از این که اسم چند نفر را خواند، نام پدر یکی از رفقا با اسم اول من یکی بود. با خواندن آن اسم فوری از جا بلند شدم و پاسداری که جلو ایستاده بود من را اول صف قرار داد. حالا با خواندن چند اسم دیگر دو دل شده بودم، با خودم گفتم: «پسر! نزدیک یک ساله که اغلب تو انفرادی بودی حالا هم که اوضاع خیلی خراب. آگه بفهمند که حتماً می‌فهمند یک کتک سیر هم باید بخوری اون هم تو این وضعیت. از خر شیطان بیا پایین. بذار هر چی سرنوشت بشه» بالاخره دودلی کار خودش را کرد و به پاسدار گفتم: «مثل این که من اشتباهی پا شدم» گفتم: «اسمات چیه؟». من هم گفتم. او رفت و از پاسداری که لیست دستش بود پرسید و برگشت من را سر جای اول نشانند.

حالا صف دوم تکمیل شده و گروه دوم اعدام ۶ شهریور را با خود به مسلخ می‌برند. ۳۰ سریدار. ۳۰ جانباز - چشم‌بسته - در حالی که دستهای‌شان را بر شانه‌های یار گذاشته و شانه‌های هم را می‌فشرند، در صفی طولانی. آیا به استقبال مرگ می‌رفتند؟ نه! آنان مرگ را سرفراز پذیرا شدند. آن جایی که جلاذان سر تراشیده با پیراهن‌های بلند سرمه‌ای به انتظار نشستند، تا قربانیان خود را با تکه طنابی حلق‌آویز سازند. جلاذانی که قربانیان خود را هرگز نشناختند.

من از نهایت شب حرف می‌زنم

از نهایت تاریکی (۱۱)

من و ۵ نفر دیگر مانده بودیم. از زیر چشم‌بند دیدم که آخوندها به همان سمتی می‌روند که رفقا را برده بودند. بعد پاسداران ما ۶ نفر را به یک اتاق درسته از بندهای طبقه سوم منتقل کردند.

در میان ما ۶ نفر یکی دیگر از بچه‌ها وضعیتی شبیه من داشت و ۴ نفر دیگر از کسانی بودند که پدرشان را در بچگی از دست داده بودند. بنابر این ما را مرتد ملی (و نه مرتد فطری) محسوب کرده و اعدام نکردند. هوا تاریک شده بود که ناصریان رئیس زندان گوهردشت آمد و گفت: «نماز خوانده‌اید؟» که ما گفتیم: «نه» آن‌گاه ناصریان که شدیداً برافروخته بود با صراحت و با لحنی حاکی از تهدید و تحقیر گفت: «همه رفقای‌تان که امروز پایین بودند اعدام شدند. شما هم اگر نماز نخوانید اعدام‌تان می‌کنیم». با بیان این حرف یکی از بچه‌ها که بیماری صرع داشت دچار تشنج شد و نقش بر زمین شد.

حالا از ۶ نفر دو نفر مانده بودیم. و ما دو نفر را که نماز نخواندیم به سلول دیگر بردند. من و ... تا صبح بیدار

بازداد. در این شرایط آزاده‌ی مقاومت به شدت ضربه خورده و تنها مرز خیانت - عدم همکاری اطلاعاتی با رژیم - باقی‌مانده بود. چند روز بعد از اعدام‌ها، جداسازی زندانیان شروع شد. در ابتدا ملی‌کش‌ها را از بقیه جدا کرده و به یک بند فرعی بزرگ منتقل کردند. پاییز غم‌انگیز ۶۷ در راه بود.

در اواخر آبان ۶۷ اولین امکان تماس از طریق تلفن برای ملی‌کش‌ها با خانواده‌های‌شان که به زندان مراجعه کرده بودند، بوجود آمد. بسیاری از خانواده‌هایی که فرزندان و یا همسران‌شان اعدام شده بودند، اکنون به جای دیدار محبوب، تنها چند پاره از وسایل‌شان را تحویل می‌گرفتند. آن‌ها حتا نشانه‌ای از عزیزان‌شان نیافتند. چرا که جلاخان همگی آنان را در گورهای دسته‌جمعی دفن کرده بودند.

تماس تلفنی با خانواده‌ها برای ما می‌توانست به این معنا باشد که شرایط در حال تغییر است. اکنون زندانیان هدف دیگری را جستجو می‌کرد و آن تخلیه زندان بود. چرا که بی‌تردید حضور زندانیان می‌توانست پس از مدتی، به بازیابی روحیه‌ی لشکر درهم شکسته منجر شود. تجمع بازماندگان اعدام‌ها در زندان، به ویژه در فضای بعد از جنگ، مناسب حکومت ترسوها نبود. حتا ابعاد داخلی و بین‌المللی اعدام‌های ۶۷ نیز در آن صورت گسترش بیشتری می‌یافت. زندانیان می‌خواستند از خانواده‌ها نیز جهت مجاب کردن ما به پذیرفتن شرایط استفاده کنند.

در همان روزی که تماس تلفنی با خانواده‌ها برقرار شد. برای این که زندانیان فکر نکنند از خطر جسته و شرایط به نفع زندانی قابل تغییر است، زندانیان همه ملی‌کش‌ها را با چشم‌بند بیرون کشید و با تهدید به آن‌ها گفت باید مصاحبه کنند. در این یورش، نیمی از ملی‌کش‌ها به پذیرش مصاحبه اجباری تن دادند. در نتیجه ملی‌کش‌ها به ۲ بند تقسیم شدند. هنگامی که مصاحبه‌ها شروع شد، باز سناریوی قبلی تکرار شد و مجدداً نیمی دیگر به پذیرش مصاحبه تن در دادند. ۱۹ نفر باقی‌مانده نیز با تهدیدهای بعدی (که همیشه با تهدید به اعدام همراه بود و دیگر این تهدیدها از سوی زندانیان جدی گرفته می‌شد) مجبور به پذیرش مصاحبه شدند. بدین ترتیب ملی‌کش‌ها با تامین وثیقه و ضامن و تعهد معرفی در هر ماه آزاد شدند.

بخش زیادی از زندانیانی که حکم‌شان تمام نشده بود نیز مجبور به شرکت در مراسم سالن وحدت و راهپیمایی به سمت سازمان ملل شده و سپس با شرایطی مانند ملی‌کش‌ها آزاد شدند. در این میان تعدادی زندانیان مجاهد آزاد نشده و چند تن از زندانیان سیاسی چپ که به‌درستی شرایط زندانیان را نپذیرفتند در سال ۶۸ آزاد شدند. زندانیان بند زنان و باقی‌مانده زندانیان مجاهد نیز عموماً تا سال ۷۰ آزاد شدند. تعدادی از آزادشدگان، در سال‌های بعد، قبل از آن‌چه که به عنوان قتل‌های زنجیره‌ای معروف شد، ربوده و به قتل رسیدند. حکومت اسلامی علی‌رغم آن‌که بعد از افشای قتل‌های زنجیره‌ای امکان افشای برخی از این قتل‌ها در برخی از رسانه‌های عمومی به‌وجود آمد، مسئولیت این قتل‌ها را نپذیرفته و این قتل‌ها هیچ‌وقت پیگیری نشد.

کشتار ۶۷ نشانه ترس حکومت از زندانیان

پایداری و استقامت زندانیان سیاسی بر سر آرمان‌های‌شان علی‌رغم تحمل غیرانسانی‌ترین شکنجه‌های روحی و روانی که تداعی‌گر زندان‌های قرون وسطا در قرن بیستم بود، زنگ خطری بزرگ برای کسانی بود که حکومت خود را بر میانه‌ی خون و عزای مردم میهن‌مان بنا کرده بودند. سرکوب جریانات

سیاسی ترقی‌خواه که از ابتدای انقلاب ۵۷ آغاز شده بود، بعد از سی خرداد ۶۰ شدتی جنون‌آمیز یافت و با اعدام‌های تابستان ۶۷ فصلی به پایان رسید.

سرکوب پس از سی خرداد ۶۰، سرکوبی از پیش طراحی شده بود که در همان زمان نشریه کار اقلیت یکی از اسناد آن را افشا کرده بود. طبق این سند تمامی گروه‌های سیاسی خارج از حکومت تقسیم‌بندی شده و طبق مراحل بر سرکوب و متلاشی کردن آنان تاکید شده بود. در آن سند گروه‌هایی چون مجاهدین، اقلیت، پیکار، راه‌کارگر و از این دست به عنوان خطرهای بالفعل در اولین مرحله باید متلاشی می‌شدند. در مرحله دوم نوبت به حزب توده و اکثریت می‌رسید و همین‌طور سایر گروه‌ها. گذشت زمان نشان داد که ددمنشان بر طبق همان سند، یورش خود را سازمان دادند.

سال ۶۴ و ابتدای سال ۶۵، آخرین ضربه‌های سراسری به تشکلهای مذکور در داخل کشور بود. بعد از این سال‌ها تشکلهای فوق یا بکلی فاقد رابطه با داخل بودند یا تنها ارتباط‌های معدود و مختصری باقی مانده بود

اعضا و هواداران این سازمان‌ها به سرنوشت‌های متفاوتی دچار شدند. در جریان سرکوب سازمان‌های سیاسی تعدادی در هنگام دستگیری با خوردن سیانور و یا به هنگام فرار به ضرب گلوله و یا در مقام دفاع از خود در درگیری خیابانی جان باختند.

تعداد وسیعی دستگیر و روانه زندان شدند. از میان دستگیرشدگان تعداد زیادی اعدام شدند. سال ۶۰، اوج این اعدام‌ها بود. تعداد اعدام شدگان حتا در شهرهای کوچک گاهی به ۱۰۰ نفر می‌رسید. زندان اوین شاهد اعدام‌های ۲۰۰ نفره بود و جمهوری اسلامی با افتخار در روزنامه کیهان و با تیتیر درشت از اعدام‌ها خبر می‌داد (به روزگاری که خاتمی مدیر آن و شمس‌الواعظین از نویسندگان آن بود) اعدام‌ها در سال‌های ۶۱ و ۶۲ هر چند با شدت کمتری ادامه یافت. از آن سال به بعد هر چند رفته رفته از میزان اعدام‌ها کاسته شد، اما تا اعدام‌های دسته‌جمعی تابستان ۶۷ هنوز ادامه داشت (بسیاری از زندانیان آسایشگاه و بخشی از زندانیان بند ۱۵ سال به بالا هنوز زیر حکم بودند که همگی در تابستان ۶۷ اعدام شدند).

بخشی از دستگیر شدگان نیز به زندان محکوم شدند که تعداد بسیار زیاد و قابل توجهی بودند. سرنوشت این بخش که موضوع اصلی این نوشته است در ادامه می‌آید.

بخشی از اعضا و هواداران گروه‌ها به خارج از کشور رفته و عملاً کارایی خود را تا حدود زیادی از دست دادند به ویژه آن که تشکیلات داخل کشور عملاً از بین رفته بود. حضور آن‌ها در داخل کشور با توجه به حجم سرکوب و فعالیت‌های پلیسی حکومت، برای آن‌ها نتیجه‌ای جز سرنوشت بخش اول و دوم در بر نداشت.

بخشی نیز نه دستگیر شدند و نه به خارج از کشور رفتند. در جریان سرکوب سال‌های اول دهه ۶۰ ارتباط‌های‌شان قطع شده و البته بسیاری از آن‌ها انگیزه‌های انسانی و عدالت‌جویانه خود را حفظ کردند.

باید توجه داشت که به ویژه دو سازمان چریک‌های فدایی خلق و سازمان مجاهدین خلق در سال‌های ۵۸ و ۵۹ از نظر پایگاه توده‌ای به سازمان‌هایی مردمی با صدها هزار طرفدار تبدیل شده بودند و رویکرد وسیع مردم به ویژه جوانان به این گروه‌ها بود که رژیم را به وحشت انداخته و سرکوب سال ۶۰ را به راه انداخت. در میان اعدام شدگان و زندانیان بچه‌هایی با سنی حدود ۱۳ سال بودند.

اخیراً در جایی خواندم فردی که خود را از بنیان‌گذاران بنیاد لاجوردی می‌خواند، گفت: «لاجوردی

در متلاشی کردن ۸۰ گروه مخالف نقش اساسی داشته... و منافقین (مجاهدین) به خاطر کار فرهنگی وی در زندان از وی متنفر بودند» البته حکومتی که صحبت از تهاجم فرهنگی می‌کند و فرهنگ‌ها را در جنگ می‌بیند، طبیعی است که داغ و درفش و گلوله و طناب دار را کار فرهنگی بداند.

زندانیان و زندانی

در میان دستگیر شدگانی که به زندان محکوم شدند، بودن کسانی که زیر فشار و شکنجه تاب مقاومت را از دست داده، برخی منفعل شده و برخی متأسفانه به همکاری اطلاعاتی و عملی با زندانیان پرداختند. هر چند که آن‌ها همیشه در زندان اقلیتی ضعیف بودند که به مرور از تعدادشان کم می‌شد.

زندانیان با استفاده از جانشی ایدئولوژی اسلامی برای بریدگان و از رمق افتادگان چیزی به نام توابین را اختراع کرد. تحت این عنوان زندانیان هم همکاران جدیدی برای خود دست و پا کرد، هم از آن‌ها به عنوان عامل شکنجه، فشار و شناسایی که در داخل بند مستقر بودند، استفاده کرد. سال ۶۴ دستگاه تواب‌سازی عملاً آخرین نفس‌های خود را می‌کشید و سال ۶۵ با شکست دستگاه تواب‌سازی کلیه بندها از توابین تفکیک شدند. تنها دو بند آموزشگاه که به اصطلاح به آن‌ها بندهای جهاد می‌گفتند (۲ و ۴) هنوز در کنترل توابین بود. البته در آن دو بند نیز تعداد زیادی زندانی منفعل و تعداد زیادی نیز به اجبار در آن دو بند بودند.

از این به بعد زندانیان سعی می‌کرد با بُراندن افراد خاصی، از آن‌ها به عنوان جاسوس استفاده کند که پیش از این نیز زندانیان سعی در فرستادن جاسوس داشت. (۱۴) اما تفاوت این دوره آن بود که دیگر توابین در بند حضور نداشتند و تنها منبع خبری زندانیان از داخل بند جاسوس بود که به هر حال آن نیز مشکلات خاص خود را داشت. به عنوان نمونه یکی از زندانیان به اتهام حزب توده در سالن ۳ آموزشگاه در سال ۶۵ و یا یکی از زندانیان به اتهام مجاهد در بند ۳ بندهای قدیم در سال ۶۶ یکی از بچه‌های مجاهد بند ۵ آموزشگاه نیز که در سال ۶۵ به بازجویی رفته و برای همکاری تحت فشار قرار گرفته بود، بعد از برگشت به بند بازجویی و شکنجه‌ها را به هم پندیان گفته و شب با خوردن داروی نظافت (واجبی) خودکشی کرد.

از سال ۶۴ آزادی زندانیان غیر تواب نیز آغاز شد. از همین سال بود که عدم پذیرش شرایط از قبیل مصاحبه از طرف زندانیانی که حکم‌شان تمام شده بود، شکلی جدی‌تر به خود گرفت و به نوعی مقاومت در برابر زندانیان تبدیل شد. پیش از این تنها توابین و نیز تعدادی از زندانیان که شناسایی نشده و یا اساساً کاره‌ای نبودند آزاد می‌شدند. البته تعدادی نیز در اثر فعالیت خانواده‌های‌شان و دیدن دم آخوندی، توانستند فرزندان‌شان را از مهلکه به‌در بُرند. بعد از سرکوب گروه‌های سیاسی (سال‌های ۶۴ و ۶۵) بزرگترین مشکلی که حکومت به‌صورت بالفعل با آن روبرو گشت، حضور هزاران زندانی سیاسی بود که روز به روز بر دامنه مقاومت‌شان افزوده شده و بویژه در طول سال‌های ۶۵ تا ۶۷ اعتراضات وسیعی را در زندان حتا در اشکالی چون اعتصاب غذا در آن سال‌های ترور و وحشت سازمان داده بودند.

از طرفی زندان به پایگاه مقاومت تبدیل شده بود و از طرف دیگر حکومت از آزادی زندانیان مبارز و مقاوم وحشت داشت. بدون شک پایان جنگ نیز تاثیرات شگرفی در زندان به‌دنبال داشت. با پایان جنگ، حرکت‌های اعتراضی زندانیان از گسترش و عمق بیشتری برخوردار شده و بر ابعاد داخلی و خارجی آن به‌شدت

افزوده می‌شد و این مانع بزرگی بر سر راه حاکمان در شرایط پس از جنگ بود.

پایان جنگ و عملیات مجاهدین به نام فروغ جاودان که شکست آن قبل از شروع مشخص بود، بهترین و آخرین فرصت برای دولت بود. بنابر این کل حاکمیت از روحانیت مبارز و روحانیون مبارز، از چپ و راست حکومتی متفقاً در اعدام سراسری زندانیان هم‌چون سال‌های قبل هم‌رای شده و خمینی جام خون را سر کشید.

زندان در سال ۶۵

برای آن که به سال ۶۵ برسیم، لازم است ابتدا هر چند بسیار به اختصار نگاهی به سال‌های قبل بیانداریم. سال ۶۰ سالی بود که طرح توبه تاکتیکی مجاهدین با تأثیرات منفی بسیاری که بر جای گذاشت آغاز شد (۱۵) و عملاً در همان سال ناآرامی خود را نشان داده و رفته رفته طلیعه‌های مقاومت آغاز شد. سه ماه پس از پذیرش توبه تاکتیکی در قزل‌حصار توسط مجاهدین بود که با لو رفتن تشکل آن‌ها توسط ناصر احمدی (معروف به ناصر خرگوش) که با نقاب به بند آوردند، فشارهای طاقت فرسای داود رحمانی رئیس زندان و همکارانش شدتی باز هم بیشتر یافت. در این میان توابینی چون بهزاد نظامی، مجتبا میرحیدری و... فشار را دو چندان ساختند. این فشارها نه تنها ادامه کار دستگاه تواب‌سازی را تضمین می‌کرد بلکه حتی منجر به شناسایی و اعدام جمعی از زندانیان که قبلاً حکم گرفته بودند شد.

آن‌ها را دوباره به اوین برده و اعدام کردند. رفقایی چون امید قریب، سعید پسندیده و تعدادی از بهترین مجاهدین زندان مانند محسن شمس‌زاده از آن جمله بودند. کسانی که در اثر فشار تواب می‌شدند نقش اساسی در شناسایی و اعدام آن‌ها داشتند. به‌طور مثال اعترافات کسانی چون شاهرضا بابادی (از روابط درون زندان بچه‌ها) و داود بامداد (از روابط تشکیلاتی قبل از دستگیری) نقش اصلی را در اعدام تعدادی از رفقای خط ۳ به‌ویژه بچه‌های پیکار داشت. شاهرضا بابادی نوجوانی بود ۱۶ ساله که در جریان بازجویی‌های مداوم مجتبا میرحیدری و حسین جوادزاده موحد تاب تحمل را از دست داده و مدتی بعد از اعترافات، خود نیز دچار بیماری روانی و عدم تعادل گشت. جالب است که شنیده‌ام محمدرضا قربانی که از همکاران اصلی مجتبا میرحیدری بود بعد از آزادی به سوئد رفته و از آن کشور پناهندگی گرفته است. حسین جوادزاده موحد، فرامرز نریمسا و هوشمند از دیگر همکاران اصلی میرحیدری بودند. در واقع حتی بیش‌تر از میرحیدری این حسین جوادزاده موحد بود که با کینه‌ی عجیبی به دنبال اعمال فشار بر روی زندانیان و حتی اعدام آن‌ها بود.

مقاومت و مرز خیانت در زندان همکاری اطلاعاتی و عملی (در سرکوب زندانیان) بود. اما در میانه‌ی این همه فشار زندانیان دامنه‌ی مقاومت خود را گسترش می‌دادند. در پایان سال ۶۰ مقاومت اشکال بارزتری یافته بود. مراسم عید سال ۶۰ و جشن و روبوسی زندانیان میان آن همه خون - جشن آنان که زنده‌اند - اوج عصبانیت زندانبان را به دنبال داشت.

بند ۲ مجرد (بند ۶) واحد ۳ قزل‌حصار نمونه‌ی خاص و برجسته مقاومت زندانیان در برابر زندانبان در سال ۶۰ بود. جایی که توابی به نام حمید جعفری ملک کلاهی به نمایندگی از زندانبان حتی در مقطعی زندانیان را با تصمیم شخصی شلاق می‌زد. مقاومت و اعتراض بچه‌ها سبب شد او دیگر نتواند شلاق بزند. وی یکبار زنده یاد رفیق علی صدرایی را ۸۰ ضربه شلاق زد و

نتوانست حتی یک‌بار صدای علی را بشنود. علی بعد از این که فهمید او تواب است و نه پاسدار به او گفت: «اگر می‌دانستم توابی اجازه نمی‌دادم شلاق بزنی».

در ابتدای سال ۶۱ کل بند ۶ به بند ۷ (۲ مجرد) واحد ۱ قزل‌حصار منتقل شد. داو رحمانی رئیس زندان سعی می‌کرد یک هفته مانده به ملاقات (ملاقات ماهی یک‌بار بود) زندانیان را شلاق زند و درست فردای ملاقات سروکله او و پاسدارانش با کابل پیدا می‌شد.

هنگامی که لاجوردی جلاد (که خاتمی رئیس جمهور اصلاح‌طلب او را خادم صدیق انقلاب نامید) (۱۶) در مرداد ۶۱ به بند آمد و با تحریم بند جهت صحبت با او روبرو شد گفت: «اگر تا دو ماه دیگر سر کار ماندم کاری می‌کنم که به چشم همه‌ی شما اشک بیاید». البته او این حسرت را با خود به گور برد اما همه‌ی بند را دو سال به انفرادی فرستاد. در مهرماه ۶۱ تمامی زندانیان بند ۷ در پشت کامیون‌هایی که گوشت حمل می‌کنند، به زندان گوهردشت منتقل شده و به انفرادی رفتند.

سال ۶۲ زندانبان فشار را تشدید می‌کند، اما همچنان با مقاومت زندانبان روبرو است، در طول این سال‌ها زندانبان و زندانیان هر دو با تجربه‌تر شده‌اند. مقاومت زندانبان در انفرادی‌های گوهردشت، مقاومت قهرمانانه زندانبان قزل‌حصار در قیامت و نیز مقاومت جانانه زندانبان بند ۱ واحد ۱ قزل‌حصار، نمونه‌های شاخصی از این دوران هستند.



تحولات بیرون زندان با تغییر سیاست می‌تواند زندان را بهتر اداره کند. از این زمان نیروهای طرفدار منتظری نیز کم کم در مسئولیت اداره‌ی زندان وارد می‌شوند و این حضور تا دستگیری جریان مهدی هاشمی ادامه داشت و پس از آن کم رنگ شد. در خرداد ۶۳ برای اولین بار زندانبان بندهای انفرادی گوهردشت به هواخوری برده شدند و روزنامه داده شد. حال آن که تا آن موقع همه چیز برای ما ممنوع بود. ورزش، داشتن وسایلی چون تسبیح و حتی کتاب‌هایی مانند قرآن. در مهر ۶۳ بسیاری از زندانبان انفرادی را به بند عمومی منتقل کردند. در قزل‌حصار به زندانبان کتاب فروخته شد. کتاب‌هایی چون بنیادهای مسیحیت، تعدادی کتاب تاریخ فلسفه و نیز رمان‌هایی چون زان کریستف به زندان راه یافتند. در تابلو اعلاناتی که میثم رئیس زندان قزل‌حصار ترتیب داده بود اخباری از گروه‌های خارج کشور (برگرفته از کیهان هوایی) منعکس می‌شد که حاوی درگیری‌ها و اختلافات گروه‌ها در خارج کشور بود. از جمله درگیری اقلیت با مجاهدین بر سر چاپ مشخصات رهبران اقلیت توسط مجاهدین و این به‌ویژه از آن جهت مهم بود که در بسیاری از بندها زندانبان سیاسی مجاهد و اقلیت روابط بسیار صمیمی و نزدیکی با یکدیگر داشتند.

در این مرحله زندانبان هنوز خطری از جانب زندانبان سیاسی احساس نمی‌کند و بر این گمان است که ضمن حفظ شرایط عمومی زندان (که با انواع فشارهای جسمی و روانی همراه است)، با ایجاد برخی منفذها از نمود شدت مقاومت زندانبان کاسته و زندانبان را به خود و درگیری‌های داخلی (هم‌چون خارج از کشور) مشغول کند. انعکاس وضع بد زندان، مقاومت زندانبان و اعتراضات خانواده‌های زندانبان از دیگر عوامل مهم در اتخاذ سیاست جدید از سوی زندانبان بود.

زندان با برگزاری مراسم‌های سخنرانی سعی می‌کرد حضور ایدئولوژیک خود را مدام اعلام کند و در نهایت از آن‌ها - حال که تواب نشده‌اند - آدم‌هایی منفعل بسازد. اما زندانبان سیاسی که حامل انگیزه‌های عمیق مبارزاتی بودند، هوشیارانه صفوف خود را مستحکم‌تر کردند. در این میان بازیابی هویت زندانی سیاسی آن نقطه مرکزی بود که به عنوان یک درک و خواست عمومی در زندان باز تولید شده و همه را حول آن متحد می‌کرد.

زندانی سیاسی برای ابراز هویت خود خواسته‌های مشخص و روشنی دارد. زندانی سیاسی باید از زندانبان عادی و تواب جدا باشد. روابط داخلی بند را خود تنظیم کرده و حق انتخاب دارد. حق انتخاب مسئولین اتاق، مسئولین بند و غیره. انتخاب نوع ورزش (جمعی - گروهی - انفرادی) از حقوق زندانی سیاسی است. زندانی سیاسی با تفتیش عقاید مبارزه می‌کند و خواهان آزادی بیان و عقیده است. این‌ها مجموعه خواسته‌هایی بود که حول آن مبارزه زندانبان سیاسی شکل گرفت. سال ۶۳ تا ۶۵ در واقع مرحله گذار است... مرحله‌ای که با پایان آن زندانی سیاسی صراحتاً بر حقوق پایمال شده خود به‌عنوان زندانی سیاسی پای می‌فشرد و برای رسیدن به آن، از عالی‌ترین اشکال مبارزاتی درون زندان مانند اعتصاب غذا استفاده می‌کند.

در سال‌های ۶۳ و ۶۴ خواسته‌های زندانبان حول نرفتن به حسینه اوین، هم اتاق نشدن با توابین و نپذیرفتن مصاحبه برای آزادی و از این دست خلاصه می‌شد. هنوز شرایط برای درخواست‌هایی در سطح بالاتر مانند آزادی بی قید و شرط زندانبانی که حکم‌شان پایان یافته و یا انجام ورزش دسته جمعی مهیا نبود. البته طرح همان خواسته‌های اولیه نیز همواره از سوی زندانبان با خشونت جواب داده شد.

با شکست لاجوردی در تلاشی مقاومت زندانبان که اصل را بر فشار تا آخرین درجه نهاده بود (سیاست پست و کثیفی که نشانه‌ی عمق کینه‌ی کور وی بود). تغییراتی در پست‌های مدیریتی زندان به‌وجود آمد و مجید انصاری رئیس سازمان زندان‌ها شد که پیش از این به عهده سرحدی‌زاده دیگر اصلاح‌طلب امروزی بود. فکور، مرتضوی و میثم روسای جدید زندان‌های اوین، گوهردشت و قزل‌حصار شدند. بعد از مدتی فکور (بازجوی سابق اوین) جایش را تغییر داده و رئیس زندان گوهردشت شد. تا سال ۶۳ نیروهای سیاسی نیز تا میزان زیادی ضربه خورده و حضورشان کم رنگ شده بود و به طبع از حجم وسیع دستگیری‌ها و اعدام‌ها نیز کاسته شد. زندانبان بر این گمان بود که با توجه به

به‌طور مثال در سال ۶۳ در سالن اجتماعات گوهردشت، هنگامی که سلطانی نماینده کرج در مجلس با این سخنان زندانیان روبرو شد که ما را اجباری به این‌جا آورده و مایل به گوش دادن سخنان تو نیستیم. زندانیان تاب نیاورده، دست به سرکوب زد و خیلی زود بند ۱۷ گوهردشت را منحل کرد. در سال ۶۴ در حالی که زندانیان سیاسی موضعگیری روشنی در برابر این گونه مراسم و سخنرانی‌ها داشتند افرادی چون عمومی و مخملیاف از جمله کسانی بودند که با شرکت در شوهایی حسینییه اوین و سخنرانی در آن به تطهیر جلادان می‌پرداختند. مخملیاف با نشان دادن فیلم‌هایی چون توبه نوح و سخنرانی‌های بعد از آن و عمومی با سخنرانی در حقانیت اسلام و دفاع از حکومت اسلامی یعنی دفاع از شکنجه‌گران و قاتلان رحمان هاتفی‌ها. در نیمه دوم سال ۶۴ و اوایل ۶۵ جابجایی‌های وسیعی را در زندان شاهدیم. زندان قزل‌حصار تخلیه و زندانیان آن‌جا به دو زندان اوین و گوهردشت فرستاده شدند. برخی از بندهای انفرادی گوهردشت نیز به عمومی تبدیل می‌شوند. میثم رئیس زندان قزل‌حصار، رئیس زندان اوین شده تا تجربه خود را از زندان قزل‌حصار در زندان اوین به‌کار بندد. اوج فعالیت نمایندگان منتظری در زندان، در این زمان است. در این مقطع عمومی شدن بند ۳ واحد به اصطلاح آموزشگاه یک تحول مرکزی محسوب می‌شود. چرا که این بند دارای ویژگی‌های منحصر به فردی بود که هیچ‌گاه در طول زندان جمهوری اسلامی تکرار نشد.

بند ۳

بند ۳ حدود ۴۰۰ زندانی را در خود جای داده بود که حدود نیمی از آن‌ها مجاهد بودند. مجاهدین خود به دو گروه تقریباً مساوی تقسیم شده بودند. یک گروه معروف به پنجاه‌ونه‌ای‌ها که عموماً از بچه‌های قدیمی زندان و ملی‌کش بودند و گروه دوم بچه‌های دیگری که حول یکی از اعضای قدیمی مجاهدین جمع شده و راه و روش خود را داشتند. بیش از ۸۰ نفر توده‌ای و اکثریتی، بیش از ۴۰ نفر اقلیتی و نیز تعدادی از بچه‌های راه‌کارگر، ۱۶ آذر، ویژه کار (گروه محمود محمودی)، پیکار، حزب کمونیست، رزمندگان و سایر گروه‌های خط ۳ مانند رنجبران، وحدت انقلابی، کارگران مبارز و نیز چند نفر از آرمان مستضعفین و بالاخره چند نفر مستقل.

بخشی از زندانیان این بند ملی‌کش بوده و زیر بار شرایط زندانبان برای آزادی نرفته بودند. تعدادی زیر حکم بودند که احتمال اعدام‌شان می‌رفت (۱۷) و تعدادی دیگر نیز از محکومیت‌های طولانی مدت هم‌چون ابد تا حکم‌های سبک در بند بودند.

تعدادی دستگیر شدگان آخرین ضربات گروه‌ها در سال‌های ۶۳ و ۶۴ مانند اقلیت، راه‌کارگر و ۱۶ آذر بودند. در میان زندانیان بند، افراد شاخص و شناخته‌شده‌ای از جمله هیبت‌اله معینی، محمد علی پرتوی، قدرت‌الله ارجمندی، محمود محمودی، حسین صدراپی، علی‌رضا تشید، علی‌رضا زمردیان، امیر نیک‌آیین، سعید آذرتنگ و... حضور داشتند.

به همه‌ی این مجموعه باید این نکته را اضافه کرد که تا آن مقطع زندانیان سیاسی توده‌ای و اکثریتی هنوز در حرکت‌های جمعی زندانبان حضوری نداشته و گویا هنوز به حکومت ضد امپریالیستی!!! امیدوار بوده و به دنبال آزادی زندانیان توده‌ای و اکثریتی بودند. از همین رو سایر زندانیان با تردید نسبت به آن‌ها نگاه می‌کردند. نمونه آن اتاق ۷۰ بود که تا مقطع باز شدن درب اتاق‌ها، سایر زندانیان سیاسی با آن‌ها روی یک سفره نمی‌نشستند... و این ناشی از برخوردهای تاسف‌بار برخی

از زندانیان توده‌ای و اکثریتی در سال‌های قبل بود. (۱۸) در سال ۶۵ در بند ۳، زندانیان سیاسی توده‌ای و اکثریتی به سایر زندانیان سیاسی و خواسته‌های‌شان پیوسته و عملاً وارد یک مبارزه روشن و عمومی بر علیه زندانبان و به طبع آن حکومت شدند (سیاستی که در بیرون از زندان هیچ‌گاه در طول حیات این دو سازمان اتخاذ نشد).

زندان‌بان بر این باور بود که با توجه به ترکیب بند ۳ - و اختلافاتی که گروه‌ها با یکدیگر دارند - با عمومی کردن بند زندانبان نیز بر سر و کول هم زده و در اختلافات خود گیر می‌کنند.

عمومی شدن بند جزو بدیهی‌ترین حقوق زندانبانی بود که سال‌ها در زندان هستند و این روند از سال ۶۳ آغاز شده بود. مهم هویت زندانی سیاسی بود که هموار ناپدیده گرفته می‌شد و هر گونه کنشی از سوی زندانبان برای بازیابی هویت زندانی سیاسی با واکنش تند زندانبان روبرو می‌شد. خواست مشخصی چون هویت زندانی سیاسی ظرفی را به وجود آورد که برای رسیدن به آن یک مبارزه ملموس، واقعی و عملی شکل گرفت و این چیزی بود که برای زندانبان (برخلاف زندانبان) قابل درک نبود. زندانی سیاسی، مخالف سیاسی حکومت است و به طبع وجودی خود از هر روزنه‌ای برای ابراز وجود استفاده می‌کند. حال آن‌که حکومت از اساس وجود زندانی سیاسی را انکار می‌کرد و نهایت به زندانی سیاسی لقب اختراعی زندانبان گروهکی می‌داد.

بنابر این برخلاف پیش‌بینی‌های زندانبان به دلیل:

۱ - وزنه بالای تجربی زندانبان که از سویی از کادرهای قدیمی جنبش سود می‌برد و از سویی از زندانبانی با تجربه‌ی سال‌ها زندان جمهوری اسلامی.

۲ - به دلیل درگیر شدن زندانبان سیاسی به‌صورت عملی با مبارزه‌ای که حامل خواست‌های مشخص و روشنی با محوریت هویت زندانبان سیاسی بود.

زندان‌بان بند ۳ توانستند علی‌رغم همه‌ی اختلافات سیاسی و ایدئولوژیک چنان متحد عمل کنند که سنگ بنای حرکت‌های جدیدی را در زندان نهاد. اشکالی از مبارزه ابتدا در بند ۳ و سپس در بندهای دیگر مطرح، انتخاب و عمل شد که با استقبال عمومی سایر زندانبان روبرو گشته و تأثیراتی عملی از خود برجای گذاشت.

بند ۳ توانست به سرعت از میان هم‌بندیان مسئول بند انتخاب کند. زنده یاد رفیق حمیدرضا نصیری به عنوان مسئول بند انتخاب شد. همین‌طور اساسنامه‌ای در مورد مکانیزم تصمیم‌گیری‌ها در بند به تصویب کلیه‌ی زندانبان به صورت توافقی رسید. بر اساس آن تصمیمات بند با نظر اکثریت مطلق قابل اجرا بود، این حق برای هر کسی محفوظ بود که در برخورد با زیرهشت در صورت مخالفت از موضع خود حرکت کند. مسئول بند موظف به اجرای مصوبات بند بود که با آرای مستقیم و هر کس یک رای بیان می‌شد. مسئولین اتاق‌ها موظف به گردآوری نظرات، پیشنهادات و آرای اتاق خود بودند. تلاش بر این بود که تا حد امکان در مورد تصمیمات بند اجماع صورت گیرد. به همین منظور اکثر گروه‌های مختلف سیاسی و فکری از طریق نمایندگان‌شان و یا از طریق روابط خاص و فردی بین دو نفر از دو گروه مختلف سیاسی (که در واقع شکل غیر رسمی رابطه‌ی سیاسی بود)، سعی می‌شد نظرات جریان‌های مختلف به اطلاع دیگران برسد. مثلاً ما با هر دو گروه از مجاهدین رابطه داشته و نماینده‌ی داشتیم. تفاهم در بند در سطح بسیار بالایی بود به‌نحوی که تنها در یک مورد - چگونگی پایان تحریم غذای یک ماهه - تصمیم بند برخلاف پیشنهاد ما بود و در بقیه موارد نظر ما با نتیجه‌گیری بند یکی بود.

اولین درگیری جدی بند با زندانبان در اواخر مرداد هنگام بردن زنده یاد رفیق امیر ساعد نعمت‌اللهی برای اعدام بود که منجر به بردن تعدادی از بچه‌ها به انفرادی و بندهای دیگر شد. در این میان محمود محمودی را به بند ۳۲۵ برده و محمود تا هنگام اعدام در همان بند بود.

پس از گذشت چند ماه، هنگامی که زندانبان خود را در برابر گسترش سطح خواسته‌های زندانبان دید، یورش سازمان یافته خود را آغاز کرد. پاسداران ابتدا با یورش به بند و گشتن تمام اتاق‌ها (که هر چند وقت انجام می‌شد) درب اتاق‌ها را بسته و تعدادی از زندانبان را به انفرادی بردند. سپس ۴ اتاق را تخلیه کرده و تعدادی زندانی عادی و تعدادی زندانی عقیدتی (بهایی) و ۲ تواب به بند آوردند. درب اتاق‌ها همان شب باز شد. زندانبان از پذیرش نماینده بند خودداری کرده و مسئولیت کارهای بند از جمله تقسیم غذا را به ۲ تواب واگذار کرد. این حرکت فوراً از طرف بند با تحریم غذا پاسخ داده شد. زندانبان ۲ تواب را همان روز از بند برد و مسئولیت را به زندانبان عادی واگذار کرد. زندانبان با تحریک و دادن وعده به برخی از زندانبان عادی به امید درگیری زندانبان عادی و سیاسی نشست. اما باز تحریم غذا ادامه یافت. میثم رئیس زندان به بند آمد و با زندانبان به گفت‌وگو پرداخت. با وعده بردن زندانبان عادی، پذیرش مسئولین منتخب زندانبان سیاسی و قول برگرداندن زندانبانی که به انفرادی برده شدند تحریم غذا پس از یک ماه پایان یافت. موفقیت نسبی تحریم غذا و قبولاندن جدایی زندانبان سیاسی از زندانبان تواب با استفاده از تحریم غذا - به عنوان یک شکل مبارزاتی - یک موفقیت بزرگ برای ما در آن شرایط بود.

پس از پایان تحریم غذا، با برگرداندن بچه‌ها از انفرادی تنها یک اتاق از زندانبان عقیدتی (بهایی) در بند باقی ماندند که آن‌ها را نیز بعداً به بند دیگری بردند.

یادم می‌آید از سال ۶۴ در اتاق ۷۰ یکی از زندانبان به نام سروش به جرم بهایی بودن در زندان بود. آن پیرمرد را با شکنجه‌های وحشیانه مجبور کردند که بگوید جاسوس اسرائیل است و در سال ۶۵ به همین اتهام او را که یک کارگر قدیمی برق کار بود، اعدام کردند.

بچه‌های توده‌ای را با تأخیر به بند برگرداندند و علت آن این بود که برخی روابطشان به‌ویژه با اتاق ۲۳ بند یک که تعدادی از سران حزب در آن بودند، لو رفته بود. با پایان تحریم غذا ورزش دسته جمعی نیز آغاز شد. خرداد سال ۶۰ آخرین باری بود که زندانبان سیاسی توانست بودند ورزش دسته جمعی کنند.

تعدادی از ملی‌کش‌ها با شرایطی سهل‌تر آزاد شدند. سطح برخورد زندانبان با زندانبان بالا آمده و در تمامی موضوعاتی که پیش می‌آمد خواسته‌های خود را به عنوان زندانبان سیاسی مطرح می‌کردیم. مجاهدین اتهام خود را دیگر مناقق نمی‌گفتند و بچه‌ها در برابر برخی از سئوالات به دلیل تفتیش عقاید از پاسخگویی خودداری می‌کردند. در خرداد سال ۶۶ ملی‌کش‌ها را به بند ۴ بندهای قدیم بردند و سپس بقیه را همراه با بچه‌های بند ۵ به بندهای ۳، ۲ و ۱ قدیم بردند. تعدادی از بچه‌های بند ۶ را نیز به بند ۲ که بند زندانبان ۱۵ سال به بالا و زیر حکمی بود منتقل کردند.

تابستان ۶۶ در بند ۴ اولین اعتصاب غذای عمومی در زندان جمهوری اسلامی شکل گرفت. خواست زندانبان که حکم‌شان تمام شده بود، آزادی بی قید و شرط بود و هر گونه پیش‌شرطی از جانب زندانبان را تفتیش عقاید دانسته و محکوم شده بود. زندانبان نیز بر فشارهای خود می‌افزود. هواخوری به دلیل ورزش جمعی قطع شده بود

و ما در راهروی باریک بند ورزش دسته جمعی می‌کردیم. هنگام پریدن به هنگام انجام برخی حرکات ورزشی، تمام بند به لرزه می‌افتاد (به‌ویژه هنگام انجام حرکت همایون و رضایی شوری ما را می‌گرفت). فروشگاه نیز قطع شده بود. زندانیان می‌گفت باید خودتان با چشم‌بسته بروید و از درب ورودی ساختمان بندها، اجناس خریداری شده را تحویل گرفته و به بند بیاورید و ما حاضر به این کار نبوده و می‌گفتیم دم درب بند ما تحویل می‌گیریم. روزنامه را نیز از ما گرفته بودند و تنها منبع خبری ما تلویزیون بود. زندانیان هر چند وقت نیز از تحویل گرفتن غذا به دلیل پایین بودن کمیت و کیفیت آن خودداری می‌کردند.

در طول ۷ ماه یعنی تا بهمن ۶۶، بند ملی‌کش‌ها ۳ بار دست به اعتصاب غذای ۵ روزه و ۷ روزه زد که حول محور آزادی بی‌قید و شرط شکل گرفت. دامنه مبارزات زندانیان گسترش یافته و حتی بند ۶ نیز که زمانی نه چندان دور توابع آن حاکم بودند، دست به اعتصاب غذا زده بود.

در سال ۶۶ و در جریان اعتصاب غذای بند ملی‌کش‌ها مهاجرانی معاون وقت نخست‌وزیر به بند ملی‌کش‌ها رفته و در اتاق ۲ با زندانیان به گفت‌وگو نشست. این سؤال هنوز بدون پاسخ مانده است که گزارش مهاجرانی از زندان برای مقامات چه تأثیری بر تصمیم حکومت در اعدام زندانیان در تابستان ۶۷ داشته است.

۲۲ بهمن ۶۶ درب اتاق‌های بند ملی‌کش‌ها را بسته و تعدادی را به انفرادی بردند سپس با بردن زندانیان عادی از بند پایین بچه‌های ملی‌کش را به ۲ بند تقسیم کردند.

بهار ۶۷ زندانیان دست به جابجایی وسیع زندانیان زد. ملی‌کش‌ها و بند ۳ را به گوهردشت فرستاد و از گوهردشت زندانیانی را به اوین آورد. زندانیانی که به گوهردشت می‌رفتند، هنگام ورود به زندان با کابل و لگد و مشت از سوی زندانبان به‌شدت پذیرایی می‌شدند. بند ۳ به‌شدت کتک خورد. اما ملی‌کش‌ها که اعتراض و سروصدا راه انداخته بودند البته پس از این‌که نفرهای اول به‌شدت کتک خوردند، زندانبان عقب‌نشینی کرد.

با تقسیم زندانیان به بندهای کوچک‌تر ۱۰۰ نفره تا ۴۰ نفره زندانبان سعی کرد مقاومت زندانیان را در هم شکند. در چنین برزخ و چنین مبارزات و مقاومتی بود که اعدام‌های تابستان ۶۷ آغاز شد.

در آخر

اعدام‌های تابستان ۶۷ بزرگترین ضربه به جنبش روشنفکری و به طور خاص جنبش چپ ایران بود که در آن تعداد زیادی از بهترین کادرها و مبارزترین اعضای خود را از دست داد. کسانی که تجربه‌ی گران‌بهای سال‌ها مبارزه و مقاومت درون زندان را به تجارب گذشته خود افزوده و از آن بهره‌ها برده بودند. زندانبان در این کشتار وحشیانه نه تنها سعی کرد جنبش زندان را سرکوب نماید، بلکه بیش از آن و پیش از آن حذف فیزیکی زندانیان را مد نظر داشت که از حضور آن‌ها در جنبش و میان مردم هراس داشت.

حکومت اسلامی هرگز صدای مخالفی را برنمی‌تابد و هر گاه که احساس خطر کرد به کشتارهای بی‌حد و مرز دست زد. کشتار تابستان ۶۷ بزرگترین نماد این جنایت‌هاست. جایی که هزاران زندانی بدون هیچ اتهام جدیدی و به صرف داشتن عقیده‌ای مخالف حکومت به دار آویخته شدند. حتی بسیاری از کسانی که قبلاً آزاد شده بودند، دوباره به کمیته‌ها و از آن‌جا به زندان برده و اعدام شدند.

ما بازماندگان، شاهدان زنده بزرگ‌ترین کشتار زندانیان سیاسی در تاریخ هستیم که در ناعادلانه‌ترین بی‌دادگاه‌های یک حکومت دینی و به حکم ولی فقیه به اعدام محکوم شدند. ما سند زنده جنایت جمهوری اسلامی به رهبری خمینی و با همکاری خامنه‌ای، رفسنجانی، موسوی، موسوی اردبیلی، موسوی خویینی‌ها، خاتمی و سایر عوامل اعدام‌های تابستان ۶۷ هستیم و باید که از این سردمداران جنایت و جهل به تمامی مراجع قانونی بین‌المللی به جرم جنایت علیه بشریت اعلام جرم کرد.

پانوشت:

۱ - نیما یوشیج
۲ - هر چند که هنوز آمار دقیقی از تعداد اعدام شدگان در دست نیست، اما با توجه به تعداد زندانیان اوین و گوهردشت و نیز زندان‌های کوچک و بزرگ در بسیاری از شهرهای ایران، این تعداد حداقل رقمی است که به نظر می‌آید فکر نمی‌کنم هیچ‌گاه آمار دقیق اعدام شدگان بر ملا گردد. فراموش نکنیم که بسیاری از زندانیان آزاد شده دوباره دستگیر و اعدام شدند.

۳ - احمد شاملو
۴ - احمد شاملو
۵ - احمد شاملو
۶ - اتاقی که تعدادی زندانی با در بسته و امکانات محدود برای رفتن به هواخوری، دستشویی، حمام و غیره زندگی می‌کنند.

۷ - این نیز از مکر جلدانان است. به سلول‌های انفرادی آسایشگاه و به بندهای شکنجه و وحشت آموزشگاه می‌گفتند.

۸ - تاکید بر اقلیتی بودن این‌ها و شهامت‌شان به‌خاطر پاسخ‌گویی به توهمات فردی است که نمی‌دانم این همه غرض‌ورزی را از کجا آورده.

۹ و ۱۰ - احمد شاملو
۱۱ - فروغ فرخزاد

۱۲ - ترانه‌های با صدای قوامی
۱۳ - خسرو گل‌سرخ

۱۴ - یکی از کارهای زندانبان فرستادن توابعین از زندانی به زندان یک شهر دیگر بود. توابعین که در زندان جدید شناسایی نشده بودند، خود را به عنوان سرموضعی معرفی کرده و اعتماد سایرین را جلب می‌کردند. در این شرایط آن‌ها حتی بعد از آزادی نیز می‌توانستند در آن شهر با همان پوزیسیون به همکاری اطلاعاتی خود ادامه دهند.

۱۵ - روشی که در تاریخ زندانیان سیاسی ایران پیش از این سابقه داشته است. «بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ رهبری حزب توده تصمیم به توبه تاکتیکی می‌گیرد و در این میان ۲۸۴۴ نفر از ۴۱۲۱ زندانی توده‌ای توبه می‌کنند» (اعتراف‌های زیر شکنجه - ابراهامیان)

۱۶ - جالب است که پیگیری و افشای عوامل قتل محمد مختاری و محمد جعفر پوینده را از محمد خاتمی انتظار می‌کشیدیم. حال آن‌که وی عامل اعدام سعید سلطانی‌پورها را چنین مورد تحسین قرار داده و این از طنزهای تلخ تاریخ است.

۱۷ - ۱۶ نفر را به یاد دارم که از این بند طی ۸ ماه اعدام شدند.

۱۸ - سال ۶۰ در اوین هنگامی که روزنامه را به اتاق می‌آوردند و در آن با تیتراژ اعدام شب قبل را نوشته بودند یک توده‌ای گفت: حق‌شان است. این در حالی بود که در همان روزنامه خبر اعدام خواهر یکی از زندانیان این اتاق نوشته شده بود. از این دست مسائل زیاد است.

کمک کنید !!

گوش کنید! ایا صدا را می شنوید؟! این جا در ترکیه، در جوار ایران، در پشت میله ها و سیم های خاردار UN آیا صداها را می شنوید؟! صدای ضجه و فریاد کودکان و مردانی را که از زندان بزرگی به نام ایران فرار کرده اند، صداهایی که در اطاق ها و سالن های UN آنکارا خفه شده اند. انسان هایی خسته، آواره، بی پول و بیکار که با آخرین رمق خود برای زنده ماندن فریاد برآورده اند که: ای انسان ها کمک کنید، ما را نجات دهید!

در این جهان پهناور با این همه سازمان ها و نهادهای عریض و طویل و افراد نی‌آکوار و انسان دوست که برای نجات بشر فعالیت می کنند، کدامین مرجع و چه کسی آواره های ایرانی رانده شده از UN آنکارا را مربوط به خود می داند؟

ما از ایران گریخته ایم، جایی که اعدام، شلاق در ملاء عام، سنکسار، سرکوب، کشتار و خفقان حاکم است. کشور اضطراب، افسردگی، ترس، اعتیاد، فحشا، کشور گورهای دسته جمعی، کشور نوحه ها و مرثیه ها، گریه ها و اشک ها، کشور سیاه پوش شده، جایی که حتی دیگر اکسیژن هم ندارد و در پایتخت آن کودکان خردسال دچار سگته های قلبی می شوند، چرا که سرمایه های بزرگ بین المللی با همکاری نظام جمهوری اسلامی ایران تحت چتر حفاظتی اجرای سیاست های سرکوبگرانه قرون وسطایی رژیم سخت دست اندر کار چپاول و غارت ثروت ملی ما هستند.

ما می خواهیم زنده بمانیم، ما می خواهیم زندگی کنیم. از اسکی شهیر ترکیه دست هایمان را به سوی شما دراز کرده ایم. شما تمامی احزاب و سازمان های مبارز و اپوزیسیون ایرانی خارج از کشور. شما تمامی جمعیت ها و احزاب و جوامع دفاع از حقوق بشر، شما تمامی انسان های نیکوکار که دغدغه حفظ حیثیت ذاتی انسان را دارید ما را نجات دهید. هیچ راهی به پیش و پس نداریم. در برزخ پناهنجویی در اسکی شهیر ترکیه به دام افتاده ایم. آیا با دست های مهربان خود دست ما را خواهید گرفت؟ ایا با چشمان تیز بین خود مشکلات ما را می بینید؟ آیا با قلب گرم خود درد ما را حس می کنید؟ این جا ۴۹ انسان چشم به شما دارند. ما چه کنیم؟ چگونه از این برزخ رها شویم؟ مدت طولانی است که در این جا به سر می بریم و هر آن چه داشته ایم تمام شده است. حقوق شهروندی نداریم، مهمتر از همه حق کارکردن نداریم. ستمدیده هستیم، اما در پیچاپیچ UN آنکارا ستمی را که عیان است نتوانسته ایم اثبات کنیم. حق داشتن وکیل نداریم. در بی حقوقی مطلق به سر می بریم و از طرف پلیس ترکیه تهدید به دیپورت به ایران شده ایم. ما را کمک کنید، از این برزخ نجاتمان دهید.

پناهجویان مستقر در اسکی شهیر ترکیه
۱۳۸۱/۵/۱۲

آدرس: P.K 163, Markaz Eskieehir, Turkey
yarikon@hotmail.commail:

شماره حساب برای کمک:

S. Ardavan
Sqarbanken 993.527.496-0
Sweden-Stokholm

خاوران،

نامی است برای فراموش نکردن

محمد رضا همایون (معینی)

قاب عکس‌ها را می‌شکستند و گل‌ها را شخم می‌زدند و در شرایط کشتارهای مداوم، هر جنایت محرک یادآوری همه‌ی جنایات است، نیشتری برحافظه است تا گذشته و رویدادهایش فراموش نشود. "سوگ دائمی" هربار در "نامی" دیگر باز تولید می‌شود تا در تاریخ دوباره ثبت شود. سوگ و یادمان ادامه یافت و ادامه خواهد یافت. این حرکتی کاملاً سیاسی است، تحمیل یک واقعیت به قدرت حاکم و مجبور نمودن آن به پذیرش این امر. در همه‌ی این سال‌ها و علیرغم انزوا و فشارها به خانواده‌های جان‌دادگان، نتوانسته‌اند "ناپدید" شدگان را از جامعه جدا کنند و از این طریق به فراموشی بسپارندشان.

مهمترین کارکرد یادمان، هشدار است. برای حال و آینده. این هشدار می‌تواند نقشی پیش‌گیرانه در تکرار فاجعه داشته باشد. این هشدار نوشتن و بازنویسی تاریخ است که از سوی حکومت با "روایت حکومتی" تحریف شده است. تاریخ را همین شهادت دادن‌ها برای ثبت در حافظه می‌سازد. این سوگ پایان نایافته در حافظه می‌ماند. این جاست که برگزاری مراسم و محلی برای این مراسم اهمیت می‌یابد. با حضور در این مراسم است (حتا در جمع‌های کوچک) که عملاً جنایات انجام شده مستقیم یا غیرمستقیم، به رسمیت شناخته می‌شوند. آنان که امر به فراموشی می‌دهند، از برگزاری مراسم سوگواری و یادمان ممانعت به عمل می‌آورند.

خاوران امروز، به ویژه با گورهای دسته‌جمعی قربانیان قتل عام شصت و هفت، بنایی است به یاد ماندنی، برای نشان دادن کراهت چهره‌ی جنایت سیاسی رژیم اسلامی در همه‌ی سال‌های وحشت و ترور. بنایی است برای آشکار کردن نهایت وقاحت در توهین به انسان و کرامت انسانی. این محل خود گواهی می‌دهد که امری غیرعادی اتفاق افتاده است. تجمع در این مکان و فراخواندن نام قربانیان، به عنوان اولین مشخصه‌ی هویت هر انسان، در مکانی که رژیم می‌خواهد بگوید «وجود ندارد» و انسانهایی که «نبوده‌اند»، آن را مکانی برای بازشناسایی هویت «ناپدید» شدگان کرده است. نه فقط آن‌ها که در این‌جا دفن شده‌اند، بلکه در هر جای ایران.

رژیم بر این اهمیت واقف است و توطئه‌ی از بین بردن آن را از همان فردای تجمعات در سر داشت. چند سال پیش می‌خواستند در این محل پرت افتاده، مجموعه‌ی فرهنگی و ورزشی احداث کنند! سال گذشته به بهانه‌ی «محروم بودن بهائیان و نداشتن محلی برای دفن مردگان» با ترغیب یکی دیگر از محروم‌ترین اقشار جامعه و دادن اجازه‌ی دفن در بخش «کانال‌ها»، می‌خواستند گورهای دسته‌جمعی را از بین برند. خاوران یکی از پراهمیت‌ترین مکان‌ها برای یادمان است، اما تنها محل آن نیست. در ایران فقط یک خاوران نیست؛ خاوران، نامی است برای فراموش نکردن. به تعداد نام قربانیان، گلستان خاوران است.

سرود خاوران هر سال خوانده خواهد شد، تا این «میعادگاه» در حافظه‌ی جمعی بماند و تاریخ شود. مهم نیست برقراری عدالت برای کشته شدگانمان، چند سال طول خواهد کشید، خورشید حقیقت از این عدالت، باید در خاوران طلوع کند تا اعدام، «ناپدید شدن»، و به طور کلی سیاهی کشتار و شکنجه به فراموشی سپرده شود. تا سوگ پایان یابد.

شهریور ۱۳۸۱

اندیشیدن، مرور لحظات مشترک زندگی و مرگ و است، برای خانواده‌ای که فرزند دستگیر شده‌اش در یک صبح نابجای به قتل رسیده و در گورستانی نامعلوم به خاک سپرده شده است - و حق برگزاری سوگواری هم به شکل معمول و مرسوم از آنها گرفته شده است - سوگ پایانی ندارد. برای حکومت این سوگواری اقدامی است "بر علیه امنیت" و در این مورد حداقل اشتباه نمی‌کنند! این سوگواری مراسمی عادی نیست؛ تا حقایق و لحظات زندگی و چگونگی و چرایی مرگ آن عزیز روشن نشود، و در یک کلام، عدالت برقرار نشود، این سوگ دائمی است. این سوگ یعنی به فریاد خواندن "نامی" که حکومت نمی‌خواهد بشنود، و نمی‌خواهد دیگران بشنوند. این گونه هر مراسم سوگواری در طی سال‌های سیاه اعدام و "ناپدید" کردن، یادمانی است و نه برای "هیچ کس" اعلام شده توسط حکومت، بلکه برای انسانهایی است که بوده‌اند و هنوز در حافظه‌ی جمعی ما حضور دارند.

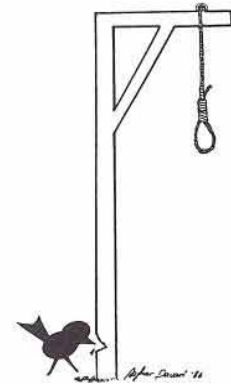
در آن سال‌ها در مراسم سوگواری هر اعدامی خانواده‌ها و به ویژه مادران عکس فرزندان خود را می‌آوردند، دور تا دور اتاق هر مادر با قاب عکسی می‌نشست. گاه حتا خانواده‌ها یکدیگر را نمی‌شناختند، و بدون آشنایی با اعدامی و خانواده‌اش، می‌آمدند. کسی اعدام شده بود و برای همراهی و یادآوری درد مشترک با خانواده‌ی او همین خود کافی بود. "عکس‌ها" و تکرار نام‌ها، سوگواری برای یک اعدامی را به یادمان همه‌ی اعدامیان تبدیل می‌کرد. هر اعدام خود به خود یادآور «جنایات پیش‌تر» بود. زمان و مکان در این لحظات گم می‌شوند. در یکی از این مراسم‌ها در سال ۶۰، مادری عکس فرزند کشته شده و نوه‌اش را در سال ۱۳۳۴ با خود آورده بود! این تجمعات در گورستان‌ها توجه بیشتری را جلب می‌کرد. افزایش اعدام‌ها، افزایش حضور مادران در «گوشه‌ی اعدامی‌های قبرستان مسلمین» بود. "آباد شدن این گوشه‌ها" را متوقف کردند و قبرهای بی‌نام و نشان در میان همان "قبرستان مسلمین" روی به ازدیاد نهادند. گاه فقط همزمانی تاریخ اعلام اعدام و پدیدار شدن گوری بی‌نام و نشان کافی بود و گاه در نیمه شب مادری گور را می‌شکافت تا از "بودن" فرزندش اطمینان حاصل کند. خانواده‌ها بدون آنکه بدانند چه کسی در آن گور "ناپدید" شده است، مراسم خود را بر روی همان گورها برگزار می‌کردند. صف مادران باز پرسش ایجاد می‌کرد! در "لعنت آباد" هر تجمع همراه با ضرب و جرح و توهین بود، کتک می‌زدند،

رژیم نام‌اش را "لعنت آباد" نهاد. مادران سرودی ساختند، با واژه‌هایی ساده و صمیمی، سرودی پر از عطر به خاطر سپردن و فراموش نکردن. "ای خاوران، ای خاوران، ای سرزمین باران، معیادگاه مادران" سرود خوانان، با مهر و ایستادگی‌شان، در زیر رگبارهای تهدید و تحقیر و تعقیب و... گلستان خاوران‌اش کردند. امسال، جمعه هشت شهریور، چهارده سال پس از قتل عام زندانیان سیاسی در سال شصت و هفت، بیست و یک سال پس از آغاز اعدام‌های وسیع سال شصت و "افتتاح" آن به عنوان گورستان اعدامیان، صدای مادران، هر چند پیرتر، اما با کودکان آنروز و جوانان امروز و بسیاری دیگر هم آوا شده بود و در "سرزمین باران" بار دیگر عدالت برای کشته شدگان را فریادگر شدند. سوگ آنان هنوز پایان نیافته است.

در روزهایی که بختک شوم مرگ و کشتار بر بام کشوری می‌نشیند، سوگ پایان نمی‌یابد. برخی با بکاربردن واژه‌ی سوگواری موافق نیستند، معتقدند که این واژه را نباید درباره "جان‌دادگان" به کار گرفت، "بار سیاسی" ندارد! و یا برای "آنها" نباید در "سوگ" نشست!

اما راست این است که انسان‌هایی به قتل رسیده‌اند، کسانی که بیش و پیش از هر چیز، عزیزی برای خانواده و دوستان خود بوده‌اند. حکومت‌ها، عداوت و کینه به کشته شدگان را در بعد از مرگ‌شان هم ادامه می‌دهند، علاوه بر نام نمی‌خواهند گورشان هم "پیدا" باشد. این گونه به خیال خود، از "شر" فکرشان راحت می‌شوند. می‌گویند: اینان "اصلاً" نبوده‌اند و مرگ‌شان هم وجود ندارد! اما، کینه‌ی حکومت اسلامی به مخالفان در بعد از مرگ‌شان هم، از دیگر رژیم‌های همپالکی‌اش، بیشتر است. این کینه و نفرتی است برخاسته از گور هزاران ساله‌ی تحجر و واپس‌گرایی. تا آن‌جا که می‌تواند تحقیر و توهینی را به غیر انسانی‌ترین شکل آن به مثابه‌ی ابزار سرکوب و ایجاد رعب و وحشت بکار می‌گیرد. "رهبرعظیم‌الشان" شان علاوه بر سفارش به خواندن "آیات قتال" برای قتل عام، تاکید بر "حفظ حرمت قبرستان مسلمین" هم کرده بود.

اگر در سوگ کسی نشستن، یعنی مجموعه‌ای از واکنش‌ها و رفتارهایی جسمی و روانی، کمکی برای تسکین درد و پذیرش نبودن عزیزی‌است، و کمک به باور از دست دادن او، و بدین طریق فاصله گرفتن از فاجعه است، اگر سوگ به "او" تلاش برای پیدا کردن پاسخی به چرایی مرگ



زبان زن زندانی

نجمه موسوی

به زبان کره‌ای حرف می‌زند. مترجمی کنارش نشسته. جملاتش را ترجمه می‌کند اما لحن صدایش را نه، درد نهفته در لابلای کلماتش را نه. نمی‌تواند ترجمه کند، چرا که تنها زبان زن زندانی شکنجه شده را می‌داند.

زن است. کره‌ای است. کره‌ی شمالی. از کشور «کیم ایل سونگ» می‌آید. یکی از کادرهای مهم حزب کارگری کره شمالی بوده. به حزب وفادار، به ایدئولوژی وفادار، و به کیم ایل سونگ وفادار بوده. این‌ها همه را از پدربزرگش آموخته. پدربزرگش نیز عضو جنبش مقاومت علیه ژاپنی‌ها بوده. در خانواده‌ای بزرگ شده که معتقد به برابری انسان‌ها بوده‌اند. به عدالت اجتماعی باور داشته و در ۲۳ سالگی عضو حزب شده است.

خبرنگار در سؤال‌هایش دنبال مزایایی می‌گردد که او با عضویتش در حزب از آنها برخوردار بوده چرا که به نظر او در کشوری که سه میلیون در معرض خطر مرگ بر اثر سوء تغذیه هستند، مسئولیت مرکز ذخیره‌ی ملی پست بی‌اهمیتی نیست. اما زن به سادگی پاسخ می‌دهد که ماشینی در اختیار داشته و در خانه‌ی نسبتاً بزرگی زندگی می‌کرده ولی عضویتش در حزب بسیار پیش از این‌ها بوده است.

اگر فقط همین بود، دست به قلم نمی‌برد و نمی‌نوشت. که هر عضو حزبی از امتیازاتی برخوردار است و در قبال آن نیز مسئولیت‌هایی دارد. اما صدا از کشور کیم ایل سونگ می‌آید. کسی که آثارش در جوانی‌ام رشک من و دوستانم را برمی‌انگیخت، که آرزو می‌کردیم روزی بتوانیم ما نیز این تغییرات و تحولات را در کشورمان پیاده کنیم.

صدا می‌گوید که کشورش زندان بزرگی است که هیچ کس حق ندارد از نبود مواد بهداشتی، مواد غذایی، از نبود پارچه شکوهای کند و گرنه از اردوگاه‌های کار اجباری سردر می‌آورد. که بر در و دیوار خیابان تصویر کیم ایل سونگ و پسرش که جانشین پدر شده، آویخته

است. که پای تصویر پسر نوشته‌اند: «کیم جونگ ایل Kim Jong-il خورشید قرن بیست و یکم» که شعار «همه در جهت حزب کارگری» همه جا به چشم می‌خورد، که کشور یک حزب دارد، یک رادیو دارد، یک صدا دارد.

با نسرين و آذر نشستیم. نسرين و آذری که حتما اسم‌شان این‌هایی نبود که من می‌دانستم. سه راه آذری بودیم. کارگری از هواداران، یک اتاق از خانه‌ی دو اتاقه‌اش را در اختیارمان می‌گذاشت تا هسته‌مان آنجا جلساتش را برگزار کند. تا رویاهایمان را برای برقراری عدالت اجتماعی با هم تقسیم کنیم. اتاق سرد بود و بخاری علاءالدین میان اتاق، از پس سرما بر نمی‌آمد، اما ما گرم بودیم. گرم به آینده‌ای تابان که پیش رو می‌دیدیم. آینده‌ای که در آن زندانی عقیدتی نداشتیم. که شکنجه نداشتیم.

حالا «لی یو کانگ»، کادر حزب کارگری کره شمالی دارد برای خبرنگار رادیو فرانسه (فرانس انتر) از شکنجه‌هایی که متحمل شده می‌گوید. و من که بعد از بیست سال، دیگر هیچ آتشی گرم نمی‌کند، صدایش را می‌شنوم. نه با گوش- که با ذره ذره‌ی وجودم. می‌بینم که چقدر همه دیکتاتورهای جهان شبیه‌اند. چقدر همسان رفتار می‌کنند، همه‌ی دژخیمان جهان. دیگر فرقی نمی‌کند که به نام کدام خدا و یا کدام ایدئولوژی شلاق می‌زنند، همه‌شان از یک جنس کابل استفاده می‌کنند و تجارب خودشان را در اختیار دیگر جلادان می‌گذارند.

«لی یو کانگ» ابتدا دستگیر شده. علت دستگیری‌اش عدم پذیرش رشوه از یک مقام بالا بوده که برایش پاپوش درست کرده. و اصلاً چه اهمیتی دارد. چرا که در تاریخ بارها و بارها تکرار شده که دیکتاتورها ابتدا وفاداران و اطرافیان خود را از بین برده‌اند. مگر خمینی با قطب‌زاده و بنی صدر شروع نکرد تا به سعید سلطان‌پور برسد. لی‌یو کانگ را سپس در یک دادگاه خلقی!! محاکمه می‌کنند.

خبرنگار از نحوه‌ی دفاع و نوع دفاعیه می‌پرسد. او توضیح می‌دهد که دادگاه خلقی وکیل و دادستان و رییس ندارد. فقط محکوم را می‌برند، حکم را به نام خلق!! قرائت می‌کنند. محکوم حق سخن ندارد و به تبع آن، حق اعتراض نیز. حال اگر نام دادگاه خلقی را با دادگاه‌های شرع عوض کنیم، می‌بینید که تفاوت در لفظ است و نه در محتوا- چرا که هیچ یک از این دو دادگاه وکیل مدافع ندارد. یک جا حکم را به نام خلق می‌خوانند و در جایی دیگر به نام «خدا» و یا به نام «اسلام». رییس دادگاه خلقی، اونیفورم حزبی به تن دارد و رییس دادگاه شرع، عبا و عمامه. اما هر دو از یک کرسی حکم قتل را صادر می‌کنند.

لی یو کانگ می‌گوید که در کره شمالی وقتی کسی دستگیر می‌شود تا سه نسل بعد نیز باید بهای این جرم را بپردازند. خبرنگار متعجب می‌شود. می‌گوید: جرم! اگر جرمی هم شما مرتکب شده باشید برای چه پسران را از دانشگاه اخراج و به اردوگاه کار اجباری فرستادند؟

او پاسخ می‌دهد: در کره شمالی چنین است. لی یو کانگ گمان می‌کند تنها در کره شمالی چنین است. او نمی‌داند در ایران وقتی نتوانستند حامد را بگیرند به جایش مادر بزرگ ۶۵ ساله، پدر ۵۲ ساله، خواهر ۱۸ ساله و برادر ۷ ساله‌اش را دستگیر کردند و گروگان گرفتند.

لی یو کانگ به مدت ۱۴ ماه در سلول‌های زیرزمینی زندانی بوده، محروم از آفتاب و هواخوری. مورد انواع تنبیه و شکنجه قرار گرفته، قیانی شده، کتک خورده، بی‌هوش شده و وقتی به هوش آمده، حس کرده چیزی در دهان دارد و متوجه شده که دندان‌های شکسته‌است

که در دهانش ریخته. اینها صحنه‌های آشنایی هستند که بارها و بارها شنیده‌ایم و یا خود زندگی‌شان کرده‌ایم. معتقدان به کیم ایل سونگ، معتقدان به حکومت خلقی اما شکنجه‌ای را بر روی زن زندانی انجام داده بودند که زن، هنوز بعد از ۱۰ سال که از آن حرف می‌زد صدایش می‌لرزید. شلنگی را وارد معده‌ی او می‌کرده‌اند و آب بسیاری وارد معده‌اش می‌کرده‌اند، آن قدر که از گوش و بینی، و دهانش آب بیرون می‌زده، سپس روی کمش راه می‌رفته‌اند تا همه آنها را بالا بیاورد.

تصویر کیم ایل سونگ، درخشان، ایستاده، استوار، با پیشانی بلندش بر جلد کتاب در خاطرم چروکیده می‌شود، یک خائن دیگر به آرمان‌ها و رؤیاهایی که با آنها جوانی‌مان را پشت سر گذاشتیم تا در چهل سالگی تصویر دیکتاتورهایی از پشت آنها سر برآورند که همگی‌شان به سان خمینی‌اند، حال یکی قامتی بلندتر دارد یکی کوتاهتر. ان یکی ریش دارد و آن دیگری سبیلی بزرگ و آن یکی دیگر ته ریش دارد و آن دیگری ریشی کوسه‌ای. همه بر تاج و تخت و قدرت دل بسته‌اند و نمی‌خواهند آن را واهند و به هر قیمتی آن را می‌خواهند نگه دارند. تا یکی تاج را بر سر «رضا» بگذارند و آن دیگری بر سر «احمد» ش و این یکی بر سر «کیم جونگ ایل»‌اش،

تنها مردم‌اند که بهایی سخت می‌پردازند، و ما نیز که دیگر جوان نمی‌شویم. ما که حتا بچه‌هایمان قادر به خواندن تاریخ خود به زبان مادری‌شان نیستند تا شاهدینی بر دردمان باشند.

دیگر به مرگ نیندیش

در چهار چوب در ایستاده بودی
نگاهت کردم
و دانستم

زمین در جوششی ابدی است
و پاهای عشق
گاه طاول می زند و چرک می‌کند.
و خورشید زندگی بخش
گاه جنگل را می‌سوزاند
و زمین را می‌خشکاند.

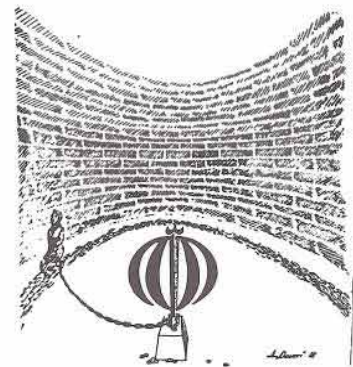
دیگر به مرگ نیندیش
تو
که نگاهت

یادآور جنگلی است
که سبزی‌اش را
هیچ عابری جز باران
در تماس گیج و هوس انگیزش
در خود نکشیده است.

به زمین نگاه کن
به کوه،

به آسمان نگاه کن!
و به یاد آرا
که تصویر یک ستاره

در کوچکی بر که،
تعبیر شاعرانه‌ای است
از کوچکی مرگ،
که خود تصویر زندگی است.



زنان ملی‌کش

در روزهای دار و تازیانه

رها آفتابگردان

سومین بار بود. محاکمه در بی‌دادگاه زندان جمهوری اسلامی. این بار به جرم ارتداد. پرسیدم: «دادگاه چگونه بود؟» پوزخندی زدی و گفتی: «دادگاه؟» تو هم می‌گویی دادگاه. آن مضحکه بی‌دادگاهی بیش نبود. نام دادگاه بر آن گذاشتن شوخی روزگار است، طنز تلخ زمانه، اهانت به بشریت. جلادی بر مسند قضاوت نشسته بود، حاکم شرع مجری احکام الله در کسوت قاضی و دادستان، رئیس دادگاه و وکیل مدافع، همه با هم. قضاوتی اسلامی، چیزی جز آن نبود و نیست. وقتی قرار است چشم درآورند، مثله کنند، تازیانه بزنند، سنگسار کنند و به دار آویزند به جای قاضی اما جلاذ لازم است. مکتی کردی و پرسیدی: «جز این است؟!» گفتم: «نه». دگربار با لحنی پُر درد و خشم، گفتی: «آری تکلیفات قرن‌ها پیش معین شده است، از همان زمان حکم خدا و اسلام و محمد بر تو جاری می‌شد، تو پیشاپیش محکوم بودی که «باطلی»، «کافری»، «مرتدی» و «حق» که ایشان‌اند به تمامی بر باطل پیروز است. یعنی باید پیروز شود، با هر ابزاری، مجریان زمینی خدا رسالت دارند «حق» را «به پیش» برند. «اگر با شمشیر نشد با دندان و پنجه». پس دار زدن «مرتد» و مرگ زنان «مرتد» به زیر تازیانه، «کارزاری» است با «کافران» تا فتنه نماند و «دین‌ها یکسره خاص خدا شود» تا «کافران بمیرند یا ایمان آورند» خدای «جبار» و «قهار» را.

نماینده‌ی خدا ردای چنین قضاوتی را به دوش داشت در محاکم قضایی اسلامی زندان اوین در سال ۶۷. خدا بیش و پیش از هر زمان دیگر کوتوله و زبون می‌نمود به دیده‌ی من در ردای مجری زمینی‌اش. حذف و سرکوب و وحشیانه‌اش، نمود بود و جوهری هستی‌اش، بر شکست محتوم‌اش استوار بود، در عرصه‌ی منطق و خرد به دیده‌ی جهانیان. محاصل این نبرد نابرابر، آن دخمه مرگ که دادگاه‌ها نامیده بودندش. این بود که حکم خدا بر تو انسان‌ها شده از محدودیت‌های دنیوی «مرتد»، «ملحد»، «کافر» را ابلاغ کنند. که مطیع امر

خدای‌شان بودند که گفته بود: «پیروزی حق بر کفر لازم و واجب است». نه خیال کنی که محاکم قضایی حکومت اسلامی ضد بشرند که آنان مجریان اوامر الهی‌اند. اوامر ولی فقیه. آری در آن دخمه‌ی مرگ، حکم خدا و اسلام جاری می‌شد. ماجرا این بود.

آهی کشیدی از دردی که بر عمق جان‌ات نشست بود. سکوت کردی. سکوت سرشار از ناگفته‌های بسیار. «راستی چگونه در عصر انقلاب تکنولوژی، در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم به عمق قرون وسطا پرتاب شدیم. سهم ما در این واگرد تاریخی کجا بوده و هست؟» نگاهت این می‌گفت. دقایقی چند به سکوت گذشت. چهره‌ات در آینه غمگین و شکسته می‌نمود. به سخن آمدی. لحن صدایت درد درونت باز می‌تاباند. زخمی که در عمق درونت ریشه دوانده بود، به دیده در نمی‌آمد. بغضات را فرو می‌خوردی. تو راوی فاجعه‌ای بودی. کابوسی هولناک که لحظت‌ات‌اش به درازای قرنی گذشته بود. بر تو در دخمه‌ی مرگ انگیزسیون حکومت دینی اسلامی توتالیتر. چشم انتظار مرگ، مرگی زیر تازیانه که وصالش دور بود و بعید. که از پس هر وعده‌ی کابل گویی لغزان‌تر می‌شد، از دست می‌شردی و می‌گریخت. که به زمان کوتاه به هفته‌ها ناممکن. مرگ زیر تازیانه در تحلیل‌ت قطعی بود دست کم برای اولین گروه. آغاز و پایان‌ش در آن روزهای دار و تازیانه، یک ماه و اندی طول کشیده بود، در آسایشگاه!! زندان اوین به تابستان ۶۷.

سه ماهی بود در بی‌خبری مطلق و در شرایط تنبیهی در سلول بودی که به بی‌دادگاه فرا خوانده شدی. «انکار» شان بودی. دفاع کرده بودی و به مرگ زیر تازیانه محکوم کرده بودند. در آن کابوس زیسته بودی. در متن آن حضور داشتی. این همه می‌دانستم. گفته بودی و تأکید کرده بودی «یادت باشد من اما آنچه را که خود حس کردم و تجربه کردم می‌گویم. خاطره‌ی خود روایت می‌کنم». آری تو راوی فاجعه‌ی زندان دهه‌ی ۶۰ هستی به حس و نگاه خودت از گذر تجربه که می‌تواند با روایات دیگر متفاوت باشد و هست. باورت این بود که به تعداد بی‌شمار زندانیان از بند رسته، روایت زندان وجود دارد که باید شنیده شود و مکتوب. روایت خاطره بر حافظه‌ی راوی مبتنی است، و کارکرد حافظه به تعداد روایان و موقعیت‌شان گوناگون. وضعیت جسمی روانی و وکنش زندانی، به‌خاطر سپاری رویداد و جزئیات‌ش به‌ویژه به هنگامه‌ی سرکوب و شرایط تنبیهی متفاوت است. ثبت رویدادهای زندان، از نگاه و موضع زندانی در بند بری نیست. نگاه و موضع راوی که آن رویداد و لحظت‌ات را زیسته است در شرح و ثبت حضور می‌یابد.

ثبت و شرح همه‌جانبه‌ی مآوَقع با مکتوب شدن آن از منظر روایان متعدد حاضر در متن میسر است. این گونه می‌توان امانت‌دار راست تاریخ بود. خوانندگان نیز می‌توانند این چنین، به تصویری همه‌جانبه از واقعیت درون زندان سیستم سرکوب و عمل‌کرد زندانبان دست یابند. که ضرور است. زندان از منظر تو نه فقط آینه تمام‌نمای سبک و سیاق و چکیده‌ی شیوه‌ی اداره‌ی جامعه‌ی نظام توتالیتر اسلامی است که بازتابگر اندیشه و عمل زندانیان سیاسی که جزئی از کل اپوزیسیون‌اند بوده و هست. روایات متعدد و از منظر متفاوت می‌توانند مایه‌ی دست‌دآوری و منصفانه‌ی تاریخ باشند. سندی راست برای نگارش تاریخ. اهل پژوهش و تحقیق و آنان که گذشته را روشنی راه آینده می‌کنند، از تجربه می‌آموزند، «سلاح نقد» برمی‌گیرند و راز معمای دیرپایی و مانایی و بازتولید چرخه‌ی استبداد در موطن را می‌گشایند. نقش خود مسئولانه می‌بینند و نقد

می‌کنند. درون را می‌بالایند، خود آزاد می‌کنند تا آزادی بدون رنج و جبر سر بر آورد و گسترده شود. در ارتباط دیالکتیکی فرد و جمع، من و ما. با مصلحت‌جویی نقش میانجی‌گران شکست و تبهکاران سیاسی نادیده نمی‌گیرند. در تاریخ معاصر ایران، دوره‌ای ننگین و یکسره سیاه و ظلمانی حتا بی‌لحظه‌ای را افتخار تحت سیطره حکومت اسلامی رقم خورده است. حکومتی برآمده از بطن جنبش سیاسی - اجتماعی در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم. نقش اندیشه‌ورزان به ویژه روشنفکران چپ نیز می‌باید جستار شود. ترازنامه‌ی آنان به نقد درآید تا راز چنین ناپهنگامی تاریخی آشکار و ادراک گردد. نقد بی‌رحمانه‌ی خود و گذشته، یگانه سلاح بیراهه و کژراهه نرفتن است. تیغ بران از ریشه زدن استبداد، اختناق، سرکوب و حذف مخالف نظری/سیاسی. دگراندیش و دگرپاش به‌ویژه آزاداندیشان دفاع از آزادی بی‌هیچ حد و حصری که یگانه مرز آن پاس داشتن انسان است، به‌مثابه‌ی والاترین موجود. اکنون می‌باید خاطرات زندان به تمامی روایت شود، آن‌گونه که بود، وقایع مکتوب شود آن‌گونه که رخ داد. نه بازگونه و مصلحت‌جویانه با نادیده گرفتن و به فراموشی سپردن برهه‌ای از آن. تا نقش ناراست دیدگاه میانجی‌گران شکست و تبهکاران سیاسی در محبس و زندان دهه‌ی ۶۰، راست داوری شود. نه از پس گذر زمان و به هنگامه‌ای که دیگرانی نیستند تا روایت خود باز گویند. از خود دفاع کنند.

در گفت و شنیدی این گونه بودیم که آشوبی در تو به پا شد. برافروختی و گفتی: در گرگ و میش صبح‌گاهان، سپیده‌اندک اندک بر شب تن می‌زد. روشنایی از پنجره‌ی سلول آرام، آرام به درون خزیده بود. دستخط نوشته‌ای بر قاب دیواره‌ی سلول آسایشگاه زندان اوین کنج‌کاویم برانگیخته بود. سعی کردم از کف سلول بخوانم، نمی‌شد. ایستادم، کلمات نوشته شده در اندک نور سلول به وضوح به چشم نمی‌آمد. بر لوله‌ی گرم شوفاز با نهادم. بالا رفتم به خطی خوش نوشته شده بود «جاوان یاد خاطره‌ی لیلا (ویدا) گلی آبکناری سوسیالیست انقلابی و فدایی» نگاهام بر نوشته ثابت ماند.

پاسدارها مثل مور و ملخ ریختند. به فاصله‌ی کوتاه «ن» نان به دست داخل شد. دلهره داشتیم «!» حس کرده بود و گفته بود، چک کرده بودند و داخل شده بودند. سفره پهن شد، انواع غذا و دلمه. همگی جمع بودیم، هنوز کسی دست به غذا نبرده بود. پاسدارها مجهز به انواع سلاح... چشم‌شان در پی کسی می‌گشت. لیلا را دیدند. برق نگاه‌شان شادمانه و ناباورانه. جلاذان آزادی فاتحانه گفتند «ما در آسمان‌ها دنبال تو بودیم» سر بر شانه‌ی پروین داشتیم و انگشتانم در جعد موهایش. آشنایی و دوستی‌مان سابقه‌ای دیرینه‌تر از زندان داشت. کس نمی‌دانست. نباید می‌دانست. در آن فضای پر درد و رنج دوستی پر اعتمادمان غنیمتی بود بسیار. «لیلا به لحظه‌ی درخشش شهبایی» سیناور در دهان گذاشت. از اتاق به بالکن آمد، کنار آقا جون. لحظاتی نگذشت، سر بر شانه‌ی آقا جون، لرزه‌ای خفیف، قطره‌ای خون از دهان‌ش فرو ریخت. «دلبر» بر پای‌ش کوبید به درد، از غم از دست دادن آن سرو سهی، که از پس سال‌ها زندگی مخفی و مبارزه برای آزادی، کوتاه زمانی بود که گاه‌گاه در جمع خانواده حضور می‌یافت.

«لبخندی پُر غرور بر لبان آقا جون نقش بست. لیلا سربلند و پُر افتخار، حسرت بر دل آن جانیان جلاذ گذاشت. لبخند پیروزمندانه‌شان، زهرخند شد. دیوانه شده بودند. کتک، فحش و توهین از همان جا شروع شد. او در آخرین لحظه هم دشمن را داغ نشان کرد.»

با لحنی بر غرور این می‌گفت پروین. حسرت داغی که شکنجه‌گران جلا، بر پاهای خواهرش - که دیگر جایی برای عمل ندارد- تلافی کردند. پروین با لحنی آرام و پُر غم خاطره‌ی تلخ و دردناک مهمانی زندگی مشترکش را که «ن» زن برادرش ترتیب داده بود می‌گفت. دردی عمیق در جان‌ش بود «ای کاش آن شب...» در باغ خاطره‌ها پرسه می‌زد آن روز، بغضی گلویم می‌فشرده. چه گوهرهای تابناکی از موطن استبداد زده‌مان ربوده شده. چه جان‌های شیفته‌ای این جلاخان ضد بشر ستانده‌اند. در سلول قدم می‌زد، کیلومترها راه رفته بودم آن روز. با خود می‌گفتم «در این هنگامه کسی هست که سلاح‌تان برگردد هنوز؟ کسی هست.» «درد مشترک» نجوا می‌کردم. گذر زمان نمی‌فهمیدم. نهار سرد شده بود. خبر خودکشی پروین در دفتر زندان شنیده بودم. گنج، ناباور، بهت‌زده به سلول که برگشتم در خلوت تنهایی به دور از چشم اغیار، های های گریسته بودم. یآوری صبور، بی‌تکلف، صادق، پُر اعتماد، بی‌ریا را از دست داده بودم. در سلول نبودم، پرنده‌ی خیالم به باغ خاطرات پر کشیده بود. خلوت سلول را عطر شقایق‌ها پُر کرده بود و به درون سینه‌ام خزیده بود، سینه‌ام مالمال عطر بود. بر آسایشگاه سکوتی سنگین سایه داشت. سکوت زندانیان محبوس در سلول که خود سخن بود. سرشار از راهای مگوی آن لحظه‌ها که کش می‌آمد و به سختی می‌گذشت. در تلاش آن‌که روان - پریش‌نگردی و تعادل از کف ندهی. گفت‌وگوی زنی و مردی از ابتدای آسایشگاه بر خلوت تنهایی پرسه در باغ خاطره، رویای آزادی و لحظه‌ی محبس و زندان تلنگر زد. صدای «سرلک» بود، دادیار و به مثل قاضی دادگاه بچه‌های ملی‌کش. که با زن زندانی پیری حرف می‌زد. زن زندانی پیری می‌گفت: «آقا، برادر، ما که از اسلام دفاع می‌کنیم، ما که از قانون اساسی دفاع کردیم و می‌کنیم، ما که از جمهوری اسلامی دفاع کردیم ما چرا باید سختی بکشیم. کسانی که ضد قانون عمل کرده‌اند کسانی که در مقابل نظام بوده‌اند خُب حق‌شان است که مجازات تنبیه شوند، اما ما چرا؟ ما که از پیغمبر و اسلام دفاع می‌کنیم و...» مریم فیروز بود در سلول همیشه دربار در ساختمان جدید آسایشگاه زندان اوین. دچار تهوع و سرگیجه شدم. از لحظه‌ی دستگیری تا آن زمان بسیار چیزها دیده و شنیده بودم. آن حرف‌ها در شرایط ویژه آن روز در سلول انفرادی به‌شدت مرا متقلب کرده بود. زندانی و زندانبان، هم‌رای و هم‌عمل. ستر عقیده خرد مستور کرده بود. عمل‌کرد حکومت ایدئولوژیک به رای العین می‌دیدید که بر جوهره‌ی حذف و سرکوب استوار است. از همان روزهای پیش و پس از قیام به حکومت اسلامی و «خرده بورژوازی انقلابی» به رهبری آیت‌الله خمینی، هیچ‌گاه توهمی نداشتم. با ترور شخصیت، تصفیه و حذف مخالف نظری- سیاسی نیز مرا کاری نبود. به جدل اندیشه و نظر تا سرحد فراکسیون در درون یک ساختار سیاسی- سازمانی باور داشتم. با هر گونه تحقیر و توهین و برخورد‌های غیر انسانی نسبت به مخالفان نظری- سیاسی مخالف بودم. در میدان مبارزه‌ی، مرزبندی‌های سیاسی- نظری در عرصه تئوری و پراتیک مستقل و متفاوت از آن جریان‌ات برایم معنا داشت. من برای دستیابی به جامعه‌ی انسانی که در آن تحقیر، سرکوب و توهین به انسان ناممکن شود در محبس و زندان بودم. برای آزادی اندیشه و عقیده بی‌هیچ قید و شرطی. در آن لحظه‌های کش آمده در سلول که زندانبان در تلاش بود تا کارکرد روان و ذهن را مختل کند، و در آن هنگام که پرنده‌ی خیالم به سرزمین مقاومت‌ها و جان باختن در راه آرمان پر کشیده بود، آن صدا برایم شکنجه‌ای وصف ناشدنی بود. تایید

شکنجه‌گر، شکنجه و حذف مخالفان «اسلام و قرآن و قانون اساسی و نظام» به هنگامی که خود در محبس و زندانی. مرز بین انسان بودن و انسانی زیستن، هیولا بودن و جلا بودن به ظرافت تار مویی است در نظام‌های ایدئولوژیک و توتالیتر. اشاره داشتی که شخصیت، فردیت و انگیزه‌ی زندانیان نیز کارکرد خود داشت در زندان، این به خوبی می‌دیدید. عملکرد و رفتار متفاوت افراد وابسته به یک جریان سیاسی واحد. گفتی: در آن روزهای کابل و تازیانه از همین جریان «خط ۱» بودند کسانی که جسورانه اعتصاب غذا کردند، تازیانه خوردند و مقاومت کردند.

بر ایستادگی در خور تحسین‌شان تاکید داشتی. موقعیت متفاوت زندانیان چه به لحاظ سطح و میزان آگاهی، انگیزه و تجربه‌ی مبارزاتی و چه به لحاظ جایگاه و موقعیت تشکیلاتی، نحوه‌ی دستگیری و بازجویی. چگونه زیستن در زندان و... خطمشی سیاسی/مبارزاتی جریانی که به آن وابسته بودی و... راست می‌گفتی. زندان جمهوری اسلامی که بر بنیاد بازستاندن هویت انسانی پی‌ریزی شده بود از هر ابزاری برای بی‌آرمان کردن انسان‌های آرمان‌گرا بهره می‌جست تا سلطه و قدرت‌اش را به نمایش بگذارد. زندان در دهه‌ی ۶۰ چکیده‌ی تفکر و عمل‌کرد دولت اسلامی حافظ سرمایه بود.

انواع شکنجه‌های جسمی- روانی، سلول انفرادی طولانی مدت، اجبار به نظاره شکنجه‌ی دیگر زندانیان، شایعه سازی، پخش اتهام‌های بی‌اساس از طریق عوامل جاسوس، توأبین و مدافعان نظام، یا از کانال مصاحبه‌های تلویزیونی مدار بسته، اعدام نمایشی، تابوت، تازیانه و کابل، دار و اعدام زنان و مردانی که تن به تباهی نمی‌دادند. آزاده‌گانی که آزادانه زیستن را پاس می‌داشتند، مجموعه‌ای که جوهره‌شان اعتراض بود. می‌دانستم دوباره زیستن در آن فاجعه‌ی هولناک سخت است و دشوار، به‌ویژه آن‌که با غم جانکاه از دست دادن بسیار عاشقانی همراه است که لحظات بی‌شماری همراه هم زیسته و از فراز و نشیب‌ها گذر کرده بودید. گفتی: به این دلیل راوی آن جنایت باش به حس و تجربه‌ی خودت. به‌گونه‌ای که زیستی؛ به پاس جاودان ماندن یادمان زنان و مردانی که شکوفه‌های آزادی و سوسیالیسم از خون‌هاشان سرخ است. سکوت شکستی. گفتی:

۶۷ در امتداد ۶۰ بود که بر بستر پیش‌زمینه‌های ما قبل آن رخ داد. دهه‌ای را باید به بازنگری نشست تا فاجعه‌ی ۶۷ درک و لمس شود. شرح حضور در یک مقطع خاص بی‌طرح پروسه‌ای طی شده، کامل نیست. انفجار در لحظه بر بستر زمینه‌ها رخ می‌دهد و در متن زمان معنا می‌یابد. زمانی به درازای دست کم یک دهه.

راست می‌گفتی، اما کاری بود دشوار و طولانی که در وقت تنگ مانده به چهاردهمین سالگرد فاجعه‌ی خونین ۶۷ دست نمی‌داد. گفتی: راوی ماقوع بند زنان ملی‌کش در فاجعه‌ی سال ۶۷ باش. نگاهت پُر از غم بود. آهی پُر سوز از جان برکشیدی. گویی در عمق تاریکی دهشتناکی فرو رفته بودی. در کابوسی هولناک دست و پا می‌زدی. غم نگاهت آشوبی در دلم ریخت. دلم پُر شد. در تو چه می‌گذشت؟ بر تو چه گذشته بود؟ پرنده‌هایی با بال شکسته، عاشق و مومن به پرواز. شوق پرواز نی نی چشمان‌ات در چانم جاری شد. ساعتی گذشت به سخن در آمدی:

گاه لحظه‌هایی دچار تردید می‌شوم که آن همه جنایت و شناعة واقعاً رخ داده به بیداری و واقعیت. وهم و خیال نیست. آن همه دیدم و روان از کف ندادم. انسان موجودی شگفت‌انگیز است. کابوس هولناک آن روزها رهایم نمی‌کند. همه‌ی لحظات به‌ویژه وقتی شب

می‌آید و همه جا را پُر می‌کند و همه چیز در سکوت سنگین تاریکی فرو می‌رود. وقتی سر به بالین می‌گذارم در سکوت شبانه یکسره صدای «کلیدی که در قفل می‌چرخید» می‌شنوم. به هم خوردن صدای مهیب و دهشتناک در فلزی سلول که با لگد چارطاق می‌شد. صدای نعره‌های «حلوایی» و بسته شدن در سلول به نشانه‌ی خالی شدن آن از زندانی. صدای خش و خش دمپایی زن زندانی که به سوی دار و تازیانه می‌رفت. صدای زوزه‌ی کابل همراه با بانگ مؤذن. صدای فریاد آن زن زیر تازیانه که هنوز الله اکبر نمی‌گفت به سال ۶۷ وو... یک لحظه آرام ندارم. بسیار شب‌ها هنوز تا

صبح قدم می‌زنم مثل وقتی که در سلول بودم در تابستان خونین ۶۷ زندگی روزمره از پس چنین شب‌هایی چه دشوار است! صبحگاهان کس نمی‌داند شب بر من چه گذشته. به کس نتوانم گفتن. در خود فرو می‌روم. می‌اندیشم به شهر سربی پرهیاهویی که در پی هیچ خنده می‌زند مستانه از بی‌خبری. راستی آیا خبر هولناک آن فاجعه‌ی خونین شنیده است؟ و نه آن که دیده باشد. روزمره‌گی زوزه‌ی دریاچه‌گانی که بی‌آرمانی فریاد می‌کنند. که خیانت و تبه‌کاری می‌پوشانند. که فریب‌کاری می‌کنند و سر بر آستانه‌ی قدرت می‌سایند. که فراموشی فریاد می‌کنند تا ستر فراموشی ماهیت‌شان ببوشانند. توجیه‌گر «قهرمانانی» می‌شوند که خود دل در گرو شب داشته‌اند که شکنجه، زندان و وزارت اطلاعات بنا کرده‌اند. که عوامل ترور به کار گرفته‌اند، که صدای‌شان هنوز بر دار و تازیانه و تک تیرهای سال ۶۰ در گوشم می‌پیچد و سرم به دوزان در می‌آید. زندگی چه دشوار است بدون آرمان. دردهایی عمیق مانده بر جان‌ات از آن جنایت‌ها که به راستی به کابوس می‌ماند. گفتی: اما تو که هنوز هم...

فریادی شدی و گفتی «برای خودم هستم. من فقط این طور معنا دارم. می‌فهمی فقط برای خودم». خودت را پیوند زده بودی به معنای زندگی. برای تو زیستن در چگونه‌گی آن بود. آتش درونت زبانه می‌کشید. شعله‌ش در سرخی گونه‌های چون انارت نمایان بود. برق نگاهت شوق پرواز داشت. در من جاری شد آن شوق.

دسته‌بایت به دور زانوانت حلقه شده بود. آرام‌تر شده بودی. به نقطه‌ای خیره، دوباره لب به سخن گشودی «در سال ۶۶ زنان ملی‌کش را جدا کردند و به اتاق‌های در بسته سالن ۱ آموزشگاه انتقال دادند. زنان زندانی سیاسی که دوران محکومیت‌شان را می‌گذراندند در سالن عمومی ۲ و ۳ بودند. سالن ۳ بند زندانیان سر موضعی بود. سال ۶۶ بود که یک بازجویی کلی و عمومی در زندان شروع شد. فرمی چند صفحه‌ای و سئوالات متعدد از این دست: مسلمانی؟ نظرت راجع به گروهک‌های ضد انقلاب؟ پس از آزادی چه خواهی کرد؟ و... این بازجویی برای کسب اطلاعات نبود. هدف پی بردن به نظرات و میزان «سر موضع» بودن زندانی و ارزیابی از کیفیت او بود. در بازجویی زنان ملی‌کش تاکید بر این که بعد از آزادی چه خواهی کرد؟ بازجویی بیشتر توسط «زمانی» که بر برخورد‌های سیاسی می‌کرد، انجام می‌شد. او بر تک تک کلماتی که زندانی به کار می‌برد دقت و تامل داشت سئوال بعدی بر آن اساس بود. ویژه‌گی این دوره از بازجویی در کاربرد مکانیزم‌های روان - شناختی بود. برای پی بردن به شخصیت زندانی. بارها زندانی مورد بازجویی قرار می‌گرفت. گاهی ساعت‌ها. سئوالی در رابطه با مواضع نظری- سیاسی زندانی مطرح می‌شد، پس از پاسخ سکوت بود و تامل. «زمانی» در جایی دور از زاویه دید رفتار زندانی را زیر نظر داشت. این را حس می‌کردی. چگونه نشستن، لحن صدا، نحوه پاسخ دادن، نوع پاسخ و... سئوالات‌اش نشان می‌داد که کوچک‌ترین حرکت و رفتار را کنترل می‌کند.

می‌پرسید: خسته شدی؟ چرا این همه می‌چینی؟ و... به‌ویژه بر این سوال تاکید می‌کرد: چرا ضابطه‌ی آزادی را نمی‌پذیری؟ پس می‌خواهی دوباره فعالیت کنی؟ وصل شوی؟ و... از پاسخ زندانی حساسیت او به ضابطه و نوع آن می‌فهمید. قبل از دادگاه «آزادی» نیز «زمانی» با زندانی برخورد می‌کرد و بازجویی. نظر او در دادگاه در تعیین نوع ضابطه مهم بود. ضابطه‌ی آزادی زندانیان از زندان متفاوت بود. مصاحبه، مصاحبه در حسینیه، مصاحبه ویدیویی در تلویزیون مدار بسته، مصاحبه ویدیویی، انزجار کتبی، فرم چاپی تعهد عدم فعالیت و محکوم کردن سازمان‌های سیاسی. در این دوره تحلیل و نظرات موجود در بند زنان ملی‌کش برای‌شان مهم بود. وقتی «ر» دومین نفر پس از «م» اعلام کرده بود که ضابطه‌ی آزاد شدنش را می‌پذیرد، چندین بار ر بازجویی شده بود که این تحلیل جمعی است یا فردی؟

زنان زندانی سیاسی ملی‌کش در ۲ اتاق دربسته‌ی سالن ۱ آموزشگاه، ساختمان جدید زندان اوین در محبس بودند. اواخر سال ۶۶ بود. با «مهوش» نشسته بودیم در حال خواندن کتاب دست‌نویس شده‌ی «علم اقتصاد» ارنست مندل. زیر پتویی که آن را از چشم پاسداران زندانبان استتار می‌کرد. «مهوش» پزشکی بود که در رابطه با اقلیت به سال ۶۱ دستگیر شده بود. برادر و همسر برادرش که آن‌ها هم در رابطه با اقلیت بودند اعدام شده بودند. برادر دیگرش نیز در ارتباط با سه‌پند زیر شکنجه جان باخته بود. مهوش به ۵ سال زندان محکوم شده بود و ملی‌کش بود. صبور، پُر تحمل، فروتن، مهربان، برجسته‌ترین ویژه‌گی‌اش اما صداقتش بود، گوهری کمیاب در زندان. در اتاق باز شد و زندانبان اسم «ر» را صدا زد. گمان این بود که برای بازجویی باشد در ارتباط با اعتصاب غذایی که در اعتراض به ادامه‌ی جنگ، کشتار و فشار بر مردم کرده بودند. دقایقی بعد اسامی تعداد دیگری خوانده شد که ربطی به مساله اعتصاب غذا نداشتند. نقل و انتقال در بند بود. زمانی چندان طولانی نبود که از سلول انفرادی به اتاق آمده بودم. تمامی وجودم هنوز سرشار از گرمای آغوش پر مهر و بوسه‌های صمیمانه‌ی پس از فراق و دیدار دوباره‌ی دوستان بود. برخی را نیز به تازه‌گی می‌دیدم. درد و رنج فراق و انزوای سلول هنوز بر جانم بود. مهر، صمیمیت و دوستی چون خنکای نسیمی به تازه‌گی زیر پوستم دیده بود. فراقی دوباره، جدایی. زندان مکان دل بستن نبود. همیشه و همه‌ی لحظات می‌باید آماده‌ی دل برگرزفتن باشی از همراهان و یاران‌ات. زندانبان را اما باکی نبود. دل در گرو عشقی داشتند که آنان را در هر زمان و مکانی پیوند می‌داد. وفاداری به آن عشق یگانه‌شان می‌کرد. به شوق دیداری دوباره جدایی می‌پذیرفتند. همدیگر را در آغوش کشیدیم. این بار برای بدرود. تا کی؟ کجا؟ دیداری دوباره خواهد بود؟ پرسش‌هایی بدون پاسخ. امید اما تو را به پیش می‌برد. در محبس و زندان عنصر اختیار را جایی نبود. تو اما برای به اختیار برگزیدن آن‌جا بودی. پس تحمل و صبوری و امید می‌باید. همه‌ی دوستانم را به امید دیداری دوباره و به سلامت صمیمانه و مهربانه بوسیدم چهره‌ی شاد و پرشور زنده یاد مجاهد «کاپیتان» فروزان عابدی با آن خنده‌ی زیبای همیشگی‌اش و لهجه‌ی شیرین آذری‌اش هرگز از یاد نمی‌رود. دست‌اش را فشردم. گرمایش هنوز بر دستم باقی است. چشمان سبز و روشن زنده یاد مجاهد فهمیه با آن نگاه همیشه مضطرب و پُر امیدش فراموشم نمی‌شود. مادر «شرف ربیعی»، قدسی، مهری و دختر جوان مجاهدی اهل اصفهان که از بچه‌های «صغری» بود و پستان‌هایش در زندان جوانه زده بود و به بلوغ نشسته بود؛ ملی‌کش بود. همگی در کشتار سال ۶۷ به دار آویخته شدند. و مادر

«م» با آن بافته‌ی گیس سپید رنگ‌اش که دهه‌ی ۷۰ زندگی‌اش را با وقار و پُر شکوه بی‌هیچ گلایه‌ای در اتاق در بسته پابه‌پای زنان جوان سختی‌ها را تاب می‌آورد. هر گاه از او می‌پرسیدند «جرمات چیست؟» می‌گفت: «تلفن» او را به دلیل ارتباط تلفنی با فرزندان مجاهدش در خارج دستگیر کرده بودند. نگاهم به شوق دیدن دوباره در اتاق چرخید. بر چهره‌ی پُر شور فروزان رقابتی ثابت ماند. در همان مدت کوتاه بارها با هم سخن گفته بودیم. در فاصله‌ای کوتاه که پاسداران ما را به دستشویی می‌بردند در راهروی بند قدم زده بودیم. لحن صدای همدلان‌اش هم‌چنان در گوشم زنگ می‌زند. دل برکنند دشوار بود. گریزی نبود. «فاطمی» پاسدار بند گفت: «وسایل‌تان را جمع کنید» ساک برزنتی زندان، لباس و مقداری خوراکی از «کمون». از اتاق دیگر هم چند نفری را صدا کرده بودند، به سر بند رفتیم. روبروی دفتر. ساعاتی گذشت، در اتاقی در همان ابتدای بند باز شد. وارد اتاق شدیم. چند نفر که به تازه‌گی حکم‌شان تمام شده بود اضافه شدند و در بسته شد. همه‌م و شادی شوق دیدار در اتاق موج می‌زد. خنده‌های شادمانه، طراوت و شادابی زنان زندانی ملی‌کش محبوس در اتاق‌های در بسته را دو چندان می‌کرد. زنان زندانی سیاسی که به‌طور متوسط هم به لحاظ سنی و هم به لحاظ تجربه‌ی فعالیت سیاسی/تشکیلاتی جوان‌ترین زنان در زندان بودند. برخی مادر بودند و گاهی تحت فشار خانواده. تنها پشتوانه‌ی پس از دستگیری که بار طاقت فرسای نگهداری فرزندان‌شان را در آن سال‌ها و روزهای سخت به جان کشیده بودند و انتظار داشتند که پس از پایان حکم از زندان خارج شوند. انتظاری که از پدر زندانی در بند نبود. هر بار می‌شنیدند «بیجهات مریض شده»، «دچار مشکل روحی است»، «شب ادراری دارد»، «چیخ می‌زند»، «می‌گوید مادرم دوستم ندارد» و... غم دوری از فرزند و مهر و عشق به فرزند را با وفاداری به عشق بزرگ‌شان پیوند زده بودند و صبورانه «ملی‌کشی» می‌کردند. دیدن این همه پایداری، انرژی بخش بود. خنده‌های شاد و بلند که موجب تنبیه می‌شد، در فضایی که فشارهای متعدد بود تا ندبه و زاری کنی به نشانه‌ی خرد شدن، نماد روحیه‌ی سر زنده‌ی زندانی بود. صمیمیت، صفا و محبت به ویژه در بخشی که هنوز تجلی آرمان‌اش را در روابط و مناسبات انسانی می‌جست با شکوه و زیبا بود و برای من که به تازه‌گی از انفرادی طولانی بازگشته بودم، زیبایی‌اش صد چندان. روزها به روال برنامه‌ریزی متداول می‌گذشت. هر روز گروهی، کارگری اتاق را به عهده داشت. نظافت، تقسیم غذا و... در نوبت‌های هواخوری نیز طبق قرارهای قبلی با دیگر زنان زندانی سالن ۳ تماس برقرار می‌شد. در این اتاق بچه‌های خط ۲ و ۳ با هم کمون داشتند. بچه‌های مجاهد با هم بودند و بچه‌های خط ۱ نیز با هم بودند. این‌جا کسی به طور انفرادی زندگی نمی‌کرد. روزها می‌گذشت. بحث و جدل بر سر هویت و اعتقاد یا نفی حرکت‌های اعتراضی محور بحث‌ها بود. کتاب‌های دست‌نویس شده در بند تنها منابع مطالعاتی بود مثل فلیکس یعنی خوشبختی، توسعه سرمایه‌داری ارنست مندل و... نظرات یکی از جریان‌های سیاسی در مورد نقد و ارزیابی جنبش سال ۵۷، تحلیل ساختار و مرحله‌ی انقلاب و... مکتوب شده بود که احتمالاً در محدوده‌های مشخصی می‌چرخید.

یک روز اوایل اردیبهشت سال ۶۷ بود. بچه‌ها مشغول برنامه‌ی روزانه‌ی خود بودند. عده‌ای روزنامه می‌خواندند، بخشی مشغول نظافت اتاق و... صدای رفت و آمد بچه‌های اتاق دیگر بود که نگهبانان آن‌ها را به دستشویی برده بودند. ناگهان در اتاق باز شد. زهرا ذوالفقاری در آستانه‌ی در بود و با بچه‌ها خوش و بش

می‌کرد. پاسدار جباری از پشت رسید و او را با کتک عقب کشید با فحاشی و توهین. زهرا فریاد می‌زد: «اینان دشمنان مردم هستند، بچه‌ها دست‌تان را به دست مردم بدهید و...» پاسدارها او را می‌زدند. او را به دفتر بند بردند و بعد سلول. زهرا مدتی بود که تقریباً روان - پریش شده بود. اولین بار وقتی که از «کمیته مشترک» همان زندان «توحید» به اوین منتقل شدم در بند ۴ بالا او را دیده بودم. زندانی سیاسی زمان شاه بود و از بچه‌های شیراز. بیماری کبد داشت. ذهن‌گرا بود. یک روز در بند ۴ بالا با دو تا از بچه‌های اتاق ۴ که آن‌ها هم به تازه‌گی از زندان «توحید» منتقل شده بودند مشغول خواندن روزنامه بودیم. به دلیل تعداد کم گروهی و زمان‌بندی شده روزنامه می‌خواندیم. نوشته شده بود «یک گور ۳۰۰۰ ساله در ... کشف شده است» یکی از ما بلند می‌خواند. زهرا در حال عبور از آن‌جا شنید و گفت: «چی یک گور دسته جمعی در بند ۳ هزار کشف شده است» بند ۳ هزار همان کمیته مشترک قدیم بود. گفتیم و خندیدیم. آن روز زهرا را به سلول بردند. از او خبر نداشتیم.

اوایل تیرماه ۶۷ بود «سادات» زندانبان در اتاق را باز کرد و گفت «حجاب‌تان را رعایت کنید برادرها وارد می‌شوند» جنب و جوش و همه‌م در اتاق برای چادر و حجاب. این خود معمایی بود قابل تامل. انگار در تو درونی کرده بودند به رغم باورت. انگار می‌خواستی از نگاه هرزه‌شان بگریزی. انگار هراس بود. انگار ... نمی‌دانم. همه چادر به سر نشستند. ساعتی بعد در اتاق باز شد و هیات چند نفره‌ای از مسئولان و زندانبانان وارد شدند. از آن میان مرتضوی رئیس زندان در کسوت آخوندی. فروتن رئیس قبلی زندان دوره‌ی رفرم بعد از فکور، حلوانی معاون زندان و چندین نفر دیگر که نمی‌شناختم. احتمالاً عوامل وزارت اطلاعات یا بازجو بودند. کسانی که می‌باید زندانی هنگام مواجه شدن با آن‌ها چشم‌بند می‌داشت.

«حاج مجتبا حلوانی» ملبس به اونیفورم سپاه پاسداران. او به هنگامه‌ی سرکوب در زندان همیشه با اونیفورم «سپاه» ظاهر می‌شد. حلوانی با بوتین پاسداری وارد اتاق شد. «ر» به نحوه‌ی ورودش به اتاق اعتراض کرد و گفت: «با کفش وارد نشوید این‌جا محل زندگی ماست» حلوانی متوجه نشد چه کسی این گفت، پرسید: «کی بود این حرف رو زد؟» جمله‌اش تمام نشده بود که زنده یاد مجاهد قمر از کیا بی‌درنگ جواب داد: «چیزی نگفت» این بار حلوانی با تحکم و تشر پرسید: «گفتم کی بود این حرفو زد؟». «ر» بی‌درنگ گفت: «من بودم و گفتم ما در این‌جا زندگی می‌کنیم با کفش وارد نشوید» حلوانی گفت: «باشو، باشو بیا بیرون». «ر» برخاست و به سوی در اتاق رفت. پاسدار حلوانی معاون زندان در آستانه‌ی در ایستاده بود. «ر» خارج شد. هنگام خارج شدن، حلوانی از پشت چنان لگدی به او زد که پرتاب شد و سرش به دیوار مقابل خورد. حلوانی نعره زد: «همون‌جا وایستا تکون نخور». اولین نفری بود که آن روز از اتاق بیرون کشیده شد

دربسته شد. مرتضوی، فروتن و... هیات بررسی و شکار در پایین اتاق نشسته بودند. از همه خواستند اسم، اتهام و مدت محکومیت خود بگویند. چند نفر از اتاق بیرون کشیدند. از دو اتاق دیگر بند نیز تعدادی جدا کرده بودند. در بین آنان اما هیچ‌یک از زنان مجاهد بند ملی‌کش‌ها نبود. ساعت‌ها می‌شد که این بچه‌ها با چشم‌بند و چادر در راهرو ایستاده بودند. وسایل‌شان خواستند. غروب به سلول‌های آسایشگاه منتقل شدند. دو نفره یا سه نفره در سلول‌هایی با فاصله‌ی زیاد از هم. تعداد زیاد نبود. روزهای سلول، کش‌دار و فرساینده می‌گذشت. تنها امکان ارتباط ملاقات با خانواده‌ها بود. از

روزنامه خبری نبود. ورزش، بحث و جدل درباره‌ی هويت و حرکت در زندان، طرح خواسته‌های حقوقی به عنوان زندانی و... هنگام ورزش حرکت‌ها را با شماره و صدای بلند انجام می‌دادیم تا نشانی باشد از حضور و وضع‌مان.

در آن فضای تنگ و کوچک سلول آسایشگاه زندگی چند نفره دشوار بود. «ر» که پایین پای بچه‌ها می‌خوابید همیشه پاهایش چمباتمه بود. سکوت ملال‌آور بر آسایشگاه سایه افکنده بود. مدتی بود که جیغ‌های زوزه مانند زنی سکوت می‌شکست، زهرا بود. تعادل روانی پاک از کف داده بود. لخت و عریان می‌شد زندانیان کتک‌اش می‌زدند لباس بپوشد، او نمی‌پوشید. برای هر کاری کتک می‌خورد. آن‌قدر جیغ زده بود که صدایش شبیه ناله‌ی ماده گربه‌ای بود به هنگام زایمان. چه دلخراش بود صحنه‌هایی که فقط به گوش می‌دید. روان - پریشی در آن زندان مخوف بدترین واقعه‌ی ممکن برای زندانی بود. جیغ - کتک - جیغ - کتک. چاره اما تنها تحمل و صبوری بود در سلول آسایشگاه به تابستان ۶۷. در سکوت صبورانه کینه به آن جانیان ضد بشر که با زندانی روان - پریش هم با زبان شکنجه سخن می‌گفتند در سینه انباشته‌تر می‌شد. روزهای سلول به فرسایش روان بی هیچ امکان کسب خبر و اطلاعات می‌گذشت. بدون روزنامه و اخبار معمولی. ارتباط با دنیای بیرون و دیگر بندهای زندان به کلی قطع شده بود. اخبار و اطلاعات برای داشتن تحلیل و ارزیابی اوضاع لازم بود. در چارچوب کلی، وضع زندان تحلیل می‌کردیم. از بند که می‌آمدیم این مساله مطرح بود که روز ۱۷ یا ۱۹ شهریور به عنوان روز زندانی سیاسی اعتصاب غذا کنیم. این حرکت در چارچوب همان تحلیل و نظر درباره‌ی هويت جایگاه زندانی سیاسی، تحلیل اوضاع، ... مطرح بود. به‌طور کلی دو نظر در بین زندانیان خط ۲ و ۳ مطرح بود. دیدگاهی که هر گونه حرکت اعتراضی - تدافعی را نفی می‌کرد. بخشی از این دیدگاه به زندگی کاملاً فردی بدون هیچ‌گونه ارتباط کلامی با دیگر زندانیان حتا با افراد هم‌موضع و هم‌نظر خود روی آورده بودند. نظر دیگر که هويت و جوهره‌ی خویش را بر مبنای اعتراض و نقد وضع موجود می‌دید و معتقد به حرکت‌های اعتراضی بود. این دیدگاه هم یک طیف بود. هر روز، روزهای سلول در بحث و جدل و بی‌ارتباطی و بی‌خبری مطلق می‌گذشت. قریب به ۳ ماه بدین منوال گذشت. از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و سرکشیدن «جام زهر» و عملیات «فروغ جاویدان» خبر نداشتیم. گاهی از بیرون آسایشگاه صدای همه‌همه شنیده می‌شد. رفت و آمدهای زیاد نشانه‌ی نقل و انتقال در زندان است. صدای مردان زندانی، بلندگوها مرتب نوحه پخش می‌کردند. «ای لشکر صاحب الزمان/ آماده باش. آماده باش» و گاه گاه صدای پای امان/ آماده باش، آماده باش» و گاه گاه صدای پای کوبیدن پاسداران به زمین. به نبردی نابرابر آمده بودند؛ زندانیان دربند را به مسلخ می‌بردند تا حلقه‌ی دار برگردن‌شان بیاویزند. سردارشان کنند به تلافی نوشیدن جام زهر و شکست در فتح کربلا و بیت‌المقدس و آغاز چرخش به سوی سیاست‌های جدید. تکلیف زندان یکسره می‌کردند. صدای نوحه، کوبیدن پا و همه‌همه زندانیان تصویری که از لحظه‌ی دستگیری بارها و بارها در ذهنم نقش بسته بود. پر رنگ‌تر می‌کرد. «روزی درهای سلول‌ها و اتاق‌ها را باز خواهند کرد و همه را به رگبار خواهند بست». آن روز شده بود. ملاقات قطع شده بود. داروی نظافت «واجبی» نمی‌دادند. مدتی بود که نعره‌های حلوانی پاسدار در آسایشگاه شنیده می‌شد. گاه و بی‌گاه، وقت و بی‌وقت، در سلولی باز می‌شد صدای لومپین وار حلوانی که

می‌گفت «زودباش، زودباش فاحشه‌ی کثافت زودباش بیا هیچی نمی‌خواد بیا» صدای زندانی که گویا پی چیزی می‌گشت در میان نعره‌های وحشیانه او گنگ و نامفهوم بود. در سلول به شدت به هم می‌خورد و بسته می‌شد. بار دیگر سکوتی سنگین و جانفرسا آسایشگاه را پُر می‌کرد. تا زندانی بعدی.

زنان مجاهد را قبل از دار زدن به سلول آورده بودند. ما این نمی‌دانستیم. چه شده بود؟ ماجرا چه بود؟ بی‌خبر بودیم. چند روزی بود از سر بند به هنگام اذان صدایی شبیه شلاق زدن شنیده می‌شد. سلول ما در ابتدای بند بود. یکی از ما گفت: «حد می‌زنند» باور نداشتیم. چند روز بود صدای جیغ‌های کوتاهی هم شنیده می‌شد. راست بود. تازیانه می‌زدند. از بند زنان ملی‌کش دو دختر جوان اقلیتی را به دادگاه برده بودند. به جرم ارتداد در وعده‌های نماز به کابل محکوم‌شان کرده بودند. به مرگ زیر تازیانه. اذان پخش می‌شد، در سلول باز می‌شد. زندانی را به سر بند می‌بردند، کابل می‌زدند. صدای خش و خش دمپایی بر کف راهروی آسایشگاه. زندانی به سلول بازگردانده می‌شد. در سلول بسته می‌شد. نزدیک به سه ماهی می‌شد در سلول بودیم و فقط حدس می‌زدیم که شلاق است، اما برای چه؟ نمی‌دانستیم. روز حمام بود، حمام در سالن آسایشگاه. از حمام که آمدیم، سبحانی پاسدار زندانیان گفت: «هر سه آماده شوید». جادر، دمپایی و چشم‌بند آماده بودیم. سر بند حلوانی چون گرگی درنده به انتظار ایستاده بود. مارا بُرد به سالن بازجویی بند ۲۰۹. ساختمان قدیمی زندان اوین. راهروی ۲۰۹ باریک و دراز بود به نسبت آسایشگاه. گوش تا گوش مردان زندانی بر زمین رو به دیوار نشسته بودند. نور کم رنگ لامپ نئون، تاریکی مطلق کم کرده بود. سکوتی سنگین، نفس‌ها در سینه حبس بود. از نیم‌رخ چهره‌های مهتاب‌گون آن لحظات شان از زیر چشم‌بند چیزی دریافت نمی‌شد. ماجرا می‌دانستند؟ چه کسانی بودند؟ از کدام بند؟ بوی مرگ استشمام کردم. سمت راست، فرو رفتگی. اتاقک ماندنی بود که به جای در برزنتی آویخته بودند. دخمه‌ای بود به نام دادگاه. داخل شدم. گفتند: چشم‌بند بردار. برداشتم. نیری حاکم شرع و رئیس دادگاه انقلاب اسلامی شعبه‌ی ۱ اوین پشت میزی نشسته بود. سمت راست دو یا سه مرد دیگر بودند. ناصریان، اشراقی و یکی دیگر که نمی‌شناختم. نیری پرسید: جرمت چیست؟ گفتم: جرمی ندارم. ناصریان: در چه رابطه‌ای دستگیر شده‌ای؟ جواب دادم. از پی جواب، نیری برآشفتم. تکه متر فلزی شکسته‌ای که روی میزش بود برداشت و تکان داد. سکوت سنگین ۲۰۹ چنان بود که بال زدن پرنده‌ای می‌شنیدی. حلوانی صدای متر شنید و داخل شد. نیری گفت: ببرش مرتد است. جمله‌اش تمام نشده بود که اشراقی یکی از آن «هیات مرگ» گفت: نه حاج‌آقا می‌گوید من مسلمانم. ایستاده بودم به تماشای بازی‌شان. دو دوزه بازی. بازی همیشگی‌شان. در اما بر یک پاشنه می‌چرخید. خنثی کردن، شکستن از درون، بی‌آرمان کردن، ستاندن عنصر اعتراض و مقاومت. راست به چشمان سرخ و برآمده‌اش نگاه کردم. قاطع تر گفتم: نه. من چنین نگفتم. باز پرسیدند و جواب گفتم. با شنیدن کلمه سوسیالیست همه‌شان دست‌پاچه و آشفته شدند. لحظاتی سکوت بر دخمه‌ی مرگ حاکم شد. نیری غضبناک و با تحکم رو به حلوانی کرد و گفت: «سوسیالیست است مرتد است. ببرش در هر وعده نماز ۵ کابل در وعده‌های جداگانه. آن‌قدر شلاق می‌خورد تا بمیرد». حلوانی با مشت به سرم کوبید و گفت: چشم‌بند را بکش پایین. از دادگاه بیرون آمدم. آن روز همه‌ی زنان ملی‌کش را که در سلول‌های آسایشگاه بودند به دادگاه آورده



بودند. ماجرا دانستیم. پاسدار حلوانی حالا دیگر جلو افتاده بود. سالن ۲۰۹ هنوز پُر بود از مردان در انتظار. من پشت بچه‌ها بودم. آیا این مردان ماجرا می‌دانند؟ باید مطلع شوند. تنها چیزی که در آن لحظه در ذهن داشتم، وظیفه دانستم. خبر دادن به مردانی که در سالن ۲۰۹ رو به دیوار با چشم‌بند نشسته بودند. به بهانه‌ی صحبت با نفر جلویی شروع کردم بلند بلند حرف زدن: «دادگاه ارتداد بود». حکم شلاق در وعده‌های نماز. مردان مرتد اعدام می‌شدند. نفس‌ها در سینه حبس بود. سکوت مرگ بر سالن ۲۰۹ سایه گسترده بود. بوی مرگ فضای سینه‌ام پُر کرد. آن‌ها که بودند؟ کدام بند بودند؟ مردان زندانی سالن ۳ بودند؟ نمی‌دانستیم. برای «به چرا مرگ خویش آگاه بودن» باید خبر می‌داشتند تا انتخاب کنند. بخشی بودند و این بعد دانستیم. سخن از ستایش مرگ نیست. سخن از شکوه ایستادگی و مقاومت است بر بستر باور به آرمان. این نیز بگویم، ماحصل زندان دهه‌ی ۶۰ و فاجعه‌ی خونین ۶۷ هر چه که بود و هست به رغم فراز و نشیب‌ها و افت و خیزهای زندانیان در بند، نماد شکست و عریانی ماهیت ضد انسانی دولت اسلامی است. از ۲۰۹ خارج شدیم. همه‌ی ملی‌کش‌های سلول دادگاهی شده بودند. پاسخ‌ها متفاوت بود. «مسلمان نیستم». «جواب نمی‌دهم». «نماز نمی‌خوانم» و... با تمام وجود شوق مرگ داشتم در آن لحظه. آرزوی اعدام. مرگ زیر کابل ناممکن بود به فاصله‌ی کوتاه. زمانی طولانی‌تر، دست‌کم چندین ماه لازم بود با ۲۵ ضربه تازیانه‌ی شبانه‌روز. پس باید وصال‌اش نزدیک‌تر کرد. بیرون از ساختمان قدیمی زندان اوین ایستادیم تا ماشین زندان ما را به آسایشگاه ببرد. با «س» از بچه‌های خط ۱ در مورد اعتصاب غذا صحبت کردیم. هر دو بر این نظر بودیم که باید اعتصاب غذای خشک کرد. به سلول آمدیم. هم سلولی‌های من قبول نداشتند. گفتند: «باید توان مقاومت داشت». آغاز انتظار. انتظاری بی‌پایان برای مرگ زیر تازیانه. سال ۶۴ وقتی «ف» از زندان شیراز آمده بود و تعریف کرده بود ماجرای شلاق زدن زنان زندانی سرموضع زندان عادل‌آباد شیراز را به هنگام وعده‌های نماز، بند در

سکوت سنگینی به هراس و بحث فرو رفته بود. «م» از بچه‌های تابوت را وعده‌های نماز شلاق زده بودند تا «شهد» بگوید. در همان سال ۶۴ که این بحث درگرفته بود بخشی نتیجه‌ی تابوت و سلول گوه‌رشدت و... یادآوری می‌کردند. برای من این بود که به استقبال نخواهم رفت. حد مقاومت زیر شکنجه و فشار پیشاپیش قابل تعیین نیست. هیچکس نمی‌داند حتی به ضربه‌ای، کابلی دیگر چه خواهد شد. حد مقاومت نیز به آن چه از تو می‌خواهند بستگی دارد. مساله‌ی خیانت در زندان برایم روشن بود. مرز خیانت آسیب نرساندن به انسان و فردی دیگر بود. دادن جزئی‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین اطلاعات زنده، مشارکت در سرکوب زندانیان تحت هر شکل و عنوان و همکاری با زندانیان بود. این اصلی بود که تاکتیک نمی‌پذیرفت. توجیه‌بردار نبود. جایگاه چنین برخوردی روشن بود. مساله شخصی نبود، پای دیگران در میان بود. مابقی یعنی چگونه زیستن در زندان بنابه موقعیت، نگاه و تحلیل هر کس مربوط به خودش می‌شد. مقاومت‌ها و جان باختن در راه آرمان جایگاهی بود درخور تحسین و لازم. پذیرش مرگ قهرمانانه جاودانگی می‌آورد. انتظار مرگ قهرمانانه‌ی همه جایز نبود. ماهیت و جوهره‌ی زندانی سیاسی در اعتراض و نقد وضع موجود بود.

دل‌شوره و هراس تن پُر کرده بود. در سلول فقط سکوت بود. انگار می‌ترسیدیم حرف بزنیم. فرجام کار نمی‌دانستیم. هر کس در جدل با خود بود. در انتظار بانگ مؤذن و کابل بودیم. انتظار مرگ، زیر تازیانه. آرزوی مرگ، تنها رؤیای آن لحظه‌های فرو رفته در قرن بود. همه چیز در تاریکی و ابهام می‌گذشت. چه خواهد شد؟! پایان این جنگ نابرابر و فرسایشی که بر گرد چشم انتظاری می‌چرخید. دنگ، دنگ، دنگ، ندای اذان به وقت ظهر. بلندگو روشن شد. «الله اکبر»، «الله... اکبر» سروش خدای در عرش از گلدسته‌های جنایت و بربریت به گوش می‌رسید. الله خون چکان بود. اذان از بلندگو پخش می‌شد. دلپره و هراس و مرگ از زیر در سلول به درون خزیده بود. صدای تپش قلب می‌شنیدی. لحظه‌ی بازشدن در سلول کش آمده بود. پایان اذان. بلندگو قطع شد. سکوت سنگین‌تر، دل‌شوره و اضطراب شدیدتر. نفس در سینه حبس بود. گوش به زنگ که در سلول باز شود. نمی‌آیند، به تعمد. انتظار باید کار خود را می‌کرد. شتاب در انتظار گم شده بود. نمی‌آمد ساعتی در چشم به راهی گذشت. انتظار طاقت‌فرساتر بود از کابل و مرگ در لحظه. دوباره صدای پا. دل‌شوره با زردابه بالا آمد. صدای پا نزدیک شد. در سلول باز شد. اکبری پاسدار مسئول بند زنان در آسایشگاه بود. «ببین بیرون» چادر، چشم‌بند، دمپایی آماده بودیم. سر بند، ابتدای آسایشگاه، نیمکتی گذاشته شده بود. زنان پاسدار، اکبری، سادات، سبحانی، امیری، طالقانی و... همه جمع بودند به همراه چند مرد. به تماشای شکنجه‌ی زنان مرتد آمده بودند. گفتند: «چشم بند بردارید». برداشتیم تا صحنه ببینیم مرعوب شویم. حلوانی آمده بود، با کابلی کلفت. دور تا دور نیمکت ایستاده بودند. لذت در چشمانشان برق می‌زد. آمده بودند تا در تازیانه زدن حضور داشته باشند به همراه مردان. دیدن شکنجه‌ی زندانی برای‌شان لذت‌بخش بود. ایستاده بودیم در نوبت کابل و تازیانه، شانه‌ها از پهنای نیمکت آویزان بود. تن بر نیمکت رها شده بی هیچ اتکالی. تخت نبود که پاهایت را ببندند. خود باید از نیمکت نمی‌افتادی. باید واکنش بدن را در برابر درد تازیانه کنترل می‌کردی. می‌خواستند که در پس واکنش تن در برابر کابل، از نیمکت فرو آفتی تا دست‌آویز تحقیر، تمسخر و خنده‌شان شوی. «بیا جلو» زن زندانی پیش می‌رفت، گام‌هایش در آن لحظه استوار بود. دمر بر نیمکت دراز

شد. کابل بالا رفت، تا آن‌جا که می‌توانست زوزه‌کشان هوا شکافت و با شدت هر چه تمام‌تر فرود آمد. بر تن نشست. سوزش یک‌باره‌ی تن درد از پشت ران تا مهره‌های گردن. سر از نیمکت آویزان بود، دست‌ها بر زیر نیمکت حلقه، تا فرو نیافتی. عضلات هر چه بیشتر سفت می‌کردی، به نیمکت می‌چسبیدی و در آن فرو می‌رفتی تا نیافتی. تمامی انرژی جمع کرده بودی تا صدای نفس‌ات شنیده نشود. نشد. کابل که بر تن نشست، پاسدارهای تماشاجی «الله اکبر» گفتند. بی‌هیچ واکنشی و ناله‌ای دراز کشیده بودی. این بود که ضربه‌ی بعدی شدیدتر شد. اما نه به سرعت. صبر کرد تا درد خوب بر تن نشیند، گرمای تن تازیانه خورده، در سردی فرو رود و درد بیشتر حس کنی. دوباره انتظار بین ضربه‌های تازیانه. ۵ ضربه‌ی کابل هر یک با فاصله و شدتی بیشتر از قبل بر تن می‌نشست. آخرین ضربه و صدای «الله اکبر». «پا شو» حلوانی جلا داد. به‌سرعت برخاست و ایستادی. راست در چشمان تماشاجیان شکنجه‌ات نگاه کردی. در نگاهت چیزی بود. اکبری و یوسفی به‌سرعت سر فرو انداختند. اکنون در آن حال و وضع باید شاهد شکنجه‌ی دوست هم سلولیات باشی. این دیگر طاقت‌فرسا و جانکاه بود. رو به دیوار کردی، تا چشم نبیند. اما گوش و تن می‌دید. از صدای زوزه‌ی کابل و دردی که بر تن بود، حس می‌کردی اکنون بر تن او می‌نشست. گریزی نبود. این درد عمیق‌تر و جانکاه‌تر بود. روان‌ات می‌فرسود. کابل بر تنش نشست. صدای نفسش حتی شنیده نمی‌شد. درد تن در غرور مقاومت زن فراموش شده بود. حس نمی‌کردی در آن لحظات شکوه ایستادگی را.

او ملی‌کش بود زندانی سیاسی سال ۶۰. شرایط تنبیه‌ی متفاوتی از سر گذرانده بود. از نظر و خط مشی سیاسی هواداری کرده بود که یکسره در مقابل نظام بود. ضربات کابل چه سهمگین بر تن‌اش می‌نشست. نفس در سینه چنان حبس کرده بود که شنیده نمی‌شد. ۵ ضربه کابل با تامل و درنگ در همه‌می تکبیر گویان زندانیان پایان یافت. به‌سرعت بلند شد. ایستاد. کنار هم رو به دیوار. به نجوا گفتی «عزیز دل من» اکنون نوبت زندانی بعدی‌ست. او بر نیمکت دراز کشید. درد تن و روان، لحظه‌های کشنده‌ی انتظار و نظاره شکنجه کش آمده بود تا ابدیت. بیچ پیچ زندانبانان، درنگی تعمدی. ایستاده‌ایم. او بر نیمکت است و همه چیز در انتظاری دردناک فرو رفته است. داغی تن از کابل اندک اندک در سردی فرو می‌رود. سوزش و درد بیشتر حس می‌کنی. پاپه‌ها که می‌شوی دردی از مهره‌های گردن تا نوک پایت می‌سوزاند و پیش می‌رود. ناگاه زوزه‌ی هوا که به دو نیم می‌شود با کابل می‌شنوی و بعد صدای تازیانه بر تنش و تکبیر مسخ شدگان ایدئولوژی اسلامی. شرم از شاهراه جنایت و شفاعت‌شان گریخته بود. شرم از آن انسان بود و نه ددان انسان‌خوار، هر وعده ۱۵ ضربه‌ی کابل بر روان‌ات فرود می‌آمد. به سلول آمدیم. در سلول نیز صدای تازیانه خوردن می‌شنیدی. در انتظار وعده‌ی عصر که نماز ظهر و عصر جدا کرده بودند، مستحبات بر واجبات پیشی گرفته بود. شریعت به تمامی رعایت می‌شد در پیشگاه منافع‌شان. که قاعده شده بودی و می‌دانستند رعایت شرع‌شان نمی‌کردند تا بخواهی و بگویی که به نفع‌شان نبود. تازیانه‌ی نماز عصر چه وقت؟ نامعلوم بود. انتظار تا نماز مغرب کش می‌آمد. در این فاصله هر گاه که بخواهند. نظمی در کار نبود، ناهار در سلول یخ کرده بود. بی‌اشتهایی، حالت تهوع، سرگیجه، تن کبود چون بخت زن در جامعه. وعده‌ی عصر، وعده‌ی مغرب، وعده‌ی عشا، وعده‌ی صبح، وعده‌ی ظهر و... تازیانه عقربه‌ی زمان بود. کابل تن‌ات بر نیمکت می‌دوخت، روان‌ات به هنگام

تازیانه خوردن دیگر زندانیان، از درد به خود می‌پیچید و می‌پژمرد. بی‌نظمی تنها نظم آن روزها بود. خواب نیز گریخته بود و به سراغات نمی‌آمد. ۲۴ ساعت بی‌خوابی و انتظار کابل و مرگ زیر تازیانه. ۱۴ روز می‌شد که بساط شکنجه و تازیانه بر پا بود از هنگام تازیانه خوردن اولین نفرات محکوم به ارتداد. «س» یکی از آن دو دختر اقلیتی به نشانه‌ی اعتراض، رگ‌های ساعد دو دستش را با تیغ زده بود. چکه‌های خون فرو ریخته بود. از زیر در سلول چون باریکه‌ای بیرون رفته بود. در سلول باز کرده بودند برای تازیانه‌ی وعده‌ی نماز. او را دیده بودند در حال خون‌گریستن رگانش. به بهداری برده و بخیه زده بودند. چند روز پس از تازیانه خوردن آن دو، اولین تنبیه‌ی‌های سلول دادگاهی شده بودند. پس از ۱۴، ۱۵ روز گروهی از زنان حکم‌دار خط ۱، به دادگاه برده بودند.

درد قاعده‌گی زنانه نیز حالا اضافه شده بود. کمر درد. انگار چیزی می‌خواست از بدن‌ات خارج شود. پا درد، سستی بدن، خونریزی شدید، قاعده‌گی پیش از موعد آمده بود. شلاق به هنگام جاری شدن خون زنانه‌گی به حکم اسلام قطع می‌شد. نوار بهداشتی گرفتیم. می‌دانستند ما نگفتیم. اسلام باور نداشتیم که به حکم‌اش شلاق قطع شود. خون و درد زنانه‌گی با خون و درد تازیانه درهم آمیخته بود. درد مرگ زیر تازیانه.

روزها می‌گذشت این گونه. روزهایی که ابدیت، لحظه‌هایش بود. پشت از درد تازیانه متورم بود و از خون مرده‌گی زیر پوست، کبود کبود. مرگ بر سالن آسایشگاه سایه گسترده بود. مرگی فجیع و فراتر از طاقت.

«حلقه‌ی دار، آرزو دارم تو را» در تاریخ روشنای صبح، دلشوره شدیدتر می‌شد، امحا و احسا تا گلو بالا آمده بود. اذان صبح و سکوت مطلق، صدای پای زن زندانبان. در این لحظه سراغ کدام سلول و کدام زندانی می‌رفت؟ نظمی نداشت. صدای پا نزدیک و نزدیک‌تر شد. چادر، چشم‌بند، دمپایی آماده بود تا در سلول باز شود. نمی‌شد. صدای پا از سلول گذشت و دور شد. هنوز باید انتظار بکشی. تا کی؟ نمی‌دانی. گوش تیز شده است. در هیچ سلولی باز نمی‌شود. ماجرا چیست؟ کارکرد انتظار بر جسم و جان زندانی در انتظار شکنجه و مرگ می‌دانستند. بر مکانیزم‌های روانشناختی شکنجه آگاه بودند. بار دیگر صدای پای زندانبان می‌آید. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. در سلول باز می‌شود. بیرون می‌روی، سریند بر نیمکت دراز می‌کشی. این نوبت، اکبری تازیانه می‌زد. تا از ثواب و اجر آخرت باز نماند. چون مرد زندانبان عمل می‌کند. در پی سهمی برابر در قدرت حاکم. قدرت بازو نشان می‌دهد. دو زن مقابل هم؛ یکی بر نیمکت زیر تازیانه و شکنجه به جرم آن که خدا و اسلام باور ندارد و دیگری شکنجه‌گر که کابل بر تن زن زندانی کافر می‌زند، به نام باورهای اسلامی‌اش. من و او هر دو زن. مشابهت بیولوژیک در حیطه‌ی قدرت و عقیده رنگ باخته بد. جایگاه‌مان متفاوت بود. از بوی گند و تعفن وحدت کلمه‌ی برخاسته از سرداب «همه با هم» بالا آوردیم. می‌دانستیم که او بنابه زن بودن‌اش، جنسیت‌اش از آن چه که من از آن دفاع می‌کنم، بهره خواهد برد. ببرد من اما در صحنه‌ی او بازی نخواهم کرد. عمل‌کردش لخت و عریان در زیر تازیانه‌هایش لمس کردم. دولت اسلامی به تمامی در آن روزهای دار و تازیانه مشارکت داشت. رئیس جمهور اصلاح‌طلب کنونی در کابینه‌ی دولت وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی بود به سال ۶۷. ارشاد به زبان تازیانه. مسئولیت ارشادی این چنین بر گردن او نیز بوده و هست. این هرگز اما از حافظه‌ی تاریخ و من زودده

نمی‌شود، هر چند می‌خواهند به تعمد فراموش گردد. زنان زندانبان یکی یکی در تازیانه زدن حاضر می‌شدند. طالقانی شدیدتر می‌زد که «خرده بورژوازی» جنوب شهری بود، حافظ دین و سنت. در اثبات سرسپردگی گوی سبقت از هم می‌ربودند. یوسفی هم که مسلمان دو آتش نبود و بیشتر کارمند می‌نمود، تازیانه می‌زد که مبادا عقب بماند. زندانبانان و نگهبانان از بند آموزشگاه هم برای تماشا و هم ثواب تازیانه زدن می‌آمدند، روزها می‌گذشت. انتظار، خود مرگ می‌آفرید. مرگ دست نیافتنی‌تر شده بود.

مرد پاسدار زندانبانی که لاغر اندام بود و جواد نام داشت به جمع شکنجه‌گران اضافه شده بود، به جای حلوانی کابل می‌زد. کابل ضخیم‌تر شده بود. گروهی از بند به جمع زنان «مرتد» اضافه شده بودند.

سهیلا درویش کهن از بند ملی‌کش‌ها در میان این گروه بود. از بچه‌های اکثریت. آنان را تک، تک در سلول نگه می‌داشتند. بی‌خوابی چندین روزه، بی‌اشتهایی، گرسنگی، تهوع، سرگیجه، دردتن، فرسایش روان، انتظار مرگ دور دست، طاقت‌فرسا شده بود. چندمین روز بود؟ نمی‌دانم. آن روز سبحانی برای بردن زندانبان به سر بند آمده بود. از سلول ما گذشت. چند سلول آن‌سوتر صدای پایش قطع شد. در سلولی باز کرد. جیغ ناگهانی و وحشتناک. سکوت مرگ فجیع گسترده بر آسایشگاه، فرو ریخت. تن سهیلا درویش کهن در سلول آویزان بود. او خود را دار زده بود. پاسداران دوان دوان به سوی سلولش سرازیر شدند. صدای چرخ غذا می‌آمد. تن بی‌جان او را بر چرخ گذارده بودند.

عید «قربان» بود «الله» اولین قربانی زیر تازیانه‌ی خود ستانده بود. انتظار مرگ چون خوره به جان افتاده بود. انتظاری فرو رفته در ابدیت. طاقت در درد انتظار فرسوده می‌شد. اکنون با گذشت روزها می‌دانی مرگ به این زودی و آسانی به سراغت نمی‌آید. هفته‌ها از آغاز بازی مرگ زیر تازیانه در آسایشگاه زندان اوین می‌گذشت. «س» با رگ‌های بخیه شده به سلول آمده بود. در سلول‌های دیگر، از سومین گروه دادگاهی شده اعتصاب غذای خشک کرده‌اند. بچه‌های خط ۱، آن‌ها را در همان سلول تازیانه می‌زنند. دو نفر از این بچه‌ها جسورانه ایستادگی می‌کنند. گویی بار «حزب» بر دوش می‌کشند. پُر انگیزه‌اند. در سلول باز می‌شود. پاسدار سبحانی وحشت‌زده و رنگ پریده نگاه می‌کند. چهره‌اش سفید سفید است. بی‌آن‌که چیزی بگوید. باید بروی، می‌روی سر بند، روی نیمکت. حلوانی آمده است. می‌خواهد با کابل زدن زنان زندانی وحشت و ترس دیدن پیکر بی‌جان و آویزان زن زندانی سیاسی را از «خواهرانش» دور کند.

بانگ موذن «الله اکبر». خدا بزرگ است به اندازه تازیانه. کابل بر تنت می‌نشیند با تمام ضرب بازو و توان هیولایی حلوانی. پوست تن می‌شکافد و خون جاری می‌شود. جویبارکی از خون از میان دنده‌های می‌لغزد و سرازیر می‌شود. خون از پشت ران‌ات به پایین می‌سرد. به خون زنانه‌گی می‌آمیزد. بی‌اختیار با خود نجوا می‌کنی «باید از ریشه براندازیم کهنه جهان جور و بند» سهم تازیانه‌ات می‌خوری. برمی‌خیزی می‌یستی رو به دیوار. زندانی هم سلول‌ات بر نیمکت دراز می‌کنند. تن‌ات سست می‌شود. از درد سر، چشمان‌ات می‌خواهد از حدقه در آید. سرت به دوران در می‌آید. تهوع چیزی از درون‌ات بالا می‌آید. دلشوره، هراس، انتظار، همه در ابدیت فرو رفته‌اند. در فاصله‌ی سر بند تا سلول با خود می‌گویی «کاش من یک مرد بودم». برای اولین بار در عمرت این را آرزو کرده بودی.



صدر حکم اعدام توسط خمینی،

در شهریور ۶۷

بیرون و درون زندان ادامه می‌دهد. لازم است برای جلوگیری از ادامه کشتار و شکنجه، افشاء قتل‌عام زندانبان سیاسی و ترور مخالفان رژیم ادامه پیدا کند. سعی می‌کنم مشاهدات و تحلیل‌های خود را بیان دارم و امیدوارم قدمی در راه افشاء جنایات رژیم جمهوری اسلامی باشد و بتواند قدمی بازدارنده از ادامه کشتارها بشود.

کشتار زندانبان سیاسی و عقیدتی برای ادامه حیات باندهای مافیائی

بعد از تش بس جنگ ارتجاعی رژیم‌های ضد مردمی جمهوری اسلامی ایران و جمهوری عراق، وضعیت اقتصادی، سیاسی و مدیریتی رژیم در شرایط جدیدی قرار می‌گرفت و در این راه برنامه مدونی تهیه و با استفاده از اتوریته خمینی مورد توافق جناح‌های حکومت قرار گرفت و یکی از مهمترین توافقات برنامه، حل مسئله زندانبان سیاسی و پاکسازی زندانها از زندانبان سیاسی و تشکیلاتی بود که مورد توافق همه جناح‌ها قرار گرفت و برای اجرای توطئه با هم همراه شدند. کشورهای امپریالیستی برای غارت منابع ملی و دسترنج توده‌های زحمتکش با اجرای قراردادهای سود آور در انتظار عملکرد رژیم ماندند و در مقابل جنایات رژیم سکوت کردند.

با اینکه رژیم در طول جنگ ارتجاعی، سازمانها و نهادهای انقلابی و دمکرات را با ضربات اساسی زمین گیر کرده بود و توانست بسیاری از کمونیستها و نیروهای انقلابی را به جوخه‌های اعدام بسپارد، با این حال برای اجرای سیاست نا تمام خود و نابودی کامل بازمانده‌های انقلاب دو مرحله را طرح و به اجرا گذاشت.

گسست ایدئولوژیک

و نابودی هویت زندانبان سیاسی

ایدئولوگ مذهبی این سناریو منتظری و بیت خمینی و در پشت پرده «انجمن حجتیه» و ایدئولوگ سیاسی آن هاشمی و خط امامی‌ها و اجرای برنامه به عهده وزارت اطلاعات و دادستانی انقلاب و سازمان

کشتار زندانبان سیاسی توسط رژیم جمهوری اسلامی آتقدر وحشیانه و ددمشانه است که باز هم لازم است ابعاد قتل‌عام زندانبان سیاسی در سال ۱۳۶۷ شکافته شود. متأسفانه از تعداد دقیق قربانیان آمار دقیقی در دست نیست. بسیاری از خانواده‌های قربانیان زندانبان سیاسی هنوز از ترس و وحشت، از افشای عزیزان از دست رفته خود احتیاط را پیشه کرده و تعدادی نیز با وجود جو رعب و وحشت و سرکوب وحشیانه نتوانسته‌اند اسامی عزیزان خود را انتشار دهند، مسلماً با رفع این موانع تعداد جانباختگان مشخص خواهد شد. من یکی از شاهدان عینی از اعدام‌های سال ۶۷ بوده‌ام و مشاهدات خود را بصورت گزارش برای نشریه وزین آرش ارسال می‌دارم. به امید موفقیت.

داور

مقدمه :

جهان بایشرفتهای علمی و رشد تکنولوژی ارتباطات، اقتصادی، صنعتی، اجتماعی پا به عرصه قرن ۲۱ میلادی گذاشت. متأسفانه قرن حاضر با کشتار مردمان بی دفاع برگه‌های تاریخ خود را با قلم خونین شروع کرد. تکنولوژی ارتباطات فقط توانست ابعاد وحشتناک آنرا در نزد افکار عمومی افشا نماید و نتوانست سدی در مقابل تهاجمات وحشیانه میلیتاریسم بین‌المللی ایجاد نماید.

رژیم جمهوری اسلامی قرن ۲۰ میلادی را با کشتار وحشیانه توانست پشت سر بگذارد و در قرن حاضر نیز به اعمال وحشیانه و ارتجاعی خود ادامه می‌دهد. فکر می‌کنم ابعاد فاجعه پدرستی افشاء نشده و مردم از عمق کشتار و سرنوشت آینده خود که توسط رژیم جمهوری اسلامی رقم زده می‌شود باخبر نیستند تا بر علیه کشتار و شکنجه و بی‌عدالتیها به پا خیزند و رژیم را به عقب نشینی وادار کنند. رژیم نیز با آگاهی از این خلا به شکنجه و کشتار و ترور مبارزان و مخالفین در

زندانیان گذاشته شد. مبحث ایدئولوژیک باطرح شکاکیت دراسلام باچاپ کتب ودرج مقالات (شکاکیت) درروزنامه های دولتی توسط وزارت ارشاد انتشار و در زندانها تبلیغ گردید. مدیریت و تعدادی از مسئولین زندانها تغییر و با سیاست جدید هماهنگ شدند و توابعین از بندها و اتاقهای درپسته برداشته شدند. متعاقبا اتاقهای درپسته، باز و بندها عمومی شدند. مدیریت داخلی تعدادی از بندها در اختیار زندانیان قرار گرفت.

سخنرانی تعدادی از سران بریده جریانهای سیاسی باشدت از سال ۱۳۶۵ ادامه یافت و زندانیان را بزور به محل سخنرانی برده ودرصورت مقاومت باشدت مورد آزار و شکنجه قرار می گرفتند و یا مصاحبه ها از طریق شبکه تلویزیونی زندان دربندها پخش می شد. مصاحبه گران و سخنرانان با اظهار ندامت و تلاش در توجیه وضع کنونی اشان، گذشته انقلابیون را نسی، بازجویان و جلاادان خلق را مهربان و انقلابی و دمکرات می خواندند. رژیم ملاقات زندانیان سیاسی را زیاد نمود و توانست تا حدودی افکار عمومی جامعه و سازمانهای حقوق بشر را بطور موقت بطرف خود جلب نماید.

با اجرای ملاقات و عمومی شدن بندها ارتباط زندانیان با هم و بیرون از زندان گسترش یافت، اعتراضات و خواسته های زندانیان بالا گرفت. بعد از ملاقاتی، یکی از پاسداران زندان اوین با پرخاشگری به زندانیانی که از ملاقات بر گشته بودند، گفت: "هرکاری دلتان میخواهد بکنید، بما گفته اند فعلا کاری با اینها نداشته باشید. بموقع همه خواهیم کشت."

رژیم در بی هویت کردن ایدئولوژیک زندانیان و دستیابی به اطلاعات ناشناخته و درنهایت بی هویتی سیاسی زندانیان، سخت شکست خورد. با شکست جریان توابعین ضربه شدیدی نیز به نادم سازی وارد آمد. با بالا رفتن تجربه و روحیه مقاومت زندانیان، کنترل بندهای زندان در مقاطعی از دست رژیم خارج گردید. رژیم با تبلیغات گسترده به انتشار شرایط عفو دست زد و هر روز نمایندگانی را بزندان می فرستاد تا زندانیان را از عواقب زندان ترسانده و احکام اعدام خود را توجه کنند. درصورتیکه هر روز احکام اعدام صادره زندانیان به تأیید دیوان عالی کشور بریاست موسوی اردبیلی می رسید و تمام با تبلیغات عفو، به جوخه های اعدام سپرده می شدند.

صنور حکم اعدام توسط خمینی

جمهوری اسلامی با وجود آتش بس و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل در سال ۱۳۶۷ حالت نه جنگ و صلح را نگه داشت تا زمینه برنامه های طراحی شده بوجود آید. فرصت طلائی با عملیات سازمان مجاهدین خلق (فروغ جاویدان) بوجود آمد و تبلیغات گسترده ای در رسانه های گروهی، تریبونهای نماز جمعه و روزنامه های رژیم برای انحراف افکار عمومی شکل گرفت. ملاقاتها قطع و تلویزیونها از بندها جمع آوری شد، اخبار و گزارشات هدفدار از طریق رژیم در زندانها پخش گردید. جابجائی و تقسیم بندی زندانیان مجددا صورت گرفت، تعدادی از زندانیان از زندان اوین به زندان گوهردشت منتقل و تعدادی دیگر از سالنهای آموزشگاه به بندهای ۳۲۵ اوین و سالن

کارگاه معروف به سالن جهاد منتقل گردیدند. در بندهای ۳۲۵ زندان اوین زندانیان سیاسی گرایشات چپ و مذهبی (مجاهدین) را از هم جدا کردند. با فشار روانی بر زندانیان برنامه پیش بینی شده در دستور اجرا گذاشته شد. با دستور خمینی، کمیته های مرگ سازماندهی و حکم اعدام زندانیان سیاسی توسط خمینی صادر و به کمیته های مرگ ابلاغ گردید.

ترکیب اصلی کمیته های مرگ (دادگاههای مخفی و چندلحظه ای)

الف - دادستان کل و یا یکی از معاونین دادستان کل

بند الف در تهران شامل اشرافی دادستان کل و یا رئیس معاون او و در شهرستانها دادستان انقلاب اسلامی همان منطقه و یا دادیار زندان بود.

ب - یک نفر حاکم شرع دادگاههای انقلاب در تهران عموماً نیری در دادگاهها شرکت می کرد، دیگر حکام شرع عبارت بودند از: یونس، ناصری، رامیندی و در شهرستانها حاکم شرع آن شهر در دادگاه شرکت می کرد.

پ - نماینده از وزارت اطلاعات ری شهری وزیر اطلاعات و معاونینش عبارت بودند از مصطفی پورمحمدی، علی فلاحیان، سعیدحجاریان، علی ربیعی و عموماً مصطفی پورمحمدی درکمیته اوین و گوهردشت حاضر بود. در شهرستانها مدیرکل اطلاعات یا فرمانده اطلاعاتی سپاه پاسداران در کمیته های مرگ شرکت می کرد.

برنامه ریزان اصلی

خمینی و احمد خمینی، سران و تئورسینهای جناحهای مختلف رژیم و انجمن حجتیه از برنامه ریزان اصلی بودند و در تدوین طرح تعدادی از مدرسین دانشگاهها و حوضه های علمیه "قم"، مشهد، اصفهان و سازمانهای اطلاعاتی برخی از کشورها به رژیم یاری رساندند.

نیروهای اصلی و روی پرده رژیم عبارت بودند از: خمینی ولی فقیه و رهبر جمهوری اسلامی، منتظری قائم مقام رهبری، هاشمی رفسنجانی رئیس مجلس و یکی از اعضای رهبری روحانیت مبارز تهران، خامنه ای رئیس جمهور و فرمانده جنگ، اعضای شورای نگهبان قانون اساسی، کروی رهبر مجمع روحانیون مبارز و رئیس بنیاد شهید، ری شهری وزیر اطلاعات، موسوی اردبیلی رئیس دیوان عالی کشور، موسوی خویینیها دادستان انقلاب اسلامی و رهبر دانشجویان پیروخط امام، احمد خمینی مشاور عالی خمینی، کنی از روحانیت مبارز، عسگرولادی مسلمان رهبر هیئتهای مولفه، لاجوردی دادستان انقلاب اسلامی اوین و عضو هیئت مؤتلفه، محسن رضائی فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، میر حسین موسوی نخست وزیر، آیت الله گیلانی.

زندانیان سیاسی را بشوچ زیر

می توان دسته بندی کرد.

۱ - کلیه اعضاء و هواداران جریانات کمونیست و چپ رادیکال بخصوص فدائیان خلق (اقلیت) و پیکار و... و سازمان مجاهدین خلق که از مواضع سازمانی خود دفاع می کردند به جوخه های اعدام سپرده شدند. موردی در زندان اوین شاهد بودم که یکی از نگهبانان زندان اوین از یک زندانی به نام

علی آقا ولیان حدوداً ۲۰ ساله از هواداران فدائیان خلق "اقلیت" که در صف ما قرار داشت، پرسید: "اتهام تو چیست" و ولیان در جواب گفت: "من هوادار سازمان چریکهای فدائی خلق ایران " اقلیت " هستم" که پاسدار او را ازصف بیرون کشید و با خود به اتاقی که در آن دادگاه تشکیل داده بودند، برد و چند لحظه بعد او را به انفرادی بردند و روز بعد به جوخه اعدام سپردند.

۲ - زندانیانی که حکمشان تمام و بخاطر نپذیرفتن مصاحبه های ویدئویی هنوز در زندانهای رژیم محبوس بودند (ملی کشها) به دادگاهها برده شدند و تعداد زیادی از آنان با اسرار بر مواضع قبلی اعدام گردیدند.

۳ - زندانیان سیاسی آزادشده ووابسته به جریانات سیاسی رادیکال و مخالف رژیم به دودسته تقسیم می شوند.

الف - گروهی که هر روز و یا هر هفته و یا چند مدت یکبار به مراکز امنیتی وادستانی مراجعه و خود را معرفی میکردند. جلب و به دادگاه سپرده شدند و تعدادی از آنان اعدام گردیدند.

ب - گروهی از زندانیان سیاسی احساس خطر کرده و مخفی شده و از معرفی امتناع کرده بودند. حاکمیت با فشار بر خانواده آنان و با وعده و وعید و ریاکاری بتعدادی از آنان دست یافتند و به دست جلاادان سپردند. موردی که سراغ دارم، نیروهای امنیتی با مراجعه به خانواده دو برادر که از معرفی امتناع کرده بودند با وعده های زیاد خانواده هایشان را زیر فشار روانی قرارداده و موفق می شوند دو برادر را بدست آورند و به جوخه های اعدام بپسارند. یکی از برادرها در مقابل اسرار مادرشان می گوید: "من این رژیم را می شناسم اینها به هیچکس رحم نمی کنند و تمام حرفهایشان دروغ است ولی چون شما اسرار می کنید ما خود را معرفی میکنیم". خانواده زندانی متعاقب معرفی فرزندان خود به زندان مراجعه با لباسها و آدرس قبر بچه هایشان رویرو می شوند. بعد از این اتفاق خانواده دچار ناراحتی روحی و روانی شدید می شوند.

۴ - زندانیان سیاسی محبوس در زندانها به دودسته تقسیم میشدند.

الف - زندانیانی که در مرحله بازجویی و یا در قرنطینه بودند در دادگاهها تعداد زیادی از آنان اعدام گردیدند.

ب - زندانیان سیاسی که مشغول گذراندن دوران زندان بودند میتوان به چهار گروه تقسیم کرد.

۱ - زندانیانی مقاومی که حکم اعدام آنان قبلاً صادر و به امید گرفتن مصاحبه و افشای احتمالی اطلاعاتشان نگهداری می شدند قبل از تشکیل دادگاهها به جوخه های اعدام سپرده شدند. رژیم از طریق وعده و وعید به زندانی و خانواده برخی از آنان مبنی بر اینکه "در صورت پذیرش مصاحبه حکم اعدام زندانی لغو می شود"، توانست برخی از زندانیان را فریب داده و موفق به تهیه مصاحبه شود. زندانی سیاسی بنام حمید رضا که بطور وحشیانه ای شکنجه شده بود، از طرف دادیار و مسئولین زندان و دیوان عالی کشور به خانواده آن "قول لغو حکم اعدام" در صورت انجام مصاحبه داده بودند"، چند روز بعد از مصاحبه اعدام

گردید. لازم به یاد آوری است که تعدادی از توابعین با وجود همکاری تنگاتنگ با زندانبانان به جوخه های اعدام سپرده شدند.

۲ - گروهی که با موضع تشکیلاتی بودند و دارای حکم زندان بوده و از مواضع تشکیلاتی سازمانهای خود دفاع می کردند بدون استثناء در دادگاهها به جرم دفاع از موضع تشکیلاتی، ایدئولوژیک و سیاسی به اعدام محکوم شدند.

۳ - گروهی که بدون موضع تشکیلاتی بوده و یا از طریق رژیم ناشناخته مانده بودند همراه با جریانات شورائی و کارگری مخالف رژیم به دادگاهها فرستاده و تعدادی از آنان اعدام گردیدند.

۴ - جریانات حزب توده و اکثریت با مواضع سیاسی طرفداری از رژیم به دادگاهها فرستاده شدند و تعدادی از اعضا و هواداران این جریانات بعنوان محارب، کافر و مرتد اعدام گردیدند.

۵ - گروههای طیف طرفداران اندیشه های دکترشریعتی از سایر زندانیان جدا و در آموزشگاه زندانی شدند و تا آنجا که اطلاع دارم به دادگاهها فرستاده نشدند.

عملکرد رژیم در شهرستانها تقریباً با مرکز هماهنگ بوده و در بعضی از شهرهای کوچک برای جلوگیری از شورشهای احتمالی و عواقب پیش بینی نشده آن، زندانیان به شهرهای بزرگ فرستاده شدند و در اختیار دادگاههای رژیم قرار گرفتند و تعداد زیادی از آنان اعدام گردیدند.

روش کار کمیته های پاکسازی زندانها (کمیته های مرگ)

دادگاهها چند لحظه ای و حکما از قبل صادر و توأم با رعب و وحشت و در اتاق بسته تشکیل شدند. زندانی هیچگونه حق دفاع نداشت و باید به سوال حاکم شرع جواب میداد. نظر نهائی دادگاه براساس جواب سوالهای تعیین شده و گزارشات و نظر زندانبانان داده می شد و تنها با گفتن بربید حکم قابل اجرا بود. سوالها با توجه به جریانات مذهبی و غیر مذهبی به ترتیب زیر بود.

الف - سوالهای جریانهای مذهبی " سازمان مجاهدین خلق"

۱ - نام و اتهام خود را بگو و آیا سازمان مجاهدین را قبول داری

۲ - آیا سازمان منافقین را محکوم و در مصاحبه شرکت می کنی

۳ - آیا امام و جمهوری اسلامی را قبول داری

۴ - آیا تواب و یا نادم هستی و منافقین و محاربین را لو میدهی

۵ - در عملیات علیه منافقین و اعدام منافقین شرکت می کنی

اعضا و هواداران سازمان مجاهدین خلق اگر به یکی از سوالهای بندهای بالا جواب مورد قبول دادگاه نمیدادند بلافاصله به اعدام محکوم میشدند، حتی افرادی که از پنج مورد سوال بالا رها می شدند تصمیم گیری در مورد آنها طبق گزارشات زندان و نظر زندانبانان اعمال و در نتیجه تعداد زیادی از این افراد اعدام گردیدند.

ب - سوالات جریانات غیرمذهبی و کمونیست
۱ - نام و اتهامت چیست، آیا سازمان خود را قبول داری

۲ - آیا سازمان خود را محکوم و در مصاحبه شرکت میکنی

۳ - آیا کمونیست و مارکسیست هستی

۴ - آیا پدر و مادرت مسلمانند و نماز می خوانند و خودت نیز نماز می خوانی

۵ - نظرت در مورد ولی فقیه و جمهوری اسلامی چیست

وضعیت هواداران و اعضا جریانات سیاسی چپ با پاسخ به سوالات فوق و گزارشات و نظرات زندانبانان مشخص می شد. اکثر هواداران و اعضا این جریانات با عنوان مرتد، کافر، محارب با خدا و ولی زمان و مفسد فی الارض اعدام گردیدند و جلال جباری تنها با اعلام اینکه من سوسیالیسم را قبول دارم، او را اعدام کردند که از این نمونه ها بسیار اتفاق افتاد. افرادی که موضع تشکیلاتی نداشته و عضو و یا هوادار گروههای سیاسی نبودند به دادگاهها برده شدند، در مقابل سوالات عقیدتی و سیاسی قرار گرفتند و تعدادی از آنان اعدام گردیدند.

لازم است به بند چهار اشاراتی بشود تا دیدگاه رژیم مذهبی حاکم روشنتر گردد.

الف - افرادی که از دین اسلام خارج شوند، مرتد شناخته می شوند.

ب - افرادی که اسلام آورده و بار دیگر از اسلام خارج شده اند، مرتد شناخته می شوند.

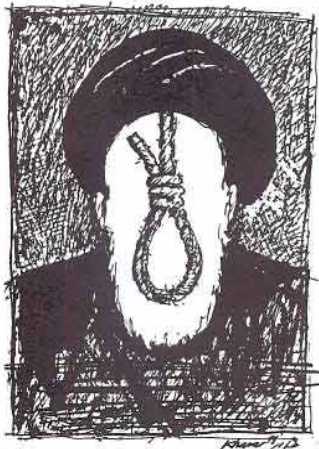
پ - افرادی که مسلمان زاده بوده و خود مسلمان نبودند، مرتد شناخته می شوند.

ت - افرادی که مسلمان و یا مسلمان زاده بودند و اعمال نماز را بجا نمی آورند در صورت ابراز علنی مرتد شناخته می شوند که بر اساس فتوای مراجع تقلید و روحانیت حکم مرتد، اعدام است.

رژیم جمهوری اسلامی توسط دادگاههای قرون وسطائی یا بهتر بگویم کمیته های مرگ در عرض چند روز هزاران نفر را مخفیانه محاکمه و به جوخه های اعدام روان ساخت که هنوز اطلاع دقیقی از آمار اعدام شدگان در دست نیست. آن چیزی که مسلم است رژیم جمهوری اسلامی توانست رکورد جهانی بیرحمی و شقاوت را در جهان شکسته و پرچمدار خونخوارترین رژیم دنیا شود.

با افشای جنایات رژیم و تشدید اختلافات درونی و اعتراض منتظری به اعدامهای کور که موجب عزل او از قائم مقامی رهبری شد و اعتراض خانواده های زندانبانان سیاسی و افکار عمومی بین المللی، دولتهای غربی و سازمانهای مدافع حقوق بشر مجبور به موضعگیری گردیدند و این اعمال وحشیانه را محکوم کردند. تمامی این عوامل باعث عقب نشینی رژیم گردید و بسیاری از اعدایان موقتا از اعدام رها و در سلولهای انفرادی نگه داشته شدند.

رژیم دوباره برنامه ای جدید برای باقی زندانبانان سیاسی تدارک دید و آنها را به بندهای عمومی انتقال داد و اینبار زندانبانان را بر اساس گرایشات تشکیلاتی و ایدئولوژیک تقسیم بندی نکرد و باقی مانده زندانبانان سیاسی گوهردشت کرج را نیز در بند های ۳۲۵ زندان اوین جای داد. در صورتیکه زندانبانان و نمایندگان وزارت اطلاعات به صراحت اعلام می کردند: "ما تحمل مخالفین جمهوری اسلامی را نداریم و باید زندانها را خالی کنیم، فکر نکنید



در مقابل دیگران کوتاه آمده و شماها را اعدام نکرده ایم". رژیم از روی ناچاری و تقلیل فشار افکار عمومی داخل و خارج و حل تضادهای درونی طرحی را با مدیریت وزارت اطلاعات به اجرا گذاشت.

طرح عبارت بود از، اعلام بیعت با خمینی و حمایت از جمهوری اسلامی و برائت از مخالفین رژیم و سازمانهای مدافع حقوق بشر با راهپیمائی و انجام مصاحبه ویدئویی بنفع رژیم.

سوال: در راهپیمائی شرکت کرده و مصاحبه می کنید.

سوال برای همه زندانبانان سیاسی، مذهبی و غیرمذهبی، مخالف و موافق یکسان بود و در مقابل جواب مثبت به بند عمومی برگردانده و در انتظار راهپیمائی می ماندند. در مقابل دریافت جواب منفی به سلولهای انفرادی برده و هر روز فشار روانی برآنان زیادتر می شد. تعدادی در فرصتهای مناسب اعدام و تعداد اندکی از آنان از اعدام رها و در مقابل ضامن و وثیقه آزاد گردیدند. رژیم تمامی زندانبانان رها گشته را توسط مراکز امنیتی و قضائی تحت کنترل و مراقبت شدید قرار داد.

رژیم موفق گردید با سرکوب سازمانهای انقلابی و نهادهای دمکراتیک و تشکلهای سیاسی و اعدام زندانبانان سیاسی و ترور مخالفین از تحرکات سازمان یافته نیروهای سیاسی و اجتماعی در امان باشد و تجدید سازماندهی آنها را مدتها به عقب اندازد.

کشتار وحشتناک زندانبانان سیاسی توسط رژیم جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۷ سند زنده ای در تاریخ سیاه ارتجاعی ترین رژیم مذهبی، جمهوری اسلامی ایران است. با افشاء بیرحمانه کشتار سال ۱۳۶۷ و مقابله با هر گونه تکرار اعمال ضد بشری، رژیم جمهوری اسلامی را بیش از پیش رسوا ساخته و در جهت لغو هرگونه شکنجه و اعدام بپا خیزیم.

نگاهی به «انفرادی»

نوشته‌ی مینا زرین

صبا اسکویی



گفتن، خواندن و یا نوشتن درباره زندان‌های دوره سلطنت یا حکومت اسلامی کاریست بس دردناک و رنج آور و با این حال ضرورتش غیرقابل انکار. به ویژه برای نسل جوانی که تازه به میدان مبارزه گام نهاده، امکانی برای کسب آسودگی بیشتر در مقابل بربریت حاکمان سرمایه در زندان‌هایشان است.

با این که سال‌ها در زندان‌های جمهوری اسلامی توحش و درنده‌خویی آن‌ها را تجربه کرده‌ام. برای آگاهی از تجربیات دیگر زندانیان نوشته‌هایشان را با همه رنجی که برایم دارد می‌خوانم و طبیعتاً اکثر نوشته‌های منتشر شده را خوانده‌ام. بعضی از آن‌ها بسیار روشنفکرانه‌اند که به هدف نه انتقال تجربه به نیروهای جنبش انقلابی و افشای جنایات سرمایه داری؛ بلکه گویی به قصد انتقام از بعضی از زندانیان سیاسی و گروه‌شان نوشته شده است.

همین طور نوشته‌هایی که داستان‌گونه‌اند و آن چنان زندان را سهل و راحت تصویر کرده‌اند که بربریت رژیم ایران - آن چنان که هست نشان داده نمی‌شود. البته برخی از آن‌ها خودشان آن شرایط وحشتناک را تجربه نکرده‌اند و از طرفی نوع نگرش آن‌ها نیز اجازه نمی‌دهد که به عمق فاجعه پی ببرند. در شماره چهارم گفتگوهای زندان مینا زرین، دورانی از انفرادیش را در سیاه‌چال‌های گوهردشت به تصویر کشیده است. مینای نوجوان و کم تجربه، آن چنان ملموس، تجربه تلخش را بیان کرده است که انسان خودش را لحظه به لحظه در آن شرایط دهشتناک احساس می‌کند. او تمام تلاشش را به کار می‌برد که در آن سیاه‌چال‌های پر از رعب و وحشت مقاومت کند و تسلیم نشود و به این ترتیب به مردمی که دوست‌شان دارد پشت نکند. وی، لحظه به لحظه تلاشش را برای نشکستن و تسلیم نشدن در مقابل پادوهای بزرگ و کوچک رژیم جمهوری اسلامی، ساده و خالی از بزرگنمایی بازگفته است. با این وجود، سادگی بیان مانع از دیدن عمق واقعیت و چهره دمنش رژیم نیست.

کم نبودند مینا یا میناهای جوان و نوجوانی که علی‌رغم تجربه سیاسی کوتاهشان با تمام توان، و فقط با تصدی که در وجودشان نسبت به کارگران و زحمتکشان احساس می‌کردند، در مقابل شکنجه‌های روانی و جسمی و رعب و وحشت دایم‌التزاید در زندان‌های مزدوران سرمایه تا پای جان مقاومت کردند.

مینای جوان، در طول مدت انفرادیش تلاش می‌کند که زندگی را در تمام اجزای سلولش جاری سازد. پنجره کوچک سلول که تنها روزنه‌ایست به سوی نور و روشنایی، پشتوانه‌ایست برای پایداریش در مقابل جانان. از ورای پنجره، کوه بلند و استوار که تنها چیزی از آن را می‌تواند ببیند، به او صلابت و ایستادگی را می‌آموزد. آفتاب زودگذری که گرمایش را تنها برای لحظه‌ای در سلولش به جای می‌گذارد و سایه مبارزاتی که در سلول‌های دیگر، در حال مقاومتند، همه و همه مینای جوان را انگیزه می‌دهند. او بایستی زیبا زیستن را تجربه و بازتولید کند، هر لحظه پایداریش، شکستی است برای جانان، و در عین حال ترس و وحشت دایمی از این‌که از راه مبارزه باز بماند و یا تسلیم شود. مینا زرین با بیانی ساده از این ترس سخن می‌گوید، ولی خواننده به خوبی می‌بیند که به همراه این ترس، تلاشی فراتر از حد تصور را برای نشکستن و تسلیم‌نشدن به کار می‌گیرد.

نوشته مینا زرین در عین حال پاسخی است به کسانی که تنها عمق جنایات رژیم را در تجاوز جنسی به زنان می‌دانند و از هر زندانی سیاسی زنی این سوال را می‌کنند. البته ترس و وحشت از تجاوز جنسی در تمام دوران انفرادیش آن چنان برجسته است که جایی برای طرح این سوال باقی نمی‌ماند که آیا در سیاه‌چال‌های رژیم به زنان تجاوز می‌شده است یا نه؟ وقتی در سلول، با ترس و لرز از نگاه‌های مرد جلادی از داخل چشمی روی در، از سوالت درون سلول استفاده می‌کنی؛ یا وقتی که وحشت‌زده از حمله مردی جنایت‌کار که پای به سلولت گذاشته، چادر تعمیلی زندان را به عنوان سپر دفاعی به خودت می‌پیچی، به این سوال که آیا در زندان‌های رژیم، به زنان تجاوز هم می‌شده است؟ چه پاسخی باید داد؟

برای خود من نیز، در تمام طول شب و روز سلول، امکان نداشت که بدون پاییدن دریچه سلول و بدون نگرانی از توالی آن استفاده کنم. شاید کسانی این مسئله را حمل بر پیش‌زمینه اخلاقی افراد بدانند، اما من وضعیت را چنین درمی‌یابم که این موضوع نیز بخشی از مکانیسم دایم و روزمره زندانی سیاسی برای دفاع از حیثیت و شان انسانی خود، در مقابل مزدوران سرمایه است.

باری، گرچه دست و بال‌ت بسته است و برای جلوگیری از تهاجم امکان مانور ناچیزی داری، ولی برای دفاع از خود در مقابل مزدوران تا آن جایی که بتوانی کوتاه نمی‌آیی. خواندن خاطرات مینا مرا به یاد تجربه‌هایی که به شکل دیگر برای خودم رخ داد، می‌اندازد که به همراه ساعت‌ها خاطرات تلخم را مرور می‌کنم. صحنه لخت‌کردن مینا در بدو ورود به گوهردشت و گشتن او، گشتن‌های چندش‌آور مزدوران زن را به یاد می‌آورد که وادار می‌کردند کاملاً لخت شوی و تنها با چشم بند در مقابل‌شان بایستی. گرچه چهره کزبان‌شان را نمی‌دید، ولی از تماس دست‌شان، که به خون هزاران انسان آغشته است، به بدنم به شدت احساس نفرت و چندش می‌کردم. علاوه بر این، بعضی از آن‌ها به طور بیمارگونه‌ای زندانی را می‌گشتند که یک بار به خاطر درگیری با چنین نگهبانی، به شش ماه انفرادی و محرومیت کامل از همه چیز و طبیعتاً قطع

ملاقات محکوم شدم، که بازجویی و کتک خوردن مرتب نیز چاشنیش بود.

خاطره غذا نخوردن مینا به دلیل بیماری و ریختن آن به طور مخفیانه در توالی سلول، مرا به دورانی می‌برد که خودم نیز همین کار را مدت‌ها انجام می‌دادم، منتهی نه از بیماری بلکه به دلیل که بخواهند مرا از طریق غذای مسموم و آلوده از پای درآورند. از غذایی که به من می‌دادند، بوی دارو را به راحتی می‌توانستم تشخیص دهم و به همین دلیل نسبت به وضعیت غذا شک کردم. بیشتر از هر چیزی، از این می‌ترسیدم که آن‌ها ممکن است هدف‌شان این باشد که با این کار تعادل روانی‌ام را برهم بزنند و بدین ترتیب مرا وادار به تسلیم کنند. البته این مسئله بعدها برایم روشن شد که این هدف را نیز دنبال می‌کرده‌اند. چون زمانی که من مدت‌ها در سلول بودم و کسی خبری نمی‌توانست از من بگیرد، در بیرون توسط یک زندانی شایع کردند که من در داخل سلول روانی شده‌ام.

البته این دوران در سلول برای من تا حدودی یک تجربه دردناک تازه بود. همان‌طور که مینا می‌گوید، آن‌ها تلاش می‌کردند که سکوت کامل بر بند انفرادی حکمفرما باشد، ولی این بار برخلاف همیشه سروصدای سرسام‌آوری که برای من ایجاد می‌کردند، تقریباً شب و روز ادامه داشت به این صورت که بعد از کشتار سراسری ۱۳۶۷ در زندان‌ها و از نظر خودشان خلوت کردن زندان‌ها، مرا به بند انفرادی منتقل کردند، من تنها بودم بدون آن‌هایی که قبلاً در سلول‌ها با خواندن سرود و صدای ضربات مورس، سکوت مرگبار بند انفرادی را درهم می‌شکستیم. زندان‌بان با ایجاد سروصدای مداوم ارتباطم را به‌طور کامل با دنیای خارج قطع می‌کرد، گرچه در فازی که بودم تمام سلول‌های «آسایشگاه» اوین خالی بود. در آن مقطع، رژیم می‌خواست نشان دهد که در اوین فقط زندانیان عادی هستند ولی حتی از زندانیان عادی که از گوهردشت، قزل‌حصار و قصر به اوین منتقل کرده بودند، خبری نبود. آنها می‌دانستند که زندانیان عادی با زرتنگی خاص خودشان با سلول‌ها تماس می‌گیرند و در نبود زندانیان، دریچه سلول‌ها را باز می‌کردند، من در همان روزهای ورود به بند انفرادی متوجه شدم که این بار مزدوران می‌خواهند با شیوه‌ای جدید هرطور شده با من که از بازماندگان آن دوران بودم، تسویه حساب کنند. بعد از چندین بار بازجویی توأم با کتک‌زدن و تهدید به این‌که «ما نمی‌گذاریم قهرمان از این‌جا بیرون بروی!» و یا این‌که «جسدت را به بیرون می‌فرستیم!» برنامه اصلی‌شان شروع شد، که همان‌طور که گفتم با سر و صدای فوق‌العاده سرسام‌آوری که در سلول ایجاد می‌کردند شروع شد، انواع و اقسام صداها، از صدای جوشکاری گرفته تا بریدن فلزات پرتاب تیرهای سنگین آهن، گویی تمام این کارها در سلول من انجام می‌شد. این صداها علاوه بر این‌که به من فرصت نمی‌داد که متوجه شوم در راهروی بند چه می‌گذرد، همین‌طور احساس می‌کردم از شدت سروصدا سرم «باد کرده». انعکاس آن‌ها در مغزم ایجاد هیاهو می‌کند، به‌طوری که وقتی چند ساعتی از شب قطع می‌شد من در سرم هیاهوی قطع‌ناشدنی را احساس می‌کردم، و باورم نمی‌شد که آن صداها را برای مدتی قطع کرده‌اند و سلول آرام



دکتر حسن هنرمندی
تولد: ۱۳۰۲ هجری قمری - تهران - ایران

دکتر حسن هنرمندی خود کشی کرد

رحمان اسدیان

دکتر حسن هنرمندی، استاد سابق دانشگاه تهران، شاعر، نویسنده، مترجم، پژوهشگر و صاحب ده ها اثر ادبی، در روز سه شنبه ۱۹ سپتامبر ۲۰۰۲ خودکشی کرد.

پسر مرد هم رفت، رنجور و خسته و تکیه به آخر خط رسید. خود را وارهاند و تن به خاک کشید. سکوت و تنهایی، دق مرگش کرد و آن گاه که پیمانه ی تحملش پر شد، زندگی از هم دریده شده ی تبعید را با دست خود ریشه کن کرد. او که سراسر عمر، سر در کتاب و تحقیق داشت، با یک چمدان کتاب و دست نوشته های خود، زندگی در تبعید را ادر پیش گرفت. در پاریس و در طبقه ی چهاردهم یک خوابگاه کارگران خارجی و مهاجر در اتاقک کوچکی که گنجایش حتی کتاب هایش را نداشت، اسکان یافت. هنرمندی سال ها در این خوابگاه و در میان هیاهو و سر و صداهای بی پایان سر کرد. تک و تنها زیست. نه زنی، نه فرزندی و نه خانه یی. تنها برای دلش خواند و نوشت. با هر کسی نمی ساخت. حساس و زود رنج و گاه بدبین بود. می گفت: حاصل سال ها کار تحقیقی اش در ایران به نام "از جامی تا آراگون" را استادی با استفاده از امکاناتی که داشته است، رو نویسی کرده و با عنوان "از سعدی تا آراگون" به نام خود چاپ کرده است.

هنرمندی در پاریس، تنهایی و انزوا را سال ها تاب آورد. به نسخه برداری و مطالعه روی تاثیر و اثرات ادبیات ایران و فرانسه که کار اصلی و تخصصی اش بود، ادامه داد. حاصل این کار، هزاران فیض و یادداشت است که اکنون در اتاقک پلمپ شده اش بی صاحب مانده و چنانچه اقدامی عاجل صورت نگیرد، به سفارت جمهوری اسلامی تحویل داده می شود. هنرمندی با "مستی بی می" خود که منظومه یی پنج هزار بیتی بود و ابیات آن هر روز بیشتر و بیشتر می شد، دل خوش داشت. می گفت: تنها با شعر و عشق به حافظ و غزل او زنده ام، و گرنه خیلی پیش از این ها کارم تمام بود.

کتابها و نوشته هایش، فرزندان او بودند. حضور آنها توی کارتنها و کتج قفسه ها به او دل گرمی می داد. اما یک سالی بود که دیگر دل و دماغ هیچ چیزی را نداشت. در چند ماه اخیر به شدت روحیه اش عوض شده بود. در دیدار با دوستان، دیگر از مستی بی چشمی هایش، شعر نمی خواند. پیش از همیشه تکیده و افسرده به نظر می رسید. از تنهایی تقریباً وحشت داشت. نور چشمی هایش، یعنی کتاب هایش را به این وان می بخشید. می خواست بارش را سبک کند. می گفت که به ته خط رسیده است و دیگر برای ماندن بهانه یی ندارد.

تنهایی و انزوا بالاخره کار مستش داد و خود را کشت. وقتی پلیس و آتش نشانی پنجره اتاق را شکستند و وارد اتاقش شدند، جسد هنرمندی را در حالی که هنوز عینک بر چشم و یک قلم در دست داشت، روی کف اتاق یافتند. یک بطری کنیاک خالی و دو شیشه قرص، یک پاره داشت، کیف برفی او همراه با پاسپورت و مبلغی پول، شاید برای کفن و دفن روی میز دیده می شد. هنرمندی ۷۴ ساله این گونه در غربت به پایان خط رسید.

مسئول مرگ هنرمندی کیست؟ مسئول این گونه مرگها کیست؟ یقه ی چه کسی را باید گرفت؟ آیا این نوعی جنایت نیست؟ بدون شک، مسئولان آن، همان کسانی هستند که در تهران بر صندلی قدرت نشسته اند و ده ها انسان دردمند و اهل تخصص را در جهان این چنین آواره و بی پناه کرده اند. هنرمندی ها نمونه گویای تمامی رنج و اندوه و دردی هستند که بر وطن بیداد زده ی ما می رود. انسان هایی با این همه دانش و آگاهی، با این همه استعداد و هوش در سر زمین هایی که از آن خودشان نیست، تائبه های زندگی را می شمارند و به پایان می برند. آیا این مرگها بی مکافات می ماند؟

کارنامه فرهنگی هنرمندی

دکتر حسن هنرمندی در سال ۱۳۰۷ خورشیدی به دنیا آمد. در ۱۶ سالگی شاگرد اول دانشسرای مازندران شد. در سال ۱۳۲۸ به عنوان دانشجوی ادبیات فرانسه وارد دانشگاه تهران شد. دو سال بعد به پاریس آمد و در کلاس آمادگی پزشکی ثبت نام کرد. در سال ۱۳۳۲ در سش را ناتمام گذاشت و به ایران بازگشت. یک سالی سر دبیری نشریه سخن را بر عهده گرفت و در همین زمان به ترجمه و چاپ آثاری چون "همسران هنرمندان" از الفونس دوده، "مآنده های زمینی" و "سکه سازان" از آندره ژید دست زد.

از هنرمندی در سال ۱۳۳۶، کتاب "از رمانتیسزم تا سوررئالیسم" که درباره نظریات نیما یوشیج و پیوند آن با شعر فرانسه است، نشر یافت. یک سال بعد، نخستین مجموعه ی شعری او با نام "هراس" منتشر شد. ترجمه "الیس در سرزمین عجایب" یکی دیگر از کارهای او در این سال است. در همین زمان برنامه "صدای شاعر" را در رادیو تهران به راه انداخت که هدف آن معرفی و ترویج جلوه های سالم شعر نو بود. در این برنامه به طور مفصل گفت و گوهای با فروغ، شاملو، اخوان، نادر پور و دیگران انجام داد. هنرمندی در سال ۱۳۴۲ دوباره به فرانسه بازگشت و پس از یک اقامت چهار ساله، موفق به گذراندن رساله دکتری ادبیات تطبیقی خود در زمینه "تاثیر ادبیات فارسی بر آندره ژید" از دانشگاه سوربن شد. با بازگشت به ایران، عهده دار کارهای فرهنگی گوناگون از جمله اجرای برنامه ی رادیویی "سفری در رکاب اندیشه" یا "از جامی تا آراگون" به منظور نشان دادن ارزش و تاثیر ادبیات ایران در جهان، تدریس در انجمن فرهنگی ایران و فرانسه، تدریس ادبیات تطبیقی در دانشگاه تهران و تالیف و نقد و ترجمه و چاپ ده ها اثر دیگر شد که برخی از آن ها عبارتند از: برگزیده شعرها، دفترهای شعر آسان، زورق مست از رمبو. سفر از بول، ده شعر از شاعران چین، بررسی ده قرن شعر فارسی، حافظ در آینه شرق و غرب و واژه نامه تطبیقی اصطلاحات ادبی جهان.

هنرمندی همراه با خلیل دیگر روشنفکران ایرانی که نتوانستند، بخت اختناق نوظهور پس از انقلاب را تحمل کنند، از کشور خارج شد. پنج سالی به عنوان استاد، به الجزایر رفت و طی سالهای ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۴ در آن جا به تدریس پرداخت. با تحولاتی که در الجزایر به وقوع پیوست، مجبور شد این کشور را ترک کند. دوباره به فرانسه برگشت و تا آخرین روزهای عمر مقیم پاریس شد. هنرمندی عاشق ایران بود و تنها آرزویش دیدن دوباره خانه ی پدر و مادری اش بود، ضمن این که پاریس را نیز بسیار دوست می داشت. هر وقت نامی از ایران به میان می آمد، بلافاصله این عبارت را از "هانری دومنترلان" نقل می کرد: من هنوز از این واژه persane منقلب می شوم... هر یک از ما یک "پرس" درونی در خود داریم. باغی پنهانی که پس از خشکی و دم سردی زمستان، دوباره گل افشانی خواهد کرد...

است و می توانم بخوابم، این صداهای آن چنان تاثیر مغربی روی اعصابم داشت که چند ساعتی از شب را که می خوابیدم، در حقیقت به جای خواب، فقط کابوس می دیدم و گاهی هم در سلول را باز می کردند و نیمه شب مورد سوال و جواب قرار می گرفتم و یا از زیر در سوسک های بزرگ وارد سلول می کردند، حتی نیمه شب در را باز می کردند، به بهانه این که صبح شده است، می گفتند لیوانت را بپار جای آمده است و در حقیقت می خواستند خوابم را مختل کنند. آن ها مرتب سلولم را و برنامه های شان را تغییر می دادند که من نتوانم به یک وضعیت عادت کنم و دائم در یک حالت بی ثباتی باشم، بعد از این که نتوانستند با ایجاد سروصدایی که خودشان از طریق لوله آب در سلولها وارد می کردند، موفق شوند، زندانیان عادی را که تعادلشان را از دست داده بودند، وارد سلول من می کردند، که آن ها با کوبیدن در سلول به کمک ظرفشان و یا با کوبیدن بر روی در فلزی توالت سلول آن چنان صدای وحشتناکی ایجاد می کردند که توی گوشم و مغزم زنگ می زد و تیر می کشید، آن ها در طی یک سال به انواع شیوه ها متوسل شدند، حتی گازهای بد بو که چشمانم را به سوزش و وحشتناکی می انداخت، وارد سلول می کردند. در آخر دوره انفرادی، نوبت به غذایم رسید که آن را آلوده می کردند. به خاطر بویی که می داد، آن چنان دچار وسواس شدم که این بار به حربه خطرناکی متوسل شده اند، همان طور که گفتم به طور پنهانی آن را در توالت سلول می ریختم و ترجیح می دادم که از نظر جسمی از پای بیفتم و بعیرم ولی تعادل روانیم را حفظ کنم.

تجربه دردناک مینا در سیاه چال های رژیم ایران برایش زخمی است که همیشه روح و جانش را می خراشد. به خصوص زمانی که آن ها را به خاطر می آورد، ولی تجربه گرانبهایی است، برای میناهای جوانی که در چنگال خونخواران رژیم سرمایه در ایران اسیر خواهند شد، گرچه خود مینا و امثال او نتوانستند از تجربیات دیگران استفاده کنند.

مینای جوان، علی رغم بی تجربگی، مقاومت سختی را از خویش نشان می دهد که در عوض نتایج آن، رضایت خاطر و دست آورد پرباری را به همراه می آورد. بازگشت سربلند به میان دوستانش در بند عمومی، شکست زندان بان و شکنجه گر است. بسیاری هم چون مینا، تا آخرین رمق شان جنگیدند و سربلند به میان دوستانشان بازگشتند. تسلیم نشدن به دشمن طبقاتی و پشت نکردن به کارگران و زحمتکشان، سنتی جهانیست و علی رغم ترور شخصیت پیروان چنین سنتی، هم چنان امید به آینده، از حضور بی شائبه چنین انسان هایی در عرصه اجتماعی و سیاسی سرچشمه می گیرد. چه آن گاه که بر سر دار می روند و چه آن گاه که روزها و ماهها در انفرادی در معرض "شکنجه سفید" قرار دارند، یک سنت و یک امید آنان را پایدار می سازد؛ امید به انسان و رهایی او از منجلب نظام طبقاتی.

متأسفانه جنبش چپ، تلاش اندکی در جمع بندی تجربیات گذشته داشته است و هر بار تجربیات تلخ و وحشتناک گذشته را تجربه کرده و می کند و یا... اما حداقل می توان امیدوار بود، از این پس شاهد تلاش بیشتری بر انتقال تجربیات زندانیان سیاسی به نسل جوان بود.



هم صدا با هفته‌ی جهانی دفاع از

ناصر زرافشان

رضا مرزبان

صحبت‌ام را با نام دکتر ناصر زرافشان، استاد، حقوق‌دان، نویسنده و روشنفکر زندانی آغاز می‌کنم. مردی که با شهامت، در بوت‌های آزمایش تاریخ، به دفاع از شرف و حیثیت و حرمت روشنفکری در ایران برخاسته است. استاد و حقوق‌دانی که از صاعقه‌ی قهر دشمنان سوگند خورده‌ی آزادی، نه‌راسید و با وکالت از کشتگان آزاد اندیش پرونده‌ی معروف به قتل‌های زنجیره‌ای به افشگری و ریشه‌یابی جنایت‌ها کمر بست و تن به قبول اراده‌ی حاکم نداد که می‌کشید دست‌های خون‌آلود جنایت، در حصار هفت‌توی قدرت پنهان بماند.

روز اول، دوستی به او پیام فرستاده بود که خود را درگیر مخصصه نکند و از پی‌جویی جنایت، که مثل روز روشن است مصدر آن کیست و کجاست، خودداری ورزد. چون او تنه‌است و جنایتکار که در رأس نظام حاکم و مسلط است او را در هم خواهد شکست. نمی‌دانم به آن دوست چه جواب داده بود، اما رفتارش در برابر وظیفه‌ای که برای خود شناخته بود، رساترین پاسخ است. پاسخ یک روشنفکر ایرانی، به تاریخ و زمانه.

«سکت مذهبی خمینی»، حتا پیش از آن که زیر سرپوش نظام اسلامی حاکم بر ایران، به قدرت برسد. چنگ و دندان خونی‌ز داشت و از هیچ جنایت فرو نمی‌گذاشت؛ نخستین هجومش به ساختار اجتماعی ایران، در پنج ساله‌ی اول، استیلا بر قدرت و کشتارها و غارت‌های خیابانی و خانه به خانه بود. از جنگ هشت ساله با عراق، به عنوان مرحله‌ی دوم آبیاری قدرت، با خون هزاران مرد و زن جوان و سالمند بهره برد و ارکان سلطه‌ی نظامی خود را بر جامعه استوار ساخت. آن روز که رهبر فرقه‌ی مذهبی، تن به قبول خفت قبول آتش بس داد، طبیعی بود که نکران واکنش جامعه‌ی خسروان زده‌ی پس از جنگ باشد. حضور هزاران زندانی سیاسی بی تکلیف و سرگردان در بازداشت‌گاه‌های سراسر کشور، رها شدن هزاران جوان از جبهه‌های جنگ، و بازگشت آن‌ها به شهرها و روستاها، هزاران معلول جنگی که در تلاش معاش به کوچه‌ها و خیابان‌ها سپرده شده بودند، و هزاران هزار خانواده‌ی سوگوار در سراسر کشور، رهبر نظام را دچار کابوسی شبانه روزی ساخته بود.

آن چه خمینی اندیشید، تنها از مغز یک بیمار روانی و دستخوش مالخولیای کاریسماتیک، می‌توانست تراوش کند: «نوسید» زندان‌ها، که در آن از هر گروه و سازمان سیاسی مخالف نظام فرقه‌ای، انبوهی اسیر حضور داشت. و درست از همین مقطع، کارگردان

بین‌المللی جنگ ایران و عراق، نیز برای ایجاد تفرقه در بنیاد اتحاد دینی قم، بهره برد. فاجعه‌ی تابستان سال ۶۷ در زندان‌های ایران، نقطه‌ی عطفی در روشن کردن تکلیف متحدان قدرت حاکم بود. جناحی از قدرت که مانع ساخت یک پارچه‌ی «سکت مذهبی» خمینی بود و در برابر کشتار گسترده‌ی هزارها زندانی بی‌روشن شدن اتهام آن‌ها ایستاده بود، حذف شد. نزدیکان آیت‌الله منتظری را که جانبازان استقرار رژیم بودند، کشتند و خود او را با تحقیر و توهین واداشتند از «نیابت امامت» کناره‌گیری کند. و خمینی به شیوه‌ی دیرین خویش، هیاهوی «فتوای قتل سلمان رشدی» نویسنده‌ی انگلیسی‌زبان پاکستانی را بر پا ساخت تا موج جدید کشتارهای عام را در زندان‌ها، و نیز شکاف تازه در اتحاد مذهبی را که برای یک دست کردن قدرت پدید آورده بود، در مه غلیظ غوغای بین‌المللی بیوشاند. بعدها نقش مهره‌های بین‌المللی در نزاع قدرت در ایران رو شد و نامه‌ی «منوچهر قربانی‌فر» در ضامنه «خاطرات آیت‌الله منتظری» انتشار یافت. «قربانی‌فر» کسی بود که به شهادت «آیت‌الله منتظری» در زمان تبعید «خمینی» هم دویست‌هزار تومان هزینه‌ی چاپ «تحریرالوسیله» را پرداخته بود. او در ماجرای محرمانه‌ی معامله‌ی سلاح‌های آمریکایی، بین اسرائیل و آمریکا و سپاه پاسداران، وساطت داشت.

«سکت مذهبی»، در طول تاریخ تمدن، پیوسته در برابر دیگران، خون ریز و بی‌رحم بوده است؛ و برای کشتار غیر خودی، پاداش مذهبی شناخته است. در ایران صفوی، پاداش کشتن هر سنی، بهشت بود. در دوره‌ی قاجار، «بابی‌کشی» از جانب روحانیت شیعه، جزو وظایف دینی شناخته می‌شد که تا امروز جاری است. با آغاز انقلاب مشروطه، نو اندیشی هم ردیف «بابیگری» شناخته شد. اما با وجود تلاش «بازیگران سیا» در ۲۸ مرداد ۳۲ برای تظلمع رأس روحانیت قم، آن مرجع، از دادن فتوای رسمی قتل نو اندیشان، پرهیز کرد. «خمینی» آن زمان در «حوزه‌ی علمیه» مدرس با نفوذ و در کف‌ی تأیید صدور چنین فتوایی بود.

در بهمن ۵۷ هم که به ایران بازگشت، از نخستین قدم به ترویج خرافات و عزاداری و سرکوب آشکار تمام مظاهر نواندیشی و نوگرایی کمر بست. ورود او به ایران، پیروزی خرافه و ترویج مرگ اندیشی بود. حکم حجاب می‌داد و زنان و مردان دبیر و آموزگار را فوج فوج از مدارس بیرون می‌ریخت، و هم زمان اجرای احکام اسلامی شلاق زدن به مردمان در چهار راه خیابان‌ها، و رواج تشویق عمومی، دامادش سر از شرکت ملی نفت در می‌آورد تا سر رشته‌ی ثروت کشور را به دست گیرد. و حزب اعلام نشده‌ی او، با نام «حزب الله» در خیابان‌ها و مجامع عمومی به سرکوب تظاهرات، ایجاد رعب و وحشت و نمایش قدرت می‌پرداخت.

هدف اشتراک‌طلبی خمینی و دست‌هاش، که به زودی کلید زندان‌ها را به دست گرفتند، محو نواندیشی، به عنوان مانع اصلی استقرار نظم تاریک اندیشی قرون وسطایی بود. و الگوی از پیش آماده‌ی جواز دینی قتل نو اندیشان را که از ۲۸ مرداد ۳۲ زیر عمامه داشت، خیلی زود به اجرا سپرد. نزدیک‌ترین شاگردان و مریدانش در شبکه‌های «ترور» بعد از سال ۱۳۲۴ مجری طرح ناگفته و به اجرا سپرده‌ی وی شدند. هنگامی که کشتار عام زندانیان سیاسی را فرمان داد، «لاچوردی» از مؤسسان «هیأت‌های مؤتلفه» دادستان و سرپرست زندان‌ها بود. هدف فرمان نیز آشکار بود. باید نسلی را که نو می‌اندیشید و شجاعت دفاع از نو اندیشی دارد، نابود کرد تا نسل جدید مطابق با پرورش و تربیت قرون وسطایی، در مکتب فرقه‌ای که خمینی مؤسس آن بود، به عرصه برسد. کوشش‌های ده ساله در زندان‌ها

برای شست و شوی مغزی جوانان پرشور انقلاب، و شکنجه‌های درون زندان‌ها، گره کور اراده‌ی نظام را نگشوده بود. تجربه نشان می‌داد، حتا از میان «توبان»، این قربانیان شست و شوی مغزی، نیز کم‌تر می‌توان اطمینان یافت کسانی به عنصر فرمانبر و کور و کر و بدل شده باشد.

کشتار عام زندانیان برای خمینی و کارگزارانش، احتیاج به توجیه نداشت. قدرت مطلق ناشی از شرایط زمان جنگ، به آن‌ها جسارت هر نوع جنایت و از جمله چنین جنایت آشکارا ضد انسانی را بخشیده بود و این جنایت که به دلیل هیبت و قساوتش، از برده بیرون افتاد و انعکاس جهانی یافت، پوشیده ماندن خیانت ملی «اصلاح قانون اساسی» و انتقال قدرت امام و دستگاه امامتش به قانون اساسی را میسر ساخت تا بعد از وی نیز تجاوزها و تحکیم‌های جنایتکارانه‌ی جانسینانش توجیه قانونی داشته باشد. جنایت‌ها هم چنان در این بستر ادامه یابد.

چهارمین موج، و سر فصل دوران خشونت پس از «رحلت امام»، «قتل‌های زنجیره‌ای» است که با همان جسارت و بی‌پروایی دوران «امام» هجوم آشکارا و بی‌پروا به نو اندیشی و بروز مقاومت در برابر قدرت را نمایش داد و در زمانی که جامعه به شیوه‌ی مسالمت‌آمیز، و در قالب قانون اسای مثله شده‌ی نظام، حضور سیاسی خود را اعلام کرده بود تا مانع تحقق رؤیای اعلان رسمی خلافت و امامت فرقه‌ی خمینی در ایران شود، جوّی از وحشت و هراس در فضای کشور و خارج پدید آورد.

قربانیان قتل‌های زنجیره‌ای در داخل کشور، و در اوج جسارت طراحان کشتار، هیچ یک سر جدال مسلحانه و تبلیغ خشونت در جامعه نداشتند، و در شرایط و احوالی که اختناق به مرزی رسیده بود که یک استاد دانشگاه - خاتم «هما دارابی» - از سر اعتراض و تحمل‌ناپذیری، خود را روز روشن در خیابان‌های شمال پایتخت به آتش کشید تا عمق فاجعه را در ایران، به دنیا فریاد کند، تبلیغ مدارا و ترویج حرکت سازگار با قانون‌های حاکم می‌کردند و خواستار طرح مسالمت‌آمیز حق نفس کشیدن در جامعه بودند.

بی زنی قتل‌های زنجیره‌ای در داخل و خارج از کشور جای هیچ ابهام باقی نگذاشته بود که سر رشته‌ی این قتل‌ها و توحش‌ها، در «جماران» و در دست حلقه‌ی میراث خواران «امام» است و اینان هستند که هر کدام در رأس یک شاخه‌ی درخت تنومند قدرت یکه تاز جنایت‌های سیاسی و اقتصادی و فرهنگی مانده‌اند. اما افشگری‌های بین‌المللی و داخلی، کوچک‌ترین تکانی به تنه‌ی این درخت جنایت و فاجعه نداد و ستاد «قدرت امامت و خلافت» مهره‌های سوخته‌اش را برای مدتی در روی صحنه‌ی شطرنج، جا به جا و در خانه‌های امن نشانند. و به طرح ادامه‌ی هجوم با مهره‌های تازه در جبهه‌ی بیست ساله پرداخت. وقایع خوابگاه دانشگاه و ترتیب دام سرکوب تظاهرات خیابانی به دنبال آن، هجوم به دانشگاه‌ها در سراسر کشور و سرکوب «مطبوعات خودی»، کشاندن نمایندگان مجلس «خودی» به دادگاه، دادن احکام زندان به دست آن‌ها، و بازداشت و محکوم ساختن وکیلان دادگستری مدافع پرونده‌ی قتل‌های زنجیره‌ای و دانشجوین زندانی و مطبوعات، به گناه دفاع از موکلان‌شان در دادگاه‌های حکومتی، ادامه‌ی منظم و مرحله به مرحله‌ی استراتژی دیرین رژیم در محو نو اندیشی است. جرم وکیل مدافع این است که نقش نمایشی در ویتترین دادگاه نداشته است و به فرمان شرف حرفه‌ی خود، پرونده‌ی حایل جنایت‌ها را دریده است و نشان داده در فاجعه‌های زنجیره‌ای بیست سال گذشته، همه جا چنگال قدرت،

قربانی جرم را به جای مجرم نشانده و قربانیان را با دست دژخیمان و زندانبانان خویش به کیفر سپرده است، و حاکم و آمر جنایات و فجایع، بیرون و بر سر دادگاه‌هاست.

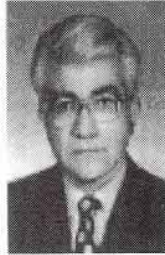
دکتر ناصر زرافشان، نمونه‌ی یک روشنفکر ایرانی است. روشنفکری تخصص نیست، اما به تخصص علمی و هنری اعتبار می‌بخشد. عالی‌ترین مرز تخصص، می‌تواند نصیب یک تکنوکرات بشود. کارشناسی که دانش خود را در خدمت خریدار می‌گمارد و به حاصل خدمتی که عرضه می‌کند جز از دریچه‌ی کارشناسی، نمی‌نگرد. اما روشنفکر: که می‌تواند کارشناس و دانشمند یا ادیب و هنرمند هم باشد و در هر حرفه و اشتغال حضور داشته باشد، کسی است که به نقش تخصص خود در جامعه‌ی ملی، و در جامعه‌ی جهانی، و به امروز و فردای انسان می‌اندیشد. و در باره‌ی آن چه می‌بیند و آن چه می‌کند، به داوری فراقشخصی می‌پردازد. او، خود را نسبت به انسان و نسبت به زمان حال و آینده، مسئول می‌داند، مطلق‌گرا نیست و در قالب تعلق‌های فردی، گروهی و مسلکی نمی‌گنجد. روشنفکری، فضیلت‌ست و در چرخش ارابه‌ی تاریخ معاصر جهان نقش تعیین کننده دارد. کین‌توزی حکومت‌های واپس‌گرا با روشنفکران جامعه، از سر تصادف نیست. روشنفکران، وجدان جامعه‌ی خود و جامعه‌ی گسترده‌ی جهانی هستند. و طبیعی است که تاریخ اندیشی، حضور آنان را برنماید. در شرق و غرب و شمال و جنوب جهان، سرنوشت روشنفکران یک سان بوده است. پس از جنگ دوم جهانی و در بحبوحه‌ی تدارک جنگ هسته‌ای در محفل عقاب‌های امریکا، سایه‌ی سیاه «سناتور مک‌کارتی» فضای امریکا را پوشاند و هزاران هنرمند و دانشمند و اندیشمند را از صافی دادگاه تفتیش عقاید به زندان و تبعید سپرد.

سرزمین ما، ایران ۱۵۰ سال است که دامگاه متافع قدرت‌ها، در گذار روشنفکری است و با هر گام تاریخ در آن‌جا، مجموعه‌ی صدها روشنفکر شیار شده است. حضور انبوه آوارگان ایرانی در سراسر جهان نمایش این سرنوشت تاریخی است. اینک، دکتر زرافشان است که به گناه دفاع از انسان و عدالت و آزادی، پشت میله‌های زندانی اسیر است که طی بیست و چند سال شاهد خاموشی هزاران فروغ تابناک روشنفکری بوده است. او، نمونه‌ی امروز روشنفکری ایران است و سرنوشت او سرنوشت تمام روشنفکران دیروز و امروز کشور ماست. بر ماست در دفاع از وی، که به دفاع از انسان و آزادی و عدالت کمر بسته است، به دعوت کانون‌ها و جوامع ایرانی مدافع آزادی و حقوق انسانی، در سطح جهانی، کار زاری بر پا سازیم و هم چون او به امر حمایت از انسان و عدالت و آزادی در ایران، جدی و مسئولانه بنگریم، دشمنی که به دنبال کشتارهای عام خیابانی، «ژنوسید» درون زندان‌ها، و بسیج گروه‌های ترور زنجیره‌ای، کار را به تبدیل دستگاه قضایی خود به ماشین زدودن کامل حقوق انسانی کشانده است و جایی از پیشروی در محو بنیادین ساختارهای اجتماعی ما باز نمی‌ایستد. (این در حالی است که نظام، بر روی ضایع ماندن مزد کار هجده ماهه و دو ساله‌ی صدها هزار کارگر شاغل، و سرگردانی میلیون‌ها کارگر بیکار، و غارت منابع مالی و ثروت ملی کشور از سوی عوامل و ایدی غارتگر خویش چشم بسته است، و به فسادی در جامعه دامن زده که تاریخ پس از مشروطه‌ی ایران مانند ندارد.)

به یقین، سرانجام این جسارت‌ها روزی با اراده‌ی مردم ما مهار خواهد شد. ولی تا آن روز و در شمار مردم ایران، ما که در این همایش به یاد قربانیان کشتار عام تابستان ۶۷ زندان‌های ایران، گرد آمده‌ایم، وظیفه داریم

از دکتر ناصر زرافشان و از روشنفکران همگام وی در دفاع شرافتمندانه از عدالت و آزادی و حقوق انسانی، بیاموزیم و به حمایت از آنان و اراده‌ی دلیرانه‌شان بر خیزیم و به ایرانیان، در سراسر جهان، بپیوندیم: کار زار بر پا کنیم و با صدای رسای جهانی، رهایی دکتر زرافشان را و دیگر زندانیان اندیشه را، از جنگال ستم قضایی حاکم بر ایران و ایرانی، بخواهیم.

(برای کنفرانس ۷ سپتامبر ۲۰۰۲ آخن)



ناصر زرافشان نمادی از مقاومت مردمی

نسیم خاکسار

ناصر زرافشان، مترجم، عضو کانون نویسندگان ایران و وکیل شجاع خانواده فروهرها، پوینده و مختاری هم اکنون به خاطر دفاع پیگیرش از حقوق موکلین خود، یا در واقع مردم داغدار ایران، علیه جنایتی که بر آن‌ها رفته است و در تلاشش برای روشن کردن تاریکی‌های چگونگی به قتل رساندن روشنفکران ایران برای رسیدن به آمرین این قتل‌های موسوم به قتل‌های زنجیره‌ای در زندان بسر می‌برد. نمایندگان قوه قضائی و نیروهای اطلاعاتی رژیم، یعنی همان‌ها که در قتل روشنفکران و نویسندگان ایرانی شریک‌اند اعلام کرده‌اند، او را بر طبق قانون برای اجرای حکم محکومیتش دستگیر کرده‌اند. پایان داستانی که گلشیری در فتحنامه‌مغان با تخیل قوی‌اش آن را پیش بینی کرده بود صورت واقعیت به خود گرفته است. یعنی مردم ایران یک به یک باید بروند و حد اسلامی بخورند. و این نهایت تجاوز و تحقیری است که می‌تواند بر یک ملت برود. راستی چگونه می‌توان آن را توجیه کرد. مردم در انتظارند که قاتلین و آمرین آن جنایت هولناک تحویل دادگاه شوند. نمی‌شوند. پرونده‌ها را به دلخواه می‌بندند و آن وقت وکیل این پرونده‌ها به عنوان افشای اسرار دولتی باید شلاق بخورد. این دیگر موهن‌ترین ستمی است که دارد بر ما می‌رود. این یک اتفاق ساده نیست. برماست که بایستیم. ابعاد توهینی که از این محکومیت بر فرهنگ مقاومت و مردم ایران وارد می‌شود در مقایسه با ستمی که بر فرج سرکوهی رفت و یک جنبش اعتراض عمومی را به وجود آورد بسیار بیشتر است. در ماجرای فرج سرکوهی و در آن همه دروغ و بندبازی‌های ماموران رژیم درباره وضعیت او یک چیز برای مردم آشکار بود: ترس رژیم از رسوا شدن و افشای دروغ هایش. زیرا دروغ‌های رژیم را هرگز کسی باور نمی‌کرد و هرچه بیشتر سعی در گریز از آن می‌زد در لجن دروغ خود بیشتر فرو می‌رفت. اما این بار انگار که بخواهند جبران آن ترس و آن گریز را کنند، به آشکارا نه تنها مجاری قتل‌ها را می

خواهند به خواباند بلکه دفاع از آن همه جان‌های پاک پرپر شده را هم جرم می‌دانند. و این همان وهن آشکاری است که ما نباید آن را تحمل کنیم. این دیگر تهی کردن ماهم نیست. تهی نشان دادن ما است. هیچ و پوچ کردن ما نیست. هیچ و پوچ نشان دادن ماست.

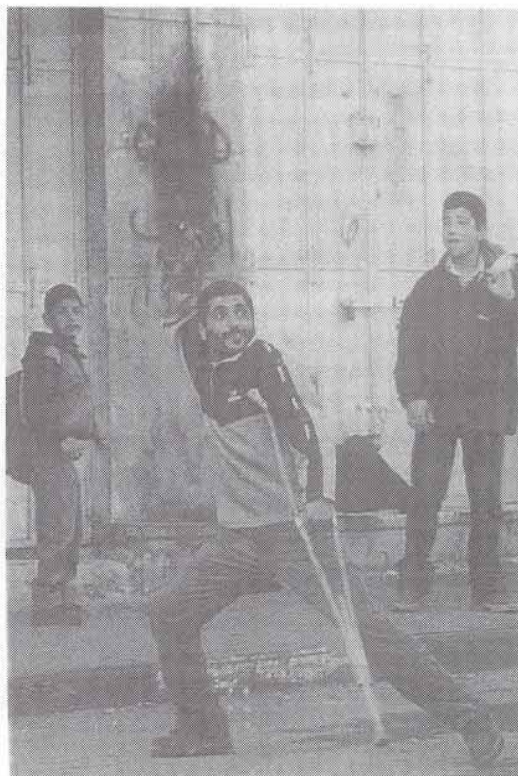
ناصر زرافشان از پیش می‌دانست کاری که در پیش گرفته است سرانجامی جز زندان و شکنجه برای او نخواهد داشت. و می‌دانست محافلی که حامی قاتلان روشنفکران و نویسندگان آزادخواه هستند هم چنان در راس قدرت‌اند و برای او دام‌هایی خواهند چید، اما عقب ننشست. با شروع فعالیت روشنفکران علیه روند محاکمه جعلی قاتلان پرونده‌های قتل‌های زنجیره‌ای همان برنامه‌ای که تا قتل فروهرها و مختاری و پوینده و دوانی پیش رفت توسط محافل سعید امامی‌ها در نهادهای قدرت به کار افتاد. اگر آن فاجعه ملی با مرگ میرعلاتی و بعد غفار حسینی شروع شد تا دیده شود مردم چه واکنشی نشان می‌دهند حالا هم با بازداشت سیامک پورزند و بازجویی از نویسندگان و هنرمندان و روزنامه نویسان در اداره جعلی اماکن، به ستجش وزن اعتراض مردم پرداختند تا سراغ ناصر زرافشان بروند. و صدای رسای او را که پرونده قتل‌های زنجیره‌ای را یک پرونده ملی می‌خواند در گلو خفه کنند. ما باید نگذاریم که این حکم ضد بشری و جنایتکارانه در مورد ناصر زرافشان اجرا شود. هر شلاقی که به تن او بخورد بر تن فرد مردم ستمدیده ما و بر پیکر آزادی و فرهنگ مقاومت جوی مردم خورده است. رژیم جمهوری اسلامی با اعلام محکومیت ناصر زرافشان به زندان و شلاق عملاً نشان داد جز ماهیت حکومت قلدرا و لومین‌ها، ماهیتی دیگر ندارد. ما باید در برابر این لومینسیم آشکار بایستیم و به همه جهان بگوئیم نگاه کنید: این ماهیت حکومتی است که در لوای دین حکومت می‌کند. این فرهنگ قدری، این فرهنگ شکنجه، و اینگونه آشکارا برخورد با صدای آزادی فقط مختص حکومتی است که سمبول و ارزشش سعید امامی‌هاست که دور گردن مختاری و پوینده طناب می‌پیچند و داریوش و پروانه فروهر را با کارد قطعه قطعه میکنند. حکومت جمهوری اسلامی بدترین و کثیف‌ترین نوع فرهنگ لومینسیم و قداره بندی را در جهان در دل خود دارد. نگاه کنید به لحن حرف زدن یکی از آدم‌های این حکومت به نام آقای اسداله بادامچیان در تاریخ ۳۰ آگوست همین سال در سایت گوپا. ایشان که هم مشاور اجتماعی رئیس قوه قضائیه بود و هم دبیر کمیسیون ماده ده احزاب و هنوز نظریه پرداز برجسته جمعیت مولفله اسلامی است در گفتگو با پیام فضلی‌نژاد می‌گوید: «صادق هدایت یک خائن و مزدور به تمام معناست. درباره گوگوش می‌گوید: «در آن روزگار گرفتار بوده و باید شب‌ها تحمل هر نامردی را می‌پذیرفته.» درباره محمود دولت‌آبادی می‌گوید: «هنگامی که در زندان با هم به دادگاه تجدیدنظر می‌رفتیم به او گفتم: آقای دولت‌آبادی! خانواده شما که همه با خانم فرح رفیق هستند چرا هیچ کس کاری برای شما نکرده است.» و از صادق چوبک و بزرگ علوی به نام خائنین بزرگ یاد می‌کند. نه! در برابر این لومینسیم آشکار باید ایستاد. باید حکومتی را که شلاق دست گرفته تا بر پیکر حقوق‌دانی فرود بیاورد که تنها جرمش بحث و تحلیل آزادانه در باره پرونده‌ای است که ملتی دادخواه آن است، در برابر دید جهانیان افشا کرد. صدای عدالت‌خواهانه ناصر زرافشان در بند صدای در بند ملت ایران است.

۳۰ آگوست ۲۰۰۲ اوترخت

تحقیر مردم و ستم‌های بیحد وضع عمومی را آماده‌ی انفجار کرده بود. دیدار تحریک آمیز شارون از مسجد اقصی که به دقت از سوی ایهود باراک، نخست وزیر وقت، سازماندهی شده بود حکم جاشنی‌ای داشت که بشکه‌ی باروت را منفجر کرد و انتفاضه‌ی دوم درست دو سال پیش، در ۲۹ سپتامبر ۲۰۰۰ آغاز گردید. در انتفاضه‌ی اول اعتراض‌ها همه مسالمت آمیز بود و در برابر تانک‌های اسرائیلی با پرتاب سنگ مقابله می‌شد و عملاً از سلاح‌های اسرائیلی در برابر این نوع مبارزه کاری چندان ساخته نبود. همچنین در افکار عمومی جهانی چرخشی چشمگیر به سود قضیه‌ی فلسطین به وجود آمد. در انتفاضه‌ی دوم تشدید سرکوب‌های مستمر و به خصوص قتل‌های دائم (لغو مجازات اعدام که اسرائیل بدان می‌بالد مانع این قتل‌ها البته نیست) و تخریب خانه‌ها و دستگیری‌ها و توقف به اصطلاح روند صلح، کار را به مقابله‌ی مسلحانه‌ی کشاند و کارزار مقاومت در برابر اشغال، ظاهراً حالت جنگی دوجانبه به خود گرفت حال آنکه حتی نمی‌توان گفت که دو طرف وجود دارد: اسرائیل از شناسایی بین‌المللی برخوردار است با اقتصادی ۵۰ برابر نیرومندتر از اقتصاد فلسطینی. اسرائیل ابرقدرت منطقه است که میلیاردها دلار اسلحه‌ی مدرن در سال وارد می‌کند. اسرائیل پنجمین قدرت اتمی جهان است و ۲۰۰ تا ۳۰۰ کلاهک اتمی دارد و در طرف دیگر فلسطینی‌ها هستند که در ۲۰۰ گتو و محدوده‌ی بسته در انزوا بسر می‌برند.

بشریت امروز حق ندارد فلسطینی‌ها را تنها بگذارد و راه احقاق حقوق شان را بر آنان ببندد. از یک طرف قوانین بین‌المللی می‌گویند ملتی که تحت اشغال باشد حق دارد از هر وسیله‌ای که در اختیار داشته باشد استفاده کند ولی نوبت به فلسطینی‌ها که می‌رسد می‌گویند شما حق مقاومت دارید ولی تروریسم نه. آن‌ها چیزی ندارند، نه ارتشی و نه حتی سلاح مؤثری. وقتی هیچ راهی برای آنان باقی نمی‌ماند جامعه‌ی بین‌المللی حق ندارد به آن‌ها بگوید شما حق ندارید تروریسم را به کار بگیرید. مگر عملیات مقاومت ضد فاشیستی در جریان جنگ جهانی دوم جز این بوده و مگر مبارزان مقاومت را فاشیست‌ها به همین عنوان «تروریست» محکوم به اعدام نمی‌کرده‌اند؟ بحث در باره‌ی عملیات انتحاری و زبان‌های آن، چه در محافل فلسطینی و چه در بین حمایتگران آنان در خارج، جریان دارد ولی یک لحظه هم استدلال‌های مغرضانه و ساده‌لوحانه‌ی رسانه‌های گروهی و به اصطلاح «عشق به شهادت» را کنار بگذاریم و به جوانی بیندیشیم که جان خود را چون بمب به کار می‌گیرد که یادآور اسطوره‌ی آرش کمانگیر است که «جان خود در تیر کرد آرش». صحبت بر سر تأیید عملیات انتحاری به عنوان یک مشی مبارزاتی نیست. بلکه بحث بر سر فهم آن است. به شرایطی بیندیشیم که مرگ را برای فرد آسان‌تر از این زندگی می‌کند. اگر زندگی را برای او جهنم نکرده بودند، حتی اگر به بهشت اعتقادی داشت هرگز حاضر نبود بهشت نقد را به نسیه بفروشد که هیچ مؤمنی نمی‌فروشد، چنانکه بر اساس دین هم حق خودکشی ندارد. عملیات انتحاری نه ویژه‌ی مسلمانان است نه حتی ویژه‌ی خداباوران. حقیقت این است که فلسطینی‌ها از تروریسم بیزارند زیرا از ۵۰ سال پیش به این سو، خود قربانی مستمر تروریسم دولتی بوده و هستند.

اسرائیل با حمایت آمریکا و سکوت توطئه‌گرانه‌ی اتحادیه‌ی اروپا و دیگر قدرتها جز به تخریب و نابودی آرمان فلسطینی‌ها نمی‌اندیشد. امروز خطر بزرگ این است که با آغاز جنگ تجاوزکارانه‌ی آمریکا علیه مردم



مقاومت خستگی‌ناپذیر (عکس از الحیات ۴ اکتبر ۲۰۰۲)

گوشه‌هایی از پانورامای وقایع فلسطین

تراب حق شناس

اشاره

امروز فلسطین در اشغال نظامی و استعماری اسرائیل است، یعنی یکی از آخرین نمونه‌های استعمار در دنیای معاصر. در فاصله‌ی دو جنگ جهانی اول و دوم که فلسطین تحت قیمومت بریتانیا بود یهودیان ۳۰ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند که تنها ۷ درصد اراضی به آنان تعلق داشت. در قطعنامه‌ای که ملل متحد در ۱۹۴۷ برای تقسیم فلسطین بین اعراب و یهودیان تصویب کرد بیش از ۵۰ درصد خاک فلسطین به یهودیان داده شد که اعراب نپذیرفتند. دولت اسرائیل در ۱۹۴۸ تشکیل شد و قسمتی که به اعراب تعلق می‌گرفت یا ضمیمه‌ی پادشاهی اردن شد (ساحل غربی) یا اداره‌ی آن به مصر واگذار گردید (غزه). آن ۷ درصد که متعلق به یهودیان بود هم اکنون به ۶۸ درصد رسیده است. در سال‌های ۱۹۵۰ اسرائیل بخش‌های دیگری از فلسطین را اشغال کرد و در سال ۱۹۶۷ کل فلسطین را اشغال نمود. تمام قطعنامه‌های ملل متحد را که دائر بر تخلیه‌ی اراضی اشغالی و حق بازگشت آوارگان است، اسرائیل نادیده گرفته و جامعه‌ی بین‌المللی در برابر این تجاوز به حقوق فلسطینی‌ها هرگز مجازاتی علیه این کشور در نظر نگرفته است. اسرائیل در معافیت مطلق از مجازات، تمام حقوق ابتدائی و ملی فلسطینی‌ها را زیر پا گذاشته و از آغاز مرتکب انواع تروریسم دولتی و حتی کشتار دولتی گردیده است. شارون و دیگر دست راستی‌های افراطی که هم اکنون در اسرائیل بر سر کار اند بارها تأکید کرده

اند که خواستار اخراج فلسطینی‌ها از فلسطین اند. در ۱۹۴۸ حدود ۱۵۰ هزار تن از فلسطینی‌ها در سرزمین خود باقی ماندند که هم اکنون شمارشان به یک میلیون می‌رسد و به صورت یک اقلیت در اسرائیل زندگی می‌کنند. آن‌ها شهروندان درجه‌ی دوم اند و نسبت بدانان تبعیض نژادی اعمال می‌شود.

۳۵ سال از اشغال ساحل غربی و غزه می‌گذرد. اسرائیل حتی قراردادهایی را که خود در اسلوا امضا کرده زیر پا گذاشته است. فلسطینی‌ها در اسلوا حتی بیش از آنچه در طاقشان بود کوتاه آمدند یعنی پذیرفتند که در برابر ۲۲ درصد از کل خاک فلسطین، از ۷۸ درصد بقیه صرف نظر کنند، دولت اسرائیل را به رسمیت بشناسند و با آن صلح کنند ولی اسرائیل حقوق فلسطینی‌ها را در مذاکرات کمپ دیوید که در آخرین روزهای حکومت کلینتون و زیر نظر او تشکیل شد نادیده گرفت و در نتیجه فلسطینی‌ها حاضر نشدند «صلح» مورد نظر اسرائیل را بپذیرند. آنچه فلسطینی‌ها از ۷ سال مذاکره یعنی از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۰ به اصطلاح به دست آوردند ۱۸ درصد از آن ۲۲ درصد بود که منطقه‌ی الف نامیده می‌شد، نه از حاکمیت ملی خبری بود نه از استقلال سیاسی و اقتصادی نه از بیت المقدس و نه از بازگشت آوارگان.

پیش از انتفاضه‌ی دوم وضع معیشتی در سرزمین‌های خودمختار از دوره‌ی اشغال هم بدتر شده بود.

عراق، اسرائیل فرصت یابد که فلسطینی‌ها را با استفاده از هیاهوی جنگ به طور دستجمعی و انبوه از فلسطین اخراج کند (رک به مقاله‌ی میشل دل کاستیلو در لوموند ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۲).

سابقاً برخی مفسرین سیاسی گمان می‌بردند که حمله‌ی آمریکا به عراق و بی‌ثبات کردن آن ممکن است باعث ثبات در فلسطین و برقراری دولت فلسطین شود ولی ظاهراً قضایا بر خلاف این است و سیاست این تنها ابرقدرت حاکم بر جهان برقراری بی‌ثباتی در سراسر منطقه است. آن‌ها می‌دانند که از این طریق بهتر می‌توانند توده‌های ستمدیده را از اعتلا بخشیدن به مبارزه شان علیه سرمایه داری مانع شوند.

بی‌ثباتی در منطقه به سود آزمندی‌های توسعه طلبانه‌ی اسرائیل است. با بی‌ثباتی در منطقه، اسرائیل می‌تواند بگوید چرا ما باید در ساحل غربی و غزه ثباتی به وجود آوریم؟ اسرائیل تا امروز سیاستی برای صلح نداشته و مرزهای‌های خود را هم مشخص نکرده زیرا به گفته‌ی ی شارون جنگ «استقلال»، جنگ ۱۹۴۸ به پایان نرسیده است.

طی ۴۰ سال، شاید مهم‌ترین دستاورد مردم فلسطین وجود مؤسسه‌ی سیاسی به نام سازمان آزادی بخش فلسطین است. اسرائیل و همدست درجه‌ی اول آن آمریکا می‌خواهند این دستاورد را که سمبل استقلال طلبی و هویت ملی و اجتماعی مردم فلسطین است از بین ببرند. مسلم است که بدون یاسر عرفات که چهره‌ی برجسته‌ی این آرمان و مؤسسه‌ی سیاسی است، اسرائیل بهتر می‌تواند در نابود کردن آرمان فلسطین تلاش کند.

در پایان این یادداشت مختصر باید از مقاومت حیرت انگیز مردم فلسطین بگویم و از همبستگی وجدان‌های بیدار انسان‌ها چه در خود اسرائیل و چه در سراسر جهان که بدون هیچ ملاحظه‌ی قومی یا مذهبی روز به روز گسترده‌تر می‌شود. نمونه‌هایی از گزارش‌ها و موضع‌گیری‌ها را که با همکاری بهروز افشین فراهم شده در زیر می‌آوریم.

دوم اکتبر ۲۰۰۲

یکشنبه ۲۲ سپتامبر ۲۰۰۲

مقاطععه، مقر فرماندهی عرفات در محاصره‌ی تانک‌هاست.

ساعت ۱۸ و ۵۵ دقیقه: هزاران تن از مردم فلسطین در غزه و ساحل غربی دستور نظامی نیروی اشغالگر را دائر بر منع عبور و مرور درهم شکسته به خیابان می‌ریزند. چهار مرد و یک نوجوان در این تظاهرات کشته می‌شوند. اتحادیه‌ی اروپا از اسرائیل می‌خواهد که از تخریب ساختمان‌های محیط فرماندهی عرفات دست بردارد. وزیر خارجه‌ی دانمارک که کشورش ریاست کنونی اتحادیه‌ی اروپا را بر عهده دارد می‌گوید: اشغال مجدد و تخریب دفاتر رهبری فلسطین هیچ فایده‌ای برای برقراری صلح و امنیت مردم فلسطین و اسرائیل ندارد.

در رام الله صدها تن از زن و مرد و کودک فریاد می‌زنند: زنده باد عرفات، زنده باد فلسطین. یکی از اعضای بریگاد شهدای الاقصی فریاد می‌زند: «وقت آن است که همه‌ی فلسطینی‌ها به اسرائیل حقیقت را بیاموزند و از عرفات دفاع کنند». شاهدان عینی گواهی می‌دهند که تظاهر کنندگانی می‌کوشند حول مقر فرماندهی عرفات اجتماع کنند ولی ارتش اشغالگر نه فقط با پرتاب گاز اشک‌آور به مقابله با آنان می‌پردازد، بلکه رگبار گلوله را بر روی جمعیت می‌گشاید. به گفته‌ی مقامات بیمارستان دو نفر کشته می‌شوند. دو نفر دیگر از اردوگاه بلاطه و دیگری از تولکرم کشته می‌شود. در

اینجا حدود ۱۲۰۰ نفر تجمع کرده اند و بین آنان و سربازان اشغالگر رگبار گلوله‌ها رد و بدل می‌شود. در شهر رفح (نوار غزه) پنج هزار نفر گرد آمده اند. برخی عکس‌عقبات را به دست دارند و برخی دیگر تیراندازی هوایی می‌کنند. در غزه، جنین و الخلیل (هبرون) هم تظاهرات جریان دارد. نوجوانی ۱۳ ساله که منع عبور و مرور را رعایت نکرده بود کشته می‌شود. در جریکو (اریحا) ۴۰۰ نفر به سوی زندان‌ها روانه اند و خواستار آزادی زندانیان اند. اسرائیل با محاصره‌ی مقر عرفات و تخریب مستمر ساختمان‌های اطراف آن می‌خواهد عرفات را وادار کند که به تبعید تن در دهد (منبع: انجمن همبستگی فرانسه - فلسطین).

امتناع از خدمت در ارتش اسرائیل

فراخوان شماری از افسران و سربازان نیروی احتیاط ارتش اسرائیل (متن از سازمان صلح طلب اسرائیلی «یش گوول») «ما افسران و سربازان نیروی احتیاط ارتش اسرائیل (تزاها) که در مهد صهیونیسم و فداکاری برای دولت اسرائیل بزرگ شده ایم و همواره در خط مقدم جبهه خدمت کرده، در کلیه‌ی ماموریت‌ها، چه ساده و چه سخت، در دفاع از دولت اسرائیل و تحکیم آن پیشقدم بوده ایم.

ما که هفته‌های طولانی را در هر سال به رغم تاوان شخصی‌گرافی که برایمان داشته در ارتش خدمت کرده ایم،

ما که در کلیه‌ی مناطق خدمت کرده و فرمان‌ها و دستوراتی را دریافت کرده ایم که نه تنها هیچ ربطی به امنیت اسرائیل نداشته بلکه هدف از آن‌ها سلطه بر مردم فلسطین بوده است،

ما که به چشم خود دیده ایم که اشغال چه تاوان خونینی را بر هر دو طرف کشمکش تحمیل می‌کند، ما که احساس کرده ایم دستورات داده شده چگونه تمام ارزش‌های کشور ما را نابود می‌کند،

ما که فهمیده ایم چگونه اشغال چهره‌ی انسانی ارتش را از بین می‌برد و کل جامعه‌ی اسرائیل را به فساد می‌گشاند،

ما که می‌دانیم سرزمین‌های اشغالی جزو اسرائیل نیست و کلیه‌ی کولونی‌ها (مستعمرات و مهاجر نشین‌ها) سرانجام برچیده خواهند شد،

اعلام می‌کنیم: که دیگر برای صلح و آرامش این کولونی‌ها نخواهیم جنگید،

که دیگر فراسوی خط سبز به منظور اخراج، گرسنه نگاه داشتن و تحقیر یک ملت نخواهیم جنگید.

ما اعلام می‌کنیم که در کلیه‌ی شرایط برای دفاع از دولت اسرائیل آماده‌ایم، اما اشغال و سرکوب جنین هدفی را دنبال نمی‌کنند» (با کمی تلخیص. به نقل از نشریه‌ی کمیته‌ی هشجاری برای صلحی واقعی در خاور میانه - ژوئن ۲۰۰۲).

راهپیمایی تاریخی ضد جنگ در لندن

نوشته‌ی باب وینگ (باب وینگ نویسنده‌ی کتاب «زمان‌های جنگ» است و هم اکنون بر سر راه خود به فلسطین در لندن بسر می‌برد). لندن ۲۸ سپتامبر ۲۰۰۲

تونی بلر شاید تنها متحد پرزیدنت بوش در راه جنگ با عراق باشد. ولی مردم انگلیس امروز مخالفت قاطعانه‌ی خود را با تغییر تحمیلی رژیم عراق اعلام کردند.

امروز بعد از ظهر، دست کم ۳۵۰ هزار نفر از سراسر انگلستان به خیابان ریختند تا در راه پیمایی و تظاهراتی صلح‌آمیز با شعار «به عراق حمله نکنید. فلسطین را

آزاد کنید» شرکت کنند. این بزرگ‌ترین تظاهرات طی ۳۰ سال گذشته است. راه پیمایی چنان عظیم بود که اندازه‌ی آن را نمی‌شد تخمین زد. آنچه مسلم است اینکه صدها هزار نفر از ملیت‌ها و سنین و طبقات مختلف در آن شرکت داشتند.

نظرخواهی‌های اخیر نشان می‌دهد که ۷۰ درصد از مردم انگلیس با پیوستن به جنگی که به رهبری آمریکا صورت می‌گیرد مخالف اند. آندره مورای رئیس انجمن «دست از ائتلاف جنگی بردارید» می‌گوید: «این نه تنها مخالفت با جنگ بلکه به جوش آمدن از خشم است. این راهپیمایی ضربه‌ای بود به بلر و پیش‌پرده‌ای بود برای کنفرانس حزب کارگر که چند هفته بعد تشکیل می‌شود. تظاهرات را انجمن «دست از ائتلاف جنگی بردارید» و «انجمن مسلمانان بریتانیا» مشترکاً ترتیب داده بودند و ۱۲ سندیکا، شمار زیادی از سازمان‌های مسلمان ضد نژادپرستی، برخی از اعضای پارلمان و شهردار لندن از آن پشتیبانی کرده بودند.

برگزارکنندگان فراخوانی برای تظاهرات دیگری داده اند که در ۳۱ اکتبر علیه حمله به عراق برپا می‌شود. ژرمی کریبن، نماینده پارلمان از حزب کارگر می‌گوید: «مخالفت با این جنگ در این کشور باور نکردنی‌ترین ائتلافی ست که من دیده‌ام...»

پایانه:

تحریم کالاهای اسرائیلی

از آنجا که دولت اسرائیل حقوق بین‌المللی را زیر پا می‌گذارد، پارلمان اروپا (استراسبورگ) تصمیم گرفت معاهدات اقتصادی اروپا و اسرائیل را به حالت تعلیق درآورد. ما خواستار آنیم که مقامات سیاسی کشور ما (فرانسه) مسؤولیت خود را در تحقق این تصمیم به عهده گرفته‌اند آن را به مرحله‌ی عمل درآورند. بر همین اساس ما از مردم می‌خواهیم تا زمانی که اشغال سرزمین‌های فلسطینی توسط اسرائیل ادامه دارد از خرید کالاهای اسرائیلی خودداری ورزند. به طور خاص ما از هر فرد می‌خواهیم که از خرید میوه، سبزی و دیگر فرآورده‌های کشاورزی «ساخت اسرائیل» امتناع کنند و به طور کلی مردم را فرا می‌خوانیم که کالاهای اسرائیلی را که معمولاً با شماره‌ی کد ۰۷۲۹ مشخص می‌شود تحریم کنند و از شهروندان می‌خواهیم که اگر منشا کالا معلوم نیست (امری که خود غیرقانونی می‌باشد) از منشا آن کسب اطلاع کنند.

دولت اسرائیل که آریل شارون در راس آن است هر روز بیش از پیش به سیاست مستعمره کردن اراضی فلسطین و تخریب زیربنای جامعه‌ی فلسطین و نقض حقوق بین‌المللی و حقوق انسانی و معاهدات و قطعنامه‌های ملل متحد ادامه می‌دهد. این نقض مستمر حقوق انسانی که خود منشا مقاومت نومیدانه‌ی فلسطینی‌هاست و به عملیات انتحاری علیه غیرنظامیان انجامیده تنها وخامت هرچه بیشتر اوضاع را به بار می‌آورد و برقراری صلحی عادلانه و پایدار بین فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها را ناممکن می‌گرداند. در حالی که ابرقدرت آمریکا به طور غیرمشرط به حمایت خود از شارون ادامه می‌دهد پارلمان اروپا خواستار مجازات اقتصادی اسرائیل است، اما برای اینکه این امر جامه‌ی عمل بیوشود و به مردم اسرائیل بفهماند تا زمانی که به حمایت از سرکوب فلسطینی‌ها ادامه می‌دهند رهبران سیاسی ما (اروپائیان) باید این تصمیم پارلمان اروپا را تصویب کرده اجرا نمایند. اما آن‌ها تا کنون از خود تردید نشان داده فلسطینی‌ها را به حال خود رها کرده اند یعنی ملتی را در میهن خود به زندان گرفتار نموده اند که خود مقدمه‌ی اخراج و نفی بلد آنان است.



سربازی اسرائیلی در یک بانک را می‌شکند تا وارد شود.

نمونه‌ای از ایجاد موانع عبور مردم در هر گوشه و کنار شهرها و دهات

دولت اسرائیل با کشیدن دیوارهای بتونی که با سیم برق و حضور سربازان مسلح همراه است نظام آپارتاید را سراسری کرده همان سیاستی را تکرار می‌کند که سابقاً در آفریقای جنوبی رایج بود. ما به عنوان شهروندان اروپا از رهبران سیاسی خود می‌خواهیم که مجازات‌های اقتصادی را که در چارچوب اروپا تصویب شده در هریک از کشورها به اجرا درآورند. در این باره نباید تردیدی به خود راه داد و باید اعضای پارلمان و منتخبین ملت را به سؤال کشید.

ما می‌توانیم به عنوان مصرف‌کننده به آن‌ها نمونه‌ی عملی نشان دهیم. ما توانایی آن را داریم و وظیفه‌ی ما ست که مستقیماً وارد عمل شویم. دست زدن به بایکوت در امکان همه‌ی ما هست.

قبل از هر چیز باید دانست که فرآورده‌های کشاورزی اسرائیل: «ساخت اسرائیل» نه فقط بخشی از آن‌ها در سرزمین‌های غصب‌شده‌ی فلسطینی به عمل می‌آید بلکه با آب غصب‌شده نیز آبیاری می‌شود زیرا تقسیم آب در سرزمین‌های اشغالی کاملاً در اختیار اسرائیل است. فلسطینی‌ها برعکس، در نتیجه‌ی اشغال اسرائیل، هیچ امکانی برای استفاده از کشاورزی خود ندارند. زمین‌هاشان اگر در اختیار کولون‌ها هم قرار نگرفته باشد، یا به عنوان منطقه‌ی نظامی غصب می‌شود یا به بهانه‌ی «منابع طبیعی»: کشتزارها و باغ‌های متعددی ویران شده و صادرات فلسطینی‌ها با ممانعت‌های اسرائیل مواجه شده است.

فراموش نکنیم که اسرائیل برخی از کالاهای تولید شده در کولونی‌های واقع در اراضی اشغالی را با مارک «ساخت اسرائیل» معرفی می‌کند و این اقدامی ست کاملاً مخالف قراردادهای اقتصادی بین‌اتحادیه‌ی اروپا و اسرائیل.

امروز برخی از صلح‌دوستان اسرائیلی هستند که شعار تحریم کالاهای اسرائیلی را سر می‌دهند زیرا می‌دانند که این وسیله‌ای ست برای حفظ آینده‌ی اسرائیل و مردم آن. بدین دلیل است که تحریم فرآورده‌های آپارتاید اسرائیل به هیچ‌رو به معنی ضدیت با اشخاص و مؤسسات یهودی نیست. اقدام ما برعکس، در چارچوب مبارزه‌ی مصممانه علیه هرگونه نژادپرستی ست، چه ضدیت با یهود نام‌گیر چه هر پیشداوری نژادپرستانه‌ی دیگر.

امضاها: دهها انجمن و حزب از نیروهای چپ و دموکراتیک فرانسوی این فراخوان را امضا کرده‌اند.

روز ۲۸ سپتامبر تظاهراتی در شهر ماری (جنوب فرانسه) برای حمایت از شعار تحریم کالاهای اسرائیلی برپا شد. ماری از این لحاظ انتخاب شده بود که صدور کالاهای اسرائیلی به اروپا از طریق اسکله‌ای به نام کرمل در ماری صورت می‌گیرد. در این تظاهرات از شهرهای مختلف فرانسه و نیز از برخی کشورهای اروپا شرکت داشتند. یاسر عرفات از مقرر مخاصره شده‌ی خود در رام‌الله مستقیماً برای آنان پیامی تلفنی فرستاد. با تشدید تجاوزات دولت اشغالگر اسرائیل، نیروهای طرفدار صلح و انجمن‌های پشتیبانی از مقاومت مردم فلسطین نیز بر فعالیت خود افزوده‌اند. غیر از تظاهرات ماری، سفرهای بازدید از مناطق اشغالی و مشاهده‌ی دامنه‌ی جنایات ارتش اسرائیل نیز سازماندهی شده است. همچنین اعزام داوطلبان کمک به خلق فلسطین در زندگی روزمره، از جمله یاری به جمع‌آوری محصول زیتون در ماه‌های اکتبر و نوامبر. کارزار تحریم کالاهای اسرائیلی در اروپا و کانادا و... نیز ادامه دارد. در باره‌ی ابعاد جنبش تحریم اسرائیل به ویژه در زمینه‌ی همکاری‌های علمی و دانشگاهی، نگاه کنید به لوموند ۲ اکتبر ۲۰۰۲.

هیئت آموزشی مدارس در سرزمین‌های اشغالی تلاش می‌کند که مدارس علی‌رغم منع عبور و مرور باز باشد و کودکان فلسطینی بیش از این از تحصیل محروم نمانند. مقاومت مردم در این زمینه نیز قهرمانانه است. ابتکارات فراوان با فداکاری‌های چشمگیر برای مقابله با این سیاست سرکوب ادامه دارد و گفتنی ست که در اوت و سپتامبر امسال هم از دانش‌آموزان امتحان گرفته شده و هم برگه‌ها تصحیح شده است.

آگهی برای یک تظاهرات از طرف پوری اوتیری رهبر یک جنبش چپ صلح طلب اسرائیلی:

نظم جهانی

صدام شرور/ قطعه‌نامه‌های ملل متحد را نقض می‌کند/ باید گورش را گم کند!
شارون قهرمان/ قطعه‌نامه‌های ملل متحد را نقض می‌کند/ درود بر دل‌آوری اش!
بوش خردمند/ تصمیم می‌گیرد که چه کسی نقض‌کننده است/ و چه کسی را باید تنبیه کرد/ هایل پیشوا!
روز جمعه ۲۷ سپتامبر همراه با دهها سازمان یهودی و عرب جانبدار صلح در برابر پست کنترل نظامی کلان‌دست به تظاهرات خواهیم زد و خواستار عقب‌نشینی فوری ارتش از رام‌الله و برداشتن محاصره‌ی مقرر عرفات خواهیم شد.

در حاشیه خبرها

نقشه‌ی آمریکا برای حمله‌ی نظامی به عراق بیش از پیش بوی نفت می‌دهد
اقدام عراق به پذیرش بدون قید و شرط کارشناسان سازمان ملل متحد برای تحقیق در مورد تسلیحات عراق و امکانات این کشور در تولید سلاح‌های کشتار انبوه «بهانه»‌ی قانونی دولت آمریکا را از آن گرفته و بوش و دیگر زمامداران آمریکا عریان‌تر از گذشته «نیت» اصلی خود را برای «سرنوشتی صدام حسین» و آغاز جنگ با عراق اعلام کردند. روز ۱۸ سپتامبر، دیک چنی معاون رئیس‌جمهوری آمریکا در یک برنامه‌ی خبری سی‌ان‌ان اعلام کرد: «مسئله‌ی اصلی، کنترل ۱۲ درصد از منابع نفتی جهان است».

در برنامه‌ی تم‌تم و... (که ۱۸ سپتامبر از رادیو فرانس انتر پخش شد) مایکل مور سینماگر مترقی آمریکایی (سازنده‌ی فیلم‌های مستند) ضمن افشای چهره‌ی «دو روی جرج و بوش» و موضع‌گیری علیه جنگ آمریکا با عراق، اظهار داشت که کافی ست در سایت اینترنتی بی‌بی‌سی، کلمه‌ی طالبان، هوستون و کنت را وارد کرده و دکمه‌ی جستجو را کلیک کنید. داستان رابطه‌ی نزدیک طالبان با شرکت‌های نفتی آمریکا در برابر چشمان تان آشکار خواهد شد: که چند

سال پیش، طالبان برای امضای قرارداد جهت اجرای پروژه‌ی لوله‌ی گاز ترکمنستان - بنادر پاکستان از طریق افغانستان [قراردادی که روز ۱۹ سپتامبر در عشق‌آباد امضا شد] به هوستون در تگزاس سفر کردند و با مقامات یک شرکت نفتی ملاقات نمودند که در آن زمان جرج و بوش از مسؤولین اش بود. آنها با شرکتی نیز قرارداد بستند که همین دیک چنی (معاون فعلی رئیس‌جمهوری کنونی) مدیر آن بود و مشاوره هم به عهده‌ی شرکت انرون گذاشته شد. دنباله‌ی داستان، ماجرای وحشتناک ۱۱ سپتامبر و دخالت آمریکا در افغانستان و عواقب آن را همه می‌دانند.

لوموند در شماره‌ی ۲۰ سپتامبر ۲۰۰۲ در مقاله‌ای درباره‌ی نقش نفت در جنگ احتمالی آمریکا در عراق می‌نویسد: «واضح است که دومین ذخیره‌ی نفتی جهان پس از عربستان سعودی، توجه ایالات متحده را جلب کند». این روزنامه ادامه می‌دهد که «عراق دارای ۱۱۲ میلیارد بشکه، ذخیره‌ی قطعی معادل ۱۱ درصد منابع نفتی دنیا می‌باشد که باید به این رقم ۲۲۰ میلیارد بشکه منابع احتمالی را اضافه کرد». نویسنده در پایان مقاله اشاره می‌کند که جرج و بوش و دیک چنی خاستگاهشان صنعت نفت است و روابط نزدیک خود را با محافل نفتی حفظ کرده‌اند و می‌دانند که دست‌انداختن آمریکا بر منابع نفتی عراق چه ارزشی دارد.

خاطره کشتار عام در صبرا و شاتیلا

و در پایان از مراسمی یاد می‌کنیم که به مناسبت بیستمین سال کشتار فلسطینی‌ها در اردوگاه‌های صبرا و شاتیلا در سال ۱۹۸۲، در کشورهای مختلف برپا شد. در پاریس، به ابتکار «کمیته‌ی هشجاری برای صلحی واقعی در خاورمیانه» سمیناری که تمام روز شنبه ۲۸ سپتامبر را در بر گرفت در انستیتوی جهان عرب و با حضور بیش از ۵۰۰ نفر برگزار شد و چندین نفر از اسرائیل (آمنون کاپولیوک نویسنده‌ی لوموند دیپلوماتیک، و یان دو یونگ، جغرافیدان، و ایلان هله وی نویسنده و نماینده‌ی الفتح در انترناسیونال سوسیالیستی) و دو حقوقدان از فرانسه و بلژیک (ژرو پرادل و میکائیل ورهایگ که دادگاه شارون را در بلژیک دنبال می‌کنند) و صالح عبد الجواد استاد تاریخ و علوم سیاسی در فلسطین در باره‌ی ابعاد این جنایت و سوابق و پیامدهای آن صحبت کردند و فیلمی هم به نام «متهم» در باره‌ی همین فاجعه نشان داده شد. قطعاتی از نوشته‌ی ژان ژنه نویسنده‌ی بزرگ فرانسوی تحت عنوان «چهار ساعت در شاتیلا» و اشعاری از محمود درویش شاعر بزرگ فلسطین نیز به ترتیب در آغاز و انجام سمینار قرائت گردید.

«شارون»

و ظهور حماس

نویسنده: Ray Hanania

ترجمه: محمد علی

آریل شارون، نخست‌وزیر اسرائیل، از حماس به عنوان یکی از بزرگترین تهدیدها بر علیه اسرائیل نام برده است. در حالی که خود وی یکی از معمارانی است که یک آلت‌رناتیو اسلامی در برابر سازمان آزادی‌بخش فلسطین را تشویق و حماس را بوجود آورده است. در یک ربع قرن اخیر، شارون و حزب دولتی لیکود وی قابله‌گی تولد حماس را انجام داده و حرکت افراطی اسلامی را که بیشتر متوجه کارشکنی در روند صلح بود تغذیه کرده است. سیاست‌های افراطی احزاب بلوک لیکود، حتا وفاداران حزب را تحریک به اعمال خشونت‌آمیز می‌کردند که در نتیجه حماس را به گسترش عملیات خویش - مبارزه مسلحانه بر علیه نظامیان اسرائیلی، و خودکشی با بمب در میان اهداف غیر نظامی - وادار کردند. طنزآمیز اینست که، دو دشمن سخت، یعنی لیکود و حماس، در طی سال‌ها از افراط‌گرایی یک دیگر استفاده‌ی سیاسی کرده‌اند.

هدف سیاست‌های لیکود برهم زدن نفوذ یاسر عرفات رهبر فلسطینی بود که در ملاقات سران عرب در ریاط (اکتبر سال ۱۹۷۴) به عنوان تنها فردی معرفی شد که می‌توانست برای بازگرداندن ساحل غربی رود اردون، نوارغزه و اورشلیم شرقی عربی به مذاکره بپردازد. ولی آنان ناآگاهانه سبب تحریک حرکت اسلامی به سطح بالایی از افراط‌گرایی شدند. نخستین خودکشی با بمب در آوریل ۱۹۹۴ انجام گرفت که خود در جواب فاناتیزم یک مستعمره نشین، تحت تأثیر لیکود، در قتل نماز گزاران بی‌گناه مسلمان در مسجد هیرون بود. از آن تاریخ تعداد خودکشی با بمب حماس، مرتباً افزایش پیدا کرده و خاورمیانه را به بدترین بحران دهه‌های اخیر کشانیده است. در آستانه ۱۱ سپتامبر، عملیات انتحاری چهره‌ی شیطانی‌تری به خود گرفته و به لیکود بهانه محکم‌تری داد تا به اهداف دراز مدت خویش - نه تنها نابود کردن عرفات، بلکه نفی هرگونه امید به تشکیل دولت فلسطینی - نایل شود.

از زمان شروع انتفاضه‌ی دوم در سپتامبر ۲۰۰۰ - در یک زمان ۱۹ ماهه - شصت خودکشی با بمب صورت گرفته است. بالا گرفتن خشونت و خودکشی با بمب تنها به برهم زدن پروسه‌ی صلح که یکی از اهداف اولیه لیکود بود خدمت کرد و نیروی رقیب عمده‌ی سیاسی اسرائیلی‌اش را تضعیف کرد. در سطح شخصی نیز، خشونت اخیر حماس به آریل شارون فرصتی داد که دومین و شاید آخرین تیر خود را برای نابودی بزرگترین رقیب خود عرفات پرتاب کند. نخستین کوشش وی برای نابودی عرفات در سال ۱۹۸۲، حمله به پایگاه‌های ساف در لبنان و بیروت بود، که اسرائیل با دستپاچگی مجبور به عقب نشینی تحقیرآمیز شد. شارون آن جا را

با شهرت لکه دار شده‌ای ترک گفت، و به خاطر کشتار صدها فلسطینی غیر نظامی در اردوگاه‌های پناهندگان صبرا و شتیلا، مورد شتمات قرار گرفت.

اکنون وی در مقام نخست وزیر، شخصاً در حال رهبری هجوم به ساحل غربی، به امید تمام کردن آن چه در لبنان شروع کرد و شکست خورد می‌باشد. تاریخاً، لیکود و حماس به طور دوجانبه‌ای درگیر رقص مرگ سودآوری برای خویش هستند. حماس در سایه‌ی سیاست اسرائیل برپایه استراتژی بلوک لیکود که هدفش ایجاد آلت‌رناتیوی در برابر عرفات با توانایی تسخیر قلوب و عقول توده‌ی فلسطینیان و امکان افزایش کنترل اسرائیل بود ترقی کرد و نیرو گرفت.

بنیانگذار لیکود مناهیم بگین، در سال ۱۹۷۷ به عنوان نخست وزیر اسرائیل شروع به پروراندن و ظهور حرکت اسلامی در بین فلسطینیان، ابتدا در نوار غزه و به مقیاس محدودی در ساحل غربی کرد. برای جلوگیری از بازگشت عرفات تحت هرگونه موافقت نامه‌ی صلح، و از بین بردن محبوبیت وی در ساحل غربی و نوار غزه، اسرائیل، یک سال بعد، ناامیدانه به یک رهبر مذهبی افلیج از چهار دست و پای ۴۲ ساله، شیخ احمد یاسین، اجازه داد سازمان خیریه خود را که بعداً حماس نام گرفت به ثبت برساند. جانشین بگین، اسحاق شامیر بود. هر دوی اینان (بگین و شامیر) رهبران اولین سازمان‌های تروریستی بودند که در سال‌های ۱۹۴۰ در فلسطین دست به عملیات می‌زدند. تحت رهبری بگین و بعداً شامیر، اسرائیل، «انجمن‌های دهات» را که یک شورای محلی برای اداره‌ی امور محلی شهری و دهقانی بود ایجاد کرد که از فلسطینیان دست چین شده و تحت کنترل اسرائیل بودند این نقشه توسط شارون وزیر دفاع آن زمان اسرائیل طرح شده بود. شارون در سال ۱۹۸۱، مناهیم میلسون، پرفسور ادبیات عرب و رئیس سابق دانشگاه عبری را به عنوان نخستین رهبر «دستگاه سیویل» برگزید. کمتر از یک سال بعد، این دو بر سر کشتار صبرا و شتیلا، از هم جدا شدند و میلسون استعفا داد. در سال ۱۹۸۴ شامیر ناچار به تشکیل یک دولت ائتلافی با حزب کارگر شیمون پرز شد. طبق موافقتنامه رهبری مشترک، پرز مدت دو سال یعنی تا سال ۱۹۸۶ بر سر کار بود. در عرض این دو سال، رهبران حزب لیکود شاهد دست اول مذاکرات پشت پرده‌ای بودند که بین رهبران حزب کارگر و عرفات پنهانده در تونس انجام می‌شد. در عرض یک سال، رهبران حماس، با استفاده از پول‌های اسرائیل که به انجمن‌های دهات می‌رسید و ده‌ها میلیون بیشتر که از رژیم‌های عرب ناراضی از عرفات جمع آوری می‌شد، به ایجاد شبکه‌ای از مدارس، درمانگاه‌های طبی، مؤسسات خدمات عمومی، انستیتوهای دینی پرداخت و خدمات مستقیمی به مردم فقر زده‌ی فلسطین تدارک دید.

سازمان آزادی بخش فلسطین و عرفات که همیشه جان به در می‌برد در سال ۱۹۸۸ به توافق رسیدند که مذاکرات راه حل «دو دولت» بر مبنای «زمین در برابر صلح» را قبول کنند. در حالی که لیکود سعی می‌کرد «خود مختاری» را به حرکت اسلامی به قبولاند، حماس با عصبانیت در برابر جنبش عرفات و رهبران آن، که شارون و لیکود را هم به تعجب واداشت آشکارا از مبارزه مسلحانه بر علیه اسرائیل جانبداری کرد. تنها چیزی که سبب شد حماس رشد بیشتری نکند، بازگشت حزب کارگر به قدرت در سال ۱۹۹۲ و برگشت عرفات به ساحل غربی و نوار غزه بود. نخستین اقدام عرفات کنترل حماس بود در حالی که اسرائیل، روش‌های تهاجمی‌تری از جمله تبعید، زندانی کردن و حتا قتل رهبران حماس را در پیش گرفت.

ما بین سیاست‌ها و اهداف حماس و مقاصد بلوک لیکود مشابهت‌های طبیعی معینی وجود دارد که سبب نزدیکی آنان به هم دیگر می‌شود. هر زمان که مذاکره کنندگان اسرائیلی و فلسطینی آمادگی برداشتن قدم عمده‌ای برای به دست آوردن صلح از خود نشان دادند، یک اقدام تروریستی حماس روند صلح را به ویرانی کشید و طرفین را از هم دور کرد. این که تروریسم به راحتی تعجب آوری صلح را برهم زده است، گواه شکنندگی روند صلح و ضعف سیاسی مذاکره کنندگان اسرائیلی و فلسطینی است. دو اقدام مشخص خشونت ملهم از لیکود نیز روند صلح را از خط خارج کرده است. تروریسم، اولین مخرج مشترک روابط بالا و پائین رونده‌ی رهبران اسرائیلی لیکود و حرکت فلسطینی حماس می‌باشد.

اقدامات تروریستی را می‌توان با تغییرات در رهبری سیاسی اسرائیل مربوط دانست - که - در شکست حزب کارگر و بالا آمدن لیکود تأثیر داشته است. در یک ربع قرن گذشته کاندیداهای حزب لیکود هفده سال در مقام نخست وزیری بوده‌اند که بیشتر از دو برابر هشت سالی است که حزب کارگر دولت را در دست داشته است. از ۱۹۷۷ به این طرف، چهار کاندیدای لیکود پنج بار به نخست وزیری رسیده‌اند، در حالی که سه کاندیدای حزب کارگر چهار بار به این مقام رسیده‌اند (بگین از لیکود ۱۹۸۳-۱۹۷۷؛ شامیر از لیکود ۸۴-۱۹۸۲؛ پرز از کارگر ۸۶-۸۴؛ شامیر لیکود ۱۹۹۲-۱۹۸۲؛ رابین از کارگر ۵-۱۹۹۲؛ پرز از کارگر ۶-۱۹۹۵؛ نتان یاهوی از حزب لیکود ۹-۱۹۹۶؛ باراک از حزب کارگر ۲۰۰۱-۱۹۹۹؛ شارون از لیکود ۲۰۰۱ تا حال) در زمان انتفاضه (۹۳-۱۹۸۷)، خشونت حماس به طور عمده متوجه سربازان و نیروهای امنیتی اسرائیل بود، نه بر علیه غیر نظامیان. در سال ۱۹۹۴، باروخ گلداشتاين، مستعمره نشین ملهم از لیکود، پس از عبور از جلوی گاردهای اسرائیلی، داخل مسجد هیرون شده و ۲۹ مسلمان را در حالی که مشغول نماز خواندن بودند از پای درآورد. پس از این بود که حماس، از مبارزه مسلحانه بر علیه هدف‌های نظامی اسرائیلی به خشونت افراطی گرائید. گلداشتاين صفحه‌ای از ایدئولوژی لیکود را بیرون کشید، و امیدوار بود که این کشتار روند صلح با عرفات را از راه خود خارج خواهد کرد. در آوریل ۱۹۹۴، یک بمب انداز حماس، در مقام قصاص، اتومبیلی پُر از مواد منفجره را به سوی اتوبوس حامل غیر نظامیان راند و هشت کشته و پنجاه زخمی به جای گذاشت. کمتر از یک سال بعد مستعمره نشین متعصب دیگری از لیکود، ملهم از خطابه‌ها و سیاست‌های لیکود، رابین را به قتل رساند. این جنایت، آینده حزب کارگر و روند صلح اسرائیل فلسطین را تخریب کرده و هر دو سو را به سمت خشونت راند. له‌آ، بیهوی رابین، با اظهار این که قاتل توسط عبارات فاسد رهبر خوش زبان لیکود، «بنیامین نتان یاهو» تحریک به جنایت شده، گناه را به گردن لیکود و خطابه‌های ضد صلح آن انداخت.

از نظر سیاسی، حماس و بلوک لیکود، در اهداف چندی، هر چند به دلایل مختلف، مشترک هستند. هر دوی آن‌ها مخالف فرمول زمین در برابر صلح و ایجاد دولت مستقل فلسطین هستند. حماس در پی برقراری یک دولت اسلامی در فلسطین است، در حالی که لیکود در پی توسعه‌ی اسرائیل به ساحل غربی اشغالی و اورشلیم شرقی عربی است.

لیکود در جستجوی الحاق این سرزمین‌ها و دادن خودمختاری اداری، و نه استقلال و حاکمیت به فلسطینی‌هاست. در مقابل و برعکس آن، ساف و حزب کارگر نیز در اهدافی مشترکند و مخالف سیاست‌های

لیکود و حماس می‌باشند. هر دو طرف، در سپتامبر ۱۹۹۳ در یک مقاله‌ی کتبی و رسمی در کاخ سفید موافقتنامه‌ی صلحی را امضاء کردند که حق موجودیت اسرائیل و حق فلسطینی‌ها را برای تشکیل دولت برسمیت می‌شناخت.

در حالی که لیکود و حزب کارگر نبرد ایدئولوژیک و سیاسی دارند، حماس در مسایل مذهبی با ساف اختلاف دارد و مصالحه را رد می‌کند. حماس به ساف به چشم یک سازمان مهم ولی بیشتر به عنوان برادر خوانده می‌نگرد. هدف اعلام شده‌ی وی ایجاد یک دولت اسلامی در فلسطین است؛ دولتی که نه تنها یهودیان، بلکه مسیحیان و معتقدان به سایر ادیان را نیز به یوغ بکشد. ساف اسرائیل را به رسمیت شناخته و مانند حزب کارگر، اصل زمین در برابر صلح را پذیرفته است. در حالی که حماس تمام سیاسیون اسرائیل را به یک چشم می‌نگرد، خشونت‌اش سبب برهم زدن سیاست‌های حزب کارگر شده و حداقل دویار به انتخاب کاندیداهای نخست وزیری لیکود کمک کرده است. همین سیاست مخالفت است که لیکود و حماس را به سوی داشتن اهداف مشترک می‌راند.

در سال ۱۹۷۸، بگین برای از بین بردن نفوذ عرفات برنامه‌ی «آرام کردن» را تأمین مالی نمود تا دل و فکر فلسطینی‌ها را به دست آورد. سال‌ها بعد، بگین افسار وزیر دفاع جنگ طلب خود را برای تمام کردن کار عرفات رها کرد.

اسرائیل از ورای مخالفت رهبران اسلامی فلسطین، که شامل مدیر اوقاف نوار غزه رفعت ابوشعبان نیز می‌شد، انجمن اسلامی جدیدالتأسیس یاسین را به ثبت رساند. یاسین داوطلب هم کاری با دولت لیکود بود. زیرا وی نیز، در هدف از بین بردن نفوذ عرفات غیر مذهبی (لانییک) بر روی فلسطینی‌ها سهیم بود. مهمتر از آن این که او می‌خواست هم خط با سیاست‌های لیکود، راه را به ایجاد یک دولت فلسطینی بر مبنای زمین در برابر صلح ببندد. دولت لیکود اسرائیل به یاسین اجازه راهاندازی و برپا کردن تشکیلات پول جمع کنی خیریه را داد. با وجوهاتی که یاسین جمع می‌کرد و پول‌های اسرائیلی که از طریق انجمن‌های دهات سرازیر می‌شد انجمن اسلامی به ساختن مسجدها و مدارس جدید، بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها پرداخت. گروه (انجمن اسلامی) دفاتر خدمات اجتماعی و بشر دوستانه و حتا ایجاد کار برپا نمود. علیرغم تمایل بعدی به سوی مبارزه مسلحانه و خودکشی با بمب، حماس با وسواس ۹۵ در صد وجوه جمع‌آوری شده را در همین پروژه‌های ارجدار بشر دوستانه به کار انداخت.

پیروان یاسین نفوذ قابل ملاحظه‌ای در سیستم انجمن‌های دهات بدست آوردند، سیستمی که به عنوان طرح دیگر مورد پشتیبانی اسرائیل با هدف از بین بردن نفوذ ساف و تقویت «رهبران محلی» درست شده بود که لیکود عقیده داشت از نظر سیاسی نیز می‌توانند انتخاب شوند. یاسین ابتدا درگیر خشونت نبود. بسیاری از خشونت‌ها از طریق سازمان الفتح عرفات که در لبنان پایگاه داشت، یا سایر سازمان‌های تحت پوشش ساف مانند جبهه‌ی دموکراتیک خلق برای آزادی فلسطین انجام می‌شد. در داخل سرزمین‌های اشغالی، گروه دیگری، به نام «جهاد اسلامی»، در حال مبارزه برای نفوذ در میان فلسطینی‌های تحت اشغال بود.

انجمن اسلامی سایه‌ای بود از سازمان رادیکال‌تر اخوان المسلمین - تأسیس شده در سال ۱۹۲۸ در مصر به وسیله حسن البنا. - که شاخه‌ی فلسطین را در سال ۱۹۲۰ برپا کرد. ولی تنها به مبارزه لفظی و خطابی بر علیه اختناق دنیای عرب پرداخت. در ابتدا، اخوان المسلمین و شیخ یاسین مدافع مبارزه مسلحانه

بر علیه اسرائیل نبودند. یاسین راه و روش اخوان المسلمین را برای اسلامی کردن تدریجی منطقه، برگزید. شیخ یاسین از سیستم تحت کنترل اسرائیلی موسوم به «انجمن ده» که گاهی شورای ده نیز نامیده می‌شد بهره‌مند شد. این انجمن‌ها محل تولید «کول‌لابوهای» [کسی که با دشمن هم کاری می‌کند. این لغت فرانسه که، از جنگ جهانی دوم برای همکاران فرانسوی آلمان‌های نازی، به کار رفته است] فلسطینی بود که یا در اثر شانتاژ و یا در مقابل رشوه از فعالیت سایر فلسطینیان گزارش می‌دادند. بسیاری از آنان در مواضع رهبری انجمن‌ها بوده و روابط دوستانه‌ای با اسرائیل داشتند. ایجاد انجمن‌های دهات اولین اقدام اسرائیل برای تشویق آترناتیوی در برابر ساف محسوب می‌شد. نظامیان اسرائیل به اعضای انجمن قدرت زیادی داده و آنان را مورد حمایت قرار می‌دادند. به ۲۰۰ نفر از اعضای انجمن‌ها، تعلیمات نظامی داده شده بود. «شین بت» اسرائیل از این شبکه خبرچین‌هایی اجیر می‌کرد. یک منبع اسرائیلی تعداد این خبرچین‌ها را به هزاران نفر تخمین می‌زند. نظامیان اسرائیل نوزده هزار فلسطینی را استخدام کردند که ۱۱۰۰۰ نفر آن‌ها معلم، کارمند دفتری و اداری بودند.

با پیشرفت گفت‌وگوهای پنهانی با رهبران حزب کارگر، یاسر عرفات به یاران خود دستور داد که اعضای انجمن‌های ده را مجبور به استعفا کنند. این کار در سال ۱۹۸۸ سبب شعله‌ور شدن خشونت بین حماس و طرفداران الفتح شد. شکاف بین حماس و الفتح در زمان بزرگداشت بیستمین سالگرد نبرد کرامه - سال ۱۹۶۸، که در آن عرفات و سازمان الفتح قرارگاه درست کرده و مبارزه مسلحانه با اسرائیل را شروع کردند - عمیق‌تر شد. موفقیت در نبرد کرامه سبب افزایش جاذبه عرفات در میان فلسطینیان شد. در سال ۱۹۸۷، با وجوهات پنهانی انجمن‌های ده و تعلیمات نظامی موساد، شیخ یاسین شاخه نظامی انجمن اسلامی را تشکیل داده و آن را حماس نامید. نام حماس از حروف اول اسم عربی حرکت‌المقاومه الاسلامیه تشکیل شده است. آکلمه‌ی حماس در فارسی به معنی شور و حماسه است.

در تبدیل تشکیلات یاسین از یک بنیاد خیریه‌ی مذهبی به یک حرکت چریکی یک طنز واقعی وجود دارد. مناهیم بگین و اسحاق شمیر هر دو در سال‌های ۱۹۴۰، اولین سازمان‌های تروریستی عملیات‌کننده در فلسطین را رهبری کرده بودند. شمیر دارو دسته‌ی «اشترن» را داشت و بگین «یرگون زوی لهومی» را که بزرگتر بود رهبری می‌کرد. این دو گروه توأمأ عمل کرده و مسئول ورود تکنیک‌های تروریستی به فلسطین بودند که اقداماتی نظیر بمب‌گذاری در ماشین‌ها، سوء قصد، آدم دزدی‌ها، بدر بردن وسایل نقلیه نظامی و مثله کردن سربازان بریتانیایی در زیتون‌کاری‌های اطراف اورشلیم را در بر می‌گرفت. آنان مسئول اتهام تقریباً کامل هتل «کینگ دیوید» و کشتار اهالی فلسطینی دهکده دیریاسین در نزدیکی اورشلیم بودند.

شامیر از آن چه که اقداماتش به وجود آورده بود آگاهی کامل داشت. «آوراهام پُراز (شینوی)» با سایر رهبران اسرائیلی هم آواز بود که لیکود را به خاطر حماس شتمات می‌کردند: «حماس در دست لیکود است، زیرا از مذاکره با ساف امتناع می‌کند». یاسین در سال ۱۹۸۸ بر علیه اشغال سر زمین‌های فلسطین توسط اسرائیل، به مبارزه مسلحانه روی آورد. در این میان حماس و جهاد اسلامی با هم مسابقه گذاشته بودند که در پیش بینی بازگشت عرفات چه کسی کنترل فلسطینی‌ها را به دست خواهد گرفت. ولی رقیب اصلی برای حماس وفاداران الفتح عرفات بودند. در

سال‌های ۱۹۹۰ و انتفاضه‌ی اول، حماس برای اعتراض به سیاست‌های اسرائیل و هم چنین به خاطر نزدیک ماندن به مردم، تعطیل مغازه‌ها و بایکوت را به عنوان ابزار مبارزه مورد تأکید قرار می‌داد. این اعمال به خاطر مقابله با مواضع سیاسی ساف و برهم زدن اقدامات آن جهت به دست گرفتن رهبری از خارج بود. به عنوان مثال، در سال ۱۹۹۰، ابوایاذ معاون عرفات آشکارا شکایت کرد که مهاجرت یهودیان شوروی به اسرائیل، روند صلح را تخریب می‌کند. زیرا مهاجرین جدید مستقیماً به مستعمره نشین‌ها می‌روند، و مهاجر نشین‌ها برای جذب این مهاجرین ایجاد می‌شوند. در جواب، حماس دستور داد تمام مغازه‌ها در ساحل غربی و نوار غزه در اعتراض به شوروی تعطیل کنند. که نه فقط برای همراهی با اعتراض، بلکه برای مقابله با اقدامات ساف برای رهبری از خارج بود.

این تغییر روش، سبب تعجب شمیر شد که دستور توقیف دکتر «عبدالعزیز رانتیسی» رهبر سیاسی حماس را صادر کرد. در ۱۹۸۹، وی دستور اقدام قاطع بر علیه حماس و توقیف یاسین را داد. ولی این اقدام قاطع، جزئی و دیر هنگام بود. در فوریه ۱۹۹۰، مقامات اسرائیلی حمایت جدی ۳۰ درصد از اهالی نوار غزه از حماس را تخمین می‌زدند. این افزایش محبوبیت حماس، تصمیم عرفات به قبول مصالحه با اسرائیل، به امید بازگشت و عهده‌دار شدن امور را تسریع کرد. در حالی که وی سعی در تضعیف حماس داشت، اعضای حزب کارگری کابینه‌ی [مختلط شامیر] موفق به واداشتن اسرائیل به شرکت در گفت‌وگوهای صلح با فلسطینی‌ها و اردنی‌ها در قاهره شدند. شمیر سعی کرد با اصرار به وتوی انتصاب فیصل‌الحسینی، فرد مورد اعتماد عرفات و نماینده‌ی ساف در اورشلیم به رهبری هیئت فلسطینی، نقش ساف را کاهش بدهد. عرفات مداوماً تلاش می‌کرد حماس را تحت کنترل داشته باشد، اولاً به این خاطر که اتوریته خود را به نمایش بگذارد و ثانیاً به هم‌تای حزب کارگر خود نشان دهد که قادر به حل مسایل است. ولی پیش‌نهادهای سازش و مصالحه و اتحاد از جانب مقامات رسمی ساف مرتباً از سوی رهبران حماس که دلبسته سر سختی و ایدئولوژی اسلامی بودند رد می‌شد.

در ادامه‌ی جستجوی راهی برای مذاکرات صلح، حماس خشونت خود را، تا حدودی برای ممانعت از روند صلح افزایش داد. موقعی که فیصل‌الحسینی و سایر مقامات ساف قتل‌توریست یهودی در فوریه ۱۹۹۰ در قاهره را محکوم کردند، حماس با فرستادن اتومبیل‌های بلندگودار به خیابان‌های شهرهای عمده‌ی فلسطینی به تمجید این حملات و محکوم کردن انتقاد ساف پرداخت.

تمایل لیکود برای از بین بردن عرفات، حتا زمانی که حماس به عنوان یک «سازمان تروریست» اعلام شد و گفت‌وگوهای صلح حزب کارگر با عرفات در اوج خود بود، به شدت ادامه داشت. در ماه‌های بعد از امضای صلح در کاخ سفید، برخی اسرائیلی‌ها می‌خواستند از حماس به عنوان وسیله فشار به عرفات در دادن امتیازات بیشتری استفاده کنند. با پیشرفت صلح، دنیای عرب نیز از حمایت مبارزات اسلامی دست برداشته و به مخالفت با آن پرداختند. اخوان المسلمین و بعدها حماس نه در ابتدای ظهور آن، بلکه سال‌ها بعد، از پشتیبانی چند رهبر عرب برخوردار بودند. [جمهوری اسلامی ایران نیز وقتی دید عرفات مستقلانه عمل می‌کند به حمایت از حماس و انتقاد از عرفات پرداخت. حماس در تهران دفتر نمایندگی دارد - آرش] شیخ یاسین پس از آزادی از زندان در سال ۱۹۹۷، انرژی خود را صرف ترمیم ضربات وارده به سیستم آموزشی و خیریه در اقدامات شدید

سال ۱۹۹۶ علیه جنبش نمود. مثلاً اردن نیز، مانند اسرائیل حماس را رقیبی برای رهبری عرفات می‌دید. نصف جمعیت اردن فلسطینی است که اغلب آنان پناهندگان سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۶۷ هستند.

حتا بعد از آن که حماس با اسرائیل درگیری نظامی پیدا کرد، و اسرائیلی‌ها آن را مثل یک سازمان تروریستی محکوم کردند، دولت‌های عرب از بالای سر عرفات حماس را در آغوش گرفتند. پشتیبانی عرفات از عراق صدام حسین در حین جنگ خلیج سبب عمده‌ی ادامه‌ی کمک کویت به حماس بود. حماس طی اطلاعیه‌ای هجوم عراق به کویت را محکوم کرده و آن را به اشغال سرزمین فلسطینی‌ها تشبیه کرده بود. این امر حماس را در نظر کویتی‌ها عزیز کرد. دولت‌های عربی خلیج مانند عربستان سعودی، به فرستادن پول، هم برای عملیات نظامی، و هم برای بنیادهای خیریه و خدمات عمومی، ادامه دادند.

با پیشرفت روند صلح رابین - عرفات، حمایت دولت‌های عرب از حماس رو به تقلیل گذاشت. حماس برای پشتیبانی از جای دیگری به ایران روی آورد. در سال ۱۹۹۹، اردن دفتر سیاسی گروه حماس را تعطیل و رهبران آن را دستگیر کرده، عملیات خارج از اردن را برای وی ممنوع کرد. این شکاف منعکس‌کننده‌ی تغییرات در حماس در تحت شرایط صلح بود. فعالیت حماس بر روی نگهداشتن دفترهای خیریه و خدمات اجتماعی در ساحل غربی (به خصوص در تولکرم) و غزه، متمرکز شد. در حالی که شاخه نظامی اکنون در دمشق مستقر بود و بخشی هم در عمان (اردن). هنوز هم شبکه‌ای که شمیر و لیکود، برای کمک به حماس ایجاد کرده بودند منابع مالی اش را حفظ کرده بود.

در اوایل آوریل ۱۹۹۰، صدر شورای ملی فلسطین، شیخ عبداحمید السایح، از حماس دعوت کرد به کمیته‌ی تدارکات نشست آتی شورای ملی فلسطین بپیوندند. (ش. م. ف. چتری بود که بسیاری از سازمان‌های فلسطینی و به طور عمده ساف را در بر می‌گرفت). حماس در ۶ آوریل ۱۹۹۰ اعلامیه‌ای در سرزمین‌های اشغالی پخش کرد که حاوی شرایطی بود که ساف می‌بایست قبول می‌کرد: حماس تنها به شرطی به شورای ملی فلسطین می‌پیوندد که ساف «قبول تقسیم» [تقسیم سرزمین فلسطین] را پس بگیرد و امتیازهای ارضی را رد کند و از شناسایی اسرائیل امتناع کند. اعلامیه در ضمن می‌خواست که حماس ۵۰ صد کرسی‌های شورای ملی فلسطین را در اختیار داشته باشد و نیز خواستار تغییر «وفاق ملی فلسطین»، «مطابق ایمان مردم مسلمان فلسطین و میراث باشکوه» وی بود. حتا پرزیدنت کلینتون به توانایی حماس برای برهم زدن روند صلح که وی به راه‌اندازیش کمک کرده بود، اذعان نمود و خواست حماس را تضعیف و عرفات را تقویت نماید. در ۲۴ ژانویه ۱۹۹۵ کلینتون دستور ممنوع کردن ارتباط با حماس را - به دلیل پتانسیل حماس در قطع روند صلح خاورمیانه- صادر کرد. و این شامل تمام زیر گروه‌های حماس و از جمله بریگادهای عزالدین قسام نیز می‌شد. حتا با تغییر موضع دولت‌های عرب، فشار از جانب دستگاه کلینتون و وارونه شدن سیاست اسرائیل نسبت به شیخ یاسین، راه بستن شبکه گسترده‌ی مالی حماس، دشوار بود. در نهایت، حماس برای ادامه‌ی حیات ناچار از مصالحه با عرفات شد. در ۱۹۹۸، یاسین در حضور عموم اساسنامه‌ی حماس را زیر پا گذاشت و در نشست شورای ملی فلسطین شرکت کرد. حضور وی سبب امتناع اتوریته ملی فلسطین از اعلام تشکیل دولت فلسطین شد، ولی در خارج از سرزمین‌های اشغالی عکس‌العمل شدیدی داشت و خالد مشعل، رهبر سیاسی و موسی ابو مرزوق هر دو در اردن،

و عماد غلمی نماینده حماس در دمشق خواستار استعفای فوری یاسین شدند.

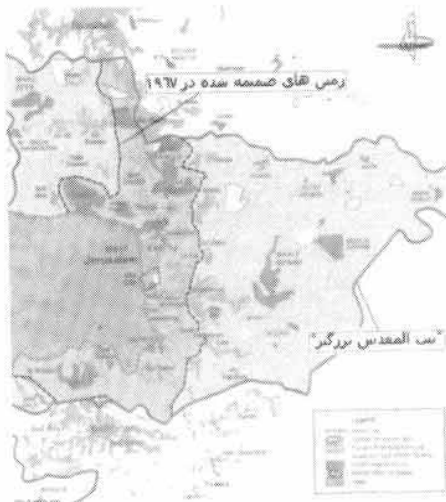
با جلو رفتن روند صلح حمایت از حماس به مقدار زیادی کاهش یافته بود. قبل از روند صلح اسرائیلی‌ها تخمین می‌زدند که میزان پشتیبانی فلسطینی‌ها از حماس ۴۰ تا ۲۰ درصد در ساحل غربی و ۸۰ تا ۶۰ درصد در نوار غزه می‌باشد. این مقدار در جریان روند صلح به ۲۵ تا ۱۵ درصد کاهش یافت.

تضعیف روند صلح هدف واقعی حماس بوده و در جاه طلبی‌های لیکود نقشی داشته است. ادامه‌ی خودکشی با بمب و خشونت حماس نقش قابل ملاحظه‌ای در متوقف کردن روند صلح بازی کرده و صحنه را آماده پیروزی شارون بر رهبر حزب کارگر «یاهود باراک» در سال ۲۰۰۱ کرد. با سنگینی حرکت صلح به جلو، حماس حملات انتحاری - تروریستی خود را افزایش داد. یک ماه بعد از امضای موافقتنامه‌ی ساف - اسرائیل در کاخ سفید، در سپتامبر ۱۹۹۳ در حدود دوازده خودکشی با بمب به انجام رسید. در آغاز، روند صلح - علیرغم این حملات تروریستی کینه توزانه- ادامه پیدا کرد. ولی در برابر مناظر دل و روده‌ای که در اثر بمب گذاری بیرون ریخته می‌شد نمی‌توانست مقاومت کند. در ماه‌های فوریه و مارس ۱۹۹۶، حماس دست به یک سری عملیات انتحاری با بمب زد که قصاص قتل یک بمب‌ساز ادعایی اسرائیلی‌ها به نام یحیی عیاش در ماه قبل به شمار می‌آمد. این حملات نقش عمده‌ای در سقوط دولت شیمون پرز بازی کرده، و به بازگشت لیکود به دولت با انتخاب بنیامین نتان یاهوی خوش زبان خوش خط و خال، ولی بسیار سخت‌تر کمک کرد. موج بمب گذاری‌های مرگبار حماس ۶۰ اسرائیلی را در ۸ روز بی جان کرد و عرفات را بیشتر از پیش به فشار آوردن به حماس وا داشت حدود هزار فلسطینی دستگیر شدند و اتوریته ملی فلسطین که در زمان حکومت کارگری برقرار شده بود حتا حماس را از برخی مساجدش بیرون انداخت. حملات انتحاری در ۱۹۹۷ ادامه پیدا کرده و به نتان یاهو پشتیبانی عمومی لازم را برای متوقف کردن روند صلح و برگرداندن موافقت‌های بدست آمده توسط رابین مقتول را داد.

نتان یاهو به اعمال فشار عرفات به حماس واقعی نهاد و روند صلح به توقف کامل رسید. عیناً، خودکشی با بمب در دولت باراک، به همراه عدم توانایی رسیدن به صلح بر طبق برنامه‌ی پرزیدنت کلینتون، و دیدار تحریک آمیز شارون از مسجد اقصی در سپتامبر ۲۰۰۰ محرک انتفاضه دوم شد. آرل شارون نیازی به خودکشی با بمب گذاری عمده‌ای از جانب حماس برای پیروزی بر باراک در انتخابات نداشت. انتفاضه‌ای که آرل شارون به جرعه زدنش کمک کرده بود، رأی دهندگان اسرائیلی را به دادن یک پیروزی بنیان کن به شارون بر علیه باراک، سوق داد (فوریه ۲۰۰۱).

با تشخیص واضح این که استراتژی خشونت آمیز آن‌ها، در حال پایین آوردن حکومت عرفات، توقف روند صلح و بازی با احساسات فلسطینی‌هاست! حماس یک هفته پس از انتخاب شارون، موج حمله انتحاری با بمب دیگری را به راه انداخت. شارون به بهانه این حملات، تهاجم وسیعی به نواحی تحت کنترل اتوریته ملی فلسطین در ساحل غربی به راه انداخته زیر بنای حکومت عرفات را نابود کرد. دیوانگی حماس، سبب حرمان مردم فلسطین شد که ناظر بی‌اختیار دود شدن امید صلح، در برابر چشمانشان بودند.

* ترجمه از نشریه: Dialogue چاپ انگلیس، ژوئیه و اوت ۲۰۰۲. این نشریه از سوی کمیته‌ی امور عمومی مسلمانان شیعه در لندن که مربوط به بنیاد خوبی (آیت‌الله خوبی متوفی) است، منتشر می‌شود.



“حقوق بشر زیر آتش”

سفری به اسرائیل و سرزمین‌های اشغالی

دلناز آبادی

“یک هفته که در این‌جا می‌مانی وسوسه می‌شوی یک کتاب بنویسی. یک ماه که می‌مانی به یک مقاله بسنده می‌کنی و بیشتر از یک ماه ترجیح می‌دهی که چیزی ننویسی و سکوت اختیار کنی.”

این از اولین جمله‌هایی بود که در شب اولی که در بیت المقدس شرقی جمع شدیم از مسئول گروه مان شنیدم. او دختر جوان آمریکایی‌ست که از سال ۱۹۹۳ به فلسطین آمده و در سازمانی مسیحی معتقد به الهیات رهایی‌بخش به نام “سبیل” (راه) مشغول به کار است. در همان برخورد‌های اولیه احترام همه‌ی اعضای گروه را بر انگیزته. اطلاعات او در باره‌ی منطقه واقعاً گسترده است. با این وجود همیشه با احتیاط نظر می‌دهد. در همان شب اول به ما تمرینی می‌دهد: باید دو به دو بنشینیم، از هم پنج سوال بکنیم و برای پنج دقیقه بکوشیم که فقط به جواب‌های یکدیگر گوش فرا دهیم. به زودی متوجه می‌شویم که این کار دشوار است و گوش‌های خوبی نداریم! دائم می‌خواهیم گفته‌های طرف مقابل را تأیید یا تکذیب کنیم. سر تکان می‌دهیم و به عوض تمرکز بر صحبت طرف مقابلمان به یاد تجارب خود می‌افتیم و بی‌تاب می‌شویم تا رشته‌ی سخن را به دست بگیریم و از خود بگوییم. تمرین به موقعی است. به خود قول می‌دهم که در طول سفر گوش‌ها را برای شنیدن و تنها برای شنیدن باز نگاه دارم و لب‌ها را، تا حد ممکن، خاموش.

تور ما تحت عنوان “حقوق بشر زیر آتش” توسط گروهی به نام “تبادل بین المللی” (Global Exchange) سازماندهی شده و قرار است از ۱ تا ۱۲ اوت در اسرائیل و سرزمین‌های اشغالی به سیر و سیاحت بپردازد. برنامه‌ای غنی و فشرده برای ما تدارک دیده شده: سفر

به شهرهای مختلف کرانه‌ی غربی رود اردن، بیت‌المقدس شرقی، نوار غزه و همچنین اسرائیل، و نیز دیدار و گفتگو با افراد، گروه‌ها و سازمان‌های فعال فلسطینی و اسرائیلی.

یک ماه قبل از حرکت، مسئول تور در آمریکا به ما خبر داده بود که امکان ورود ما به شکل گروهی به اسرائیل ناممکن است؛ چرا که ماه قبل دولت اسرائیل به چندین گروه حقوق بشر اجازه‌ی ورود به اسرائیل و سرزمین‌های اشغالی را نداده است و آنها را به کشورهایشان بازگردانده است. پس قرار می‌شود که تک تک و مثل توریست‌های عادی وارد اسرائیل شویم. دلهره‌ی بازجویی پلیس مرزی اسرائیل در تمام طول سفر ۱۷ ساعته رهايم نمی‌کند. همان احساسی را دارم که در مقابل گشت‌های خیابانی جمهوری اسلامی داشتم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که باز مجبور شوم داستان سازی کنم؛ آن هم به هنگام سفر به تنها "دموکراسی"ی منطقه! جالب اینجاست که بازجویی پلیس مرزی اسرائیل بسیار ساده تر از بازجویی غافلگیر کننده‌ی ماموران آمریکایی در فرودگاه نیوجرسی است. چگونگی سفر و برخورد با پلیس مرزی، از موضوع‌های داغ صحبت‌های شب اول ورودمان است.

بیت المقدس شرقی

و شهرک‌های یهودی نشین

روز اول را در بیت المقدس شرقی می‌گذرانیم. میزبان ما "جف هالپر" (Jeff Halper) است. او هماهنگ کننده‌ی "کمیته‌ی اسرائیلی برای مقابله با تخریب خانه‌ها" (House Israeli Committee Against Demolitions) است. اولین کلامش این است: "برای فهمیدن واقعیت نباید به حرف‌ها و مذاکرات بسنده کرد، بلکه به آنچه بر روی زمین روی می‌دهد باید توجه کرد." هم از این رو ما را به تپه‌های بیت المقدس شرقی می‌برد.

بیت‌المقدس شرقی را که عرب نشین است اسرائیل پس از "جنگ ۶ روزه"ی ۱۹۶۷ ضمیمه خود می‌کند. این شهرکه تا آن زمان تحت قیمومیت اردن بود مساحتی در حدود ۶ کیلومتر مربع داشت. دولت اسرائیل با ضمیمه کردن ۲۸ روستای فلسطینی به این شهر، ۶۴ کیلومتر مربع دیگر به مساحت آن می‌افزاید؛ و با این هدف که جمعیت یهودی شهر را به بیش از ۷۰ درصد افزایش دهد بلافاصله دست به کار ساختن شهرک‌های یهودی نشین می‌شود.

"تل پیوت"، "توه یاکوف"، "پیسکات زیو"، "راموت اشکول" و دیگر شهرک‌های یهودی نشین یکی پس از دیگری از پشت پنجره‌ی اتوبوس می‌گذرند. حالا به راحتی می‌توانم آنها را از شهرهای فلسطینی تمیز دهم: خانه‌های نوساز با سقف‌های سفالی قرمز، درخت‌های سبز، زمین چمن، باغچه‌های گل کاری شده و استخر که با دیوارهای بلند و سپس با کمربندی از زمین متروکه (فضای ایمنی) از کل منطقه تفکیک شده. گویی آن فضای سبز و خرم و استخر پر آب را با هلیکوپتر به این تپه‌های سنگلاخی و خشک آورده‌اند. هر شهرک جزئی از یک برنامه‌ی شهرسازی مادر است. جف، شهرک "گوخاف یاکوف" را که در کرانه‌ی غربی قرار دارد به ما نشان می‌دهد. ساکنین این شهرک متعصبین مذهبی هستند که به خاطر ایمان خدشه ناپذیرشان به "هویت یهودی" کرانه‌ی غربی رود اردن، به این جا مهاجرت کرده‌اند. شهرک ۸۰۰ نفری "گوخاف یاکوف" در سال ۱۹۹۹ شهر "تل صهیون" را می‌زاید؛ شهری که در مرحله‌ی اول تنها ۳۰۰ نفر جمعیت دارد. توجیه اسرائیل در برابر فشارهای بین المللی برای متوقف کردن روند ساختن

شهرک‌های یهودی نشین در مناطق اشغالی، این است: "تل صهیون" شهرک جدیدی نیست؛ جزئی از طرح مادر "گوخاف یاکوف" است. نکته‌ی جالب دیگر این که ساکنین "تل صهیون" به آن دسته از متعصبین مذهبی تعلق دارند که آرزوی‌شان زندگی در بیت المقدس است. پس در سال گذشته اسرائیل مرز شمالی بیت المقدس را کمی این طرف و آن طرف می‌کند تا شهر "تل صهیون" را هم در برگرداند!

بالای تپه از اتوبوس پیاده می‌شویم. به خوبی می‌بینیم که بیت المقدس شرقی (قلب اقتصادی فلسطین و تولید کننده‌ی ۴۰ درصد از درآمد این سرزمین) چگونه به وسیله‌ی شهرک‌های یهودی نشین محاصره شده و به کلی از کرانه‌ی غربی جدا افتاده. اما این تمام ماجرا نیست. به دور این دایره، دایره‌ی وسیعتری کشیده‌اند که تا نزدیکی مرز اردن در دل کرانه‌ی غربی پیش می‌رود. این را دولت اسرائیل "بیت المقدس بزرگتر" می‌نامد و بر طبق برنامه‌ی شهرسازی که در سال ۱۹۹۵ به تصویب رسیده، دست اندر کار گسترش و به هم پیوستن بلوک وار شهرک‌های یهودی نشین در این منطقه است. این دایره‌ی بزرگتر، به زودی کرانه‌ی غربی را به دو تکه‌ی شمالی و جنوبی تقسیم خواهد کرد، طوری که فلسطینی‌ها برای گذر از شمال به جنوب، راه مستقیمی نخواهند داشت و ناچارند از بیت المقدس (اسرائیل) بگذرند؛ تمهیدی دیگر برای جلوگیری از تشکیل دولت پایدار فلسطینی.

از تپه سرازیر می‌شویم و به دیدار "ابو علی" می‌رویم. او، همسر و فرزندانش را در بیوتله‌ای می‌یابیم؛ در میان سنگ، خاک و خاشاک، لوازم شکسته‌ی خانه، لاستیک سوخته و تلی از زباله مگس‌ها امان نمی‌دهند. آبی در دسترس نیست. بار چهارمی است که بولدوزرهای اسرائیلی خانه‌ی او را خراب کرده‌اند. "جرم" او نداشتن پروانه‌ی ساختمان است. محروم کردن فلسطینی‌ها از پروانه‌ی ساختمان، از ابزارهای مهم دولت اسرائیل برای کاهش جمعیت فلسطینی‌ی منطقه است. ده‌ها قانون مختلف وضع کرده‌اند تا گرفتن پروانه‌ی ساختمان را برای فلسطینی‌ها ناممکن سازند. نیمی از زمین‌های بیت المقدس شرقی از نظر شهرسازی به منطقه‌ی "سبز و باز" تخصیص داده شده، و در نتیجه هیچ نوع ساختمانی در آن مجاز نیست. برای محدود کردن آنهایی که در این‌جا زمین و خانه داشته‌اند، به قانونی استناد می‌شود که از زمان سلطه‌ی بریتانیا (۱۹۴۲ میلادی) بر جا مانده است. بنا بر این قانون تنها یک ساختمان مسکونی در هر زمین مجاز است و نه بیشتر. دولت اسرائیل برای توجیه گسترش شهرک‌های یهودی نشین به رشد طبیعی جمعیت یهودی منطقه استناد می‌کند؛ اما چنین حقی را برای فلسطینی‌ها به رسمیت نمی‌شناسد که از زمان سلطه‌ی بریتانیا تا کنون دست کم ۳ نسل تولید مثل کرده‌اند. شوربخت‌تر از همه، آنهایی هستند که خانه یا مزرعه‌شان بر سر راه و یا در حول و حوش شهرک‌های یهودی نشین قرار می‌گیرد؛ و یا جاده‌هایی که آنها را به هم متصل می‌کند (هر جاده به اندازه سه زمین فوتبال در دو طرفش فضا اشغال می‌کند). زمین و خانه‌ی این شوربختان را بدون هیچ‌گونه غرامتی تصرف می‌کنند.

در حالی که ابو علی از ما با لیوان‌های کوچک پلاستیکی پر از نوشابه پذیرایی می‌کند، "سلیم" هم به جمع می‌پیوندد. سلیم، هم‌رمز فلسطینی جف است که با او به کشورهای مختلف سفر کرده تا واقعیت‌های تلخ فلسطین را، واقعیت‌های زمینی را، به گوش دنیا برساند. او در سال ۱۹۹۱، پس از ۲۰ سال زندگی در اردوگاه پناهندگان "شوفات"، موفق می‌شود قطعه زمینی در روستای "اناتا" بخرد، که هم اکنون جزو بیت المقدس

است. در حالیکه عرق از سر و رویش می‌ریزد، از ته دل و با حرارت حرف می‌زند. تعریف می‌کند که چگونه برای گرفتن پروانه‌ی ساختمان بارها و بارها درخواست نامه پر کرده و هر بار به بهانه‌ای عذرش را خواسته‌اند. بالاخره در سال ۱۹۹۴ تصمیم می‌گیرد بدون پروانه خانه‌اش را بسازد. خانواده‌ی سلیم سه بار شاهد خراب شدن خانه‌شان بوده‌اند. بار اول دوست سرباز آنها را محاصره می‌کنند و پانزده دقیقه مهلت می‌دهند تا خانه را تخلیه کند. جف و دوستانش به کمک او می‌شتابند. جف را به باد کتک می‌گیرند و دستگیر می‌کنند. همسر سلیم را با پرتاب گاز اشک آور مجبور به ترک خانه می‌کنند. آن شب، سلیم، همسر و فرزندانش بر ویرانه‌های خانه چادری بر پا می‌کنند تا زندگی را ادامه دهند. اما چادر هم از خشم حکومت در امان نمی‌ماند. سربازها چهار صبح باز می‌گردند، چادر را جمع می‌کنند و با خود می‌برند. سلیم از ما می‌پرسد: "مگر این پاکسازی نژادی بی سر و صدا نیست؟" به کمک "کمیته ... خانه‌ی سلیم باز ساخته می‌شود. صدها داوطلب اسرائیلی، فلسطینی و بین المللی که دوشا دوش یکدیگر خانه را بازساخته‌اند، به جشن و سرور و پای کوبی می‌پردازند. سلیم و خانواده‌اش اما تنها یک روز مزه‌ی آن شادمانی را می‌چشند. بولدوزرها دوباره سبز می‌شوند. می‌گوید: "شانس آوردیم که این بار بچه‌ها مدرسه بودند" مجسم کردن چهره‌ی بچه‌ها به هنگام بازگشت به خانه، اشک به چشم همه‌ی ما می‌آورد.

سوار اتوبوس می‌شویم که برگردیم. به فاصله‌ی چند دقیقه جف می‌گوید که باید جای دیگری را هم ببینیم؛ و از راننده می‌خواهد که بی‌درنگ توقف کند. پیاده می‌شویم. در کنار نرده‌های شهرک یهودی نشین "مالیه ادومیم" هستیم؛ یکی از بزرگترین شهرک‌هایی که دولت اسرائیل به هیچ وجه حاضر به از دست دادنش نیست. از پشت نرده‌ها و از لابلای درختان بلند، پائین را نگاه می‌کنیم؛ استخری به بزرگی یک زمین بسکتبال. صدای بلند موسیقی هم به گوش می‌رسد. ده‌ها خانواده‌ی اسرائیلی در حال آب تنی و بازی هستند. جف می‌گوید: "شرط می‌بندم اگر از آنها یک همه پرسی شود، ۹۹ درصدشان حتما خبر ندارند که در کرانه‌ی غربی و در زمین اشغالی زندگی می‌کنند" حتما نیروهای امنیتی این شهرک را طوری مستقر کرده‌اند که برای ساکنین شهر حضور علنی نداشته باشند و همه چیز "عادی" به نظر آید.

برای تشویق مهاجرت یهودیان به این شهرک‌ها، دولت اسرائیل مزایای بسیاری قائل می‌شود؛ از جمله در اختیار گذاشتن وام‌هایی با شرایط آسان و بهره‌های پائین، مالیات کمتر، مدارس ارزان‌تر، جاده‌های مخصوص و ... در واقع اکثر ساکنین شهرک‌ها با انگیزه‌ی اقتصادی به این جا مهاجرت کرده‌اند. در یک همه پرسی از ۳۲۰۰ خانواده در ۱۲۷ شهرک، که به وسیله گروه "صلح اکنون" (Peace Now) انجام شده، ۶۸ درصد تصدیق کرده‌اند که برای برقراری صلح، حاضر به جابه جا شدن هستند. تنها ۶ درصد گفته‌اند حاضر به ترک شهرک‌ها نیستند و تنها ۳ درصد گفته‌اند که به هیچ قیمت حاضر به نقل مکان نیستند.

پاکسازی نژادی بی سر و صدای فلسطینی‌ها و گسترش شهرک‌های یهودی در واقع دو روی یک سکه است که از سال ۱۹۶۷ در تمام کرانه‌ی غربی و نوار غزه ادامه داشته است. اگر به نقشه‌ی شهرک‌های یهودی نشین و جاده‌های مخصوصی که آنها را به هم وصل می‌کنند نگاه کنیم، به یاد کودکی می‌افتیم که مخملک گرفته است. صدها شهرک، صدها کیلومتر جاده، صدها مقرریده بانی و بازرسی و پایگاه‌های نظامی، کرانه‌ی غربی را به بیش از صد جزیره‌ی کوچک

سال است که در این اتاق زندگی می‌کند و رنگ آفتاب را ندیده. در تمام طول سفر تنها یک عکس از او بر دیوار دیدم، که آنهم در نوار غزه بود. فلسطینی‌ای را ندیدم که از او انتقاد نکند.

مرکز شهر، پر رفت و آمد و پر سر و صداست. همه در تک و تاب هستند تا اجناسشان را بفروشند و برای روزهای نامعلوم آینده آذوقه تهیه کنند. در روز روشن بیش از سه بار ماشین عروس بوق زنان از کنارمان رد می‌شود. حسن توضیح می‌دهد: "در دوران حکومت نظامی، خانواده‌ها تاریخ روز عروسی را نه برای یک روز معین، که در رابطه با برداشته شدن حکومت نظامی تعیین می‌کنند. مثلاً به اقوامشان می‌گویند که جشن، عصر روز اولی برگزار می‌شود که حکومت نظامی برداشته شود."

به دیدن مصطفی برغوتی می‌رویم. او پزشک است و مدیر چندین سازمان غیر دولتی؛ از جمله "موسسه‌ی بهداشت، توسعه، اطلاعات و سیاست" (Health, Development, Information and Policy Institute). برغوتی از "صدای سوم" سخن می‌گوید؛ صدایی متمایز از خودکامگی عرفات و بنیادگرایی حماس، و جریان متکی بر اصول مردم سالاری. او یکی از سه نویسنده‌ی "ابتکار ملی فلسطینی" (The Palestinian National Initiative) است که در ماه ژوئیه منتشر شده. هدف بیانیه دستیابی به حقوق ملی فلسطینی‌ها و صلحی پایدار و عادلانه است. برای رسیدن به این هدف، بیانیه خواهان تشکیل یک رهبری ملی اضطراری، انتخابات آزاد در همه‌ی سطوح زندگی سیاسی، و اصلاحات در تمام ساختارهای سیاسی و اداری تشکیلات خودمختار فلسطین است.

برغوتی با صراحت تمام خطاهای رهبری کنونی را یادآوری می‌کند: "مسئله کردن دومین انتفاضة اشتباه بود. تقبل تأمین امنیت مناطق اشغالی هم از اشتباهات بزرگ عرفات بود. آخر در کجای دنیا اشغال‌شدگان مسئولیت امنیت اشغال‌کنندگان را به عهده می‌گیرند؟" به این سؤال که آیا از قدرت‌گیری جریان‌های بنیادگرا، به ویژه پس از استقلال فلسطین هراس دارید یا نه، پاسخ می‌گوید: "این روزها تمایل مردم به جریان‌هایی مثل حماس عکس‌العملی احساسی است. مردم عصبانی هستند. الان اگر تنها دو انتخاب وجود داشته باشد که یکی‌اش تشکیلات خودمختار عرفات باشد و دیگری حماس، حتی مسیحی‌ها هم به دومی رای می‌دهند. به همین دلیل است که ما از صدای سوم حرف می‌زنیم. مردم فلسطین هرگز طرف دار بنیادگرایی نبوده‌اند. آنها اگر انتخاب سومی در میان باشد، آن را بر می‌گزینند."

برغوتی از سازمان دهندگان اصلی "شبکه‌ی سازمان‌های غیردولتی فلسطین" (The Palestinian NGO Network-PNGO) هم هست. این شبکه، اجتماعیست داوطلبانه از بیش از ۹۰ سازمان غیردولتی که در زمینه‌های کمک‌های انسانی، اجتماعی، سیاسی و توسعه فعالیت می‌کنند و در جهت گسترش و تقویت جامعه‌ی مدنی فلسطین.

شهر قدیمی (البلده القدیمة)

شهر قدیمی‌ی بیت المقدس با دیوارهای بلند سنگی محصور شده است. حتی از فاصله دور هم قدمت تاریخی آن حس می‌شود. این شهر ۴۰۰۰ سال پیش از تولد مسیح بنیاد گذاشته شده است. شهر به چهار محله‌ی مسلمان، مسیحی، ارمنی و یهودی تقسیم شده و در آن ۲۵ مسجد، ۶۵ کلیسا و ۱۹ کنیسه وجود دارد. از یازده دروازه، هفت دروازه باز است. ما از دروازه‌ی دمشق (باب العامود) وارد بازار شلوغی می‌شویم که در محله‌ی

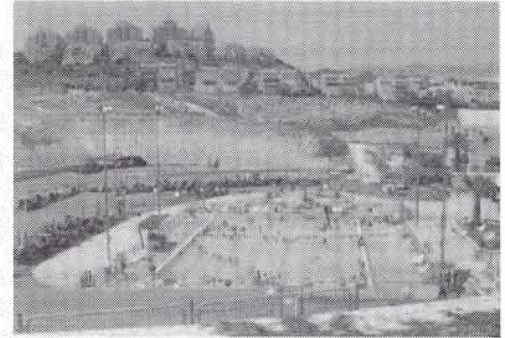
را می‌گردند. برگه‌ی شناسایی‌اش را نشان می‌دهد. با این همه به او اجازه‌ی ورود نمی‌دهند. درباره‌ی تحقیر و آزار فلسطینی‌ها در مقرهای بازرسی بسیار شنیده و خوانده بودم. آنچه تازه می‌نماید، دیدن وحشت بی‌اندازه در چهره‌ی سربازهای اسرائیلیست. به آنها گفته شده که هر عرب یک تروریست بالقوه است و آنها آخرین خط حفاظ برای جلوگیری از نفوذ تروریست‌ها به اسرائیل هستند.

هر کس که چند روزی در منطقه بگردد به این واقعیت پی می‌برد که جوان‌ها و افراد سالم بالاخره راه خود را از تپه‌ها و جاده‌های فرعی و از ورای مقرهای بازرسی به مقصد می‌یابند. بارها جوان‌هایی را دیدم که کمی دور تر از مقر بازرسی، از تپه‌های اطراف به پایین می‌دویدند. تاکسی‌هایی را دیدم که مسافرانشان را در یک سوی بلوک‌های سیمانی-که سربازهای اسرائیلی برای مسدود کردن جاده قرار داده‌اند- پیاده می‌کنند تا در سوی دیگر به وسیله‌ی تاکسی‌هایی که به انتظار ایستاده‌اند به مقصد برده شوند. در واقعیت مقرهای بازرسی تنها بازدارنده‌ی افراد مسن، زن‌ها و مریض‌ها هستند.

حسن با کنایه می‌گوید که مقرهای بازرسی هم از دستاوردهای "پیمان صلح" اسلوست. قبل از اسلو فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها بدون محدودیت به همه‌جا رفت و آمد می‌کردند. پس از اسلو، اول عبور و مرور آزاد بین نوار غزه، کرانه‌ی غربی، بیت المقدس شرقی و اسرائیل ممنوع شد. و بعد با شروع دومین انتفاضة صدها مقر بازرسی دائم و موقت در بین شهرهای کرانه‌ی غربی سبز گشت. ساکنین شهرهای کرانه‌ی غربی برای ورود به دیگر شهرها باید از مقامات شهر (ارتش اسرائیل) اجازه‌ی کتبی دریافت کنند؛ کاری که گذار از هفت خوان رستم را می‌طلبد. حسن برایمان تعریف می‌کند که خانواده‌اش که در بیت لحم زندگی می‌کنند به همین دلیل موفق نشدند در شب عروسی او در بیت المقدس شرکت کنند. او همچنین از نوزادانی می‌گوید که در آمبولانس و در پشت مقرهای بازرسی به دنیا آمده‌اند و تا جان‌شان را از دست داده‌اند. نیز از مریض‌هایی که به علت معطل شدن در صف‌ها به موقع به بیمارستان نرسیدند و ...

در مقر بازرسی "کالدیا"، سرباز جوانی که چهره‌ای بچه‌گانه دارد پاسپورت‌های ما را بررسی می‌کند. از بعضی محل تولدشان را می‌پرسد. اجازه‌ی عبور می‌گیریم و ظرف چند دقیقه به رام‌الله می‌رسیم. رام‌الله شهر مدرن و نوسازیست. انتظار دیدن این همه ساختمان نوساز و زیبای سنگی را نداشتیم. اما بوی زباله آزار دهنده است. به علت حکومت نظامی، مدت‌هاست که زباله‌ها را جمع‌آوری نکرده‌اند. با این حال امروز روز بخت ماست چون روز اولیست که حکومت نظامی از ساعت ۹ صبح تا ۶ بعدازظهر برچیده شده است. در کنار ویرانه‌های مقر عرفات می‌ایستیم. روبروی‌مان ساختمان بلند وزارت مسکن شهر است که به وسیله‌ی ارتش اسرائیل اشغال شده است. برفرازش پرچم اسرائیل و در کنارش تانکی خودنمایی می‌کند. از معدود ساختمان‌های اداری تشکیلات خودمختار فلسطینیست که در حمله‌های اخیر سالم مانده است. مقر عرفات همچون ویرانه‌های جنگ است؛ اتومبیل‌های سوخته، دیوارهای فرو ریخته، میز و صندلی شکسته ... همه در هم مخلوط شده‌اند. تنها یک سرباز مسلح در جلوی مقر به کشیک ایستاده است. صدای چکش و مته به گوش می‌خورد. در حال بازسازی هستند. این ویژگی فلسطین است. مهم نیست چند بار محلی ویران شود؛ در اولین فرصت کار بازسازی شروع می‌شود. پنجره‌های را نشان‌مان می‌دهند و می‌گویند عرفات بیش از یک

تقسیم کرده است. این را، جف "ماتریس کنترل" می‌نامد و آن را به زندان تشبیه می‌کند. همانطور که مسئولین زندان تنها با در اختیار داشتن درصد کوچکی از مساحت زندان (دیوارها، راهروها، برج‌های دید بانی و ...) قادر به کنترل تمام زندانیان هستند، اسرائیل هم از طریق شهرک‌های یهودی‌نشین (که مساحت ساختمانی آن‌ها کمتر از ۲ درصد کرانه‌ی غربیست)، کمربندهای امنیتی و جاده‌های مخصوص (حدود ۱۷ درصد) مقرهای بازرسی، پایگاه‌های نظامی و ... کنترلی همه جانبه را بر مناطق اشغالی اعمال کرده است. به نظر جف، قدم اول برای حل این تضاد، در هم شکستن این "ماتریس کنترل" است؛ یعنی دست برداشتن از پنج تا پانزده درصد زمینی که "یهود باراک"، نخست‌وزیر پیشین اسرائیل، حاضر به از دست دادنش نشد و یکی از عوامل شکست مذاکرات "کمپ دیوید" بود.



استخر شهرک یهودی‌نشین "مالیه ادومیم" در کرانه‌ی غربی

رام الله

اتوبوس ما در پست بازرسی "کالدیا" که تنها راه ورودی بیت المقدس به رام الله است، توقف می‌کند. از پشت پنجره، صف طولیل فلسطینی‌ها که کارت شناساییشان را به دست دارند در کنار بلوک‌های سیمانی می‌بینیم. پیر، جوان، بچه، مرد کت و شلوار، زن آرایش کرده، زن روستایی، پیرمرد عصا به دست و ... یک به یک راهروی تنگی را طی می‌کنند و کارشان را به سربازها نشان می‌دهند. بعضی زود اجازه‌ی عبور می‌گیرند، بعضی مورد بازرسی بدنی قرار می‌گیرند. بعضی دیگر با اشاره‌ی سر از حرکت باز می‌مانند و مجبور به چانه زدن با ماموران می‌شوند. زن‌ها کوتاه نمی‌آیند. آن قدر بحث می‌کنند تا مامور خسته می‌شود. مسئول فلسطینی تور ما، حسن، می‌گوید: "سربازها عربی نمی‌دانند و آنهایی که تازه از روسیه و یا تیویبی آمده‌اند حتی قادر به تکلم عبری هم نیستند." برای بسیاری از فلسطینی‌ها که زیر آفتاب در این صف طولانی منتظر ایستاده‌اند این تنها نقطه‌ی بازرسی نیست.

در یکی دیگر از مقرهای بازرسی، زن و مرد جوانی را می‌بینم که آرام جلوی صف ایستاده‌اند. ناگهان سرباز مسئول هراسناک می‌نماید. قدری آنطرف‌تر همکارش روی زمین زانو می‌زند و اسلحه‌اش را به طرف زن و مرد نشانه می‌رود. از مرد جوان می‌خواهند که حرکت نکنند، ساکش را به زمین بیندازد و پیراهتش را بالا بزند. ساک

هیرون (الخلیل)

هیرون هم زیرحکومت نظامی است. اما در این شهر حکومت نظامی تنها برای فلسطینی هاست. دو جوان آمریکایی از گروه "مسیحیان صلح آور" (Christian Peace Makers - CPT) به استقبال ما می‌آیند. قرار است ما را در شهر بگردانند. به دنبال‌شان راه می‌افتیم و وارد بازار قدیمی شهر می‌شویم که قدمتی ۷۰۰ ساله دارد. گویی وارد شهر ارواح شده‌ایم. کرکره‌های همه‌ی مغازه‌ها پائین کشیده شده. بر بسیاری از آنها شعارهای عبری به چشم می‌خورد و یا ستاره‌ی داوود نقاشی شده است. گه‌گاه از خانه‌ها زمزمه‌ای به گوش می‌رسد. گاهی کودکی از پنجره سرکی می‌کشد. چند تایی از آنها با دیدن ما دلگرم می‌شوند و با سرعت از خانه‌ای به خانه دیگر می‌دوند. میزبانان ما آهسته حرف می‌زنند و مرتب به ما گوش زد می‌کنند که بواش صحبت کنیم تا یهودیانی را که در طبقه‌ی دوم بازار زندگی می‌کنند، تحریک نکنیم. ناخودآگاه تمام مدت یک چشم بالا را می‌پاید. سقف بازار با توری فلزی‌ای پوشیده شده؛ مثل قفس مرغ. پر از اشغال است. این‌ها را ساکنین طبقه‌ی دوم بر سر عابرین بازار می‌ریزند. از زمانی که فلسطینی‌ها تور را نصب کرده‌اند، باید مواظب مایعات و از جمله ادرار باشند. میزبان ما می‌گوید که شهر از ۵۰۰ روز گذشته، ۴۰۰ روز در حکومت نظامی بوده. ما را در گروه‌های کوچک و بی‌سر و صدا به در خانه‌ای می‌برد که اخیراً به وسیله‌ی یهودی‌های قشری شهر به آتش کشیده شده. خانه متعلق به زوج مسنی است که قرار بر قرار ترجیح داده‌اند. آنها در کار اشیا عتیقه بودند و از جمله جمع‌آوری کتاب‌هایی که برخی قدمت ۱۰۰۰ ساله داشتند. همه‌ی دارایی‌شان دود شده است. خانه‌ی دیگری را نشان می‌دهند که در کنارش تخته سنگی بزرگ قرار دارد. یهودی‌های قشری محل چند روز پیشتر تخته سنگ را جلوی در خانه گذاشته بودند و افراد خانه را ساعت‌ها زندانی کرده بودند و از میزبانان ما که برای جابجا کردن سنگ به آنجا رفته با خشونت استقبال کرده بودند. دو هفته پیش هم که میزبان ما در حال عکس گرفتن از چنین تهاجمی بود مورد حمله واقع می‌شود و به شدت کتک می‌خورد. یهودی‌های قشری شهر از تمام گروه‌های صلح طلب بین‌المللی نفرت دارند و دائم آنها را تهدید می‌کنند. این گروه‌ها پیوسته در شهر گشت می‌دهند، از درگیری‌ها عکس می‌گیرند و گزارش تهیه می‌کنند. میزبان ما گرچه اذعان دارد که به هنگام درگیری کار زیادی از دستشان ساخته نیست، اما به روشنی می‌بینیم که حضور او و دوستانش برای جمعیت فلسطینی شهر حیاتی است.

هیرون محل دفن ابراهیم پیامبر، یعقوب و اسحاق است. برای سالیان دراز، مسلمانان، مسیحی‌ها و یهودیان در این شهر کنار هم زیسته بودند. این همزیستی در سال ۱۹۲۹، به هنگام قیام فلسطینی‌ها علیه مهاجرت بی‌رویه‌ی یهودی‌ها و حمایت استعمارگران انگلیس از آن پایان می‌گیرد. در جریان قیام ۶۹ یهودی کشته می‌شوند، و بر اثر فشار دولت انگلیس ۲۰۰۰ یهودی باقیمانده شهر را ترک می‌کنند. در اوایل دهه‌ی ۸۰ میلادی، دولت اسرائیل به چند خانواده‌ی متعصب یهودی اجازه می‌دهد که خانه‌هایی را که متعلق به فراریان سال ۱۹۲۹ بوده اشغال کنند. هم‌اکنون ۵۰ خانواده‌ی یهودی (حدود ۴۰۰ نفر)، که اکثراً از نیویورک مهاجرت کرده‌اند، در این شهر زندگی می‌کنند. آنها از قشری‌ترین، متعصب‌ترین و خشن‌ترین یهودی‌های اسرائیل هستند. خاخام "اسرائیل آرل"، یکی از رهبران مذهبی‌شان، رسماً کشتن غیر یهودی‌ها را مجاز دانسته است. این جمعیت کوچک به وسیله‌ی

این مرکز که یک پزشک است برای ما توضیح می‌دهد که بچگی را از بچه‌های اردوگاه ربوده‌اند. صدای گلوله، از دست رفتن خویشاوندان، دوستان و همسایه‌ها، دیوارهای سوراخ‌سوراخ شده و رفت و آمد تانک و هلیکوپتر آپاچی برای بچه‌های شهر عادی ست. مرکز با برنامه‌هایی مثل نقاشی، فیلم، کارتون، تئاتر و کلاس‌های انگلیسی و فرانسه در تلاش است که بخشی از نیازهای اولیه‌ی دوران کودکی را به بچه‌های اردوگاه بازگرداند.

یکی از داوطلبین فرانسوی که در مرکز به بچه‌ها فرانسه درس می‌دهد برای‌مان داستانی را تعریف می‌کند: "هفته‌ی پیش یک تانک اسرائیلی به داخل اردوگاه می‌آید و در یکی از کوچه‌های تنگ اردوگاه گیر می‌کند. بچه‌ها خنده‌کنان به دور این صحنه‌ی مضحک جمع می‌شوند. چاره‌ای نیست جز اینکه همه همکاری کنند تا تانک از مخمصه نجات یابد. بچه‌ها با ایما و اشاره راننده‌ی تانک را هدایت می‌کنند تا بالاخره تانک از جا کنده می‌شود و به حرکت در می‌آید و از کوچه بیرون می‌رود. همه هورا می‌کنند و دستشان را به علامت خداحافظی تکان می‌دهند. چیزی نمی‌گذرد که سربازها با جیبی به اردوگاه باز می‌گردند و با پرتاب گاز اشک‌آور از بچه‌ها تشکر می‌کنند!!!"

اردوگاه عاتده را ترک می‌کنیم و به روستای "بیت جلا" می‌رویم. خانه‌های این روستا درست مقابل شهرک یهودی نشین "گیلو" قرار دارد. در نتیجه‌ی درگیری مداوم بین آنها، خانه‌ای نیست که آثار گلوله بر آن دیده نشود. در برابر خانه‌ای که با خاک یکسان شده، می‌ایستیم. پرچم فلسطین بر فراز کوهی از سنگ و سیمان و فلز در اهتزاز است. انفجار در خانه‌ی همسایه هم سوراخ بزرگی ایجاد کرده است. این خانه متعلق به خانواده‌ی "عطا یوسف" است که پوستر "شهادت‌ش" بر همه‌ی دیوارهای محل دیده می‌شود. پوستری ساده که تنها مسجدی در زمینه‌اش دیده می‌شود و از آن به خوبی می‌توان تشخیص داد که عطا متعلق به هیچ حزب سیاسی نبوده است. او ۱۷ سال داشته و در مدرسه جزو دانش‌آموزان درس خوان بوده است. در هفته‌ی گذشته در اورشلیم غربی به عمل انتحاری دست می‌زند. خانواده‌ی عطا هنوز از شوک شنیدن خبر کشته شدن فرزندشان به در نیامده‌اند که سربازان اسرائیلی در خانه‌شان سبز می‌شوند. به آنها ۲۰ دقیقه فرصت می‌دهند تا اسباب‌هایشان را جمع کنند. بعد خانه را منفجر می‌کنند. پدر خانواده با لب‌های ترک‌خورده و چشمان پر از اشک ما را مخاطب قرار می‌دهد: "با بمب خرابش کردند. بمب‌های آمریکایی، بمب‌های شما." او که معلم ریاضی است، پس از "بیمان صلح" اسلو با هزار امید و آرزو از کویت به فلسطین باز می‌گردد و تمام سرمایه‌ی زندگی‌اش را صرف ساختن این خانه می‌کند.

تنبیه خانواده‌ی فلسطینی‌هایی که در عملیات مسلحانه علیه اسرائیل شرکت می‌کنند، از غیر انسانی‌ترین سیاست‌های دولت اسرائیل است و یکی از جلوه‌های بارز نقض قوانین بین‌المللی توسط این دولت. دولت اسرائیل ادعا می‌کند که این تنبیه بسیار موثر واقع شده چرا که پدر و مادرها از ترس از دست دادن خانه‌شان از شرکت فرزندانشان در این گونه عملیات جلوگیری می‌کنند. واقعیت این است که این مجازات وحشیانه از دوران اولین انتفاضه بر قرار شده و نه تنها بازدارنده عملیات مسلحانه و انتحاری نبوده، بلکه با آغاز دومین انتفاضه عملیات انتحاری ابعاد بسیار وسیعتری یافته است.

را وسط راهروها پهن کرده‌اند و سبزی و میوه می‌فروشند. به انتهای بازار که می‌رسیم حسن از ما می‌خواهد که به عقب برگردیم و بالای سرمان را نگاه کنیم. باور کردنی نیست. در بالای ساختمان منورای (شمعدان ۹ شاخه‌ای که مختص یهودیان است) غول پیکری نصب شده و از آن پرچم اسرائیل آویزان است که تا وسط ساختمان می‌آید. این خانه‌ی متروکه از آن "آریل شارون" است؛ خاری در چشم فلسطینی‌ها. بالای یکی از پشت‌بام‌های این قسمت، منطقه‌ای را با سیم‌های خاردار و دیوارهای سیمانی محصور کرده‌اند؛ و باز هم پرچم اسرائیل را بر فراز آن برافراشته‌اند. این هم یک شهرک یهودی نشین است که در دل منطقه‌ی عرب نشین علم کرده‌اند.

دکان داران یک بند از ما می‌خواهند که به داخل دکان‌هایشان برویم و چیزی از آن‌ها بخریم. دکان‌های یک راسته‌ی بازار به کلی تعطیل‌اند. این راسته‌ی پر رفت و آمد جهانگردها بوده است. دکان داری می‌گوید: "مامورین اسرائیلی همچنان از ما مالیات می‌خواهند و باورشان نمی‌شود که ماه‌هاست چیزی نفروخته‌ایم." واقعیت این است که جهانگردی چه در فلسطین و چه اسرائیل به کلی خوابیده است و به این ترتیب صدمه‌ی اقتصادی بزرگی به هر دو جامعه وارد آمده است.

همان‌طور که به راهمان ادامه می‌دهیم می‌بینیم که زباله‌های روی زمین ناپدید می‌شوند. نیازی به توضیح نیست. وارد محله‌ی یهودی نشین شهر شده‌ایم؛ خانه‌های بسیار زیبای نوساخته با درخت و گل و چمن که در هیچ کجای شهر قدیمی به چشم نیامده‌اند. چشم بسته هم اگر به این کشور آمده بودیم، بلافاصله می‌توانستیم تشخیص دهیم که ساکنین این بخش همانا حاکمان این سرزمین‌اند.

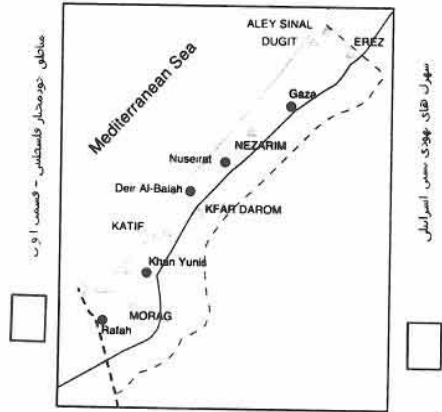
بیت لحم

روزی که وارد فلسطین شدیم، تمام شهرهای کرانه‌ی غربی که در برنامه‌ی تور ما بود (رام‌الله، بیت لحم، نابلس) و نوار غزه حکومت نظامی بود. از آنجا که برقراری و برچیدن حکومت نظامی بدون اطلاع قبلی صورت می‌گیرد، هیچ شبی نسبت به برنامه‌ی فردای‌مان اطمینان خاطر نداریم. بی‌برنامه‌گی یکی از سخت‌ترین پیامدهای ناپیدای حکومت نظامی‌ست. و اکنون ماه‌هاست که بیش از ۳ میلیون فلسطینی، هم در خانه‌هایشان محبوس‌اند و هم قدرت برنامه ریزی زندگی‌شان را به کلی از دست داده‌اند.

شب پیش از سفر اعلام کردند که فردا حکومت نظامی در بیت لحم برداشته خواهد شد. سپس عکس آن گرفته شد و بالاخره صبح اعلام کردند که حکومت نظامی تنها از ۹ صبح تا ۱ بعد از ظهر برچیده می‌شود. به سرعت حرکت می‌کنیم تا دست کم چهار ساعتی در بیت لحم بگردیم و نیمی از برنامه‌مان را اجرا کنیم.

به اردوگاه پناهنگی "عاتده" می‌رویم که در شمال بیت لحم قرار دارد. در این اردوگاه ۴۰۰۰ نفر (۶۵۰ خانواده) زندگی می‌کنند که در سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۶۷ از ۳۵ روستای فلسطینی به این جا کوچ داده شده‌اند. چادرهای موقتی که روزی توسط "ملل متحد" بر پا شده اکنون جایشان را به ساختمان‌های کوچک و در هم فشرده داده‌اند. اکثراً سه طبقه هستند. هر طبقه رنگی متفاوت دارد و طبقات بالاتر روشن‌تر از طبقه‌ی پایینتر هستند؛ نماد زایش سه نسل و نیز این آرزو که نسل بعدی اینجا نخواهد بود و به خانه‌اش باز خواهد گشت. بچه‌ها دیوارهای بیرونی خانه‌ها را نقاشی کرده‌اند؛ نه با تصاویر جنگی، بلکه با تصاویر رنگارنگی از گل و آهو و دشت و خورشید. این از پروژه‌هایی‌ست که مرکز فرهنگی و تئاتر "آل-رواد" به راه انداخته. مسئول

نیست و به گفته‌ی ی بسیاری در دنیا بی همتاست. بیش از یک میلیون فلسطینی در ۳۶۰ کیلومتر مربع (۷۰ درصد غزه) زندگی می‌کنند. ۳۰ درصد بقیه‌ی زمین در اختیار ۵۰۰۰ اسرائیلی است که در ۱۹ شهرک یهودی نشین زندگی می‌کنند. شهرک‌های یهودی نشین این منطقه‌ی کوچک را به سه قسمت تقسیم کرده‌اند که بوسیله مقررهای بازرسی از یکدیگر جدا می‌شوند.



فضای اجتماعی نوار غزه ظاهری به شدت مذهبی دارد. زن بی‌حجاب در خیابان‌ها نمی‌بینم. در دیورها پیر است از شعار، عکس "شهیدا"، اسلحه، و آیاتی از قرآن. تفاوت نوار غزه با شهرهای کرانه‌ی غربی را وقتی خوب حس کردم که به اردوگاه پناهندگان رفتیم. در کرانه‌ی غربی وقتی به روستاها و یا اردوگاه پناهندگان می‌رفتیم، بچه‌ها به دورمان جمع می‌شدند؛ اسممان را می‌پرسیدند و با هم مسابقه می‌دادند که دست ما را بگیرند. در اینجا اما بچه‌ها از دیدن ما خوشحال به نظر نمی‌آیند. نگاه شان عصبانی است. با هم پیج می‌کنند و پوزخند می‌زنند. بزرگترها سعی می‌کنند با تهدید چوب و تشر آنها را فراری دهند. آشکار است که این شهر خشونت و فقر بی اندازه به خود دیده است.

به دیدن خانواده‌ی "خلیل بشیر" می‌رویم. خانه‌شان بزرگ و سه طبقه است. از پنجره‌های طبقه‌ی دوم و سوم توره‌های سبز رنگی که تاکنون تنها بر دیوار پایگاه‌های نظامی اسرائیلی دیدیم، آویخته شده است. خانه‌ی بشیر مجاور شهرک یهودی نشین "کفر دروم" است؛ از قدیمی‌ترین شهرک‌های یهودی نشین نوار غزه. آن چنان به هم نزدیک هستند که از حیاط خانه‌ی بشیر برج نگهبانی سربازها و پرچم اسرائیلی شهرک را به خوبی می‌بینم. خانواده‌ی بشیر بارها به ما گوشزد می‌کنند که دوربین‌های مان را از دید سربازها به دور نگاه داریم.

داستان این خانواده بیشتر شبیه یک فیلم سورئالیستی است. در سال ۱۹۹۲ یکی از ساکنین "کفر دروم" کشته می‌شود. بلافاصله خانواده‌ی بشیر را متهم می‌کنند که از خانه‌ی آنها تیراندازی صورت گرفته است. سربازها درخت‌های باغ خانه را از جا می‌کنند و خسارات زیادی به خانه‌شان می‌رسانند. بشیر توضیح می‌دهد: "به خاطر شرایط خاص خانه، حتی در جریان مذاکرات صلح هم مزه‌ی صلح را نچشیدیم." با شروع دومین انتفاضه در سال ۲۰۰۰ حمله به خانه بشیر ابعاد جدیدی می‌گیرد. برای پنج ماه پیوسته به خانه‌ی بشیر تیراندازی می‌شود. باز هم متهم‌اش می‌کنند که خانه‌اش مرکز حمله به "کفر دروم" است و از او می‌خواهند که آن را ترک کند. او اتهامات را رد می‌کند و می‌گوید که مرگ را به رها کردن خانه‌اش ترجیح می‌دهد. در ماه آوریل این سال عده‌ای خبرنگار آمریکایی به دیدنش می‌آیند. بشیر به آنها هشدار می‌دهد که به پشت خانه

مدرسه‌ی ابتدایی شهر است که در آن تمام دروس به دو زبان عبری و عربی تدریس می‌شود. مدرسه نه تنها دو زبانه است، بلکه تلاش دارد که دانش آموزان را به یک اندازه با هر دو فرهنگ عبری و عربی آشنا سازد. در کارش به حدی موفق است که شهرهای اطراف هم بچه‌های‌شان را به آن جا می‌فرستند و فهرست انتظار بالا بلندی برای ثبت نام دانش آموزان جدید دارد.

زندگی در این شهر در نظر اول آسان به نظر می‌آید. اما واقعیت این است که چه پیرها، چه جوان‌ها و چه کودکان این شهر از اختلاف‌ها و تنش‌هایی که در بیرون وجود دارد، مصون نیستند. بر عکس، روزمره سرگرم دست و پنجه نرم کردن با مشکلات هستند؛ از جمله این که علی‌رغم تمام تلاش‌هایی که برای رواج دادن زبان عربی می‌کنند، زبان غالب همچنان عبری است. این واقعیت بیش از هر کجا در گردهم آبی‌های شهر آشکار می‌شود که تماماً به عبری است. حتی زبان بازی بچه‌های عرب هم به مجرد ورود یکی دو بچه‌ی اسرائیلی به عبری تبدیل می‌شود. زبان و مسائل فرهنگی البته کمتر از مسائل سیاسی مشکل ساز است. هنگامی که یک نوجوان اسرائیلی در حال انجام وظیفه‌ی نظامی در مناطق اشغالی جانش را از دست می‌دهد، تقاضای خانواده‌ی او برای این که محلی را در شهر به نام آن جوان جانباخته کنند، با مخالفت فلسطینی‌های شهر روبرو می‌شود. وقتی هم که فلسطینی‌های تبعه‌ی اسرائیل در همبستگی با دومین انتفاضه اعلام اعتصاب عمومی کردند، نوه شالوم درگیر بحث‌های حادی می‌شود: آیا شهر باید از این اعتصاب حمایت کند؟ آیا باید مدرسه را تعطیل کرد؟ توازن قوا در آن لحظه به سود فلسطینی‌هاست. اکثریت اعضای شورای شهر رای به تعطیل مدرسه می‌دهند. اما این موجب اعتراض پدر و مادر دانش آموزانی می‌شود که در شهر زندگی نمی‌کنند. اعتراض آنها به بسته شدن مدرسه نیست؛ به این است که آنها در این تصمیم گیری شریک نبودند.

برای سکونت در نوه شالوم تقاضای زیاد است. اما همه کس هم واجد شرایط لازم نیست. برای پیوستن به شهر، تنها کافی نیست که به همزیستی مسالمت آمیز با یکدیگر باور داشته باشی، بلکه باید تعهد دهی و در عمل نشان دهی که کوشنده‌ی راه صلح نیز هستی. اما مشکل اولیه برای پذیرش اعضای جدید کمبود زمین است. سال‌هاست که مسئولین شهر برای خریدن زمین‌های مجاور در تلاشند و هر بار با مانعی برخورد کرده‌اند. اخیراً مطلع شده‌اند که دولت اسرائیل درصدد فروش زمین‌هایی است که اهالی نوه شالوم به آن چشم داشته‌اند؛ آنهم به عده‌ای افسر ارتشی بازنشسته. مسئول شهر می‌گوید: "نخواهیم گذاشت. از تمام راه‌های قانونی استفاده خواهیم کرد تا جلوی این برنامه را بگیریم."

نوار غزه

اتوبوس ما در کنار مقر بازرسی "ارتز" در مرز شمالی نوار غزه متوقف می‌شود. اجازه‌ی ورود نمی‌دهند، چون راننده‌ی ما ساکن بیت المقدس شرقی است. پیاده می‌شویم و به داخل ساختمانی می‌رویم که چندین سرباز جوان اسرائیلی در آن بیکار نشسته‌اند. شماره پاسپورت مان را به دقت یاد داشت می‌کنند و بعد مهر می‌زنند. کیف‌های مان را می‌گردند و اجازه‌ی عبور می‌دهند. پیاده به طرف اتوبوسی راه می‌افتیم که در طرف دیگر پایگاه منتظرمان است. پرنده پر نمی‌زند. گویی به زندان و برای دیدن زندانیان مان آمده ایم. به تپه‌ی "مونتار" می‌رویم که از بلندترین نقاط منطقه است. مرکز رادیویی غزه در اینجا است. مرکزی که از آن جز ویرانه‌ای باقی مانده است. تمام غزه زیر پای ما است. ازدحام جمعیت در این منطقه باور کردنی

۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ سرباز اسرائیلی محافظت می‌شوند. جالب اینجاست که بازماندگان یهودیان اصیل هیرون نه تنها هیچ ادعایی در مورد امکان قدیمی این شهر ندارند، بلکه در طی یک کارزار سیاسی گسترده رسماً خواستار آن شده‌اند که مهاجران قشری هر چه زودتر هیرون را ترک کنند.

در راه بازگشت به مسجد ابراهیم می‌رسیم که در جلوی آن سربازان اسرائیلی نگهبانی می‌دهند. در ماه رمضان سال ۱۹۹۴، "باروخ گلدشتین"، یهودی متعصبی که به فرقه‌ی غیر قانونی کاهانی وابسته بوده است، ۲۹ نمازگزار مسلمان را در این مسجد با گلوله از پا در می‌آورد و خود نیز کشته می‌شود. این سرآغاز دور تازه‌ای از تنش و انتقامجویی میان فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها می‌شود. پس از آن جنایت هولناک مسجد را به دو قسمت مجزا تقسیم می‌کنند و تمام مسلمانانی را که برای نماز به مسجد می‌آیند، به توسط سربازان اسرائیلی مورد بازرسی بدنی قرار می‌دهند. امروز مقبره‌ی گلدشتین از مراکز زیارت یهودیان متعصب است.

ده‌ها سال است که یک اقلیت متعصب ۴۰۰ نفری، زندگی را برای ۳۰۰۰۰ فلسطینی شهر ناممکن ساخته‌اند. کافیست که چند ساعتی را در شهر بگذرانیم تا متوجه شویم که شهر آبستن خشونت‌های وحشتناک تری است. یک سال پس از "پیمان صلح" اسلو عرفات موافقت نامه‌ای در مورد هیرون امضا کرد که بر اساس آن شهر به دو قسمت یک و دو تقسیم می‌شود. قسمت یک، با جمعیت ۱۲۰۰۰۰ نفر زیر کنترل تشکیلات خودمختار فلسطینیست و قسمت دوم با جمعیت ۳۰۰۰۰ فلسطینی و ۴۰۰ یهودی زیر کنترل ارتش اسرائیل قرار می‌گیرد. با خود می‌اندیشم چطور عرفات توانست تن به چنین پیمانی دهد. تا کی مردم عادی باید تقاضای اشتباهات و کوتاه بینی‌های رهبران‌شان را بدهند. اگر دولت اسرائیل حاضر به جا به جا کردن این ۴۰۰ نفر نیست (متعصبینی که حتی در بین اکثر اسرائیلی‌ها هم منفور هستند) آیا می‌توان به قول و قرار آنها نسبت به برجیدن برخی از شهرک یهودی نشین در مناطق اشغالی اعتماد کرد.

نوه شالوم واحه السلام (آبادی صلح)

بیشتر شبیه به روایست: بالای تپه‌ای سبز، مشرف به تاقستان‌های انگور و سکوتی آرام بخش. شهرک نوه شالوم واحه السلام در نیمه‌ی راه بیت المقدس و تل آویو-جافا قرار دارد. شهریست که به شیوه‌ی تعاونی و دموکراتیک به دست اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌های تبعه‌ی اسرائیل اداره می‌شود. نوه شالوم در سال‌های ۷۰ به وسیله‌ی یک کشیش مسیحی از فرقه‌ی دومینیکن بنیاد گذاشته شد و هم اکنون ۸۰ خانوار در آن زندگی می‌کنند. خانواده‌هایی که به این شهر آمده‌اند تا در عمل نشان دهند که می‌شود با همکاری، احترام و پذیرش متقابل، و بی توجه به نژاد، ملیت و مذهب در کنار هم زیست. این جا، همچنین گذرگاه شمار بسیاری از کوشندگان صلح اسرائیلی، فلسطینی و بین‌المللیست که برای شرکت در کلاس‌ها و سمینارهای "مدرسه‌ی صلح" به این شهر می‌آیند.

به همراه یکی از مسئولین فلسطینی به بازدید شهر می‌رویم. هر خانواده‌ای خانه‌اش را به سلیقه‌ی خود ساخته است. نه مسجدی وجود دارد، نه کلیسایی و نه کنیسه‌ای. در عوض پیروان ادیان مختلف، در ساختمان یگانه و زیبایی به عبادت می‌ایستند؛ در سکوت، و هر کس به سبک خود. به زمین بازی بچه‌ها می‌رسیم که با پرنده‌های رنگارنگ صلح تزئین شده است؛ این

در مقابل خانه‌ی آرل شارون در بیت المقدس غربی گرد می‌آیند. جمعیتی حدود سیصد نفر با نظم و ترتیب در خیابان می‌چرخند و شعار می‌دهند: "شارون فاجعه است"، "به خاطر اسرائیل هم که شده مناطق اشغالی را ترک کنید"، "دولت آپارتیید نمی‌خواهیم". سپس به چند سخنرانی گوش می‌دهند و بحث می‌کنند. "صلح اکنون" از پرطرفدارترین و شناخته شده‌ترین گروه‌های اپوزیسیون در اسرائیل است. در حالی که خود را پایبند به اصول صهیونیسم تعریف می‌کند، هم و غم‌اش اعمال فشار بر دولت اسرائیل است برای ترک مخاصمه با فلسطینی‌ها و برقراری صلح میان دو ملت و همچنین دولت‌های عربی همسایه.

از گروه‌هایی که در این روزها سر و صدای زیادی راه انداخته، یکی هم "بلوک صلح" (Gush Shalom) است. بنیان‌گذار این بلوک "اوری آونری" (Uri Avnery) یکی از اعضای سابق پارلمان اسرائیل است. او که در سال‌های ۴۰ میلادی در پایه‌گذاری دولت اسرائیل نقش موثری داشته، اینک از پرصداترین منتقدین دولت است و خود را "پس‌صهیونیست" می‌نامد. او از اولین اسرائیلی‌هایی‌ست که ضرورت مذاکره با عرفات را در سطح کشور مطرح کرده و در دورانی که دیدار با عرفات خیانت محسوب می‌شد، به گفتگو با او نشست. دفتر کار او و همکارانش با پوسترهایی تزیین شده که نیمی از آن پرچم اسرائیل و نیمه‌ی دیگرش پرچم فلسطین است. یکی از بهترین بروشورهای روشنگرانه درباره واهی بودن "پیشنهاد سخاوتمندانه اوهدو باراک به عرفات" را در دفتر آنها دیدیم. "آدام کلر"، از سخنگویان این گروه، برای‌مان توضیح داد که به تازگی کارزاری راه انداختند برای افشا موارد نقض حقوق بشر فلسطینی‌ها توسط ارتش اسرائیل. آنها با اتکا به اخبار مندرج در رسانه‌های عمومی، رفتار برخی نظامیان را مورد نظارت قرار می‌دهند و نوعی کارنامه‌ی عملی برای‌شان می‌فرستند و به آنها هشدار می‌دهند که این اسناد جنایت جنگ در دادگاه‌های بین‌المللی قابل ارائه و پیگیری قضایی است. پس از مصاحبه‌ی در تلویزیون در این باره، آدام کلر چندین تلفن تهدیدآمیز دریافت می‌کند.

یکی از شب‌ها، پدری از گروه "کانون خانواده‌های داغدیده" (Bereaved Families Forum) به دیدنمان می‌آید. این گروه را پدر و مادرهای اسرائیلی و فلسطینی که فرزندان‌شان را در درگیری‌ها و جنگ از دست داده‌اند تشکیل داده‌اند. آنها با تاکید بر این که به دنبال خون خواهی و انتقام از قاتلان فرزندان‌شان نیستند، تبلیغ و ترویج صلح را در دستور کار خود قرار داده‌اند. بنیان‌گذار این گروه، "ایزاک فرنکشتال"، که پسرش به دست یک فلسطینی کشته شده، به هموطنانش می‌گوید: "می‌دانم که حرف‌های من برای بسیاری از شما ثقیل است. اما باید آنها را با صدای بلند و رسا بگویم چون از دل پدری بلند می‌شود که پسرش امکان زندگی نیافت، چرا که قدرت چشمان ملت‌اش را کور کرده است. آسانترین چیز برای من این است که فلسطینی‌ها را مسئول مرگ پسرم اعلام کنم. اما واقعیت این است که مسئول ما هستیم، ما اسرائیلی‌ها. ما که سال‌هاست کشوری را در اشغال خود نگه داشته ایم."

با گروه‌هایی هم ملاقات می‌کنیم که رسماً خود را مخالف صهیونیسم می‌دانند. گروه‌هایی که راه حل نهایی و قطعی را، نه در دو دولت، که در تشکیل دولتی واحد، لائیک (غیر مذهبی) و دموکراتیک می‌دانند که در آن یهودی، مسلمان و مسیحی حقوق مساوی دارند. اما این‌ها تعدادشان بسیار کم است و مواضع‌شان از همه رادیکالتر. گروه‌هایی چون "مرکز بدیل اطلاعاتی" (Alternative Information Center) و "مابین خط‌ها" (

نروند. آنها توجه نمی‌کنند و خشم سربازها را بر می‌افروزند. پس از رفتن خبرنگارها سربازها به خانه می‌ریزند. به بشیر اعلام می‌کنند که از این پس خانه‌ی او به سه طبقه‌ی A, B, C، تقسیم می‌شود (همان تقسیم بندی که پس از اسلو در مناطق اشغالی صورت گرفت). طبقه‌ی الف از آن اوست، اما استفاده از طبقات B, C برای او و خانواده‌اش اکیداً ممنوع است. از ساعت ۶ عصر به بعد هم حکومت نظامی‌ست و هیچکس حق ورود و خروج از خانه را ندارد. بشیر ما را به داخل خانه می‌برد و ادامه‌ی داستان را در اتاق خواب به ما باز می‌گوید: "فردای آن روز هنگامی که روی تخت دراز کشیده بودم، خمپاره‌ای در اتاق خوابم فرود می‌آید و سپس صدای تیراندازی. اتاق را همانگونه که بوده، و دست نخورده نگه داشته است. خورده‌های شیشه و خمپاره هنوز بر روی تخت و زمین اتاق پخش است. بخت یار بشیر است و فقط زخمی می‌شود."

در حیاط در حالیکه با قهوه از ما پذیرایی می‌کنند به صحبت‌اش ادامه می‌دهد. در حین صحبت زیرچشمی طبقه‌ی بالا را نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید دوربین‌هایی که در طبقه‌ی دوم و سوم نصب کرده‌اند رویش متمرکز شده است. می‌گوید: "حتماً امشب به سراغم می‌آیند و درباره‌ی آمدن شما بازجویی‌ام می‌کنند." از ما می‌خواهد که از طرف او پیامی برای سربازها ببریم. "به آنها بگویید که به خوبی می‌دانم صلح بدون قربانی به دست نمی‌آید. و من حاضریم؛ حاضر تمام این وقایع را فراموش کنم. بیانیید صفحه‌ی تازه‌ای را ورق بزنیم. شما را به خانه‌ام به مهمانی و بچه‌هایتان را به بازی با بچه‌ها دعوت می‌کنم. ..."

بشیر و خانواده‌اش ما را تا دم اتوبوس همراهی می‌کنند. در همسایگی خانه‌ی بشیر متوجه‌ی خانه‌ی مخروبه‌ای می‌شوم که آشکار است روزگاری مجلل بوده است. از او می‌پرسم که خانه متعلق به کیست: "مال برادرم بوده. هرگز او را نمی‌بخشم که در مقابل زور کوتاه آمد و آن را رها کرد."

کوشندگان صلح اسرائیلی

برای بسیاری از هواداران جنبش فلسطین، اسرائیل تنها حزب "لیکود" است و حزب "کارگر"؛ تصویری که بیش از هر چیز، ساخته و پرداخته دولت اسرائیل است. گرچه گروه‌های اپوزیسیون اسرائیلی هنوز و همچنان در اقلیت هستند ولی کوشش خستگی ناپذیر و صدای رسایشان را مدتهاست که نمی‌توان نادیده گرفت؛ به ویژه در داخل اسرائیل. از پرکارترین و کارآترین هایشان "بتسیلم" (B'tselem)، "مرکز اسرائیلی دفاع از حقوق بشر در مناطق اشغالی" است. این مرکز با وسواس و دقت زیادی تجاوزها و تهاجم‌های ارتش اسرائیل به فلسطینی‌ها را گزارش می‌کند و فعل و انفعالات شهرک‌های یهودی نشین، تصرف و تخریب خانه‌ها و مزرعه‌ها و ... را فاش می‌سازد. گزارش‌های موشکافانه‌ی "بتسیلم" پر از اطلاعات درجه‌ی اول، اظهارات شواهد عینی و آمار و ارقام دقیق است. "بتسیلم" نه تنها اعمال ارتش اسرائیل را زیر ذره بین قرار می‌دهد و یک یک موارد نقض قوانین بین‌المللی حقوق بشر را برمی‌شمارد و به موسسه‌های ذی نفع گزارش می‌دهد، بلکه با همان روش، موارد تخطی از موازین حقوق بشر و معیارهای شناخته شده‌ی بین‌المللی را از سوی تشکیلات خودمختار فلسطینی و جریان‌های سیاسی این جامعه فاش می‌سازد و مبارزین فلسطینی را نیز به پایبندی به اصول انسانگرایی مبارزه‌ی سیاسی فرا می‌خواند.

شنبه شب در گردهم آیی و تظاهرات گروه "صلح اکنون" (Peace Now) شرکت می‌کنیم. این‌ها هر شنبه



تظاهرات در زوهانسبورگ هنگام کنفرانس سران جهان

همبستگی بین‌المللی

اولین باری که درباره‌ی بریگادهای بین‌المللی خواندم که در سال‌های ۱۹۳۰ میلادی به یاری آزادیخواهان اسپانیایی در جنگ داخلی اسپانیا شتافتند، با خود فکر کردم چه دوران فوق‌العاده‌ای بود. نوعی از این همکاری و همبستگی بین‌المللی را در فلسطین یافتیم. صدها داوطلب بین‌المللی از گوشه و کنار جهان به کمک مردم فلسطین شتافته‌اند. این‌ها اسلحه بر دوش ندارند و الزاماً تئوریسین سیاسی و یا مبارزان تمام وقت هم نیستند. بعضی برای چند هفته به آنجا می‌روند، بعضی برای چند ماه و شماری هم سال‌هاست که جلا‌ی وطن کرده‌اند تا دست یاری در دست مردم فلسطین بگذارند و کمکی باشند در مبارزه‌ی روزمره‌ی آنها. بریگادهای بین‌المللی جدید را در کلینیک‌های پزشکی می‌یابیم که در روزهای حکومت نظامی پزشک‌ها و پرستارها را، که در بسیاری مواقع با پای پیاده به دیدن مریض‌هایشان می‌روند، همراهی می‌کنند تا از گلوله‌ی سربازان اسرائیلی مصون بمانند. آنها را در روستاها می‌یابیم که روستاییان را در کاشت و برداشت محصول زمین‌هایشان یاری می‌رسانند و می‌کوشند که آنها را از حمله‌های همسایگان متعصب یهودی در امان نگهدارند. آنها را در صفوف مقدم تظاهرات ضد اسرائیلی می‌یابیم؛ بر بام خانه‌هایی که قرار است توسط بولدوزرهای اسرائیلی ویران شوند؛ خوابیده روی زمین در جلوی بولدوزرها و تانک‌هایی که منتظر فرصت مناسب برای انجام وظیفه هستند.

این همبستگی عملی و صمیمی برای مردم فلسطین بسیار با ارزش است؛ آنهم پس از سال‌ها بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی دنیا نسبت به ستمی که دولت اسرائیل بر این مردم روا داشته است. حضور این انترناسیونالیست‌ها نه تنها روحیه بخش است، نه تنها عاملی‌ست بازدارنده برای سربازان اسرائیلی در اعمال خشونت، که عرصه‌ای‌ست برای تبادل تجارب مبارزاتی میان کوشندگان راه آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی. کار آنها با ترک فلسطین تمام نمی‌شود. آنها صدای مردم فلسطین را، دیده‌ها و آزموده‌هایشان را به کشورهایشان باز می‌گردانند و با کار آگاه گرایانه‌ی

خود افکار بین المللی را متوجه‌ی ماهیت اشغالگر اسرائیل و زندگی سخت فلسطینی‌ها می‌کنند.

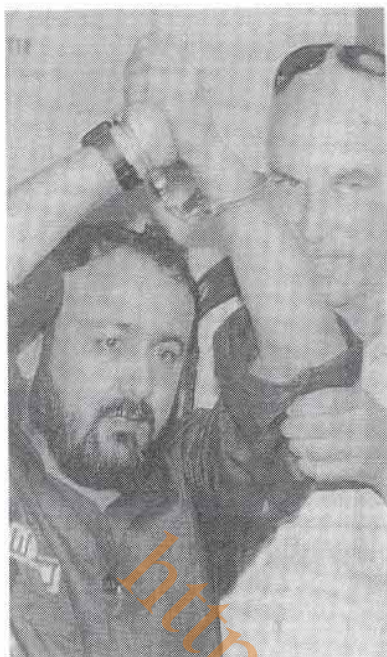
آخ‌راه

در راه بازگشت به فرودگاه به حرف‌های همراه اسرائیلی‌ام گوش فرا می‌دهم؛ مرد ۵۰ ساله‌ایی که در اسرائیل بزرگ شده، در جنگ ۱۹۷۳ شرکت داشته و دوستان بسیاری را در این جنگ از دست داده، علی‌رغم اینکه در کشوری زندگی می‌کند که پنجمین قدرت نظامی دنیاست، وحشت جنگ، و حس شکستی که در آن سال پس از پیشروی غیرمترقبه‌ی ارتش مصر و سوریه در روزهای اول جنگ به سربازان اسرائیلی دست داده بود، هنوز در چهره‌اش هویداست. دو فرزندش را به سربازی فرستاده و با دل‌پاره بازگشتشان را به انتظار نشسته؛ و از فرستادن سومی در سال آینده بیمناک است. می‌گوید: "قبلاً لیبرال و چپ بودم، ولی وحشیگری اخیر عرب‌ها مرا نسبت به آنها به کلی بی‌اعتماد کرده است. عرب‌ها فکر می‌کردند که با چنین کارهایی ملت اسرائیل از هم می‌پاشد. برعکس؛ به هم نزدیکتر شده‌ایم."

او آرزو دارد که هر چه زودتر درگیری‌ها به پایان برسد و صلح برقرار شود. حتا اذعان می‌کند که برای رسیدن به صلح، اسرائیل چاره‌ای جز ترک کردن مناطق اشغالی و رها کردن شهرک‌های یهودی نشین ندارد. اما وقتی از او می‌پرسم در انتخابات بعدی به چه کسی رای می‌دهی، بدون تامل می‌گوید آریل شارون. صدای او صدای بسیاری از مردم کوچه و بازار اسرائیل امروز است.

این ذهنیت چگونه تغییر خواهد کرد؟ شاید تنها امید شکستن بن بست موجود، کار و کوشش نیروهای پیشرو و صلح طلب اسرائیلی باشد. آنها بدون شک کارزاری بس دشوار در پیش روی خود دارند و عملیات انتحاری بنیادگرایان اسلامی هم کارشان را صدها برابر مشکل‌تر کرده است. شاید تنها امید، رشد و توسعه‌ی "صدای سوم" فلسطینی باشد؛ صدائی که بدیل لائیک و دموکراتیک را از حاشیه به متن بکشاند، بنیادگرایان اسلامی را در انزوا قرار دهد، تشکیلات خودمختار فلسطینی را مجبور به اصلاحات ساختاری نماید و به روی کار آمدن رهبری به راستی پاکدامن، پیشرو و آزادخواه را تسهیل کند. این صدا اما هنوز در مرحله‌ی آغاز تکوین خود است و دشمنان قدرتمندی در کمینش نشسته‌اند. و شاید هم که امروز بیش از هر چیز حمایت و دخالت نیروهای بین‌المللی است که ممکن است شکافی در بن بست کنونی ایجاد کند.

چه درست گفت مسئول ما در روز اول که هر چه بیشتر در فلسطین بمانی، پیچیدگی اوضاع را بیشتر می‌فهمی و دشواری راه و راه حل را.



مروان برغوتی

از درون زندان سخن می‌گوید

اشغال نظامی اسرائیل به مبارزه برخاسته است. او ۴۳ ساله و از نسل انتفاضه است و معروف به شجاعت و پابندی به اصول. نلسون ماندلا صریحاً در حمایت از وی سخن گفته و برغوتی را دارای همان موقعیتی شمرده که خودش طی ۲۷ سال زندان آپارتاید در آفریقای جنوبی داشته است. ماندلا حتی اظهار داشته است که مایل است در دادگاه برغوتی حضور داشته باشد. امید می‌رود که رهبران و حقوقدانان هرچه بیشتری در سراسر جهان از سرمشق ماندلا پیروی کنند. بگذار دادگاه انتفاضه آغاز شود و دنیا درباره‌ی برغوتی، این مرد شجاع و مبارزه‌ی عادلانه‌ی او چیزهای بیشتری ببیند و بشنود.

مصاحبه با مروان برغوتی

هرالد تربیون - آتن - ۳۰ سپتامبر ۲۰۰۲

مصاحبه‌کننده پتروس پانکستانتینو - کاتری مینی

مروان برغوتی را باید تجسم انتفاضه شمرد. هم میهنان‌اش به خاطر نقشی که در رهبری انتفاضه علیه نیروهای اشغالگر اسرائیلی ایفا کرده به او احترام می‌گذارند. او همواره در مبارزه‌ی خونین مردم فلسطین به ویژه در رام الله در صف مقدم بوده و همه‌ی سازمان‌های فلسطینی، از اسلامی گرفته تا چپ‌های مارکسیست به او با دیده‌ی احترام می‌نگرند. او نه به فساد آلوده است و نه در برابر اسرائیلی‌ها و آمریکایی‌ها از خود تسلیم طلبی نشان داده است. به زبان‌های عربی، عبری و انگلیسی سخن می‌گوید و از وی به عنوان یکی

مروان برغوتی، دبیر اول سازمان الفتح در ساحل غربی و نماینده‌ی مجلس فلسطین شش ماه است که در زندان اسرائیل بسر می‌برد. سوم اکتبر دادگاه او آغاز شد. تلاش وی و وکلای مدافع اش این است که این دادگاه را به تریبونی علیه اسرائیل تبدیل کنند. از بین وکلای مدافع او می‌توان به خانم ژیزل حلیمی فمینیست معروف و وکیل فرانسوی انقلابیون الجزایر در سال‌های ۶۰-۱۹۵۰ و مسؤول کمیته‌ی نجات جمیله بویاشا اشاره کرد. وی که خود یهودی تبار است با شور و قاطعیتی تمام به دفاع از مروان برغوتی برخاسته است. در سوم اکتبر یک وکیل مدافع اسرائیلی هم به نام «شامای لیبوویچ» به جمع وکلای مدافع پیوست و در حضور خبرنگاران، در حالی که شبکه‌ی یهودی‌اش را بر سر داشت اعلام کرد که برغوتی را مردی حساس، صمیمی و متکی به خود و مبارز راه آزادی ملت فلسطین می‌شناسد. لیبوویچ مروان برغوتی را که خواستار رهانیدن ملت خویش از ستم است، به موسی پیامبر یهود تشبیه کرد و افزود موسی مبارز راه آزادی بود و جملاتی در تورات هست مبنی بر اینکه او با سلطه‌ی فرعون جنگید هرچند خون‌های فراوانی در این راه ریخته شد. شایان ذکر است که همسر برغوتی نیز وکیل مدافع است ولی با اینکه برای این حرفه در اسرائیل مجاز بوده، دولت اسرائیل به او اجازه نداده است که جزو هیأت دفاع باشد.

انجمن واقعیات خاور میانه که این مصاحبه را پخش کرده می‌نویسد:

مروان برغوتی از نسلی است که پس از یاسر عرفات در راه اهداف جنبش ملی فلسطین و مقاومت در برابر

درنگی نه، که درندگان در راهند



مجموعه‌ی نوشته‌های پراکنده‌ی مینا اسدی، با طرح جلدی از فرشته‌فاضلی، توسط نشر مینا، منتشر شده است.

از محتمل‌ترین جانشینان عرفات نام می‌برند. نخستین مصاحبه‌ی ما با او دو سال پیش صورت گرفت، درست چند هفته پیش از انتفاضه‌ی دوم و در جریان تظاهراتی که به درگیری بین مبارزان فلسطینی و نیروهای اسرائیلی انجامید. این بار ما نمی‌توانستیم با او رودررو صحبت کنیم زیرا از ۱۵ آوریل گذشته در زندان بسر می‌برد. ولی توانستیم راهی بیابیم که نخستین مصاحبه‌ی خود را پس از دستگیری، از درون زندان هداریم در نزدیکی تل‌آویو با رسانه‌های بین‌المللی به انجام رساند. مروان می‌گوید عشق به آزادی و استقلال از هر نیروی مسلحی قدرتمندتر است و دلیل آن این است که حکومت فاشیستی شارون در فرونشاندن انتفاضه و ایجاد امنیت برای سیاست اشغالگرانه‌ی اسرائیل شکست خورده است.

سؤال: تنش ماه است که در زندان اسرائیل بسر می‌برید. وضعیت زندان چگونه است؟

جواب: مرا در شهر رام‌الله که تحت کنترل فلسطین بود در ۱۵ آوریل ۲۰۰۲ و در جریان محاصره‌ی ساحل غربی ربودند. نیروهای اشغالگر می‌خواستند ساختمانی را که من در آن اقامت داشتم ویران کنند و من لحظاتی پیش از آنکه هلی‌کوپترها و تانک‌ها موشک‌های خود را به ساختمان بکوبند از آن خارج شدم. مرا ربودند و برای بازجویی به مرکزی در بیت‌المقدس بردند و سپس به مرکزی دیگر در تل‌آویو و سرانجام به یک مرکز نظامی در شمال اسرائیل.

حدود صد روز با شدت و خشونت تمام از من بازجویی کردند. مرا شکنجه کردند. بازوهایم را از پشت به صندلی بستند و چند روز به همین حال نگه داشتند. چند هفته‌ی پیاپی مرا از خواب محروم کردند و علاوه بر باران تحقیر و دشنام، مرا از نظر روانی و جسمی تحت فشار قرار دادند. این روش‌ها را هم اکنون علیه صدها و هزاران زندانی فلسطینی اعمال می‌کنند. در حال حاضر حدود ۸ هزار زندانی سیاسی فلسطینی در اسرائیل، اوضاعی بسیار دشوار را تحمل می‌کنند.

چند هفته است که مرا به زندان هداریم در شمال تل‌آویو آورده‌اند و با یک نفر دیگر در یک سلول بسر می‌برم. همه‌ی زندانیان اینجا از ملاقات با خانواده محروم‌اند. تا کنون اجازه نداده‌اند که مادرم، زنم و فرزندانم را ببینم. در ۵ سپتامبر که برای نخستین بار مرا به دادگاه بردند سه تا از فرزندانم آمده بودند که مرا ببینند و علی‌رغم فریادشان نتوانستند به من نزدیک شوند و من نتوانستم آن‌ها را در آغوش گیرم.

سؤال: دولت اسرائیل شما را متهم می‌کند که مسؤول عملیات انتحاری و اقدامات دیگر علیه غیرنظامیان هستید. پاسخ شما چیست؟

جواب: تمام اتهامات اسرائیل همگی جعلی ست و من حاضر به گفتگو درباره‌ی آن‌ها نیستم. به دلایل مختلف، متأسفم دولتی که خود را «تنها دموکراسی» خاور میانه می‌نامد دادگاهی فرمایشی ترتیب می‌دهد که هدف از آن نه حقیقت و عدالت، بلکه آرام کردن توده‌های مردم اسرائیل است که حاضر نیستند بین سیاست‌های خشونت‌آمیز خود و خشونت‌هایی که ما فلسطینی‌ها تجربه می‌کنیم هیچ رابطه‌ای ببینند.

مرا نیز مانند پریزیدنت عرفات سربلا قرار داده‌اند. دادگاه من حادثه‌ای نمایشی ست تا رهبران فاسد و بی‌بصیرت اسرائیل بی‌لیاقتی‌های خود را بپوشانند. کسانی باید محاکمه شوند که ده‌ها سال است به کشتار گسترده‌ی مردان، زنان و کودکان فلسطینی دست زده‌اند، قطعنامه‌های ملل متحد و چهارمین کنوانسیون ژنو را نقض کرده‌اند و از هر مجازاتی هم معاف بوده و

هستند. ملت فلسطین که در عرصه‌ی بین‌المللی تنها و به حال خود رها شده، مانند هر ملت دیگر که زیر یوغ اشغال مسلحانه و کشوری بیگانه قرار گرفته باشد حق دارد از خود دفاع کند.

سؤال: پیش از سپتامبر ۲۰۰۱ مطبوعات غربی شما را طرفدار قراردادهای اسلو و راه حل مسالمت‌آمیز کشمکش اسرائیل - فلسطین می‌شناختند ولی در جریان انتفاضه‌ی دوم شما به طرفدار پرشورمبارزه‌ی مسلحانه تبدیل شدید و موضعی سرسختانه علیه اسرائیلی‌ها گرفتید. چرا؟

جواب: همان طور که همگان می‌دانند سازمان آزادی‌بخش و رهبری فلسطین موافقت کردند که دولت اسرائیل را به رسمیت بشناسند تا بر اساس برپایی دو دولت برای دو ملت و اجرای قوانین بین‌المللی به راه حلی تاریخی دست یابند. من شخصاً پس از کنفرانس صلح مادرید در سال ۱۹۹۱ به تلاش‌های صلح پیوستم و در ده‌ها کنفرانس و دیدار با هیأت‌های پارلمانی اسرائیلی و روشنفکران و دانشگاهیان، نویسندگان و شخصیت‌های اجتماعی و طرفداران صلح شرکت کردم. طرفی که تلاش‌های صلح را نابود کرد و موافقت‌نامه‌های امضا شده را زیر پا گذارد دولت اسرائیل است که به خصوص پس از قتل نخست‌وزیر وقت اسحاق رابین در سال ۱۹۹۵، در دست یهودیان افراطی و جناح راست حزب لیکود است که هم اکنون در قدرت می‌باشد.

هیچ یک از دولت‌هایی که پس از رابین به قدرت رسیده‌اند به اسلو نپیوسته‌اند. شخصاً معتقدم که صلح ممکن است و تنها راه آن پایان اشغال و عقب‌نشینی کامل اسرائیل به مرزهای ۱۹۶۷ و برپایی دولت مستقل فلسطین است که پایتخت اش در آن بخش از بیت المقدس باشد که در ۱۹۶۷ اشغال شده است. علاوه بر این، باید راه حل عادلانه‌ای برای مسأله‌ی آوارگان بر پایه‌ی قطعنامه‌ی ۱۹۴ شورای امنیت بیابیم.

هر کوششی برای پایان دادن به انتفاضه از طریق اعمال هرچه بیشتر زور و به کارگیری بی‌سابقه‌ی نیروی نظامی هیچ شانس برای موفقیت ندارد. قیام علیه اشغال سرزمین‌های فلسطینی نمایانگر جنبش استقلال‌طلبانه‌ی مردم فلسطین و آرزوی آنان برای نیل به آزادی و استقلال است. مردم فلسطین ۱۰ سال مذاکره کردند بی‌آنکه چیزی از رنج ما یا اشغال و برپایی کولونی‌های مهاجرنشین کاسته شود، برعکس، اسرائیل شمار مهاجرنشین‌ها را که به طور غیرقانونی در سرزمین‌های فلسطینی برپا شده‌اند دوبرابر کرد. از وقتی شارون به قدرت رسیده ما با جنگ نابودکننده‌ی فراگیری مواجه بوده‌ایم و تا زمانی که ما فلسطینی‌ها از آزادی و استقلال و حاکمیت ملی بر سرزمین مان و دولت مستقل خود بهره‌مند نگردیم، اسرائیل و مردم اسرائیل از امنیت و صلح برخوردار نخواهند شد.

سؤال: تشکیلات خودمختار فلسطین فراخوانی برای انتخابات در ژانویه‌ی آینده داده است آیا شما خود را مجدداً کاندیدا خواهید کرد؟

جواب: درباره‌ی انتخابات. به نظرم هیچ انتخاباتی نمی‌تواند تحت اشغال مسلحانه معنایی داشته باشد. آنچه در نظر ما مقدم بر هر چیزی است عقب‌نشینی اسرائیل از مناطقی ست که اخیراً اشغال کرده، آن وقت، منطقی ست که درباره‌ی انتخابات صحبت کنیم. اما من پیش از آنکه بتوانم تصمیم بگیرم که در چنین انتخاباتی شرکت کنم باید صریحاً به چند سؤال جواب داد:

عضو پارلمان بودن چه فایده‌ای دارد اگر اسرائیل بتواند از کار این پارلمان ممانعت کند؟ چه فایده‌ای دارد از

دموکراسی صحبت کنیم وقتی آزادی در کار نباشد؟ مردم مرا انتخاب کرده‌اند ولی در زندان بسر می‌برم و تحت کنترل اشغال فاشیستی و نژادپرستانه‌ی اسرائیل هستم. خوب، فایده‌ی این انتخابات چیست؟

سؤال: آمریکا و دولت شارون هر دو خواهان برکناری پریزیدنت عرفات و پیدایش یک رهبری جدید فلسطینی هستند. نظر شما چیست؟

جواب: باور من این است که انتفاضه درد زایمان دولتی فلسطینی و نیز یک رهبری نوین فلسطینی ست. پریزیدنت عرفات خود را به مردم تحمیل نکرده، بلکه فلسطینی‌ها او را انتخاب کرده‌اند و تنها فلسطینی‌ها هستند که حق دارند رئیس جدیدی برای خود انتخاب کنند. با وجود این، طبیعی ست که ما در سال‌های آینده شاهد نسل جدید و نوع جدیدی از رهبری باشیم که اهتمام آن در درجه‌ی اول مصروف کسب آزادی و استقلال و ایجاد دولت مدرن دموکراتیک فلسطین باشد که هیچ فساد یا تاب‌نیابرد و تفکیک قوا، دولت قانون و پلورالیسم سیاسی را محترم بشمارد.

سؤال: بسیاری از رسانه‌های گروهی غرب پیش‌بینی می‌کنند که شما یکی از جانشینان عرفات هستید. این امر کی در دستور روز قرار می‌گیرد؟ آیا شما واقعاً چنین آرزویی دارید؟

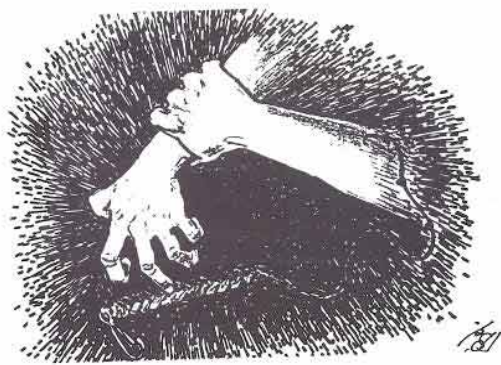
جواب: تا آنجا که به من و خواست‌های من بر می‌گردد این است که اشغال به طور کامل پایان یابد و من موقعیت یک «شهروند» در یک دولت و جامعه‌ی دموکراتیک را داشته باشم. من می‌خواهم در تکامل این دولت مشارکت ورزم، دولتی که همه‌ی فلسطینی‌ها نسل‌ها ست که رؤیایش را در سر می‌پروراند. همچنین می‌خواهم که این دولت در جوی از آرامش، امنیت و صلح تکامل یابد، صلحی که هر دو مردم اسرائیل و فلسطین از آن بهره‌مند باشند.

سؤال: با توجه به اینکه انتفاضه پیامدهای وحشتناکی برای مبارزان و مردم فلسطین داشته و هیچ نوع دستاوردی هم به بار نیاورده، منظور از ادامه‌ی انتفاضه چیست؟

جواب: قانونی که بر انتفاضه حاکم است عبارت است از رد اشغال و مقاومت در برابر آن و بنا بر این، حاصل انتفاضه بسته به سرنوشت اشغال است. اگر توافق تضمین شده و زمان بندی شده‌ای برای عقب‌نشینی کامل اسرائیل از سرزمین‌های اشغالی سال ۱۹۶۷ (ساحل غربی و غزه و بیت المقدس شرقی) و برقراری دولت فلسطین در دست باشد، آنگاه انتفاضه طبعاً متوقف می‌شود. اما در اثر اقداماتی مانند تخریب، اشغال، ویرانی خانه‌ها و مزارع، آدم‌کشی‌ها و دستگیری‌ها، و به کارگرفتن هواپیماهای جنگی و تانک‌ها و حکومت نظامی و گرسنه نگه داشتن مردم، انتفاضه متوقف نخواهد شد، بلکه برعکس، عشق به آزادی و استقلال از هر نیروی مسلحی قدرتمندتر است و دلیل آن این است که حکومت فاشیستی شارون در فرونشاندن انتفاضه و ایجاد امنیت برای سیاست اشغالگرانه‌ی اسرائیل شکست خورده است.

من مطمئن‌ام که انتفاضه بر اشغال پیروز خواهد شد و ارزش‌های آزادی، استقلال، عدالت و صلح که فلسطینی‌ها دارند بر ارزش‌های ستم، اشغال، بی‌عدالتی و جنگ افروزی اسرائیل غلبه خواهد کرد.

(ترجمه: ت. ح. ۲۰۰۲/۱۰/۱۶)



استحالی شکوهمند بره‌ای با چنگال‌های پنهانِ گرگ

باقر مؤمنی

وقتی در ۲۶ شهریور ۱۳۲۰ فیلسوف پیر، محمد علی فروغی، ریسمان بره را باز کرد و به پشت تریبون مجلس شورا راند، او با صدایی لرزان متنی را که پیش از آن چندین بار در برابر استاد خوانده و تمرین کرده بود این بار در حضور وکلای مجلس تکرار کرد:

«بسمه تعالی، من خداوند قادر متعال را گواه گرفته به کلام الله مجید و به آنچه در نزد خدا محترم است قسم یاد می‌کنم که تمام عمر خود را مصروف حفظ استقلال ایران نموده و حدود مملکت و حقوق ملت را محفوظ و محروس بدارم، قانون اساسی مشروطیت ایران را نگهدارم و بر طبق آن و قوانین مقررہ سلطنت نمایم و در ترویج مذهب جعفری اثنا عشری سعی و کوشش نمایم و در تمام اعمال و افعال، خداوند عزّ شانه را حاضر و ناظر دانسته منظوری جز سعادت و عظمت دولت ایران نداشته باشم و از خداوند مستعان در خدمت به ترقی ملت ایران توفیق می‌طلبم و از ارواح طیّبه اولیای اسلام استمداد می‌نمایم.»

بعد هم حرف‌ها و تعلیمات پیر استاد را در زمینه اصول مشروطیت و تفکیک قوا و هم‌کاری دائم بین دولت و مجلس - موقعت غیر مسئول سلطنت - تکرار کرد و قول داد که «جدّ وافی خواهد داشت تا پیوسته وظایف خود را مطابق قانون و وجدان انجام دهد.» و در عین حال یادش نرفت که طبق توصیه‌ی پیر مرد از استبداد و بی‌قانونی‌های زمان فرمان‌روایی پدرش انتقاد کند و قول دهد که ناروایی‌های گذشته جبران خواهد شد. لابد شنیده بود که چطور مردم نسبت به پدرش اظهار کینه و بد دهنی می‌کنند و هنوز از کشور به سوی تبعیدگاه راه نیافتاده در کوچه‌ها و خیابان‌ها کف زنان و رقص‌کنان خطاب به او می‌خوانند: «وقتی که مهتر بودی؛ از حالا بهتر بودی». و او خود می‌دانست که چطور آن اعلیحضرت قوی شوکت با پای مبارک به در خانه‌ی پیر مرد مغضوب خانه نشین و دم مرگ پناه برد و با التماس دست به دامن او شد که ارباب بزرگ را راضی کند تا به سلطنت پسرش تن دهد؛ و او خود دیده بود که آن تندیس استبداد و غرور و مظهر ابهت و وحشت چگونه پس از استعفا با هیکل قوز کرده و پلاسیده طول اطاق را گز می‌کند و با صدایی دورگه شده اما با همان لحن صریح و ساده‌ی سربازی خطاب به خودش به سخره و با صدای بلند تکرار می‌کند: «اعلیحضرت قدر قدرت! ای گوز!»

نگاهداری کودکان بی‌بضاعت و ایجاد آموزشگاه برای بینوایان خیابان ری، کمک مالی به بینوایان بوشهر، پخش مواد غذایی میان فقیران بلوچستان، خرید هزار دست لباس برای نوآموزان بی‌بضاعت دبستان‌های تهران، کمک مالی به مردم بی‌بضاعت فارس و تهیه آذوقه برای مردم نقاط قحطی زده در سراسر ایران و به خصوص برای مردم فقیر و بینوای دشتی و دشتستان و قم و خانواده‌های مشهدی آسیب دیده از جنگ و کمک به بنگاه خیریه این شهر و تهیه سوخت زمستانی برای فقرای آن و هم چنین شهر تهران، کمک مالی به حریق زدگان قزوین و سیل زدگان خرمشهر صرف شود.

در عین حال خیلی اوقات شخصاً به صورت ناشناس، و لابد با «لباس میدل» به محله‌های فقیر نشین مثل خیابان دروازه خراسان و میدان اعدام می‌رفت و یا ضمن سرکشی به خانه‌هایی که در گودال‌های کوره‌پزخانه درست شده بود مبالغی پول و مقدار زیادی لباس در میان مردم این محله‌ها تقسیم می‌کرد. حتا یک بار به محله‌ی فقیر نشین کارزون شیراز رفت و وارد خانه‌های آنان شد و بدست خودش میان آنان پول پخش کرد.

او نه تنها از جیب شخصی خودش، بلکه غافل نبود که از اموال خانواده‌ی سلطنتی هم به فقران و مستمندان کمک کند کما این که یک بار بیست هزار ریال از جانب خانواده‌ی سلطنتی برای نگهداری کودکان بی‌بضاعت پرداخت کرد و یک بار دیگر از وزیر خواربار خواست تا گندم‌های تمام املاک متعلق به خانواده‌ی سلطنتی را برای تأمین نان مردم تهران به کار ببرد.

گذشته از این‌ها در تمام سال‌های اولیه‌ی سلطنت تمام مخارج جشن‌های چهار آبان، یعنی جشن تولد خودش را، برای مصرف کمک خرج مردم فقیر و یتیمان پرورشگاه‌ها و مؤسسات خیریه‌ی دیگر اختصاص می‌داد. و این‌ها هنوز سهم کوچکی از بذل و بخشش‌های شاه مشروطه بود. او برای ایجاد بیمارستان‌ها و کمک به تکمیل ساختمان آن‌ها و تهیه دارو و ابزارهای پزشکی در تهران و شهرستان‌ها بی‌حساب خرج می‌کرد: ساختن یک آسایشگاه مجهز برای مسلولین در دماوند، بیمارستان پانصد تخت‌خوابی و پرورشگاه یتیمان در کرمان، اتمام بیمارستان‌های قزوین و یزد، کمک به جمعیت شیر و خورشید سرخ برای تهیه مقدمات مرکز مبارزه با سرطان، پرداخت‌های ماهانه برای ادامه‌ی کار درمانگاه جنوب شهر تهران، کمک مالی به تأسیس بیمارستان در محلات، تکمیل بیمارستان قوچان، رفع ناتمامی‌های بیمارستان شیر خورشید سرخ کرمانشاه، خرید دستگاه رادیولوژی برای بیمارستان یورسینا، تهیه‌ی وسایل بیمارستان پانصد تخت‌خوابی، تهیه‌ی دارو برای مبارزه با تیفوس در جنوب تهران و...

کمک به تهیه‌ی وسایل آب آشامیدنی و کشاورزی شهرستان‌ها نیز یکی دیگر از دغدغه‌های خاطر اعلیحضرت بود: اعطای پول برای تهیه‌ی آب آشامیدنی مردم بوشهر و گلپایگان، تأمین آب مورد نیاز کشاورزی قم، لوله‌کشی آب کرمانشاه، آبیاری قزوین، حفر چاه در شهر ری، لوله‌کشی آب تهران، ساختن سد قم، تأمین آب کرمان و...

اما خوراک و آب و بهداشت و مسکن و پول تو جیبی مردم فقیر کشور تنها دغدغه‌ی خاطر شاه جوان نبود. او به ساختن آموزشگاه برای بچه‌های فقیر و همین‌طور ایجاد ورزشگاه‌ها نیز کمک مالی می‌کرد. برای مثال ساختن آموزشگاه بینوایان در خیابان ری و دبیرستان قزوین، هم چنین کمک برای تهیه‌ی نیازمندی‌های فوری و اساسی انجمن تربیت بدنی، باشگاه نیرو راستی، و ساختن باشگاه ورزشی در استان گیلان از جمله کارهای او بود.

گذشته از این‌ها وقت شاه نیز به گردش در میان مردم عادی و فقیر و دید و بازدید از نهادها و

پس برای جلب قلوب با اشاره‌ی راهنمای پیر فرمان عفو عمومی را امضا کرد که به موجب آن تمام زندانیان سیاسی، اعم از خان و رئیس عشیره تا فاشیست و کمونیست آزاد شدند؛ و بعد هم تمام اموال و دارایی و کارخانه‌هایی که پدر تاجدار، با عرق جبین جمع کرده و برایش به‌جا گذاشته بود «به منظور ترقی و تعالی کشور به ملت و دولت ایران اعطا فرمود»، و سپس رضایت داد که هیئتی به شکایات کسانی که اموالشان غصب شده بود رسیدگی کند و املاک را، که به ضرب شلاق و شکنجه و زندان به نام او ثبت شده بود، به صاحبان اصلیش پس بدهد.

در عوض پیر مرد خطاب به مردم اظهار امیدواری کرد که «سلطنت نو بر ملت ایران مبارک باشد» و خطاب به مردم از آزادی باز یافته‌شان در زمان سلطنت محمد رضا شاه یاد کرد و از آنان خواست که حرمت سلطنت و حکومت او را نگاه دارند. و روزنامه‌های مثل «اطلاعات»، به قلم مدیر مسئولش که چندین دوره وکیل رضا شاه بود، و مثل بسیاری دیگر از رجال یک شبه تغییر حال داده بود، نوشت که از امروز «آن‌چه فکر می‌کنم می‌توانم بنویسم و بگویم... از امروز هر ایرانی می‌تواند با اطمینان خاطر خانه‌اش را آباد کند... بازرگان ایرانی می‌تواند به کاسبیش بپردازد... استاد ایرانی می‌توند بی‌دغدغه به شاگردهایش درس بدهد و از امروز آزادی‌خواهی گناه نیست». و برآستی، تا آن‌جا که به سلطنت محمد رضا شاه مربوط می‌شد، نظام مشروطه‌ی سلطنتی برقرار و آزادی فعالیت سیاسی و گفتار و انتقاد تا حدود زیادی مجاز شناخته شد.

اما سلطان جوان پس از اعلام مشروطیت سر کیسه را شل کرد و چپ و راست ریخت و پاش کرد: تنها در یک ماه اول سلطنت‌اش یک چک ده میلیون ریالی برای کمک به بازتست‌گی معلمان، یک چک پنج میلیون ریالی به وزارت فرهنگ، یک چک پنج میلیون ریالی دیگر به وزارت بهداشت برای خرید دارو و توزیع رایگان آن میان بیماران فقیر، یک چک ده میلیون ریالی به وزارت کشور به منظور خرید لباس برای بینوایان، ده میلیون ریال به وزارت بهداشت برای ساختن یک بیمارستان دویست تخت‌خوابی در تبریز و یک بیمارستان صد تخت‌خوابی در کرمان، و ده میلیون ریال به وزارت جنگ برای کمک به خانواده افسران آسیب دیده در جنگ بذل و بخشش کرد. و این ریخت و پاش از این زمان تا آذر ۱۳۲۵ هم‌چنان ادامه داشت تا در راه

سازمان‌های عمومی و خیریه مانند بیمارستان‌ها و آموزشگاه‌ها و دلجویی و دلداری بیماران و فقیران و همچنین دیدار از کارخانه‌ها و کارگران و تأسیسات آموزشی و فرهنگی و حتا زندانیان صرف می‌شد. برای مثال: دیدار از بنگاه حمایت مادران و دادن گاردن پارتی و شب نشینی برای جمع آوری پول برای کمک به این بنگاه. دیدار از بیمارستان فیروزآبادی در شهر ری، سرکشی به بیمارستان سینا، آسایشگاه مسلولین شاه‌آباد، بیمارستان زنان و کودکان و آموزشگاه مامایی، دیدار از بیمارستان یکصد تخت‌خوابی شفا، بیمارستان وزیری، بیمارستان گوهر شاد در جنوب تهران، بیمارستان شاهرزای مشهد و جمعیت شیر و خورشید سرخ این شهر، انجمن خیریه اشرف پهلوی در خانی‌آباد تهران، بیمارستان پانصد تخت‌خوابی و سیصد تخت‌خوابی، بیمارستان‌های نجمیه و رضوانو؛ یا حضور بی‌خبر در هنرستان دختران و نهار خوردن با هنرجویان، بازدید از آموزشگاه بینوایان صاحبقرانیه، دبیرستان سبزواری و بیمارستان شاهرود، دبستان فرخی در جنوب شهر تهران، شرکت در جشن سالانه فرهنگ دانشسرای تهران و جشن سالانه تأسیس دانشگاه، بازدید از دانشکده پزشکی، رفتن به دانشسرای مقدماتی برای دادن نشان به دانش‌آموزان رتبه‌ی اول؛ هم چنین بازدید از زندان قصر و زندانیان آن‌جا، و دیدار از کارخانه‌های ریسندگی و برق اصفهان و پرس و جو از وضع کارگران، کارخانه‌ی ریسباف قم؛ سرکشی به نواحی زلزله زده گرگان، گردش در گوچه و بازارهای شیراز و زیارت آرامگاه سعدی و حافظ و ملاقات با مجروحین زده خورده‌های مسلحانه محلی فارس و دادن پول به آن‌ها، افتتاح چاه میدان محمدیه در جنوب شهر تهران و رفتن به مسجد و نشستن پای حرف‌ها و شکایات مردم محله، و زدن اولین کلنگ بنای چهارصد خانه‌ی ارزان قیمت در مقابل کارخانه‌ی مسلسل سازی تهران و...

این‌ها مشغولیات شاه تا آذر ۱۳۲۵ بود، و با این که طی این پنج سال حوادث حاد سیاسی و زیربوم‌های فراوانی در مسایل داخلی و مناسبات خارجی پیش می‌آمد شاه جوان مشروطه به عنوان یک مقام غیر مسئول کار سیاست و رتق و فتق امور را یکسره به مقامات مسئول و سیاست‌مداران و مجلسیان و دولت‌های وقت واگذار کرده و مطلقاً در این‌گونه مسایل اظهار نظر و دخالت نمی‌کرد، به خصوص که سیاست‌مداران پر قدرتی چون قوام اعتنایی به او نداشتند و محلی برای دخالت او در امور کشور نمی‌گذاشتند. اما سرکوب فرقه‌ی دمکرات آذربایجان و انحلال حکومت محلی و عقب راندن جنبش توده‌ای در سراسر کشور نقطه‌ی عطفی در حیات سلطنتی او به وجود آورد.

در آذر ۱۳۲۵ مسئله‌ی آذربایجان با تدبیر قوام سیاست‌مدار کهنه کار و با سرکوب ارتش و خونریزی وسیع پایان می‌یابد و جنبش توده‌ای به شدت تضعیف می‌شود، و از این زمان است که پدر یتیمان و آسایش بخش بیماران از حضور و ظهور ناشناخته و در لباس مردی عادی در میان مردم عادی فراتر می‌رود، نرمی را با درشتی درهم می‌آمیزد و همه‌جا با لباس نظامی و با اتومبیل و اسکورت و هواپیمای اختصاصی نزول اجلال می‌کند!

در گرماگرم سرکوب و کشتار مردم آذربایجان با هواپیما در فرودگاه زنجان فرود می‌آید و فرمان پیشروی نظامی را برای «آزاد ساختن آذربایجان» صادر می‌کند و در مقام «بزرگ ارتشداران فرمانده» به ارتش فرمان می‌دهد که تا استقرار «امنیت کامل» در تمام نقاط آذربایجان از حرکت باز نایستد، در مراسم نصب مجسمه‌ی پدر در دانشکده افسری حضور به هم می‌رساند و هم چون فاتحان با قطار سلطنتی به تک تک

شهرهای آذربایجان سرکوب شده و به خون آلوده قدم رنجه می‌کند و همه جا از زیر صدها طاق نصرت عبور، و در برابر هلهله‌ی ستایش کنندگان و گوسفندهایی که در پای او قربانی می‌شود ابراز رضایت می‌کند و در سخنرانی خویش در رادیو پیروزی بر «متجاوزین» و «متجاسرین» را تبریک می‌گوید و بر سینه‌ی افسران فاتح نشان و مدال می‌نشانند؛ برای مثال در شهر چند ده‌هزار نفری مردن به افتخار نزول اجلال شاه جوانبخت سیصد طاق نصرت بسته می‌شود ولی او با این همه یادش نمی‌رود که در عین حال برای ساختن یک دبیرستان در همین شهر یک میلیون و پانصد هزار ریال بپردازد، و از کارخانه‌ها و بیمارستان‌ها و پرورشگاه‌ها و میدان‌های ورزشی و حتا مدرسه‌ی طلاب علوم دینی هم بازدید کند و از آن‌جا با همان دبدبه و کبکیه به شهرهای گیلان سرکشی کند. حالا دیگر او نیست که دلیل و مظلوم در برابر اعضای مجلس شورا سوگند وفاداری به آزادی و مشروطیت یاد می‌کند بلکه این نمایندگان مجلس‌اند که از تهران تا کیلومترها در آن سوی جاده‌ی قزوین برای عرض خیر مقدم به استقبال او می‌شتابند و او در عوض به عنوان فرمانروای ناجی ملت و حاکم و سلطان و آباد کننده‌ی مملکت با لحنی شاهانه رجز می‌خواند که «من خواهان آنم که ملت من در سعادت و نیکبختی و رفاه و آسایش و امنیت و عدالت و تندرستی بهره‌مند باشد و برای اجرای تمام این مقاصد حداکثر مساعی خود را بکار خواهم برد»، و با ابراز نارضایتی از «حکومت و سلطنت بر یک مشت مردم فقیر و ضعیف و رنجور و محروم از عدالت» می‌افزاید که «من می‌خواهم ملت من قوی و برومند و سعادت‌مند و شادکام باشد»؛ و بالاخره سال بعد در مراسم یادبود «نجات آذربایجان» با پال و کوبال سلطنتی در پادگان مرکز در سان و رژه سپاه ظفرنمون خویش حضور به هم می‌رساند.

اعلیحضرت همایون از این پس دیگر از بازدید شخصی از محله‌های فقیر نشین شهر و اظهار همدردی حضوری با اهالی آن‌ها صرفنظر می‌کند و به جای آن شهردار تهران را احضار و برای آبادی شهر و رفاه مردم به دادن دستورات به او اکتفا می‌کند. در عوض به نظامیان و ورزشکاران عنایتی خاص مبذول می‌دارد. از اعطای سردوشی به دانشجویان دانشکده‌ی افسری و بازدید از پادگان‌ها گرفته تا شرکت در مانورهای نظامی، از جمله مانورهای وسیع ارتش از قافلانکوه تا کرج و لشکر یک پادگان مرکز و مانور نیروی‌هوایی در عبدالله‌آباد، آیین جشن مهرگان و مسابقه‌های ورزشی و شرکت در مراسم جشن بیست و پنجمین دوره‌ی دانشکده‌ی افسری و مسابقات تیراندازی واحدهای ارتشی، و به عنوان چاشنی این‌ها حضور در مسابقه‌های ورزشی و به حضور پذیرفتن ورزشکاران و دادن جایزه و مدال به آن‌ها. البته در این میان به زیارت حضرت رضا می‌رود و از مسجد گوهرشاد و بیمارستان شاهرزای کارخانه‌های ریسندگی مشهد و قند آبکوه و آرامگاه فردوسی، و مزار شاه نعمت‌الله‌ولی در کرمان هم بازدید به عمل می‌آورد. گاه هم کمک مالی برای ترمیم ساختمان بیمارستان کاشمر و خلخال یا معالجه‌ی بیماران سرطانی می‌پردازد و یادش نمی‌رود که دستور بدهد پول مخارج جشن روز چهار آبان را برای خرید لباس برای دانش‌آموزان بی‌بضاعت هنرستان دخترانه تهران بکار برند. حالا دیگر این‌همه دید و بازدیدها، برخلاف سال‌های پیش اعلیحضرت را خسته می‌کند و گاهی هم لازم می‌شود که برای رفع خستگی یک ماهی در سفر پاریس و سویس و ایتالیا بگذراند.

البته اعلیحضرت هنوز هم چنان مقام سلطنت مشروطه را کم و بیش حفظ کرده و جز در مورد ارتش چندان دخالتی در امور اجرایی و قانون‌گذاری و قضایی نمی‌کند. اما چرخ زمانه به یک روال نمی‌چرخد و

ناگهان حادثه‌ی بهمین ۱۳۲۷ و تیراندازی به او در دانشگاه پیش می‌آید. این صحنه‌سازی که به دنبال یک توطئه‌ی حساب شده در دراز مدت انجام می‌گیرد با کشته شدن تیرانداز درجا و سوراخ شدن کلاه شاهنشاهی از چندجا و خراشی بر روی لب بالای شاه - که البته هیچ اثری هم بر چهره‌ی مبارک باقی نمی‌گذارد- پایان می‌یابد و سبب می‌شود که اعلیحضرت به پله‌های بالاتری از بردبان قدرت عروج کند.

هنوز خبر حادثه کاملاً پخش نشده که حکم غیر قانونی شدن بزرگترین و با نفوذترین حزب سیاسی وقت، یعنی حزب توده ایران را، که از پیش آماده شده بود، صادر و باشگاه‌های آن حزب در سراسر کشور اشغال و تعطیل می‌شود و علاوه بر مطبوعات این حزب، تمام نشریات مخالف دولت یا غیر وابسته به حکومت توقیف می‌شوند و بلافاصله پس از اعلام حکومت نظامی مسئولان و اعضای فعال این حزب و هم چنین دیگر فعالان سیاسی و مدیران مطبوعات بازداشت و محاکمه می‌شوند و هنوز چند روز از زمان حادثه نگذشته که برای عده‌ای از محاکمه شدگان حکم محکومیت صادر می‌شود.

بعد هم اعلیحضرت خیلی سریع نمایندگان فراکسیون‌های مجلس را فرا می‌خواند و با اعتراض به اینکه «مشروطیت و دموکراسی در ایران شباهت به هیچ‌کدام از مشروطیت‌های دنیا ندارد» تصمیم خود را دائر به تشکیل مجلس مؤسسان به آن‌ها ابلاغ می‌کند تا این مجلس با در نظر گرفتن اوضاع حساس جهان و برای پایداری و سعادت‌مندی مملکت، هماهنگ «با مقتضیات زمان و تمدن مرفقی جهان»، «تحول دنیا پسند و مطلوبی را در کلیه‌ی شئون کشور ساری و جاری سازد»؛ و برای رسیدن به این هدف در اولین قدم با تغییر قانون اساسی لاقول حق انحلال مجلس‌های شورا و سنا را به او بدهد. دو ماه بعد، در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۸، این مجلس تشکیل می‌شود و با تغییر اصل ۴۷ قانون اساسی اختیار انحلال مجلس را به او می‌دهد و در عین حال با تصویب یک اصل الحاقی به متمم قانون اساسی می‌پذیرد که شاه هر وقت تصمیم بگیرد می‌تواند به مجلس سنا یا شورا دستور دهد که برای تغییر قانون اساسی، مجلس مؤسسان را دعوت کنند. سپس مجلس مؤسسان با تفسیر اصل ۸۲ متمم قانون اساسی اصل مصونیت دادگاه‌ها را مخدوش و در واقع استقلال قوه‌ی قضائیه را ملغی کرد. پس از این‌ها فرمان انتخابات مجلس سنا صادر شد و به این ترتیب یک اصل قانون اساسی پس از قریب چهل و پنج‌سال از حالت تعلیق و تعطیل درآمد.

پس از فراغت از این همه تلاش اعلیحضرت نفسی تازه کرد و در ستایش مجلس مؤسسان که در واقع با تصمیمات خود قانون اساسی و مشروطیت ایران را از جوهر دموکراسی نیم‌بندی که داشت تهی کرده بود، گفت که این مجلس «مشروطیت ما را که به وضع فلاکت‌باری دچار شده بود نجات داد.» و سپس به شکرانه‌ی این پیروزی بزرگ به شتاب و بی‌خبر از همه‌ی خلائق برای آستان بوسی حضرت رضا به سوی مشهد پرواز کرد.

اما پس از «نجات مشروطیت»، شاه در صدد نجات قطعی املاک و مستغلات غصبی موروثی خود، که مالکیت آن هم چنان معطل و معلق بود، برآمد. او که روزهای اول سلطنت دستور داده بود تا آن‌ها را به صاحبان اصلیشان برگرداند، اینک مجلس شورا را واداشت تا لایحه‌ی برگشت این املاک و مستغلات را به مالکیت او به تصویب برساند. البته او چندی پیش از این به قصد تیمن و تبرک، با اجازه‌ی خودش ضمن یک مانور، یک صد و بیست و پنج پارچه املاک و مستغلات و قنوات غصبی رضا شاه را در خراسان به آستان قدس رضوی پیشکش کرده بود، و اکنون هم برای محکم

کاری و بستن راه هرگونه ادعای احتمالی، با کمک مجلس به این املاک عنوان قانونی «موقوفه‌ی خاندان پهلوی» داد و زحمت تولیت آن را نیز خود بر عهده گرفت.

مجلس در عین حال به عنوان «حق‌شناسی ملت ایران از اقدامات سردار بزرگ تاریخ ایران»، یعنی رضا شاه، لقب «کبیر» را به جنازه‌ی غریب افتاده او اعطا کرد. و بعد هم این «جنازه‌ی کبیر» را با تشریفات مفصل به تهران آوردند و در حضور خانواده‌ی سلطنتی، هیئت دولت و «هیئت‌های فوق‌العاده‌ی کشورهای جهان» در مقبره‌ی مخصوصی که از پیش برای او ساخته شده بود، به خاک سپردند.

از این پس دیگر این محمد رضا شاه نبود که برای تماس با مجلسیان به مجلس تشریف فرما می‌شد بلکه این اعضای مجلس سنا و شورا بودند که هر وقت ایشان اراده می‌فرمود در یکی از کاخ‌های سلطنتی شرفیاب می‌شدند و ایشان نظرات خود را در مورد «تعمیم عدالت اجتماعی، ایجاد روح دموکراسی»، و «امنیت قضایی» و تحول اوضاع «به نفع طبقات زحمت‌کش»، از میان برداشتن بدبها و فساد، تحقق «پنج اصل خوراک، پوشاک، مسکن، بهداشت و فرهنگ برای همه» از طریق اجرای برنامه‌ی هفت ساله، که اجرای آن بدست مستشاران آمریکایی واگذار شده بود، ابلاغ می‌کرد.

او حالا دیگر، علاوه بر تسلط کامل بر نیروهای نظامی، شخصاً از بالای سر دولت به برخی از امور دیگر مملکتی نیز رسیدگی می‌کرد و بسیاری از رؤسای سازمان‌های اجرایی مستقیماً از جانب او تعیین می‌شدند و از او دستور می‌گرفتند:

انتخاب مدیرعامل و اعضای هیئت مدیره‌ی سازمان برنامه و صدور دستورات و راهنمایی‌ها به آنان، شرفیابی هیئت مدیره‌ی بنگاه مستقل آبیاری و گزارش کارهایشان به او، صدور فرامینی به هیئت رسیدگی به تصفیه‌ی کارمندان وزارت‌خانه‌ها، حضور هیئت مرکزی جمعیت شیر و خورشید سرخ برای گزارش به او، قبول ریاست عالی‌هی جمعیت ایرانی طرفدار سازمان ملل متحد، احضار رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل شرکت سهامی بیمه‌ی ایران، پذیرفتن مدیر عامل سازمان برنامه همراه با کارشناسان خارجی نفت، و از این قبیل.

اعلیحضرت از سوی دیگر برای تحکیم قدرت خویش روزبروز، و هر روز بیش از روز پیش، به دولت‌های استعماری، و به خصوص ایالات متحده‌ی آمریکا علناً ابراز ارادت می‌کرد و سرانجام برای ابراز سرسپردگی قطعی در ۲۴ آبان ۱۳۲۸ برای یک اقامت چهل و هفت روزه در این کشور به واشنگتن رفت، و در حالی که در تدارک پیمان نظامی بغداد شرکت می‌کرد از اهمیت و فوائد صلح سخن می‌گفت.

اما علیرغم همه‌ی مانورها و فشارها و وعده و وعیدها جامعه‌ی ایران از جوش و خروش باز نمی‌ایستاد و نمی‌خواست به باز گذاشتن راه برای استقرار دیکتاتوری سلطنتی تن بدهد.

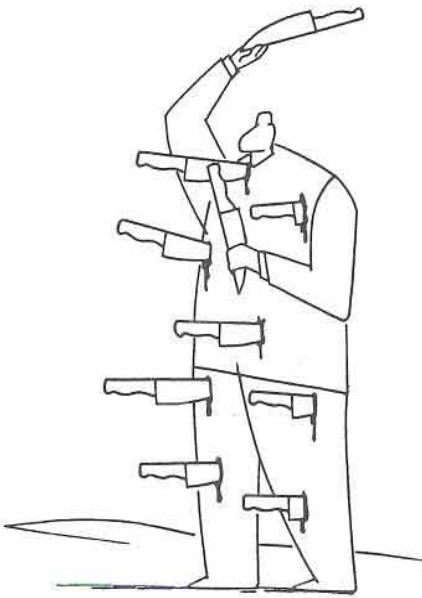
انتخابات دوره‌ی شانزدهم زیر فشار جنبش عمومی، و در رأس همه مبارزات عدای از نامزدهای انتخاباتی به رهبری مصدق، باطل اعلام شد (۲۱ مهر ۱۳۲۸) و یک سال بعد، که تعارض پنهان آمریکا و انگلیس بر سر تسلط بر منافع نفت ایران آغاز شد اعتراض‌ها و تظاهرات علیه قراردادهای نفتی بالا گرفت و سرانجام به تصویب قانون ملی شدن نفت در سراسر کشور، در مجلس شورا و سنا، پایان یافت که پیروزی عظیمی برای مردم ایران و جنبش ملی آن محسوب می‌شد. علاوه بر این‌ها تظاهرات و اعتصابات کارگران و دانشجویان، که علیرغم تیراندازی‌های خشن نظامیان و کشتار تظاهر کنندگان، رو به وسعت می‌نهاد، رؤیای اعلیحضرت و حامیانش را به کابوس بدل می‌ساخت. به همین دلیل ناگزیر دست به دامن پیر سیاست دیگری

زدند تا شاید او چون قوام، که توانسته بود برای مدت کوتاهی حاکمیت را از بحران نجات دهد، مردم را رام و کشور را آرام کند غافل که این سیاست‌مدار ملی و لیبرال، برخلاف آن دست پرورده‌ی استبداد قرون وسطایی، در حفظ منافع ملی بیشتر به مردم نظر دارد تا به شاه و دست نشاندهانش. و چون به جد خواست دامنه‌ی اختیارات شاه را در حد سلطان مشروطه محدود کند و حتا مانع از تسلط او بر نیروهای نظامی بشود اربابان و یاران شاه، چنان که همه می‌دانند، پس از توطئه‌های مکرر و گوناگون سرانجام توانستند دست او را از حکومت کوتاه کنند. و اعلیحضرت همایونی پس از کودتای شوم ۱۳۳۲ توانست با فروش در دست منافع کشور به امپریالیست‌ها، و به یاری آن‌ها قدم‌های بلندتری نسبت به گذشته در راه استقرار دیکتاتوری خویش بردارد.

او حتا پس از موفقیت کودتا، وقتی که هنوز از فرار به خارج هم باز نگشته بود، در رم به عنوان فرمانروای بلافصل کشور پیام فرستاد که «مصمم به اجرای یک سلسله اصلاحات عمیق و اساسی» است و قول داد که نخست وزیر کودتا «در ترمیم خرابی‌ها و اصلاحات لازم سریعاً اقدام خواهد کرد». او در اول اردیبهشت سال بعد، برخلاف تمام دوران‌های گذشته، حتا بدون اخذ رأی تمایل صوری از نمایندگان مجلس، مقام نخست وزیری زاهدی را برای بار دوم ابلاغ کرد و در همین زمان برای خودش در برابر مصوبات مالی مجلس حق وتو برقرار کرد. او دیگر خود را در چنان مقامی می‌دید که حکم محکومیت مترهمن را نیز از پیش به دادگاه‌های نظامی ابلاغ می‌کرد که از آن جمله می‌توان

به حکم اعدام دکتر فاطمی و سه سال زندان مصدق اشاره کرد. دستور داد تمام قضات سالم و مستقل‌الرأی دادگستری را بیرون بیندازند. او پس از خنثی کردن قطعی جبهه‌ی ملی از طریق دستگیری و زندانی کردن رهبران و سرکوب هواداران آن، پس از کشتار ده‌ها تن از افسران وابسته به حزب توده‌ی ایران در دادگاه‌های چند دقیقه‌ای، و اعدام عده‌ای از سران و کادرها و حتا اعضای ساده‌ی حزب و بیرون راندن مطلق این حزب از صحنه‌ی سیاست و اجتماع در سال‌های ۳۳ و ۳۴، واگذاری تمام منافع اقتصادی کشور به امپریالیست‌ها، و در رأس همه به امپریالیست‌ها تازه نفس آمریکا و سپردن سازمان‌ها و مقام‌های حساس کشور بدست مستشاران آمریکایی، بستن نیروی نظامی ایران به ارابه‌ی جنگی ایالات متحده با شرکت در پیمان نظامی بغداد و عقد پیمان دو جانبه‌ی نظامی با آن، هنگامی که دیگر ایران به صورت گورستانی درآمده بود که حتا صدای فاتحه‌ای نیز در آن انعکاس نمی‌یافت، دستور داد که دو مجلس کنگره‌ای تشکیل دهند و با دستکاری در متمم قامون اساسی بر اختیارات او بیفزایند (۹ اردیبهشت ۱۳۳۶) و پس از این‌ها بود که اعلیحضرت در مقام فرمانروای کل تمام قوای اجرایی و قانونگذاری و قضایی مملکت و ارباب و صاحب ملت هر چه دلش خواست گفت و کرد. کار به جایی کشید که نخست‌وزیر وقت، دکتر اقبال که بعدها لقب چاکر جان نثار شاه به خود داد در مورد سیاست خارجی کشور رسماً گفت که «سیاست خارجی مملکت مال اعلیحضرت همایون می‌باشد و مال دولت نیست» و تحت هدایت مدیرانه‌ی او پروشنی پیش می‌رود؛ بعد هم یکسره فاتحه‌ی مجلس را خواند و در قبال استیضاح یکی از اعضای مجلس شورا گفت که من به «احسن» نمایندگان مجلس نیازی ندارم و هر وقت شاهنشاه موافقت نمایند جواب استیضاح را خواهم داد.

اعلیحضرت شاهنشاه حالا دیگر برای ریشخند ملت و رضای خاطر ارباب بزرگ دستور داد از روی الگوی ایالات متحده دو حزب سیاسی تأسیس شود، منتها اگر در آن‌جا یکی از این احزاب در انتخابات عمومی رییس دولت را تعیین می‌کرد در این‌جا، به سنت ایرانی،



نخست وزیر دست نشانده‌ی شاهنشاه حزب دولتی را در نقش حزب دست راستی تأسیس کرد و حزب چپ مخالف را وزیر محبوب و قدرتمند دربار اعلیحضرت، که مثلاً در به اصطلاح انتخابات‌ها عیناً مثل الگوی ایالات متحده با هم رقابت کنند و گاه حزب راست و زمانی حزب چپ برنده شود و تشکیل دولت بدهد.

اعلیحضرت در عین حال به تأسیس سازمان بازرسی شاهنشاهی اقدام کرد که به عنوان چشم و گوش شخص او در کارهای دستگاه‌های کشوری و لشگری و قضایی مراقبت کنند و به او گزارش دهند، و خود هر ماه با مدیران و سردبیران مطبوعات کشور، که در دربار جمع می‌شدند شخصاً به عنوان رییس مطلق‌العنان کشور به سئوالات فرمایشی آنان پاسخ می‌داد.

پس از همه‌ی این‌ها در اوج غرور فرمان داد تا نمایش عظیم و پر خرج جشن بیست و پنجمین قرن بنیانگذاری شاهنشاهی را بروی صحنه بیاورند که البته بعلت ایجاد بحران‌های موسمی مدام به عقب می‌افتاد و تنها سیزده سال بعد و در اوج یکه تازی شاه این نمایش توانست به اجرا گذاشته شود.

در هر حال استبداد مطلقه، برخلاف تصور شاه چندان ادامه نیافت و فقر و فساد چنان بر کشور حاکم شد که علیرغم تمام سرکوب‌ها و فشارها جبهه‌ی ملی در میان اعتراضات و تظاهرات وسیع توده‌ها دوباره از اوایل سال ۱۳۳۹، جان گرفت و چون رسوایی جریان انتخابات به اوج خود رسیده بود و حتا منفردین درون دستگاه قدرت هم از مداخلات ناهنجار دولت شکایت داشتند، شاه ناگزیر منتخبان را به استعفا جمع و انحلال مجلس مجبور کرد. با این همه، اعتراضات و تظاهرات زیادی، هر روز بیش از پیش گسترده‌تر شد که اوج آن اعتصاب و تظاهرات تمام دبیران و آموزگاران سراسر کشور برای افزایش حقوق نقطه‌ی انفجار خشم عمومی علیه دولت و دربار بود. نیروی انتظامی بروی اعتصاب کنندگان در میدان بهارستان آتش گشود که به کشته شدن یکی از دبیران انجامید و همین امر به اعتراض عده‌ی زیادی از اعضای مجلس و سقوط دولت منجر شد.

شاه بار دیگر ناگزیر شد به مصلحت و در زیر فشار ارباب آمریکایی علی امینی را، که در برابر او استقلال رأی از خود نشان می داد، به تشکیل دولت مأمور و بنا به تقاضای او مجلس را منحل کرد تا دست او برای اجرای یک رشته برنامه های اصلاحی باز باشد و حکومت را از این طریق از بحران نجات دهد. امینی با طرح برنامه های رفرمیستی که خود آن را شبه انقلابی می خواند برای اصلاحات ارضی و مبارزه با فساد و تنزل هزینه ی زندگی کار خود را آغاز کرد و با انتخاب وزیران دادگستری و کشاورزی قاطع و مصمم و تعیین رهبر اعتصاب مملتان به وزارت فرهنگ، اجرای برنامه های خود را در محیطی نسبتاً آرام شده به نحوی جدی آغاز کرد.

عده ی زیادی از مسئولان مقامات کشوری و رجال متنفذ و امیران نظامی از کار برکنار شدند و از طرف دادگستری تحت تعقیب قرار گرفتند و برخی نیز زندانی شدند که از آن جمله می توان از ابوالحسن ابتهاج مدیر عامل سابق سازمان برنامه، و سپهبد آزموده دادستان ارتش نام برد که وزیر دادگستری امینی دومی را «آیسمن ایران» خواند. از ریخت و پاش های مالی به شدت جلوگیری و در عین حال حقوق معلمان دو برابر شد، در عین حال عده ای از عناصر دموکرات مخالف و معترض نیز بازداشت شدند. اما دولت امینی بیش از چهارده ماه دوام نکرد و به دنبال مسافرت شاه به امریکا در فروردین سال ۱۳۴۱ که در آن جا با سپردن تعهد برای ادامه ی برنامه ی او موفق به جلب موافقت امریکا شده بود، در اثر مخالفت شاه با طرح او برای کاهش بودجه ی ارتش استعفا کرد.

دور تازه ای از اعتلا و گسترش قدرت و دخالت شاه در امور آغاز شد. از این زمان است که قدرت را در تمام زمینه ها و به طور مطلق به تسخیر خود در می آورد و فرزندوم ششم بهمن سال ۴۱ و تصویب لوایح ششگانه، در عین حال که محافل مذهبی را به شدت علیه قدرت بر می انگیزد، به عنوان یکی از مهمترین عوامل داخلی برای جلوگیری از تکرار بحران های گذشته نیز به حساب می آید و با سرکوب حرکت ارتجاعی روحانیون و مذهبی ها در ۱۵ خرداد ۴۲ قدرت استبدادی شاه به حدّ اعلای ثبات خود می رسد.

به دنبال تحکیم استبداد شاه، سرمایه داری جهانی بر بازار و اقتصاد ایران تسلط کامل می یابد و کشور به قلمرو استعمار نوین بدل می شود. این امر به اضافه ی تصفیه ی بسیاری از عناصر سیاسی و اداری نیرومند قدیمی و سنتی و جابجایی آن ها با چهره های جدید و بی ریشه و برخی تحولات سازمانی کشور، که پس از اقدامات رفرمیستی دوران نخست وزیر امینی صورت گرفت، قدرت استبدادی محمد رضا شاهی را بیش از پیش تقویت می کند و به شکل بی سابقه ای برای مدت پانزده سال، و بدون بحران اجتماعی جدی، تثبیت می شود. در این دوران بود که جشن های دوهزارو پانصدساله ی شاهنشاهی با هزینه ای شانزده میلیون و هشتصد هزار دولاری برگزار شد و محمد رضا پهلوی در جریان آن، به عنوان شاهنشاهی با لقب آریا مهر، کوروش را اطمینان داد که می تواند آسوده بخوابد زیرا او بیدار است. اوج قدرت نمای شاه اعلام انحلال تمام سازمان ها و احزاب سیاسی، و تأسیس حزب واحد و فراگیر «ستاخیز» به جای همه ی آن ها، به وسیله ی شخص او بود و اعلام شد که این حزب تمام مردم ایران است و هر کس عضویت این حزب را نپذیرد ایرانی نیست و باید یا از کشور خارج شود و یا به زندان برود.

اما فساد مالی و اداری و تشدید اختلاف طبقاتی از یک سو قدرت استبدادی را از درون تهی می کرد و از سوی دیگر نفرت مردم و مقاومت آنان را از جمله به صورت مبارزه ی مسلحانه ی پنهانی، شدت و گسترش بخشید تا این که بحرانی تازه آشکار شد و ابراز

ناراضیاتی ها و اعتراض ها و انتقادات در اواخر سال ۱۳۵۵ و اوایل سال بعد صورتی علنی و عمومی به خود گرفت. سازمان ها و محافل سیاسی و صنفی گوناگون رسماً به میدان آمدند و با تظاهرات و اعلامیه ها و برنامه های انتقادی تند مشروعیت نظام را زیر سؤال بردند. تظاهرات گاه با برخورد های نظامی مواجه می شد و به صورت خونین در می آمد که از آن جمله می توان از زد و خورد دانشجویان چندین دانشگاه و مأموران انتظامی یاد کرد.

تزلزل در ارکان حکومت به صورت های مختلف از جمله تغییر دولت هویدا پس از قریب سیزده سال نخست وزیری آشکار شد؛ شاه مذبوحانه هل من مبارز می گفت که «من اهل مبارزه هستم و خسته نمی شوم» و تهدید می کرد که ارتش همه جا و برای انجام هر کاری در خدمت اوست اما هر تظاهر قدرت به عکس العمل های اعتراضی روشنفکران و دانشجویان و روحانیان شدت می بخشید و جنبش دانشجویی در خارج و در سراسر اروپا و امریکا با افشاجاری و اعتراض علیه حکومت شاه بیش از پیش آن را در نظر جهانیان از اعتبار می انداخت. از آغاز سال ۱۳۵۶ دیگر مبارزه در داخل کشور به صورت آشکار و رو در رو همراه با عقب نشینی ها و پیشرفت های متناوب ولی اوج گیرنده ی میان نیروهای معترض و دولت در آمده بود. تظاهرات پیایی دانشگاهی خواب را بر مسئولان سیاسی مملکت حرام کرد و چنان اوج و عمق یافت که حزب رستاخیز آن را «یورش مخالفان به قلب نظام شاهنشاهی» خواند.

در دی ماه همین سال جنبش عمومی خیابان ها و کوچه های شهرها را فرا گرفته بود و شاه هنوز رجز می خواند که «در کشور او جز برای خائنین محدودیت آزادی وجود ندارد» و دستور می داد تا در برابر تظاهرات ضد استبدادی نیرومند مردم حزب رستاخیز به قصد قدرت نمایی در شهرها متینگ راه بیندازد. در میان شهرها تیریز تا گهان یک پارچه آتش می شود ولی رجز خوانی آریا مهر هم چنان ادامه دارد. شاهنشاهی آریا مهر جنبش انقلابی مردم را «واپسین جان کندن اتحاد نامقدس سرخ و سیاه» می خواند و مدعی می شود که «در دو سال اخیر هر روز آزادی بیشتری به عموم طبقات این جامعه داده شده» و «سیاست جداکثر آزادی را همین طور ادامه» خواهد داد زیرا «ارکان این مملکت بر اساس انقلاب شاه و ملت چنان قوی است» که این حرکات «نمی تواند خللی بر آن وارد سازد». اما در عمل برای حفظ ارکان مملکت اوباش بازی آغاز می شود و علاوه بر نظامیان «لباس شخصی ها» و «بسیجیان» شاهنشاهی افراد سرشناس را در کوچه ها و گذرگاه ها کتک می زنند و به تظاهرات ضد حکومت با چوب و چماق حمله می کنند و چیزی به نام «کمیته ی انتقام» در خانه ی چند تن از رهبران سیاسی بمب منفجر می کند.

رجال سیاسی و اقتصادی، این جا و آن جا حساب خود را از قدرت جدا می کنند و حتا قیافه ی مخالف می گیرند و در عین حال مقدمات گریز از کشور را تدارک می بینند ولی آریا مهر هم چنان جنبش انقلابی را «هیاهو» می خواند که باید آن را تحمل کرد. اندک سخن از «فضای باز سیاسی» به میان می آید، و او که زمانی می گفت ملت ایران برای دموکراسی آمادگی ندارد و اگر روزی هم قرار شود که دموکراسی برقرار کند دموکراسی به شیوه ی ایرانی خواهد بود نه غربی، اینک قول می داد که «در آزادی های سیاسی باندازه ی ممالک دموکراتیک اروپایی آزادی خواهیم داشت»، «آزادی گفتار و آزادی قلم، از هر جا اقتباس شود وجود خواهد داشت»، «انتخابات صد در صد آزاد خواهد بود»، ولی اینک دیگر انقلاب سراسر کشور را فرا گرفته و بر خلاف سخنان آریا مهر نظامیان همه جا خون میریزند؛ در همین حین «دولت آشتی ملی»

شریف امامی بر سر کار می آید و اعلام می کند که «برای آرام کردن اوضاع... آنقدر امتیاز می دهیم که مخالفان تمام خواسته های خود را برآورده شده ببینند و دیگر چیزی برای خواستن نداشته باشند.» به دنبال این خبر چهارده سازمان سیاسی اعلام موجودیت می کنند، و ناگهان انفجار و جمعه ی سیاه؛ در ۱۷ شهریور ۷۵ حکومت نظامی در میدان زاله ی تهران دست به کشتار عمومی می زند و آخرین ضربه ی ناقوس مرگ نظام شاهنشاهی نواخته می شود.

اعلیحضرت شاهنشاهی آریا مهر هم چون پدر قدر قدرتش دست به دامن امینی، رجل سیاسی منضوب و خانه نشین می شود، و پسرک، که برای آموزش خلبانی در امریکا به سر می برد، طوطی وار حرف معلم را تکرار می کند که من آماده ی جانشینی پدرم اما امینی، برخلاف فروغی، پیشنهاد شاه را نمی پذیرد زیرا می داند که امروز برخلاف شهریور بیست مردم اربابند نه دولت های اشغالگر؛ و به اعلیحضرت توصیه می کند که از خیر ادامه ی سلطنت خانواده ی پهلوی بگذرد و هر چه زودتر جا خالی کند؛ و او با حالی نزار، و بر خلاف پدر که به هنگام وداع با تاج و تخت اشگ را در خشم خویش فرو می خورد، در حالی که زار می زند ملک پدری را به سوی ناکجا آباد ترک می کند، و برخلاف پدر، که ارباب بزرگ در قلمرو خود مکان امنی برای ماندن و مردن به او داده بود، زمین از پذیرفتن جنازه ی او سرباز می زند و از کشوری به کشوری دیگر پرتابش می کند و او در بدر و آواره در نقطه ای در میان زمین و آسمان جهان را ترک می گوید...

به قول عمران صلاحی، یکی از طنز نویسان معاصر «حالا حکایت ماست» که گویا ارباب بزرگ در اندیشه است تا شاید بار دیگر نمایشنامه را بروایتی تازه به صحنه بیاورد غافل که پسرک به شخصیت و جزیره ی پدر بزرگ را دارد که با قدری از پله های قدرت بالا رود و نه شانس پدر را داشته که به موقع با تکیه بر قانون و در فضای بهت زدگی مردم غافلگیرانه سلطنت را به ارث ببرد، مردم امروزی ما نیز نه مثل سال های پیش از کودتای ۱۲۹۹ در اثر خستگی از هرج و مرج و در جستجوی ثبات و امنیت دنبال مرد قدرت مندند و نه مثل شهریور بی خبر و بهت زده اند که بی درد سر برایشان شاهی بتراشند؛ و اگر به فرض با لطایف الحیل و به صورتی معجزه آسا این نمایشنامه برای بار سوم تکرار شود بدون شک پهلوان داستان ما پیش از آن که بتواند بر کرسی قدرت جا خوش کند در هیاهای جنبش خلق بر سر دست مردم آگاه و رزمنده به صورت مترسک به سر خرمن آن قدر در هوا معلق خواهد ماند تا بپوسد و ذرات خاکش را باد به چهره ی ارباب بازگرداند.

* مأخذ اصلی این مقاله کتاب های زیرند: ۱ - قلم و سیاست، جلد ۱ و ۲ محمد علی سفری، ۲ - روز شمار تاریخ ایران، جلد ۱ و ۲، باقر عاقلی، ۳ - گاهنامه ی پنجاه سال شاهنشاهی پهلوی، جلد ۱ تا ۵.

همدردی با دوست

رفیق شهلا در نبردی سخت از پای درآمد و خاموشی گرفت. ما در ستایش زندگانی که او تجلی سخت کوش آن بود پادش را گرمی می داریم و با مسعود مافان عزیز همدرد و هم آوازیم.

باقر مؤمنی، نجمه موسوی، حسن حسام، محسن حسام، مهدی اصلاتی، علی بهنام و پرویز قلیچ خانی.



الیگارش‌ی روحانی

و مسئله "دموکراسی" در ایران*

سعید رهنما - هایدی مغیثی
ترجمه: جواد بهزادی

در طول بیش از بیست سال رژیم اسلامی ایران در کنار دستگاه‌های سرکوبگر عریض و طویل خود، یک رشته مکانیسم‌های شگفت‌انگیز کنترل ایدئولوژیکی و اقتصادی برای احداث جامعه مدنی اسلامی و تشکیل وفاق عمومی جهت بنیاد یک حکومت الهی ایجاد کرده است. هیأت حاکمه اسلامی موفق شده است که با استفاده از انبوهی از تبلیغات و سوءاستفاده از باورهای مذهبی، قدرت را همچنان انحصاراً حفظ کند. نیروهای پیشرو غیرمذهبی که آغازگران انقلاب ۱۹۷۹ بودند، نابود، زندانی و تبعید شده‌اند. تلقینات ایدئولوژیکی، بیرون‌نبرد برای رژیم روحانیون حفظ کرده است. با این حال تعداد در حال افزایشی از ایرانیان، حتی آنان که زمانی حامیان فداکار رژیم اسلامی بودند با رویارویی با واقعیت اجتماعی، سیاسی و اقتصادی به رژیم پشت کرده‌اند. جمهوری اسلامی دچار بحران عمیق سیاسی است. سیاست‌های اقتصادی اسلام‌گرایان شکست خورده، درآمد سرانه به کمتر از نصف قبل از انقلاب کاهش یافته، و فاصله بین فقیر و غنی به طور چشمگیری افزایش یافته است. رژیم که به نام محرومان قدرت را به دست آورد به طور فزاینده‌ای محبوبیت خود را در میان محروم‌ترین مردم ایران از دست می‌دهد. ناآرامی و نارضایتی در حال افزایش است. جهاد اخلاقی اسلام‌گرایان نیز نیروی خود را از دست داده و مردم به طور فزاینده و آشکاری به هر وسیله‌ای که بتوانند مخالفت خود را نشان می‌دهند.

سیاست اسلامی کردن که هدف نخست آن زنان و جوانان بود، نتیجه عکس داده است. نه تنها رژیم در خانه نشین کردن زنان و برقراری نظم قدیمی مبتنی بر روابط جنسیت ناتوان بوده، بلکه سیاست‌های آن به طور بی سابقه‌ای آگاهی جنسی و مقاومت زنان را بالا برده است. به همین ترتیب اقتدار حاکمان اسلامی از سوی جوانان ایرانی، که اکنون بیش از ۶۵ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند، به چالش گرفته شده است. جوانانی که در ایران اسلامی به دنیا آمده و بزرگ شده‌اند، به نظام سیاسی و اخلاقی‌ای که روحانیون بنا نهاده‌اند، پشت کرده‌اند. یکی از دغدغه‌های دایمی اسلام‌گرایان

تحکیم بخشیدن ممکن است نارضایتی مردم به نقطه انفجار رسیده و مردم به مقابله با تمامیت نظام برخیزند. تحولات سیاسی چند سال اخیر ایران، و منازعه در داخل روحانیت حاکم، حدس و گمان‌های سیاسی بسیار زیادی را دامن زده و باعث درکی نادرست از چشم‌انداز تغییرات سیاسی در ایران، بویژه در خارج از کشور شده است. رسانه‌ها و دولت‌های غربی و بعضی از ناظران سیاست ایران، با انتظاری پایین از آنچه که در یک جامعه اسلامی قابل دسترسی است، بر این باورند که حرکت جمهوری اسلامی به سوی دموکراسی و مدرنیته است. دیگران، اکثراً ایرانیان خارج از وطن، هیچ جنبه‌ای از این تحولات را جدی نگرفته و آن را ترفندی برای بقا از سوی روحانیت حاکم میدانند.

هر دوی این گرایش‌ها از درک ساده‌انگارانه‌ای از طبیعت رژیم اسلامی از یکسو و پیچیدگی مقاومت مردم ایران از سوی دیگر ناشی می‌شود. با تحلیلی مختصر از منشأ و پیچیدگی‌های نزاع در داخل روحانیت حاکم، و ساخت رسمی - قانونی کشور، سعی می‌کنیم عوامل مهمی که جهت تغییرات اجتماعی و سیاسی را در ایران تعیین می‌کنند، روشن نماییم. در تحلیل تنوع خواست‌های طبقات مختلف و بخش‌های گوناگون جمعیت، تأکید ما بر این است که امید به دموکراسی را باید از خلال سرخوردگی فزاینده مردم ایران از حکمرانان روحانی جستجو کرد. این واقعیت به نوبه خود از تناقضات غیرقابل حل اقتصادی و اجتماعی ناشی می‌شود. خواست‌های فزاینده مردم و تحمیل عقب‌نشینی بیشتر به حکمرانان روحانی، باید فرصت را برای ظهور یک جبهه متحد از نیروهای سیاسی آلترناتیو افزایش دهد، که این خود پیش شرط یک مبارزه موفق جهت تشکیل یک دولت دموکراتیک است.

تحول فرقه بازی در درون هیأت حاکمه اسلامی

روحانیت شیعه ایران تاریخاً یک مقوله نامتجانس را تشکیل داده است. اعضای آن به طبقات اجتماعی مختلف از جمله زمین‌داران، سرمایه‌داران، طبقه متوسط سنتی و جدید، کارگران روحانی کم درآمد و فقرا تعلق دارند. روحانیون بلندپایه رابطه محکمی با سرمایه تجاری بازار دارند - از آن تغذیه کرده و از منافع آن دفاع می‌کنند. در عین حال روحانیت شیعه دارای سابقه تاریخی دفاع از محرومین و بی چیزان است. این موقعیت متضاد - یعنی احترام گذاشتن و دفاع سرسختانه از مالکیت خصوصی و در عین حال دفاع از حقوق محرومین - بعد از انقلاب که روحانیت قدرت سیاسی را برای اولین بار در طول تاریخ ایران به دست گرفت و به طبقه حاکم اقتصادی پیوست، ادامه یافت.

در چنین بستری، فرقه بازی در درون رژیم اسلامی امری غیرقابل اجتناب بود، و طی سه مرحله عمده که هر کدام تحت تأثیر وقایع سیاسی ملی و بین‌المللی، مسائل متفاوتی را مورد تأکید قرار میداد، شکل گرفت. در مرحله نخست، از سال ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۰، روحانیت فاقد امکانات سیاسی و اداری برای اداره دولت بود و باید قدرت را با اسلام‌گرایان ملی‌گرا و لیبرال غیرمعمم تقسیم میکرد. روحانیون بلندپایه که اکثرشان شاگردان سابق خمینی بودند، "روحانیت مبارز" را تشکیل دادند، و به حزب تازه تأسیس جمهوری اسلامی پیوستند. انجمن‌های صنفی بازار، بویژه آنهایی که با بقایای هسته یک سازمان بنیادگرای اسلامی تروریستی یعنی "گروه مؤتلفه دهه ۱۹۵۰"، پیوند نزدیک داشتند، کنترل خود را بر بازار، اتاق بازرگانی، وزارت بازرگانی، و بنیادهای اسلامی تازه تأسیس، تحکیم بخشیدند. بنیادها کنترل دارایی‌های مصادره شده از خانواده شاه و بورژوازی کلان دوره قبل از انقلاب را به دست گرفتند.

این است که "جوانان از انقلاب و ایمان دور میشوند". سرکوب سیاسی، بویژه قتل روشنفکران سرشناس و رهبران ناسیونالیست که به قتل‌های زنجیره‌ای شهرت یافت، به طور جدی رژیم را بی اعتبار کرده است. مردم سرخورده با خاطره‌ای از وعده‌های تحقق نیافته انقلاب ۱۹۷۹، از هر فرصتی استفاده کرده تا تنفر خود را از هر آنچه خواسته اسلام‌گرایان است، ابراز دارند. رأی دهندگان ایرانی مکرراً ناخشنودی خود را از رژیم با رأی ندادن به نامزدهای مورد حمایت بنیادگرایان در انتخابات مجلس و ریاست جمهوری، نشان داده‌اند. از لحاظ بین‌المللی سیاست اولیه "صدور انقلاب" رژیم برای پیوند با سایر جنبش‌های اسلامی به جز در مورد حزب الله لبنان با شکست روبرو بوده است.

بالاخره شاید مرگبارترین ضربه به مشروعیت رژیم مناقشه فزاینده بین جناح‌های مختلف روحانیت بعد از فوت آیت الله خمینی باشد. هیأت حاکمه در ایران هنوز نتوانسته است که درگیری داخلی بر سر موضوعات اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و اخلاقی را با حذف فیزیکی یا ایدئولوژیکی یک جناح توسط جناح دیگر حل کند. عدم جانبداری آیت الله خمینی با رهبری باجذبه و قدرت وی که بتواند بین جناح‌های منازعه تعادل برقرار سازد، اصطحاک بین جناح‌های روحانی را به اختلاف غیرقابل حلی بدل کرده است. دو جناح - جناحی که بر این باور است که نظام بدون اصلاحات سیاسی قابل دوام نیست، و جناحی که اصلاحات را ضربه‌ای جدی به بنیان رژیم میداند - در هر عرصه‌ای از مسجد و روزنامه‌ها گرفته تا صحنه انتخابات با یکدیگر به مقابله برخاسته‌اند. هر جناح، جناح دیگر را مسئول بحران در حال افزایش مشروعیت رژیم میدانند. و طنز قضیه در این جاست که هر دو درست می‌گویند. اگر رژیم فضا را باز کند، ایرانیان بیزار از فشار سیاسی، تنزل اجتماعی و سقوط اقتصادی تشجیع شده خواسته‌های رادیکال بیشتری را مطرح خواهند کرد. از سوی دیگر، اگر روحانیت محافظه کارتر قدرت خود را با بازپس گرفتن بعضی از اصلاحاتی که از پیروزی قاطع خاتمی در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۷ سرچشمه گرفته،

مسائل عمده رژیم اسلامی در این دوره عبارت بود از تحکیم حاکمیت اسلامی، حذف سازمانهای چپ و غیرمذهبی، استقرار سیاست های جنسیتی اسلامی، سرکوب مطالبات خودمختاری اقلیت های ملی و بالاخره تعیین جهت سیاست اقتصادی و سیاست خارجی کشور. به استثنای دو مورد آخر، روحانیت و اسلام گرایان لیبرال بر سر این موضوعات به درجات مختلف اتحاد نظر داشتند. نخستین علایم اختلاف نظر زمانی بروز کرد که دولت موقت مهدی بازرگان (ناسیونالیست مذهبی غیرمعموم) در فضای انقلابی آن زمان مجبور شد که بانکها و صنایع عمده را ملی اعلام کند. روحانیون محافظه کار و طرفدار بازار، مخالف دخالت بیشتر دولت بود، حال آنکه روحانیون توده پسند مدافع آن بودند. منازعه بر سر سیاست خارجی، بویژه رابطه با آمریکا زمانی که روحانیون توده پسند تسخیر سفارت آمریکا توسط دانشجویان و گروگان گیری را رهبری کرد، به پایان رسید.

در مرحله دوم، که از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸، دوره جنگ ایران و عراق، به طول انجامید، همه توجه روی اقتصاد جنگی متمرکز شد. حوادث مهم این دوره دخالت فزاینده دولت در تمام شئون و همدستی شدید آن در سرکوب اپوزیسیون غیرمذهبی از جمله شوراهای کارگری و کارمندی، از مهمترین دستاوردهای دمکراتیک انقلاب، و جایگزینی آنها با شوراها و انجمن های اسلامی مورد حمایت دولت در مراکز کار بود.^۲ جنگ طولانی و بی حاصل با عراق به روحانیون فرصت داد تا قدرت انحصاری خود را تحکیم بخشند. همزمان روحانیون تلاش کردند تا آنجا که میتوانند سیستم سیاسی و اقتصادی را که پیچیده تر از آن بود که بتوانند اداره کنند، ساده نمایند. موسسات سیاسی و اداری را تحت تسلط خود درآوردند. گروههای حرفه ای خود را به وجود آوردند، و دانشگاهها را به کارخانه های تولید مدرک برای بستگان خود تبدیل کردند. اختلاف بین روحانیون حاکم بر سر مسائل اقتصادی و برنامه های اجتماعی، بویژه پس از بیرون راندن اسلام گرایان لیبرال از دولت و خلع ابوالحسن بنی صدر از ریاست جمهوری، ادامه یافت. شکاف در انجمن روحانیت مبارز منجر به پیدایش جامعه روحانیون مبارز گردید، که عمدتا از روحانیون توده پسند تشکیل میشد، و نیز به انحلال حزب جمهوری اسلامی انجامید. این دو گروه روحانی در طول انتخابات متوالی مجلس و ریاست جمهوری نقش احزاب را ایفا کردند.

با پایان جنگ ایران و عراق در سال ۱۹۸۸، و مرگ خمینی سومین و علی ترین مرحله رویارویی بین روحانیون آغاز گردید. در دوره بازسازی پس از جنگ و دو دوره ریاست جمهوری حجت الاسلام علی اکبر رفسنجانی، که خود سرمایه دار بزرگ و زیرکی است، نیروهای جدید اسلام گرا وارد صحنه سیاسی شدند. این ها نسل جدیدی از اسلام گرایان را تشکیل میدادند که بسیاری از آنها خویشاوندان روحانیون قدرتمند، و اسلام گرایان صاحب منصب در دستگاههای تکنوکراتیک و بوروکراتیک دولت و سازمانهای فرادولتی نظیر نهادهای انقلابی بودند. این اسلام گرایان طبقه متوسط جدید، سازمان سیاسی خود به نام کارگزاران سازندگی را تشکیل داده و از سرمایه داران اسلام گرای در حال رشد که ثروت خود را از کثرت های پرسود دولتی و نهادهای انقلابی، بخصوص بنیاد به اصطلاح مستضعفان، به دست آورده بودند، حمایت میکردند. بسیاری از سرمایه داران جدید همان توده پسندان طرفدار مستضعفان بودند که دریافتند برای استفاده از مواهب موعود لازم نیست در انتظار بهشت بمانند، و بهشت را در محله های اعیانی شمال تهران و سایر شهرهای بزرگ کشور یافتند. آنها بر رشد اقتصادی، خصوصی سازی و تجارت آزاد تأکید میکردند و همزمان خواستار

نظم و قانون و تضعیف تسلط روحانیون بر اهرم های عمده قدرت بودند.

به علاوه در غیاب نیروهای غیرمذهبی و پیشرو، که یا زندانی یا در تبعید بوده و یا به سکوت وادار شده بودند، تدریجا گروه جدیدی از روشنفکران مذهبی پدید آمده که خواهان اصلاحات سیاسی بودند. این ها فعالان مسلمان جوان، بعضی از گروگان گیرهای سابق و اعضای پیشین دستگاههای سرکوب نظیر سپاه پاسداران اسلامی، وزارت اطلاعات و پلیس مخفی یا دستگاههای ایدئولوژیکی رژیم بودند. بسیاری از این جوانان اسلام گرا که توسط اسلام گرایان محافظه کار سنتی طرد شده بودند، به مدرسه بازگشته و بعضا برای تحصیل به خارج رفتند. این جوانان با سرخوردگی از شرایط اقتصادی و سیاسی، و با درک نارضایتی و خشم فزاینده مردم، نگران آن شدند که مبادا با ادامه اجتناب از انجام بعضی از اصلاحات، آینده رژیم اسلامی به خطر افتد. بسیاری از آنان برای کسب پشتیبانی از آرمان خود به روزنامه نگاری روی آوردند. آگاهی از چگونگی طرز کار داخلی نظام و انتقاد جسورانه آنها از رهبری محافظه کار موجب محبوبیت آنها شد.

با پیدایش بازیگران جدیدی در صحنه، منازعه بین دو جناح اصلی، که اکنون علنا جناح محافظه کار در برابر اصلاح طلبان (یا مصلحت گرایان) شهرت یافته بود، شدت گرفت. مورد مشخص آن پس از انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۹۷ بود، که مردم در واکنش نسبت به نامزد مورد حمایت رژیم، به طور قاطع به حجت الاسلام محمد خاتمی رأی دادند. هریک از جناح ها انجمن معلمان، دانشجویان، زنان، کارگران وابسته به خود را تشکیل داده و روزنامه های مربوط به خود را منتشر کردند. مصلحت گرایان همچنین سازمانهای مبارزاتی خود، از جمله جبهه مشارکت را تشکیل دادند. مهمترین رویارویی و منازعه در این فاز بیشتر بر سر دمکراسی، حکومت قانون و نوگرایی، و کمتر بر حول مسائل اقتصادی بود. از طرف دیگر، آخرین زورآزمایی بین دو جناح اسلامی در فوریه ۲۰۰۰ در خلال انتخابات مجلس رخ داد، و علیرغم این واقعیت که بسیاری از نامزدهای اصلاح طلبان رد صلاحیت شدند، مردم به طور قاطع برعلیه نامزدهای محافظه کاران که در مجلس پیشین اکثریت داشتند، رأی دادند. محافظه کاران با درک این مطلب که ماشین ایدئولوژیکی و تبلیغاتی آنان از کار افتاده، و با خشم از شکست خود در انتخابات، اقدامات سرکوبگرانه خود را تشدید کرده و به خشونت بیشتر روی آوردند. اراند و اوباش حزب الله را رها کردند تا به دانشجویان، زنان و روزنامه های مصلحت گرا حمله کنند، و پیگرد مسئولین قتل های زنجیره ای سیاستمداران مشهور و روشنفکران چپ را متوقف ساختند.

در همین سال در یک نمایش قدرت دیگر، جناح محافظه کار گروهی از نویسندگان، روزنامه نگاران و اصلاح طلبان طرفدار خاتمی را در بازگشتشان از کنفرانس برلین که از قضا آینده اصلاحات در ایران را بررسی میکرد، محاکمه و محکوم نمود. نیازی به تأکید نیست که محافظه کاران به این دلیل دست بالا را در قدرت سیاسی حفظ کرده اند که ستون های اصلی ساخت قانونی را که بسیار زیرکانه طراحی شده است، در اختیار دارند. بدون درک این مکانیسم پیچیده کنترل سیاسی روحانیت، غیرممکن است بفهمیم چرا اصلاحات و بازشدن فضای اجتماعی و فرهنگی که شدیداً مورد نیاز است، احتمالا نمیتواند مشخصاً در صحنه انتخابات حاصل شود.

ساخت رسمی - قانونی رژیم روحانی

سنگ بنای اصلی رژیم اسلامی در ایران و جان مایه قانون اساسی آن یک سیستم روحانی مطلقه است که

ملهم از اندیشه جنجالی "ولایت مطلقه فقیه" خمینی است، که براساس آن رهبر مذهبی میتواند قدرتی بی چون و چرا را بر جامعه و سیاست اعمال کند. با این حال روحانیون بلندپایه شیعه که قدرت را در نتیجه دهها سال مبارزه ناسیونالیست های غیرمذهبی و روشنفکران چپ، برای دمکراسی به دست گرفتند، هنوز نمیتوانستند خواسته های اصلی انقلاب ۱۹۷۹ را برای استقرار نهادهای دمکراتیک نادیده بگیرند. برای مثال قانون اساسی پس از انقلاب نهادهای دمکراتیک بویژه یک پارلمان منتخب را، پیش بینی کرده است. لیکن روحانیون با احساس خطر از جانب اندیشه های غیرمذهبی و چپ، برای حفظ کنترل خویش بر این نهادها، ابزارهای بسیاری تراشیدند. در رأس سلسله مراتب قدرت، رهبر، که توسط مجلس خبرگان (عمدتها مرکب از روحانیون) برگزیده میشود، قرار دارد که قوای سه گانه دولت زیر نظر اوست. وی نیروهای مسلح عادی، پلیس و سپاه پاسداران اسلامی، و شبکه دولتی رادیو و تلویزیون را کنترل کرده و همچنین جهت سیاست خارجی را تعیین میکند. انتخاب رئیس قوه قضاییه برعهده اوست، میتواند رئیس جمهور منتخب را برکنار سازد، و شش روحانی شورای نگهبان ۱۲ نفره را انتخاب میکند. این شورا یکی از قدرتمندترین دستگاههاست و مانند نوعی مجلس اعلاء اما در سیستم سیاسی تک پارلمانی عمل میکند، و دارای این قدرت است که قوانین مصوبه مجلس ۲۹۰ نفره را بپذیرد یا رد کند. فراتر از این شورای نگهبان دارای قدرت رد کردن صلاحیت نامزدهای غیرمطلوب برای ریاست جمهوری و مجلس میباشد، بی آنکه ملزم باشد توضیحی بدهد.

از همان آغاز کار رژیم اسلامی، شورای نگهبان سنگر محافظه کارترین روحانیون بوده است. تقابل مدام این شورا با مجلس، بویژه وقتی که نمایندگان توده گرا و یا پراگماتیست در اکثریت بوده اند، منجر به پیدایش یک نهاد سوم، یعنی شورای تشخیص مصلحت شد که تصمیم نهایی را میگیرد. شورای تشخیص مصلحت یک نهاد قانونگذاری غیرعادی است و متشکل است از اعضای سه قوه دولت از جمله رئیس جمهور، بعضی از اعضای کابینه، بعضی از اعضای برگزیده مجلس، تمام اعضای شورای نگهبان و چند تن دیگر که توسط رهبر منصوب میشوند.

از خلال این ترتیبات نهادی رسمی - قانونی پربینج و ختم، رژیم اسلامی اطمینان مییابد که اگر نهاد انتخابی رسمی یعنی مجلس در کنترل "غیرخودی ها" - اسلام گرایان غیرمحافظه کار - بیافتد، نتواند از "خط" اسلام واقعی امام خمینی" خارج شود. اخیرا شورای نگهبان چندین قانون که توسط مجلس عمدتا طرفدار اصلاحات تصویب شده بود، از جمله دو لایحه مربوط به حقوق زنان را رد کرد. یکی از این لوائح، لایحه مربوط به برداشتن منع مسافرت دختران تنها با بورس دولتی برای تحصیل به خارج از کشور، و دیگری لایحه افزایش سن ازدواج دختران از ۹ سال به ۱۵ سال به استثنای مواردی با حکم قاضی، بود.^۳

به جز این ترتیب رسمی - قانونی، رژیم اسلامی یک رشته دستگاههای شکفت انگیز برپا ساخت، که ساختارهای شیعه سنتی را با دستگاههای کنترل سرکوبگر ایدئولوژیکی و اقتصادی ترکیب میکند. در کنار ارتش، پلیس، دادگاهها و زندانهای عادی که در هر رژیم اقتدارگرای دیگری معمول است، جمهوری اسلامی سپاه پاسداران اسلامی (با نیروی حدود ۱۰۰۰۰۰ نفر)، بسیج اسلامی (بیش از ۳۰۰۰۰۰ نفر)، انجمن های اسلامی در ادارات و کارگاهها، انواع گشت های اسلامی، امر به معروف، و دارودسته های سازمان یافته حزب الله را تشکیل داد. مساجد (بیش از ۵۰ هزار)، مدارس مذهبی، اجتماعات نماز جمعه، ملاها (حدود ۲۰۰۰۰۰ نفر)، حرفه ای با سریع ترین رشد در ایران پس از انقلاب، و همراه با رادیو تلویزیون دولتی، شماری از روزنامه ها و

مجله های با پشتوانه دولتی، همگی مشغول شستشوی مغزی مردم بوده اند. علاوه بر این روحانیون عالی رتبه شیعی بخشی از ثروت فزاینده خود را، که قسمتی از آن از طریق وجوهات و موقوفات به دست آمده، برای کمک به مقلدان محتاج خود به کار میبرند. بنیاد امام خمینی اکنون دارای بیش از ۱/۷ میلیون نفر حقوق بگیر است. وسعت و شدت این دستگاهها حتی در رژیم های فاشیستی نظیر ندارد. و بالاخره این نهادها توسط درآمد سرشار نفتی تقویت شده و به مسئولین فضای بیشتری برای مانور داده است. در روزهای اول انقلاب، خمینی به "امدادهای غیبی خدا" برای تهیه مایحتاج مردم اشاره کرد. این امدادهای غیبی به راحتی در شکل منابع نفتی در زیر شن های فلات ایران شکل مادی به خود گرفت، که همچنان در بحران های اقتصادی، فضای زیادی را برای انعطاف در اختیار رژیم قرار میدهد. در چنین بستری میتوان به طور عقلانی نتیجه گرفت سرنوشت هر حرکتی برای کسب دموکراسی و عدالت اجتماعی در ایران در خارج از این نهادهای رسمی - قانونی رقم میخورد.

"تعال و وحشت" و چشم انداز تغییرات

در حال حاضر، دولت اسلامی در مقابل دو چالش جدی قرار گرفته است، یکی از داخل خود رژیم و دیگری به طور وسیع از ناحیه مردم. نسل جوان تر اسلام گرایان پس از سالها خدمت در دستگاههای مختلف ایدئولوژیکی و سرکوب رژیم، اقتدار رهبری و دستگاههای وابسته به آن را به طور جدی از داخل به چالش طلبیده است. این اصلاح طلبان اسلامی با اطلاع فراوان از دامنه فساد و سوءاستفاده روحانیون علیرتبه از قدرت، و با خشم از اینکه خودشان نیز هدف جدید ترور همکاران اسلام گرای شان قرار گرفته اند، رهبری افشای رژیم اسلامی، بازیگران اصلی آن، و طرز کار مکاتیبم وحشت آور آن را به عهده گرفته اند. نوشته های آنها، با برملا کردن نقش مستقیم روحانیون بلندپایه، نظیر رفسنجانی، ضربه سنگینی به روحانیت محافظه کار زد، و باعث شکست آنها در انتخابات اخیر مجلس شد. اما برخلاف نقش غیرقابل انکار اصلاح طلبان مسلمان در جنبش برای دموکراسی کثرت گرا، باید توجه داشت که آنها نظام را در کلیت خود مورد ستوایل قرار نمیدهند و در پی جایگزین کردن آن با یک نظام سیاسی، دموکراتیک و غیرمذهبی نیستند. آنها تلاش میکنند که این رژیم را با زوددن خشونت از آن و با برکنار کردن روحانیون بنیادگرا از قدرت، از بحران های دائمی در حال تعمیق آن، نجات دهند. به این ترتیب چالش از درون با آنکه رژیم را به طور جدی تضعیف میکند، به خودی خود باعث تغییر مهمی نخواهد شد. جایگزین کردن یک روحانی محافظه کار با یک روحانی میانه رو، و استقرار خاتمی در مقام ریاست جمهوری، قدرت انحصاری روحانیون بر جامعه و سیاست را پایان نداده و نخواهد داد. خاتمی در واقع با اطلاع از توقعات مردم و امیدهای واهی، اخیرا اعلام داشت که "پس از سه سال و نیم ریاست جمهوری" وی "قدرت لازم را برای اجرای قانون اساسی" و "حاکمیت قانون در اختیار نداشته"^{۱۱}.

اما چالش خارج از رژیم، چالشی جدی تر است، که از ناحیه بخش های مختلف جمعیت، به خصوص جوانان، زنان و کارگران صورت میگیرد. پس از انقلاب، رژیم دانشگاهها را تصفیه کرد و تنها دانشجویان مسلمانی را که آزمایش های ایدئولوژیکی را گذرانده بودند، اجازه داد به دانشگاه وارد شوند. با این حال نحوه زنجیر و اجباری ارشاد جوانان به سوی اسلام، انطور که خود اسلام گرایان نیز بارها با تأسف ابراز کرده اند، کاملا با شکست مواجه شده است. جوانان به رژیمی که قادر نیست برای آنها اشتغال، تفریح، و هر نوع آینده بهتر و سالم تری ایجاد کند، پشت کرده اند. جنبش های دانشجویی در سطح ملی در حمایت از اصلاحات وعده داده شده یک عامل مهم در عدم ثبات سیاسی در ایران است. برخلاف سرکوب بیرحمانه دانشجویان و کشتن و دستگیری صدها دانشجو توسط اوباش مورد

حمایت دولت، قیام دانشجویی ژوئیه ۱۹۹۹ هنوز توان خود را از دست نداده است. به نظر میرسد که دانشجویان خشمگین و سرخورده از عدم دستاوردی ملموس توسط جنبش اصلاحات، به رئیس جمهور خاتمی پشت کرده و از او به خاطر "بیان اندیشه های زیبا، اما هم جهتی با محافظه کاران به هنگام عمل" انتقاد میکنند. دانشجویان بارها خشم خود را از آنچه که آن را "سیاست برگرداندن طرف دیگر صورت برای سلی خوردن" خوانده اند، ابراز داشته اند.^{۱۲} بدون شک، در شرایط امروز ایران جوانان ستون اصلی مبارزه برای ایجاد تغییر هستند.

رژیم تمام تلاش خود را به کار بست که سیاست کهنه تبعیض جنسی را پیاده کرده و زنان را خانه نشین کند، اما به جز در مورد حجاب که آن را اجباری کرد، موفقیتی به دست نیآورد. اکنون زنان در خط مقدم مقابله با رژیم قرار دارند و مقابله آنها با اخلاق اسلامی به روایت روحانیون، و تصویر زن رام و نجیب، که به اسلام گرایان تبدیل شده است. مقاومت زنان، که به پاشنه آشیل اسلام گرایان تعبیر شده، رژیم را مجبور کرده که هرروز مقررات جدیدی وضع کرده و لایحه پس از لایحه دیگری را به تصویب رساند، تا مگر مجددا رفتار اجتماعی و اخلاقی زنان را تحت کنترل بیشتر درآوردند، هیچ چیز دیگری نمیتوانست به اندازه سیاست تبعیض جنسی و روش های شگفت انگیز برای برقراری مجدد سیاست های تبعیض جنسی قرون گذشته، به این روشنی ماهیت تبهکارانه و کهنه رژیم اسلامی را برملا سازد. یکی از نتایج مقاومت فوق العاده زنان و فشاری که اسلام گرایان احساس میکنند تا شدت ضدن بودن خود را اصلاح کنند، این است که دولت مجبور شد در بعضی حوزه های مربوط به حقوق زنان عقب نشینی کند. از آن جمله است تصویب قانون خانواده جدید، رفع ممنوعیت ورود زنان به برخی رشته های تحصیلی، و نشان دادن تحمل بیشتر به زنان متخصص و گماردن زنان به بعضی پست های مدیریت.

بعد از سیاست تبعیض جنسی، سیاست کارگری یکی از مشغولیت های عمده رژیم بوده است. دولت اسلامی به نحو بیرحمانه ای جنبش کارگری و شورایی را سرکوب کرد، و سازمانهای کارگری خود را به وجود آورد. با این حال هنوز مقاومت کارگران یک واقعیت آزاردهنده برای رژیم است. از آغاز انقلاب، اعتراض کارگران نسبت به کاهش قابل توجه دستمزدها و بسته شدن بعضی کارخانه ها که منجر به تأخیر پرداخت دستمزدها و اخراج های دسته جمعی گردید، از واقعیت های انکارناپذیر بود. با توجه به حساسیت فوق العاده رژیم اسلامی به اعتراض جمعی و سازمان یافته کارگران، موج در حال رشد فعالیت های کارگری در اشکال گوناگون از کم کاری، تجمع در مقابل ادارات وزارت کار در تهران گرفته، تا بستن آتوبان ها و گروگان گرفتن کارکنان، نشانه های روشن سرخوردگی و عدم توهم طبقه کارگر و کاهش فزاینده مشروعیت رژیم، است.^{۱۳} اعتصاب اخیر شرکت اجاق گاز علاءالدین برای درخواست چهار ماه دستمزد عقب افتاده، راه پیمایی زنان کارگر شرکت جامکو در مقابل دفتر ریاست جمهوری در اعتراض به دستمزدهای عقب افتاده و عدم پرداخت بیمه درمانی توسط شرکت^{۱۴}، و راه پیمایی چندین هزار نفر از مستخدمین شهرداری و خانواده آنها در مقابل اداره شورای شهر تهران فقط نمونه هایی از این دست هستند.

با این وجود هیچ یک از این چالش ها، یا بحران اقتصادی کنونی، لزوما سیستم سیاسی موجود را تهدید نمیکند. نه تقابل درونی اصلاح گرایان مسلمان، نه اعتراضات متفرق و خودجوش مردم، با همه تهورشان، نمیتواند بدون حضور یک اپوزیسیون قوی، متحد و سازمان یافته غیرمذهبی تأثیر پایدار و فزاینده ای داشته باشد. بدون یک چنین اپوزیسیونی، تغییرات سیاسی در جهت ایجاد یک سیستم دموکراتیک و جداسازی دین از سیاست قابل تصور نیست. اما به هرحال واقعیت این است که اپوزیسیون گسترده و

متشوع غیرمذهبی، به خصوص اپوزیسیون چپ در وضعی پراکنده و ضعیف به سر میرسد.

چپ ایران کمابیش همان دو خطی را که از آغاز انقلاب گزیده بود ادامه میدهد، یک خط خود را با جناح پراگماتیست روحانیت تطبیق میدهد و همکاری با آن را در سر میپروراند و خط دیگر خواهان براندازی سریع و رادیکال رژیم و برقراری یک سیستم سوسیالیستی است.^{۱۵} برای آنکه چپ در ایران بتواند تأثیر قابل ملاحظه ای بر جهت تغییرات سیاسی و جنبش اصلاحات داشته باشد، باید در دو عرصه تغییراتی حاصل شود. نخست چپ باید ایده های سیاسی و تئوریک غیرواقعی و توهم آمیز را به دور ریخته، نقاط ضعف و قوت خود را مجددا ارزیابی کند و استراتژی جدیدی برای رسیدن به اهداف خود طرح ریزی نماید. این مستلزم آن است که سکتاریزم سازمانی و اختلافات را کنار گذاشته تا بتواند یک اتحاد وسیع از تمام سازمانهای چپ و روشنفکران برجسته تشکیل دهد. این امر چپ را قادر میسازد تا با دیگر نیروهای پیرو دموکراسی و گروههای ضد روحانیت وارد اتحاد عمل شده و یک اپوزیسیون غیرمذهبی متحد و قوی با ارتباط نزدیک با حرکت های خودجوش ضد رژیم مذهبی، به وجود آورد. دوم لازمست که فضای موجود که فعالیت سیاسی را تنها در انحصار اسلام گرایان قرار داده تغییر کند، و چپ غیرمذهبی، کارگران، فمینیست ها، ناسیونالیست ها و سازمانهای مردمی بتوانند در حوزه سیاست فعالیت کرده و فرصت آن را داشته باشند که چشم اندازها و برنامه خود را برای جامعه مطرح کنند. به خصوص برای جنبش کارگری هیچ چیز مهم تر از آن نیست که فرصت آن را داشته باشد که اتحادیه های صنفی خود را تشکیل دهد و این نمیتواند بدون تضعیف قدرت رژیم مذهبی موجود، صورت پذیرد.

یک چنین تحولاتی امکانات واقعی برای پیروزی مبارزه صدساله برای دموکراسی، آزادی وجدان، آزادی تجمع، آزادی مطبوعات، احترام به حقوق اقلیت ها، حقوق زنان، توسعه اقتصادی و عدالت اجتماعی را به وجود خواهد آورد. ادامه موازنه موجود، یا "تعادل وحشت" - اصطلاح رایجی که برای توضیح تردید جناح های مختلف در وارد آوردن ضربه نهایی به یکدیگر به کار میرود - نمیتواند به نفع چپ غیرمذهبی باشد. بن بست موجود میان جنبش اصلاح طلبی اسلامی بدون شک منجر به فشار بیشتر برای تغییرات رادیکال خواهد شد و به اپوزیسیون غیرمذهبی امکان خواهد داد که در تلاش - به عنوان اولین قدم - برای استقرار یک دولت دموکراتیک غیرمذهبی به جای الیگارشوی روحانی موجود، به طور فعالی شرکت کند.

*این مقاله از مجله مانتهی رویو، جلد ۵۲، شماره ۱۰، مارچ ۲۰۰۱ ترجمه شده است.

یادداشت ها:

- ۱- روزنامه رسالت، تهران، فوریه ۱۹۹۹
- ۲- در مورد شوراها نگاه کنید به آصف بیات، کارگران و انقلاب در ایران، انتشارات زد، و دیدگاهی متفاوت، سعید رهنما "شوراهای کار در ایران: توهم کنترل کارگری"، مجله دموکراسی اقتصادی و صنعتی، جلد ۱۳، شماره ۲، ۱۹۹۲
- ۳- ایران تایمز، شماره ۲۵، ۲۴ نوامبر ۲۰۰۰
- ۴- همان
- ۵- سپیدار، تورنتو، شماره ۳۶، ۱۰ نوامبر ۲۰۰۰
- ۶- نگاه کنید به هایدن مگیثی "فمینیسم و بنیادگرایی اسلامی"، انتشارات زد، دانشگاه آکسفورد، فصل ۶ و هاله افشار "اسلام و فمینیسم"، انتشارات مک میلان، ۱۹۹۹، فصل یک
- ۷- برای جزئیات بیشتر نگاه کنید به هایدن مگیثی، سعید رهنما، "طبقه کارگر و دولت اسلامی در ایران"، سوسیالیست رجیستر، شماره ۳۷، ۲۰۰۱
- ۸- ایران تایمز، ۲۴ نوامبر ۲۰۰۰
- ۹- سپیدار، شماره ۳۹، دسامبر، شهرنود، دسامبر ۲۰۰۰
- ۱۰- چپ سازش طلب شامل بقایای حزب فدائیان اکثریت، حزب دموکراتیک مردم ایران و افراد بازمانده سازمان فدائیان خلق میباشند. رادیکال ها که به درجات مختلف خواهان استقرار سریع یک سیستم سوسیالیستی هستند، شامل اتحاد چپ (سازمانی که راه کارگر و گروه های دیگر را در برمیگیرد)، اتحاد فدائیان خلق، فدائیان اقلیت، حزب کمونیست ایران (اکثرا کرد)، حزب کمونیست کارگری ایران (منشعب از حزب کمونیست) میباشند.

مانده‌مان را نمی‌توانیم به گام در تجدد برداشته خود نزدیک کنیم. قدم بالا نمی‌رود و همچنان درجا می‌زنیم. سالهاست که با گذشته‌های پُر از مجهولات، آینده‌ای تاریک را می‌جوئیم.

سال‌های اخیر جنب و جوشی در ما به چشم می‌خورد، و می‌خواهیم در آگاهی تاریخی خود تحولی ایجاد کنیم. تصمیم داریم شناخت تاریخی خود را در شکلی نو عرضه داریم و از آن در بنای جامعه‌ای نوین بهره‌جوئیم. با کند و کاو در جاده تاریخ، ارزش‌های شکسته و خردشده هویت خویش را می‌جوئیم. می‌خواهیم خود را بازیابیم. نیتی است خیر که باید بر آن ارج نهاد و حضورش را گرامی داشت. اما، اگر نتوانیم در این آوردگاه حساب چندین هزار ساله خویش را روشن کنیم، اگر قادر نباشیم به خود حساب پس دهیم، هیچگاه نخواهیم توانست سیمای خود را روشن و بی‌لک در آینه زمان بازیابیم. پس چون گذشته، بی‌تجربه و ناآگاه به زندگی روزمره خویش ادامه خواهیم داد، نادان و نابینا بر مکان و جوهر خویش.

در گذر از این خان تاریخی، چشم بر واقعیت‌هایی که از سر گذرانده‌ایم، می‌بندیم تا از ورای آن، عظمتی را بازیابیم که تحت تأثیر آن، هستی کنونی خویش را بنا کنیم. عظمتی موهوم را در زمان حال احیا می‌کنیم و به آن ارزش امروزی می‌بخشیم تا پستی‌های زندگی امروز را در بلندی‌های زندگی دیروز بنا کنیم.

می‌گفتند: "فارسی شکر است"، امروز نیز چه بسیار کام‌ها به این جمله شیرین می‌شود. ولی هیچ عقل سالمی نمی‌تواند این حکم را در جهان معاصر بپذیرد. پذیرش این تعریف بدان معناست که؛ دیگر زبان‌ها شیرین نیستند. آیا کسی را می‌شناسید که از زبان مادری خویش متنفر باشد و آن را شیرین نداند؟ به روایتی دیگر، فکر نمی‌کنید با شیرین نامیدن یک زبان، برتری آن به رخ دیگران کشیده می‌شود و در اصل نوعی تبعیض زبانی تبلیغ می‌شود؟ همه ما، آنانی که در میان خود دوست و یا همکلاسی غیر فارسی‌زبان داشتند، این تجربه را در ایام دانش‌آموزی پشت سر گذاشته‌اند، که اگر یک غیر هم‌زبان در بین ما پدیدار می‌شد، فوری این جمله نیز تکرار می‌گشت: "فارسی شکر است، ترکی هنر است، عربی گوز خر است." (۳) در تکرار این چند جمله، همیشه فارسی شکر بود، زبان دوست نزدیک ما هنر نامیده می‌شد و زبان غایب پیوسته گوز خر. این بازی کودکانه امروز به شکلی دیگر دارد پی گرفته می‌شود.

هر زبانی شیرین است و چون انسان متمدن دارای حق زیست و رشد، آن کس که به نفی زبان رأی دهد، انسان را نیز خواهد کشت. هر آن کس که برای انسان دیگر ارزشی نشناخت، زبان آنان را نیز به رسمیت نخواهد شناخت. این یک پدیده عام تبعیض است، همان چیزی که در سطح جهان به عنوان راسیسم، از سوی جامعه بشری مطرود است. دمکراسی و آزادی اندیشه و بیان، زبان را نیز در بر می‌گیرد. هر کس این را نفهمد، نمی‌تواند ادعای دمکرات بودن نماید.

می‌گفتند و می‌گویند: "ایران مرز پُر گهر" است، سرزمینی که؛ "خاک" آن "سرچشمه هنر" و "سنگ کوه" آن "دژ و گهر" و "خاک دشت" آن "بهرت از زر است". و این ادامه می‌یابد تا آنجا که می‌گویند: "هنر نزد ایرانیان است و بس"...

از تمامی این جملات امروز بوی تعفن تاریخی به مشام می‌رسد، تکلیف هر کس نیز با این جملات به سان تکلیف اوست با زبان، که در بالا از آن یاد شد. (۴) در جهان امروز چنین جملاتی سال‌هاست به تاریخ پیوسته‌اند. امروز فقط نئونازیست‌ها، فاشیست‌ها و ناسیونال‌شوونیست‌ها آنها را بر زبان می‌رانند.

ناسیونالیسم یک پدیده تاریخی است که در ایران امروز به عنوان یک احساس هویت ملی در فرهنگ ما



مرز پُر گهر

و فارسی شکر است

به عزیز نازنینم هانیه، که هنوز هم، پس از گذشت سالها، آموزش زبان فارسی برایش یادآور قلکی است که طبق بخشنامه‌های آموزشی، می‌بایست، در ازای بر زبان آوردن هر واژه از زبان مادری در کلاس درس، یک ریال جریمه، در آن بیفکند. و به آن ایرانیانی که زبان فارسی را با رنجی مشابه آموختند. اسد سیف

گوشه‌هایی از موضوع ناسیونالیسم و زبان در ایران، بحثی است که در این نوشته پی گرفته و سعی می‌شود به آن نیز محدود بماند.

جامعه‌ای که برای شناخت خویش در تاریخ جهان اصرار نورزد و تمایلی به آن نشان ندهد، خالی از هر اندیشه تازه و بکری است و به طور کلی "اندیشیدن فلسفی" در آن جایی ندارد.

صفحات بسیاری از "تاریخ" کشور ما سراسر افسانه است و اسطوره، خیال‌های ظریفی که هیچ ربطی با واقعیت ندارند. آگاهی تاریخی و شناخت از تاریخ کشور خود باعث می‌شود تا با خواست‌های روشن راه‌فرارویی به آینده بهتر را ببینیم.

وضع تاریخ امروز به نسبت سده پیشین کاملاً متفاوت است. جهان به کمک وسایل ارتباطی جدید، شکلی دیگر به خود گرفته و تحول حاصله، دنیا را نیز تحت تأثیر خود قرار داده است. تاریخ اگر چه تا کنون شامل کوشش‌های پراکنده آدمیان در گوشه‌های مختلف جهان بود و به شکل مستقل جریان داشت، امروز با جهانی شدن مقولات و موضوعات و مسائل دنیا، تاریخ نیز هم‌چون جامعه دگرگون شده است. جهان به شکلی واحد درآمده که هیچ کشوری خارج از آن قرار ندارد. مسأله خطر، سود و زیان که جهانی شد، مسأله بشریت نیز خارج از اراده ما جهانی می‌شود. نظم سنتی شکاف بر می‌دارد، همچنان که ثبات و آرامش. موقعیت و وضعیت جدیدی که انسان معاصر در آن قرار گرفته، در آگاهی نوینی باید سامان پذیرد.

ایران کشوری است باستانی که چندین ملت -قوم- در آن زندگی می‌کنند. این کشور "جهان سومی" که شاهد دو انقلاب شکست‌خورده در قرن معاصر نیز هست، در تلاش است تا راهی به دمکراسی، یعنی سنگ بنای تجدد و چیزی که جز مدتی کوتاه -در زمان مصدق- آن را تجربه نکرده، بردارد.

از سوی دیگر ما به جامعه‌ای تعلق داریم که هنوز به نقد گذشته خود نپرداخته و تصویر روشنی از آن ندارد. نسبت به آینده نیز، جز در جاده شک و تردید، قدم لرزان دیگری بر نمی‌دارد. به روایت دیگر، پای در سنت

ایران روزهای پر تب و تاب را می‌گذراند. همه آن بحث‌هایی که با انقلاب مشروطیت در کشور آغاز و همچون مشروطیت سرکوب و به پستوی تاریخ رانده شده بود، اکنون پی گرفته می‌شود. در واقع این همه سال در جا زده بودیم. علم و صنعت در عرصه‌هایی خود را به ما تحمیل کرده بودند، ولی اندیشه و تفکر در همان سطح مانده بود. اکنون دفتر تاریخ دگربار گشوده شده است، صفحات ناتمام و ناخوانا و تاریک آن پیش روی ماست. از ما تعیین تکلیف می‌طلبد. با این برگ‌های خونین چه باید کرد؟ گذر از یک صفحه به صفحه دیگر درایت می‌طلبد. اگر گام نخست اشتباه برداشته شود، اگر به تجارب تاریخی بها داده نشود، اگر چشمها بر واقعیات بسته شود، اگر...، ما همچنان در مشروطیت به سر خواهیم برد.

انقلاب بهمن ۵۷ تجربه تلخی بود. اندیشه‌ای که در مشروطیت مجال بازگفتن نیافت و در هفت شیخ فضل‌اله نوری به دار آونگ شد، این بار و در این سالها از دهان خمینی فوران کرد. تا این تفکر قرون وسطایی رسوا شود، بهای گزافی -مادی و معنوی- بابت آن پرداخته شد. نفی این تفکر اما به این معنا نیست که اندیشه‌ای نو پدید آمده است. بن‌بست این اندیشه که در تقابل با جهان مدرن به اثبات رسیده، اما هنوز به اندیشه برتر و بهتر راه نیافته و بحث نیز بر همین است. پنداری میرزا آقاخان کرمانی و آخوندزاده و خیابانی و تقی‌زاده و شیخ فضل‌اله و... همه دوباره سر از خاک برداشته و تمامی بحث‌های مسکوت‌مانده و خفه‌شده، به همراه تجربیاتی که جهان در این سالها از سر گذرانده، دوباره بر زبان‌ها جاری شده. و جامعه به راستی آستن حوادث است. نوزاد این بار اگر ناقص به دنیا آید، تقصیر به تک‌تک ما بر می‌گردد.

نوشته حاضر نیز در اصل طرح چند سؤال است در این راستا، سؤال‌هایی که کم و بیش مطرح‌اند. شاخک‌هایی بر آن حساسند، از طرح آن هراس دارند، با پیشداوری تاریخی آن‌ها را نفی می‌کنند، بی‌آن‌که به تاریخ معاصر رجوع کنند. کسانی نیز در جوّ حاضر سوار بر توسن افراط، بر طیلی دیگر می‌کوبند.

تبلور یافته است. می توان به شکلی عنوان داشت که، ناسیونالیسم هیجانانگیز و احساساتی است که یک فرد، ملت و یا قوم برای بازیابی عظمت و افتخار گذشته، برای نیل به آینده‌ای درخشان از خود بروز می دهد. ناسیونالیسم به شکل اروپایی خود در ایران وجود نداشت، به همراه تجدد به ایران راه باز نمود، هر چند اندیشه تجدد در آن کم رنگ بود. ناسیونالیسم با تغییراتی نه چندان کم در جامعه ایرانی با بحث‌هایی در مورد وطن، وطن پرستی و حدود و ثغور آن، رابطه مذهب با وطن و... مطرح شد.

ناسیونالیسم در ایران همیشه به عنوان نفی وضع موجود و پاسخی مبهم برای آینده نمودار شده است. ناسیونالیسم داعیه رساندن ملتی از حضيض به تعالی را دارد. اولین ناسیونالیست‌های ایرانی، نخستین متجددین این کشور بودند که هدف پایان دادن به فساد حکومتی را شعار خویش می دانستند. این افراد در روند جامعه، ناسیونالیسم را واگذاشتند و تنها آن بخش به ناسیونالیسم پایبند ماندند که از عناصر سنتی جامعه بودند. ارزش‌های ناسیونالیستی برخلاف ارزش‌های لیبرالی که قابل درک عمومی نیستند، ساده‌فهمند. پس طبیعی است که قشر کم‌سواد جامعه از آن استقبال کند. ناسیونالیسم نافی فرد و فردیت است، به جامعه نظر دارد، پس گرایش‌های جمعی را تمرکز و نیرو می بخشد. از آنجا که در ایران قوانین و ارزش‌های دفاع و احترام به فرد و حیثیت او وجود ندارد، گرایش‌های جمعی به سوی ناسیونالیسم در حال رشد است.

تأکید ناسیونالیسم بر استقلال و حیثیت ملی استوار است. با توجه به موقعیت قومی ایران، رشد آن در شرایط کنونی امری است طبیعی. ناسیونالیسم با احساس ملی رابطه‌ای تنگاتنگ دارد، پس بیهوده نیست که شعر، سرود، پرچم و نمایشات خیابانی در تحریک احساسات ملی در عصر ناسیونالیسم نقش برجسته‌ای دارند. نازیسم هیتلری، فاشیسم موسولینی و کمونیسم استالینی نمونه‌های بارز این فرزندند.

پرچم ناسیونالیسمی را که جمهوری اسلامی در پس انقلاب سال ۵۷ در ایران برافراشت، دیرپست که نیمه‌افراشته است. ناسیونالیسم اسلامی نتوانست خواست‌های مردم کشوری را که دوران ناسیونالیسم را پشت سر گذاشته بودند، برآورد.

این واقعیتی است که ما زمان حال را گم کرده‌ایم، فاقد آگاهی تاریخی هستیم. می خواهیم در عالم تصور و خیال، آینده را بر واقعیتی مجهول بنا کنیم. حال گم شده خود را در جایی دیگر می جوئیم. زمان حال ما از گذشته معلوم تاریخی تهی است و غنای مکشوفی با خود ندارد. چشم‌انداز واقعی آینده نیز در آن دیده نمی شود، زیرا بر آگاهی تاریخی تکیه ندارد و فاقد غنای زمان است. زمان حال که با گذشته و آینده در پیوند نباشد، بر ناآگاهی استوار است و سرایی بیش نیست.

این نیز واقعیتی است که، تاریخ تکرار نمی شود. آنچه تکرار می شود، تاریخ نیست، خارج از تاریخ است، بخش غیرتاریخی تاریخ است. و در این میان، این نیز گفتنی است، انسان ناآگاه بر تاریخ چیره می شود و یا درست‌تر این که، فکر می کند، بر آن چیره شده است. و این ریشه در ناآگاهی دارد که، شیرین و فریبنده است. از دوزخ بهشت می سازد. و این را هم باید به ذهن بسپاریم که، فرهنگ ما در کنار دیگر فرهنگ‌ها، فرهنگ جهانی است. در بدهستان‌های فرهنگ‌هاست که این فرهنگ شکل می گیرد و بارور می شود. حکومت‌ها با زور به قدرت می نشینند و حاکمیت بر پا می دارند، ولی فرهنگ‌ها را نیازی به زور نیست. از هم وام می گیرند، دگرگون می شوند، به یکدیگر تبدیل می شوند. درگیری فرهنگ‌ها، برخلاف حکومت‌ها، همیشه با صلح همراه است. فرهنگ عالی جنگ نمی شناسد، نافی آن است. از تاریخ به عنوان سرچشمه زندگی یاد می کنند.

تاریخ اگر وسیله تبلیغ قرار گیرد و یا بخواهد به خدمت یک قدرت حاکم و یا حاکمیت درآید، در این شکی نیست که سریعاً از محتوا خالی می شود تا به خدمت اندیشه‌های خاص درآید. تجلی هستی در آدمی در خرابه‌های گذشته نمی شکند. این تجلی اگر ریشه در گذشته دارد، ولی با نگاه به آینده است که غنچه می زند. جامعه توتالیتر بر تاریخ ساخته خویش تکیه می کند و به آن افتخار. جامعه بحرانی اما از تاریخ گریزان است. واقعیت‌های تاریخی خرسندش نمی کند. می خواهد از آن بگذرد و به نقطه‌ای خارج از تاریخ گام نهد. می خواهد هستی را بر واقعیتی موهوم بنا کند. گریز از تاریخ، گریز از هستی خویش است. در جامعه بحرانی مرز بین تاریخ و آنچه خارج از تاریخ است، مخدوش می شود. مرز تاریخی که محو بشود، زرفش در خاطره تاریخی گسترش نمی یابد. موهومات خارج از تاریخ بر تاریخ غلبه می کنند. تاریخ از زمان و مکان خارج می شود. به بی‌راهه شبه‌تاریخ گام می گذارد.

تاریخ که دگرگون شد، بحران آغاز می شود. آگاهی تاریخی در بحران زندگی پرپر می شود و فاجعه در این گذرگاه رخ می نماید. جامعه‌ای که نتواند در پایان بحران موجود به آگاهی تاریخی دست یابد، به تحولی بنیادی دست نخواهد یافت. انسان بحران‌زده سردرگمی خود را ورشکستگی تاریخ و پایان آن می داند.

سنت اگر مورد تردید و پرسش قرار نگیرد، و سرانجام اگر نشکند، تاریخ پیش نمی رود. سنت در زرفای هستی ما ریشه می دواند و مسکن می گزیند.

یکی از ویژگی‌های اساسی تاریخ ایران حضور و حاکمیت مستمر استبداد در این کشور است. حکومت‌های وقت، از آنجا که اراده کامل حقوق انسان‌ها را در دستان خود داشتند، هر عصبان و شورشی نیز متوجه حکومت می شد. بی‌ربط نخواهد بود که اگر اعلام شود، هر عصبانی در ایران ریشه در استبداد حکومتی دارد. در انقلاب مشروطه نیز که هدف تمرکززدایی قدرت بود، و می خواست با استقرار قانون حکومت را مشروط به آن کند، سرانجام باز استبداد حاکم شد. در این انقلاب هرچند مردم فهمیدند، حکومت قانون می تواند و باید جانشین استبداد شود، ولی از آنجا که نهادهای یک حکومت دموکراتیک در کشور بیان نگرفت، بار دیگر دولت به مثابه نهادی مستبد جان گرفت و مردم چون سابق آن را یک دشمن و نیروی بیگانه و فاقد مشروعیت شناختند.

سرود "ای ایران" را امروز وطن پرستانی بر زبان می رانند که در برابر رژیم جمهوری اسلامی صف کشیده‌اند و علیه تمامیت‌خواهی نظام، ادعای دموکراسی دارند. می خواهند در دنیای امروز زندگی کنند و رابطه‌ای دموکراتیک با جهان برقرار کنند. تناقض موجود ریشه در چه می تواند داشته باشد؟

آنجا که بحران سیاسی-اجتماعی همه چیز و همه کس را در بر گرفته، و انسان نگران آینده است، به افتخارات گذشته متوسل شدن طبیعی است. عشق به زندگی است که موجب می شود، گذشته را مقدس و برتر گردانیم، چون حال را باور نداریم، "من" را به رسمیت نمی شناسیم، حال، ما را پس می زند، از ترس حال است که به گذشته پناه می بریم. و جالب اینجاست که همیشه از استبداد، شاه و حکومت را مد نظر داریم. پیوسته می کوشیم تا به خود نظر نکنیم. در تصور ما نمی گنجد که خود را مستبد و تفکر خود را استبدادزده فرض کنیم. برای ذهن آزاد، جز شک هیچ چیز مقدس نیست. این آن چیزی است که ذهن مستبد و استبدادزده، هر دوازده آن در هراسند.

وطن پرست قدرت طلب است. ملت پرست قدرت پرست است. از پرچم وطن پرستی برتری طلبی به اهتزاز در می آید و از سرود پرشور آن سموم آیین زور و قدرت در هوا پخش می شود. وطن پرست اصل را بر این قرار می دهد

که مردم دنیا شروند، بر علیه او هستند، خطرناکند. قصد نابودی او را دارند. وطن پرست در به در، در جستجوی یک "بلاگردان" است تا تمام عوامل منفی را به گردن او بیاویزد. او را مقصر کند تا خود از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند.

وطن پرستی در دنیای امروز همیشه نقص حقوق بشر را با خود به همراه دارد. وطن پرست احترام به منزلت انسانی را نادیده می گیرد و در آن اختلال ایجاد می کند. وطن پرست با مدارا بیگانه است، تحمل پذیرش دیگران را ندارد. برای غیر، احترام و حقوقی نمی شناسد. با هر دلیل و توجیهی می کوشد به حقوق دیگر انسان‌ها تجاوز کند. برای وطن پرست راه خیانت همیشه باز است و عمل آن توجیه پذیر.

پایگاه اصلی وطن پرستی در میان توده است. هر حرکت توده‌ها را اسطوره‌ای باید. اسطوره به مدد شعار، موتور حرکت توده‌هاست. اسطوره جانشین عقل و خرد می شود. اسطوره می تواند شخص و یا شی باشد؛ خمینی و یا وطن. چیزی که به هر حال عقل از توده می رباید و احساس در آنان می دمند.

اراده توده فاقد اصالت است. وسیله‌ای است برای تبلیغات که رهبری می جوید تا در پی او روان شود و حرف‌هایش را تکرار کند. توده شعار لازم دارد. همین که سخنی بشنود و تصویری خوش از آن در ذهن ایجاد شود، در بستری مساعد به جنب و جوش می افتد. آن رهبر و یا اسطوره‌ای در رابطه با توده‌ها موفق‌تر است که بتواند به موقع، نوع خواست و غرایز توده‌ها را بفهمد و به هوس‌های آنان انگشت گذاشته، بیدارشان کند. این رهبر که خود به مظهر اراده توده بدل می شود، گاه فرمائروایی است مستبد و گاه مصلحی است مذهبی و یا اجتماعی که قدرت به مرور مستبدش می کند. نمونه در تاریخ ما فراوان است.

توده ناگهان سر بر می آورد، موجی است که حاضر می شود و سریع فروکش می کند. تلقینات که مؤثر شد، در وضعیتی خاص اظهار اراده می کند. می روید و می کوبد و همه چیز را تحت فشار خویش قرار می دهد. توده بی‌سازمان است و به سنت خویش ناآگاه. از خویش آگاه نیست. پایگاه مشخصی ندارد. توده به کثمت مشخص است، کثمتی فاقد کیفیت. بی آن که مسئولیتی بشناسد، موقتاً سازمان پذیر است. ولی از آنجا که تهی و فاقد درون است، سازمانش پایدار نیست، همچنان که خود در رفتار و کردار موجودی ناپایدار است. از این روی سریع موضوع تبلیغات و تلقینات قرار می گیرد. توده از نظر آگاهی در پایین‌ترین سطح جامعه قرار دارد. در روزمرگی زندگی می کند. آن چه امروز شادش می کند، شاید فردا بر علیه‌اش شورش کند. توده به امروز خوش است. توده از فردیت خالی است. از حضور و رسالت تاریخی چیزی نمی فهمد، ولی تأثیرش بر تاریخ غیرقابل انکار است.

این نیز قابل ذکر است که در جهان معاصر، آنان که به جهانی کردن دنیا (گلوبالیسم) مشغولند، به توده اشتیاق فراوان نشان می دهند. و برای سرگرم کردن توده، آشکار و پنهان سرمایه‌گذاری‌های کلان می کنند.

پرچم و سرود ملی نمودی است از بعد تجربی در ابراز اعتقادات مکتبی و میهن پرستی. ملت از آن پُر از احساس عظمت می شود. سرود ملی و پرچم که بیانگر ایدئولوژی خاصی است، از قرن نوزدهم به وجود آمد و از اروپا و آمریکای شمالی به سراسر گیتی راه یافت. و این همزمان بود با پیدایش ناسیونالیسم که به شکل جنبش‌های آزادی‌خواهانه و انسانی چهره‌ای مثبت از خود به جای گذاشت.

هر اندازه جامعه پیش‌تر برود و تکامل یابد، از دامنه خشونت‌های خیابانی و نمایشی کاسته می شود. ولی این بدان معنا نیست که جامعه پیشرفته بری از خشونت است. در جوامع مدرن خشونت نیز به شکل مدرن

اعمال می شود. حاکمیت‌ها با توجه به ماهیت خویش، از روش‌های جدید در تحمیق توده‌ها استفاده می‌کنند. توده، به ویژه جوانان، آنان که در اقتصاد جامعه جذب نشده‌اند، و نیازهایشان لگدمال شده و یا به علت عدم انطباق فرهنگی و یا تبعیض جنسی و رنگی به حاشیه جامعه راند شده‌اند، به یک‌باره، با خیزشی شدید صدادی اعتراض خود را همگانی می‌کنند، و این صدا و خیزش ناگهانی عرصه‌ای است جهت عرض‌اندام و نه گفتن به نظام حاکم. در اعتراض‌ها و شورش‌های خیابانی کشورهای پیشرفته، نه از پرچم خبری است و نه از سرودهای ملی و میهنی. سال‌هاست که این ابزار را فاشیست‌ها صاحب شده‌اند.

هر قدر شعور اجتماعی بالاتر باشد، پرچم و سرود ملی بیشتر رنگ می‌بازند. سرودهای ملی وظیفه محبوس کردن انسان را در محدوده‌ای به نام وطن دارند. انسان باید دنیای بزرگ و آزاد بشری را وانهد، هموطن بچوید. در پناه پرچم و سرود ملی از تعقل و مسئولیت خبری نیست. همه از یکدیگر و یا رهبر تبعیت می‌کنند. عظمت آرمان مد نظر است. شکوه آن نباید مورد نقد و سنجش قرار گیرد. مشروعیت آن را شور و احساس همگانی تأیید می‌کند. در پناه پرچم و سرود ملی احساس یگانگی و هویت جمعی در برابر دشمن قد بر می‌افرازد. صفی متحد و از لحاظ معنوی و اخلاقی برتر تشکیل می‌شود. از بطن پرچم و سرود ملی احساس گنگ و مبهم زائیده می‌شود.

در پناه پرچم و سرود ملی میل به تجاوز، حمله، پرخاشگری و شورش بالا می‌رود. صف متحد ارتش خیر در برابر قشون شر آرایش می‌یابد. سرود ملی با همه هیجان نهفته در آن، سکرآور است. سرشار از خروش، هیجان تولید می‌کند و عوام را بر می‌انگیزاند. در مستی آن می‌توان از جان گذشت و در تب و تاب آن سوخت و خاکستر شد. سرود در عین حال حاوی امید است. آرزو در آن نهفته است. آمل پایمال شده در کلمات آن جان می‌گیرند.

تبدیل شور و حرارت به فساد آسان است. این را در رژیم خمینی دیدیم. هیتلر و موسولینی و استالین نیز می‌خواستند از اتحاد مردم و اراده آهنین آنان بهشت بریا دارند، ولی جهنمی ایجاد کردند که آرزوهای مردم در آن سوخت.

سرود و پرچم از آدم‌ها یک‌صدایی می‌طلبند، فقط یک صدا و نه بیشتر. نطنین سرود که در فضا برخاست، صداهای دیگر مجال نمود ندارند، یا باید هم‌نوا شوند و یا خفه.

پرچم و سرود که به میدان آمد، گذشته پرافتخار تاریخی هم جعل می‌شود. پرچم و سرود ایدئولوژی نیز با خود می‌آورند. برای حفظ و حراست از آن زندان و بند هم بنا می‌شود. مرز کشیده می‌شود. هر اندازه گذشته تاریخی ساختگی‌تر باشد و جریان تکوین ملتی خود ساخته و خودپرداخته‌تر، فریادها و سرودها گوش خراش‌تر و پرچم‌ها افراشته‌تر شنیده و دیده می‌شوند.

خشونتگی که در پناه وزش پرچم و ترنم آهنگ سرود پا می‌گیرد، اگر چه فاقد شعور، ولی قابل درک است. سرود و پرچم می‌تواند نقش سپر دفاعی را نیز بازی کند؛ حمله می‌شود، یکی از پناهگاه‌ها سرود است و شعار. آن‌گاه که آرامش حاکم باشد، نه از اهتزاز هوس‌انگیز پرچم خبری است، و نه از شور احساس سرود. ولی این نیز واقعیتی است انکارناپذیر، تا آن‌گاه که هنجارهای اجتماعی حاکم، بر اراده فردی خدشه وارد سازد و آن را جریحه‌دار کند، خشونت نیز وجود خواهد داشت، سرود خوانده خواهد شد و پرچم هم به اهتزاز در خواهد آمد.

تبعیض میان انسان‌ها، بر هر اساسی که استوار باشد، توهین به انسان است. نقض آشکار ابتدایی‌ترین حقوق اوست. هر اندیشه‌ای که بخواید به ستایش یک

نژاد برخیزد و برتری آن را به ثبوت برساند، اندیشه‌ای را تبلیغ می‌کند که ریشه در نوعی ملی‌گرایی افراطی دارد، اندیشه‌ای که به شونیسیم و نهایت به فاشیسم ختم می‌شود. تمایلات برتری‌طلبی ریشه در خودمحوربینی و خودبزرگ‌بینی دارد. مبلغین چنین نظریاتی ابتدا پاکی و بهترین و برترین را به خود عطا می‌کنند تا آنگاه بتوانند صفات ناپاک و بدترین و پست‌ترین را به بقیه ارزانی دارند. دیگران پست و وحشی معرفی می‌شوند تا "من" متمدن و برتر نمایانده شوم. دارندگان چنین بینشی ایدئولوژی، دین، زبان و فرهنگ، پوست و رنگ، خاک و خون و سرزمین، گذشته و فکر خویش را بهترین و برترین و پاک‌ترین می‌دانند.

حاکمیت‌های تاکتونی ایران، همه نافی فردیت و موجودیت حضور فردی انسان بوده‌اند. به طور کلی، انسان ایرانی هیچگاه به شکل انسانی خویش در تاریخ حضور نداشته است. یا بنده بوده و یا امت. حضور توده‌وارش هر گونه فردیت را از او سلب نموده است.

ایران کشوری است که به چندین زبان زنده و نیمه زنده دنیا در آن صحبت می‌شود. صاحبان هر یک از این زبان‌ها، تاریخ، ادبیات و فرهنگ ویژه خود را دارند. از میان این زبان‌ها به پنج زبان (کردی، ترکی، بلوچی، عربی و ترکمنی) خارج از محدوده ایران نیز تکلم می‌شود. این واقعیت موجود را فارس‌زبانان در عمل نمی‌خواهند بپذیرند. آنان تحت لوای ایران‌پرستی و یا ایران‌گرایی، نوعی فارس‌گرایی را تبلیغ می‌کنند. و در این راه تا آنجا پیش می‌روند که زبان بودن پاره‌ای از زبان‌ها را منکر می‌شوند. برای نمونه: آقای افشار "با آموختن پنج ذقیقه زبان ترکی هم در مدرسه و یا دانشگاه مخالف" بود. (۵) و یا آقای رعدی آذرخشی صحبت از "تنگ شیوع ترکی را در زبان محاوره مردم آذربایجان" می‌کردند و خاطرشان مشوش بود که مبادا " شعر ترکی را که بشوئانه فرهنگی ناچیزی دارد، جانشین شعر لطیف و ادب غنی فارسی کنند". (۶)

آقای جلال متینی می‌نویسد: "نمی‌دانم چرا وقتی چند سال پیش برای اولین‌بار در یکی از روزنامه‌ها خواندم... ایران کشوری است مرکب از اقوام مختلف... نگران شدم... از همین چند کلمه احساس خطر کردم، بی‌آن‌که دلیل روشنی برای نگرانی خود داشته باشم". البته ایشان با این عنوان که، "ایران کشوری کثیرالملله یا مرکب از اقوام مختلف نیست"، دلیل اصلی خویش را در همین مقاله، تزهایی می‌دانند که گویا استالین و روس‌ها برای ایران تدوین کرده بودند. او به همه ایرانیان توصیه می‌کند، از کاربرد این واژه‌ها بپرهیزند و "جمهوری آذربایجان" را "اران" بنامند و "آنان را مطلقاً آذربایجانی نخوانیم". آقای متینی حتا از این موضوع فراتر رفته، تقاضا می‌کند؛ "شاعرانی مانند نظامی گنجوی و خاقانی شیروانی... را نه آذربایجانی بخوانیم و نه ترک و نه ترک‌زبان... شاعرانی مانند قطران تبریزی و مولانا جلال‌الدین نه ترک بوده‌اند و نه ترک‌زبان". (۷)

جلال متینی در مقاله‌های دیگر به "مسئولان آموزش و پرورش ایران" کنونی نیز، به این بهانه که، "قومیت آنان (آذربایجانی‌ها) به مانند دیگر ساکنان ایران، ایرانی است"، توصیه می‌کند تا از کاربرد این کلمات در کتاب‌های درسی بپرهیزند. (۸) تنها به این علت که؛ "قریب یک قرن است که دشمنان ایران به منظور جداساختن آذربایجان از ایران می‌کوشند". (۹)

آقای محمد رضا لطفی موضوع را از زبان فارسی به موسیقی نیز بسط می‌دهد. ایشان ابتدا با این تحریف که؛ "ما، اگرچه، لر، کرد، آذربایجانی، گیلانی، مازندرانی، خراسانی و شیرازی باشیم، به زبان فارسی که زبان رسمی است تکلم می‌کنیم"، ادعا می‌کنند؛ "موسیقی رسمی ایران، تمامی مردم ایران را از هر گوشه و کنار به

همدیگر پیوند می‌دهد، چون همگی در برابر چنین موسیقی‌ای، احساسات تقریباً مشترکی بروز می‌دهند". به نظر آقای لطفی، زبان اقوام ساکن ایران، همچون موسیقی آنان غیر رسمی است. (۱۰)

می‌گویند؛ "مسأله ترک و فارس پیش از روی کار آمدن فرقه دمکرات آذربایجان در ۲۱ آذر سال ۱۳۲۴ از نظر سیاسی در ایران مطرح نبود". (۱۱) و دلیل می‌آورند که در دولت‌های قبلی از ترک‌ها نیز وزیر حضور داشت و یا ترک‌ها مصدر امور بودند. (۱۲) ولی این را نمی‌گویند که؛ تا زمان رضاشاه هیچ کس زبان اقوام ساکن ایران را ممنوع و آنها را مجبور نکرده بود تا به زبان غیرمادری خویش سخن بگویند. و برای از بنیاد برکنند این زبان‌ها نقشه‌ها کشیده بود. این واقعیت را باید در نظر داشت که ناسیونالیسم جدید در برابر ناسیونالیسم و شونیسیم رضاشاهی قد برافراشت.

از قرن نوزدهم، یعنی آن زمانی که ایرانیان سعی کردند به اروپا نظر کنند، بحث و مجادله در باره زبان و قومیت نیز آغاز شد. پس می‌توان گفت، حساسیت این موضوع با مسأله تجدد در ایران گره خورده است. آریایی‌گرایی و نژادپرستی که روشنفکران ایرانی نیز در شعله‌ور شدن آن نقش به‌سزایی داشتند، با روی کار آمدن خاندان پهلوی به ایدئولوژی رسمی این نظام تبدیل شد. برای رضاشاه یک زبان، یک ملت، یک اژتش، یک شاه، یک فکر و یک خلاصه این‌که، "یک" مهم بود. همه مثل هم و همه مثل شاه. چنین بینشی به نظام بینش حکومت بدل شد و از این طریق به سیستم آموزشی کشور راه یافت. زبان‌های غیرفارسی ممنوع شد و کتابت به زبان‌های غیرفارسی اجازه نیافت. تاریخ به روایت جدیدی نوشته شد، تاریخی که می‌بایست زمینه‌ساز عظمت شاهنشاهی پهلوی باشد. رضاشاه جهت نوسازی کشور به افتخارات تاریخی احتیاج داشت، افتخاراتی که می‌بایست تاریخ با عظمت آینده را رقم زند. پس تاریخ خانه‌تکانی شد. مکتب و بدبختی و فقر را از تاریخ ایران زدودند، گذشته پرافتخار از زیر میلیون‌ها خوار خاک کشف شد. آن سنجهای را که آخوندزاده و یا میرزاآقاخان کرمانی در پرتو اندیشه مدرن به دست گرفته بودند تا به بازنگری و بازسنجی میراث گذشته بپردازند، به فراموشی سپرده شد.

ناسیونالیسم که جان بگیرد، زبان‌های دیگر باید ناپود شوند. ناسیونالیسم زبان دیگر را در کنار خود و برابر حقوق با خود تاب نمی‌آورد. انحصاری کردن زبان از ویژگی‌های ناسیونالیسم است. زبان یک ناسیونالیست، زبان بهتر و برتر است. ناسیونالیسم سعی می‌کند تا در پناه هویت کاذب و خودساخته خویش، دیگران را بی‌هویت کند. هویت‌زدایی از دیگر اقوام و ملت‌ها از مهمترین رسالت‌های ناسیونالیسم است.

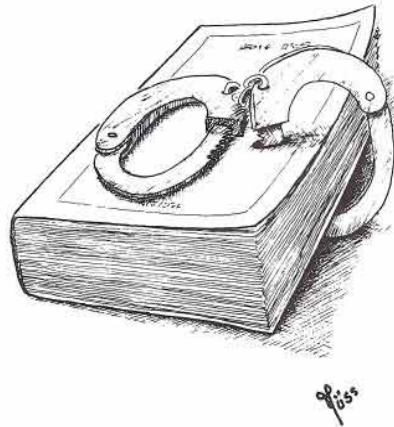
تبلیغ رسمی فارس‌گرایی که با روی کار آمدن رضاشاه در ایران آغاز شد، موجب قدرتمند شدن عواطف و احساساتی شد که در لباس یک ایدئولوژی دولتی به سراسر جامعه ایران، در تمام عرصه‌ها، تزریق شد. از این زمان است که می‌بینیم تاریخ بازنویسی می‌شود، بخش‌هایی از آن حذف می‌گردد. آن چیزی بر آن افزوده می‌شود که ایدئولوژی حاکم به آن نیاز دارد. در این راستا بود که ترک و عرب، خر و سوسمارخوار و نالایق معرفی شدند تا پاکی و بی‌عیبی و شجاعت ایرانی (فارس‌ها) بر آذهان حاکم گردد. با ممنوعیت چاپ و نشر به زبان‌های دیگر، سعی شد هرگونه احساس قومی و زبانی خاموش شود. در عرصه اقتصاد نیز منافع فارس‌ها بر منافع غیرفارس‌ها رجحیت یافت.

ناسیونالیسم رضاشاه تمامی تقسیمات کشوری را به هم زد، واحدهای اداری جدیدی تأسیس نمودند که صرفاً با هدف درهم کوبیدن و نابود کردن احساس قبیله‌ای و منطقه‌ای و قومی ایجاد شده بود؛ سیاست هماهنگ و یکنواخت‌سازی رضاشاهی. ناسیونالیسم

رضاشاهی باعث شد تا ناسیونالیسم ویژه ایرانی رشد کرده، گسترش یابد. گسترش تجارت، راه‌ها، خدمات دولتی و سیستم آموزشی کشور، حضور طبقه متوسطی را نتیجه شد که به ستون اصلی ناسیونالیسم ایران تبدیل شد.

ناسیونالیسم رضاشاهی با ورود قوای متفقین به ایران و تبعید شخص وی پایان یافت. سیاست اتخاذ شده رضاشاه که می‌بایست وحدت فکری ایرانیان را تضمین کند، در عرصه زبان و ادبیات دستاوردی جز فلاکت به همراه نداشت. از همین زمان بود که آموزش زبان فارسی به شکل رسمی به غیر فارسی‌زبانان تحمیل شد. کودکانه است، اگر بپندیشیم زبان فارسی از این هجوم و از این ستم سود برده است. زبان فارسی را غیر فارسی‌زبانان نوشتند و آموختند و آموزانند، بی آنکه از آن لذتی برده باشند. در بهترین شرایط، لذت از زبان فارسی بی دریغ و درد همراه نبود.

در همین رابطه است که می‌توان از حذف ادبیات دیگر اقوام ساکن ایران سخن گفت. از ایران‌دوستان میهن‌پرست باید پرسید، تا چه اندازه نسبت به ادبیات غیرفارسی ایران آگاه هستند. طبیعی است که همه در این عرصه، در کمال شرمساری، بی‌سواد هستیم. یا بهتر بگوییم: بی‌سوادمان کرده‌اند. سالهاست که تاریخ ادبیات تحریف و سانسور شده ایران را به خورد ما داده و می‌دهند. از همان زمانی که ناسیونالیسم رضاشاهی زبان ایران را فارسی اعلام کرد و تحریف تاریخ را آغاز نمود، تاریخ ادبیات ایران نیز سانسور شد. ادبیات دیگر اقوام ایران از آن حذف گردید. اگر چه ناسیونالیسم رضاشاهی با برکناری او از سلطنت پایان یافت، ولی شیوه و سبک او، آگاهانه و ناآگاهانه دنبال می‌شود. برای نمونه؛ مؤلف تذکره نصرآبادی از شاعرانی نام می‌برد که به زبان ترکی شعر می‌گفتند. از آن جمله‌اند: مرضی قلیخان (ص ۲۱)، ملکبیک (ص ۴۳)، میرزاصالح (ص ۱۰۳)، درویش‌محمد (ص ۲۱۰). و... از این شاعران در کتاب‌های تاریخ ادبیاتی که معاصر نوشته شده، هیچ نامی به چشم نمی‌خورد. (۱۲) و یا با نگاهی به کتاب "تاریخ ادبیات در ایران" -ته فارسی- اثر ذبیح‌اله صفا، که یکی از معتبرترین کتاب‌های تاریخ ادبیات ماست، معلوم می‌شود که در این کشور، آنچه شاعر و نویسنده بوده، همه فارس‌زبان بوده‌اند. آیا واقعاً در طول تاریخ این کشور، شاعر و یا نویسنده کرد، ترک و بلوچ و عرب و ترکمن و... در آن نزیسته‌اند؟ دیگر کتاب‌های تاریخ ادبیات ایران نیز همین روش را پی گرفته‌اند. آقای صفا در باره قطران تبریزی می‌نویسد؛ "یکی از وجوه اهمیت او آن است که نخستین کسی است که در آذربایجان به پارسی دری آغاز سخنوری کرده و مقتدای شاعران آذربایجان گردیده است." پس معلوم می‌شود، قطران و یا شاعران دیگری در آذربایجان بوده‌اند که به زبان غیرفارسی شعر می‌گفته‌اند و قطران چون به فارسی آغاز به سرودن شعر کرده، جواز ورود به ساحت تاریخ ادبیات ایران را دریافت نموده است. (۱۴) صفا از امیرعلی شیرنویسی (فاتی) نیز فقط با این توضیح نام می‌برد که "ذوالسنانین" بوده و به فارسی و ترکی شعر گفته است. که البته حدس زده می‌شود، علت این اشاره نیز دیوان شاعر و کتب و مقالاتی هستند که از این شاعر و یا در باره او در جمهوری تاجیکستان منتشر شده است. (۱۵) صفا چون می‌داند که زمان صفویان از دوران‌های رونق شعر ترکی در ایران است، و نمی‌تواند بی‌اشاره به این موضوع، سرو ته تاریخ ادبیات در ایران را به هم بیاورد، به صرف آوردن نام چند شاعر و این که؛ "از این گونه شاعران ترکی‌گوی بسیار بوده‌اند"، بی هیچ اشاره‌ای دیگر، شاعران ترک‌زبان ایران را از تاریخ ادبیات ایران اخراج می‌کند. (۱۶) و بدینوسیله تاریخ ادبیات ایران را از وجود شعر ترکی و شاعران ترک‌زبان "پاک‌سازی" می‌کند.



زبان‌های جغرافیای ایران غفلت شده است، جز دریغ و درد، چیزی به همراه ندارد. ولی به این نکته باید توجه شود که؛ روند دمکراتیزه شدن جامعه، که جامعه‌ای چندفرهنگی است، بدون توجه به این مقوله، دچار اشکال خواهد شد.

زبان به زبان زنده است و فرهنگ به فرهنگ وابسته. حافظ و گوته کنار هم می‌نشینند، چون هر دو فرهنگ‌سازند، ولی زورمداران را یاری نشستن در کنار هم نیست. اگر بمیرند، اسامی‌شان در کنار هم می‌آید، خمینی در کنار هیتلر و... در چهارچوب ناسیونالیسم تنگ و تار ایرانی فقط ضدفرهنگ آفریده می‌شود، یگانگی فرهنگی در چنین ناسیونالیسمی رنگ می‌بازد، زبان‌ها همچنان خفه خواهند شد، چنانکه فرهنگ.

در قرن حاضر هرگاه دریچه‌ای به آزادی گشوده شد، این ذمل سر باز کرد. با توجه به شرایط جهانی، این بار سرپوش گذاشتن بر آن غیر ممکن است. این درد دیگر استبداد بر نمی‌تابد و با شیوه‌های قرون وسطایی مهار نمی‌شود.

صدای خروش تاریخ را نشنیدیم ولی توسری آن را احساس می‌کنیم؛ زبان فارسی آنگاه به یک زبان توانای علمی و فرهنگی فرا خواهد روئید که گریبان خویش را از زبان مستبد دولت و حاکمیت برهاند، به میان زبان همه اقوام ایران باز گردد، دست در دست آنها بگذارد، آغوش به رویشان گشاید. آنان را یار باشد و از آنان یاری بخواهد. در کنار آنان بنشیند، با دیدی مدرن به زبان فرهنگی بدل شود. آن‌گاه مطمئن باشد که نه به اجبار و از روی کین، بل که با آغوش باز آموخته و آموزنده خواهد شد.

در وحشت از فضای سیاسی حاکم است که زبان و ادبیات نیز ابزار سیاست روز می‌شوند. هر کس می‌تواند با تحلیل خویش از سیاست ایران و جهان، آن را تکه تکه، منهدم و یا آباد کند، ولی انکار هر زبان، نفی مردمی است که به آن سخن می‌گویند. وارثین ناسیونالیسم رضاشاهی در عمل آن می‌کنند که شوونیست‌های رنگارنگ. هر دو گروه هیچ حقی برای مردم نمی‌شناسند، حقوق شهروندی را قبول ندارند، از "حقوق بشر" بویی نبرده‌اند و از نظر تاریخی تفکر حداقل صد سال پیش را نمایندگی می‌کنند. آرا و نظر مردم را به هیچ می‌گیرند و خود را به سان حاکمین امروز ایران، ولی و رهبر آنان می‌دانند. به فردیت انسان هیچ اعتقادی ندارند. انسان را موجودی بی‌شعور و بی‌اراده می‌دانند. و از این دیدگاه است که خود به خویش، سمت نمایندگی و وکالت آنان را اعطا کرده‌اند. این "چوپانان" توده مردم، از فضای تنگ ذهنی خویش، نه قادرند جهان امروز را ببینند و نه دست‌آوردهای بشریت را در این عرصه. به اعلامیه جهانی حقوق بشر یک بار نیز توجه نکرده‌اند، و اگر نامی از آن شنیده‌اند، یا از آن به عنوان "ابزار منافع سرمایه‌داری" نام می‌برند و یا چیزی که نمی‌تواند ربطی به ایران داشته باشد. از این زاویه است وحشت آنان از دمکراسی. در حرف از آن استقبال می‌کنند و در عمل نافی بی‌گیر آند. دمکراسی را نه برای انسان‌ها می‌خواهند، نه برای زبان و ادبیات و هنر و... اوج بی‌فکری و حسیض ذلت است که می‌خواهند با نفی واقعیات موجود، وحدت‌آفرین باشند. آن که زبان را انکار کند، تفکر را نیز خواهد کشت، انسان را هم بر دار آونگ خواهد کرد.

جالب اینجاست که غیر فارس‌زبانان، با وجود تبعیض و تحمل ستم فرهنگی، زبان فارسی را نفی نمی‌کنند، و این فارس‌زبانان هستند که زبان‌های دیگر ایران را منکرند. اگر فارس‌زبانان این امر مسلم را بپذیرند، و بفهمند که؛ غیر فارس‌زبانان نیز در باروری، تحول و تکامل فرهنگ و زبان فارسی نقش به‌سزایی داشته‌اند، آنگاه در می‌یابند که ادبیات فارسی نیز دستاورد تاریخی انسان‌هایی است با تعلق زبانی و قومی گوناگون

یحیی آریانپور در کتاب سه جلدی "از صبا تا نیما" که آن نیز در شمار با ارزش‌ترین آثار تاریخ ادبیات ماست، همین شیوه را به کار می‌برد. با این تفاوت که او در ادبیات ایران و به ویژه ادبیات زمان مشروطیت، از شاعران و نویسندگان ترک‌زبان و نقش و تأثیر آنان در شعر فارسی نیز سخن به میان می‌آورد. اگر با "شک فلسفی" به موضوع بنگریم، باید به این پرسش پاسخ دهیم که، مگر جز شاعران فارس و ترک‌زبان در این دوران، شاعران و نویسندگان دیگری در این کشور نبودند تا به زبان غیرفارسی و یا ترکی شعر بگویند؟ این موضوع آنگاه حساس‌تر می‌شود که بدانیم، آقای آریانپور خود ترک‌زبان بودند. (۱۷)

با کند و کاوی در تاریخ ادبیات اقوام مختلف ساکن ایران نام‌های بی‌شماری از نویسندگان و شاعران را می‌شنویم که نه تنها از هیچ‌کدام نامی در تاریخ ادبیات ایران موجود نیست، بلکه هیچ فارس‌زبانی آنان را نمی‌شناسد. علی‌اشرف درویشیان در مصاحبه‌ای از افراد زیر در تاریخ ادبیات کردی نام می‌برد؛ جمیل صائب، ابراهیم احمد، رحیم قاضی، حسن قزلیچی (بنیانگذار داستان کردی)، عارف برزنجی، کاووس قفشان، حسین عارف، احمد مختار جاف، عثمان بصری، مصطفی احمد هیوتی، نورالدین زازا، موسی عنتر، محمد بوزارسلان، و... (۱۸) طبیعی است که دامنه اسامی را می‌توان در عرب‌زبانان جنوب ایران و یا بلوچ‌ها و ترکمن‌ها پی گرفت. ننگ حذف این اسامی که در اصل سانسور ادبیات اقوام ساکن ایران از صفحات تاریخ ادبیات ایران است، به‌تک‌ما بر می‌گردد. این ننگ نازدودنی است. تاریخ واقعیت‌های خویش را دارد، اما و اگرهای خود را. زبان فارسی نیز همچون جامعه مدرن ایران، سراسر تضاد و تناقض است. هر دو ناکام و لنگ، هر دو اخته. همان‌طور که جامعه مدرن باید بازسازی شود و بر شالوده درستی استوار گردد، زبان فارسی نیز، اگر نتواند خود را از این دام‌چاله برهاند، لنگ و فلج، راه به ناکجاآباد خواهد برد.

در ایران، تا کنون، به همان نسبت که پایتخت به بهای تضعیف دیگر شهرها و مناطق رونق گرفته، زبان فارسی نیز به بهای تضعیف دیگر زبان‌های داخل کشور شکوفا و همه‌گیر شده است.

تاریخ نشان داد که با تکیه بر زبان فارسی به عنوان میراث ادبی ایران -ته فارس‌زبان‌ها- هیچ دولتی نتوانست به یگانگی ملی فراروید، نه ملت واحد رضاشاه و نه امت یک‌پارچه خمینی. قدرت سخن حافظ و مولانا و خیام و فردوسی و سعدی را باید ورای این فرضیات پی گرفت.

در این که اعلام شود؛ تا کنون ادبیات ایران با ادبیات فارسی مترادف بود و از توجه به آثار ادبی سایر

که سالهاست در این کشور زندگی کرده‌اند. در دنیای معاصر، هیچ انسان ایرانی نمی تواند بدون نفی فارس‌گرایی حاکم و دیگر ایدئولوژی‌های قوم‌گرایانه، ادعای دموکراسی داشته باشد.

ذهن در بند و تفکر مستبد در مفروضات زندگی می کند. تراوشات ذهن خویش را تنها واقعیت موجود می پندارد. نه تنها در ایران، بلکه در جهان امروز، دیگر وابستگان به یک قوم تحت ستم، برای قطعه‌ای زمین و یا خواستی دیگر، به گدایی نزد ارباب نمی روند. آنان خواستار شناسایی‌شان و حقوق خویش در مقیاس کشور و یا منطقه در جهانند. ذهن آگاه در جهان امروز، خواستار پذیرش واقعیت چندفرهنگی بودن جامعه، نه تنها از سوی قدرت حاکم، بل که همه مردمی هست که با آنان زندگی مشترکی را در مقیاس یک کشور پیش می برد. به گمان من، تنها به این امر می توان بیداری احساس هویت قومی و فرهنگی نام نهاد.

قرن بیست و یکم قرن نوزایی قوم‌هاست، قرن پایان حقارت‌های ملی و درجه‌بندی اقوام است. در این شکی نیست که اقلیت‌های قومی در محیطی دموکراتیک شکوفا می شوند. انقلاب تکنیکی در باروری این ایده نقش به سزایی دارد. گردش اندیشه در سطح جهان گسترش می یابد. اندیشه‌ها در فضای ایجادشده، هرچه خون و رویارویی خونین را واپس می زنند. دموکراسی که دامن گسترد، ترس و وحشت از سفره آزادی طرد می شود. باید امیدوار بود که قرن حاضر، قرن چندگانگی فرهنگی باشد. و این در درون تک‌تک کشورها، ملیت‌ها و در کل جهان مسکون رخ دهد.

در دنیای معاصر تمدن هم‌چون سرمایه، حقوق بشر، ادبیات و فرهنگ، پدیده‌ای است جهانی. امروزه فرهنگ و حتا تاریخ، ادبیات و هنر، پیش از آن که به یک قوم و به یک کشور تعلق داشته و منحصر بمانند، از آن جهان بشریت است. اشعار حافظ، تفکر ابن‌سینا، رمان دن‌کیشوت، آثار شکسپیر، ... نه از آن یک کشور، بل که به جهان تعلق دارند. تنها ابلهان به جای استناد به سخنان آنان، تعلق جغرافیایی آنان را می جویند و مقدم می دانند. آنها به جهان تعلق دارند، همان‌گونه که انقلاب فرانسه و دستاوردهای آن دیگر به فرانسه تعلق ندارد و بخشی از تاریخ جهان است.

تا کنون تعریفی که از ملت ارایه داده می شد، مردمی بودند که در سرزمین مشترک با زبان، تاریخ و فرهنگی مشترک، زندگی مشترکی را پیش می بردند. این تعریف که بازتاب واقعیت دولت ملی در اروپای قرن نوزدهم بود، امروزه نارساست، به ضد واقعیت بدل شده است، با واقعیت بسیاری از کشورها همخوانی ندارد. از آن تبیض نژادی، قومی، زبانی و... بر می خیزد. این که ملتی شامل چند قوم، چند فرهنگ، با زبان‌های گوناگون، با هم و به کمک یکدیگر در محدوده یک جامعه، زندگی مشترک دارند و یا می توانند داشته باشند، خود علتی است که تعریف جدیدی از ملت می طلبد. الفبای دموکراسی امروز شناسایی حق برابر کلیه شهروندان ساکن در محدوده یک کشور را می طلبد. این شهروندان در عین عضویتشان در یک جامعه، در حفظ زبان و فرهنگ خویش می کوشند. از شأن و حقوق زبان‌ها و فرهنگ درون یک جامعه است که درجه ارزش و پیشرفت آن جامعه معلوم می شود. ملت حاکم بر چنین کشوری، نه یک قوم، بل که همه اقوام ساکن آن هستند.

رابطه بین اقوام مختلف با قوم غالب، رابطه بین زبان‌های اقوام ساکن کشور با زبان غالب و رابطه بین ادبیات قومی و ادبیات غالب در یک کشور و اهمیتی که این مقوله برای دموکراسی در آن کشور می تواند داشته باشد، موضوعی است که بحث جداگانه‌ای می طلبد. به گمان من، روشنفکر ایرانی باید نویدبخش این واقعیت، نه در حرف، بل که در عمل باشد. دیر یا زود،

قدرت حاکم مجبور خواهد شد، به واقعیت چندفرهنگی بودن جامعه گردن نهد، ولی این روشنفکر است که باید طلایه‌دار و مبلغ دگرگونی‌های فرهنگی قرن در کشور خود باشد. به یاد داشته باشیم، تنوع زبانی و فرهنگی آب‌شخور غنای فرهنگی ماست. بی هیچ هراسی باید آن را پذیرفت. کشف هویت ایرانی در جهان امروز بنیان در پذیرش این تنوع و برخورد درست با آن دارد.

مارس ۲۰۰۲

پانوسه‌ها:

۱- به عادت معمول، هر آنچه می نویسم، پیش از چاپ در اختیار چند دوست، جهت نظرخواهی می گذارم. دوستی با خواندن این نوشته اصرار داشت، بنویسم که من ترک‌زبان نیستم. دوستی دیگر آن را ارزیابی‌هایی شتابزده می دانست و مرا به بازبینی در آن فرا می خواند. سومین دوست اما برعکس، موضوع را جالب و قابل تأمل یافت، ولی معتقد بود که به مقدسات مردم باید با احتیاط و حساسیت بیشتری نزدیک شد. من با احترام به این نظرات، با چاپ این نوشته خواسته‌ام فقط چند پرسش را که سال‌ها ذهن مرا می آزد، عمومی کنم. اگر بتوانم این پرسش‌ها را به خواننده انتقال داده باشم، به هدف خویش رسیده‌ام. همین و بس.

۲- چنانکه در نوشته‌ای دیگر هم توضیح داده‌ام، نمی خواهم خود را درگیر تعاریفی کنم که سرانجام اصل موضوع در سایه قرارگیرد. بحث اختلاف بین تعاریف ملت و قوم را به صاحب‌نظران وا می گذارم.

۳- گرچه در "امثال و حکم" دهخدا این جمله با حذف "عربی" گوز خر است، به همین صورت ثبت شده است، اما گمان می رود اصل آن به این شکل باشد: "فارسی شکر است، عربی هنر است، ترکی گوز خر است". حافظ می گویند: "اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است/ زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است". گفتنی است، مخالفت با "ترک" ریشه تاریخی نیز دارد: ترک‌تازی، ترک‌بازی و...

۴- در این نوشته صحبت از ارزش تاریخی و یا زیبایی این سرود نیست. من به تکرار امروزی آن در مجامع ایرانیان نظر دارم.

۵- محمود افشار، زبان فارسی در آذربایجان، از نوشته‌های دانشمندان و زبان‌شناسان، به کوشش ایرج افشار، جلد اول، تهران ۱۳۶۸

۶- منبع مذکور، صفحه ۳۳۰

۷- جلال متینی، پیشنهاد، ایران‌شناسی، سال دهم، شماره ۲، تابستان ۱۳۷۷

۸- جلال متینی، روی سخن با مسئولان آموزش و پرورش ایران است، ایران‌شناسی، سال نهم، شماره ۳، پاییز ۱۳۷۶

۹- جلال متینی، اران قفقاز در صدد بلع آذربایجان، ایران‌شناسی، سال دهم، شماره ۴، زمستان ۱۳۷۷

۱۰- محمد رضا لطفی، مصاحبه با سیروس دهنادی، کتاب شیدا، شماره ۲، مهر ۱۳۷۶، تهران، کتاب خورشید

۱۱- پرویز اکتشافی، دو مسأله ترک و فارس و کثیرالمله بودن ایران، ایران‌شناسی، سال دهم، شماره ۳، پاییز ۱۳۷۷

۱۲- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به سلسله مقالاتی که در دو شماره ایران‌شناسی، سال دهم، شماره ۲ و ۳ به چاپ رسیده است.

۱۳- نصرآبادی از ادیبان و شاعران قرن یازدهم هجری است و تذکره نصرآبادی از تألیفات اوست که شامل شرح حال قریب به هزار شاعر دوران صفوی است

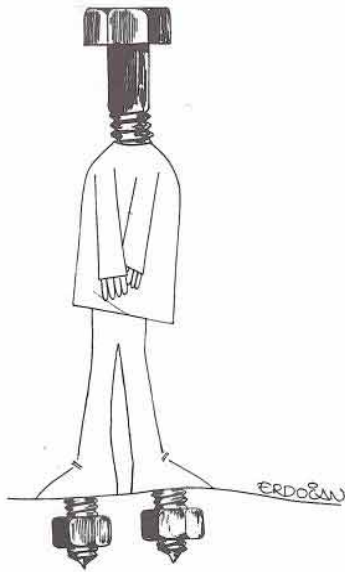
۱۴- ذبیح‌اله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، جلد دوم، ص ۴۲۳

۱۵- مذکور، جلد چهارم، ص ۳۸۲

۱- مذکور، جلد پنجم، ص ۴۲۵

۱۷- برای اطلاع بیشتر به کتاب دو جلدی "از صبا تا نیما"، یحیی آریانپور، چاپ‌های مکرر رجوع شود. جلد سوم این کتاب با نام "از نیما تا روزگار ما" منتشر شده است.

۱۸- علی اشرف درویشیان، در مصاحبه با "نامه کانون نویسندگان ایران"، نشر آگاه، ۱۳۸۰



امپریالیسم

یا «امپراتوری»؟

نویسنده: جان بلایمی فوستر

ترجمه: مرتضی محیط

برگرفته از مانتلی ریویو، دسامبر ۲۰۰۱

طغیان توده ای علیه جهانی شدن سرمایه، که در نوامبر ۱۹۹۹ از سیاتل آغاز گردید و تا همین اواخر یعنی ژوئیه در شهر جنوا هر روز داشت قدرت مندتر می شد، تا همین یک ماه قبل از نوشتن این مقاله یعنی پیش از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، تضادهای نظام را چنان افشا و بر ملا ساخته بود که سال‌های سال بود سابقه نداشت. با این همه، ماهیت ویژه این طغیان چنان بود که در آن - حتا در میان چپ‌ها - مفهوم «جهانی شدن» Globalization تقریباً به طور کامل جای مفهوم امپریالیسم را گرفته بود، به طوری که گویی برخی از بدترین اشکال استعمار و کشاکش‌های رقابتی در سطح جهانی بنوعی خاتمه یافته است.

یکی از شیوه‌های برخورد با جهانی شدن که امروزه سخت مُد شده - شیوه ای که بر پایه قضاوت نسبت به

توجه شدید رسانه های جمعی به آن می توان گفت به همان اندازه برای هیئت حاکمه جذاب است - تئوری است که در کتاب اخیر مایکل هارت و انتونیونگری زیر عنوان «امپراتوری» مطرح گردیده است. این کتاب که سال گذشته (سال ۲۰۰۰) توسط انتشارات دانشگاه هاروارد به چاپ رسید مورد تجلیل بی چون و چرای محافل پر نفوذی چون نیویورک تایمز، مجله تایم و روزنامه ابزرور قرار گرفته و منجر به شرکت مایکل هارت در برنامه تلویزیونی چارلی رز و نوشتن سرمقاله‌ای برای نیویورک تایمز گردید. تز کتاب این است که بازار جهانی، زیر تأثیر انقلاب اطلاعات، از توان کنترل و تأثیر پذیری آن توسط دولت های ملی فراتر رفته است. از این رو قدرت دولت های ملی در حال از میان رفتن است و جای آن را نوعی قدرت نوظهور جهانی یا یک «امپراتوری» گرفته است که ناشی از اتحاد «یک سلسله نهادهای ملی و فرا ملی است که تحت نوعی منطق واحد تصمیم گیری» عمل می کند که در آن هیچ گونه سلسله مراتب بین المللی وجود ندارد (صفحه XII کتاب).

در این جا فضا اجازه نمی دهد به تمام جوانب چنین استدلالی بپردازم. در عوض، به جای آن در این جا در باره یک موضوع بحث خواهم کرد و آن هم ادعای ناپدید شدن امپریالیسم است. اصطلاح «امپراتوری» در تحلیل هارت و نگری به سلطه‌ی امپریالیستی مرکز بر کشورهای محیطی جهان اشاره نمی کند. بلکه به پدیده‌ای اشاره دارد که در بیرون خود، هیچ حد و مرز ملی را نمی شناسد. این دو نویسنده ادعا دارند که «امپریالیسم» در اوج شکوفایی اش «در واقع ادامه ی گسترش اقتدار دولت های ملی اروپایی به فراسوی مرزهاشان بود» (صفحه XII). امپریالیسم یا استمرار به این مفهوم اکنون پایان یافته است. هارت و نگری اما استمرار جدید، یعنی سلطه اقتصادی و استثمار توسط قدرت های اقتصادی - بدون کنترل سیاسی مستقیم - را نیز پایان یافته اعلام می کنند. آنان تأکید دارند که همه‌ی اشکال امپریالیسم، تا آن جا که بر سر راه نیروهای همگن ساز بازار جهانی محدودیت ایجاد می کنند، توسط همین بازارها محکوم به مرگاند. بنابراین «امپراتوری» هم «پسا استعماری» است و هم «پسا امپریالیستی» (صفحه ۹ کتاب). نویسندگان کتاب مدعی اند که «امپریالیسم ماشینی است که حرکت سرمایه‌ها را خط بندی، کانال بندی، گد بندی و مرزبندی کرده است و جلوی بعضی حرکت های سرمایه را گرفته و حرکت های دیگرش را تسهیل می کند. بازار جهانی به عکس، نیاز به فضایی هموار، بدون گد بندی و بدون محدودیت مرزی دارد... سرمایه اگر بر امپریالیسم پیروز نشده بود حکم مرگ خود را صادر می کرد. تحقق کامل بازار جهانی الزاماً به معنای پایان امپریالیسم است» (صفحه ۳۳۳).

نویسندگان کتاب استدلال می کنند که مفاهیمی چون [کشورهای] مرکزی و محیط کلاً بلا استفاده شده است. از نظر آنان به دلیل عدم تمرکز تولید، و تحکیم بازار جهانی، تقسیم بندی های بین المللی بر سر راه ستیلان کار و سرمایه شکسته شده و حرکت آن ها چندین برابر شده است، به طوریکه دیگر مشخص کردن مناطق جغرافیایی وسیعی به عنوان مرکز و پیرامون یا شمال و جنوب ممکن نیست. میان ایالات متحده و برزیل، میان بریتانیا و هند، دیگر تفاوت ماهوی وجود ندارد؛ تفاوت میان آن ها، تنها درجه [رشد] است، [تفاوت کمی است]. (۱) صفحه ۳۳۵

از نظر این دو، برداشت این که امپریالیسم امریکا نیروی اصلی و مرکزی در جهان امروز است نیز کهنه شده است. آن ها می نویسند:

«نه تنها ایالات متحده بلکه در واقع هیچ دولت ملی امروز، نمی تواند مرکزی برای یک برنامه امپریالیستی تشکیل دهد. امپریالیسم پایان یافته است و دیگر هیچ

کشوری به شیوه دولت های مدرن اروپایی که رهبری دنیا را داشتند، رهبر دنیا نخواهد بود» (صفحه XIV - XIII کتاب). هارت و نگری ادعا می کنند که: «جنگ ویتنام به عنوان آخرین لحظه‌ی حیات گرایش امپریالیستی، و از این رو به مثابه نقطه گذار به رژیم جدید قانونی دیده می شود» (صفحات ۱۷۸ و ۱۷۹). این گذار به رژیم جدید قانونی و جهانی را می توان در جنگ خلیج ملاحظه کرد، جنگی که ضمن آن ایالات متحده «به عنوان تنها نیرویی ظاهر گردید که قادر به مدیریت عدالت بین المللی بود؛ عدالت نه در راه منافع و انگیزه های ملی خود بلکه بنام حفظ حقوق جهانی... ایالات متحده اگر پلیس جهانی است به خاطر هدف های امپریالیستی نیست بلکه به خاطر منافع امپراتوری است [امپراتوری که دیگر حد و مرز ملی مشخص ندارد]. به این مفهوم، جنگ خلیج، همان گونه که جورج بوش اول اعلام کرد، تولد نظم نوین جهانی بود» (صفحه ۱۸۰).

امپراتوری، یا لقبی که نویسندگان کتاب به نظم نوین جهانی می دهند، نتیجه مبارزه بر سر حاکمیت قانون گرایی در سطح جهانی، در عصری است که دنیای جغرفسونی - گسترش قانون اساسی امریکا در تمام قلمرو جهانی - امکان پذیر گردیده است. بر این پایه، این دو نویسنده به مخالفت با مبارزات محلی علیه امپراتوری بر می خیزند، زیرا بر این باورند که مبارزه اکنون صرفاً بر سر این است که جهانی شدن چه شکلی به خود خواهد گرفت و میزانی است که امپراتوری، این تهدید خود یعنی «گسترش جهانی پروژه قانون اساسی امریکا» را بتواند به ثمر رساند. (صفحه ۱۸۲) این دو نویسنده در استدلال خود از تلاش «توده های مردم علیه امپراتوری» - یعنی مبارزه توده‌ها برای تبدیل شدن به سوزنه مستقل - دفاع می کنند. این تلاش اما از نظر آنان تنها می تواند در چارچوب «شرایط بنیادین و هستی شناسانه‌ای که امپراتوری عرضه می کند صورت گیرد» (صفحه ۴۰۷).

این بود شمه‌ای از نظرات رایج روزگار ما. حال مایلیم برگردم به نظریه‌ای که یقیناً مد روز نیست. کتاب جدید ایستوان مزاروش، زیر عنوان سوسیالیسم یا بربریت، درست به عکس کتاب امپراتوری از جهات زیادی اوج آن نظراتی است که مد روز نیستند - حتا در میان نیروهای چپ. (۲) مزاروش جای آن که وعده دهد که روند جهان گسترش سرمایه چنان چه صرفاً راه درستی در پیش گیرد توان بالقوه آن را دارد که منجر به نوعی جهانروایی Universalism جدید شود، استدلال می کند که تداوم نظام زیر سلطه‌ی سرمایه مطمئناً به نتیجه عکس خواهد رسید زیرا «نظام ظالمانه و درمان ناپذیر سرمایه برغم «جهان گستری» اش از طریق زور، به طور ساختاری با اصل جهانروایی به مفهوم هدفمند آن به هر شکل ناسازگار است... دستیابی به جهانروایی دنیای اجتماعی بدون برابری واقعی و اصیل به هیچ رو ممکن نیست» (صفحه ۱۰ و ۱۱ کتاب سوسیالیسم یا بربریت).

از نظر مزاروش، بهترین راه درک حاکمیت سرمایه، دیدن آن به عنوان یک فرایند سوخت و ساز اجتماعی نظیر یک ارکانیسم زنده است. بنابراین به آن باید به صورت در برگیرنده مجتمع در هم تافتته‌ای از روابط نگاه کرد. دست آوردهای رهایی بخش سرمایه داری در تقسیم کار افقی در آن هر چه باشد، توسط نظم غالب و «عمودی» سلسله مراتب فرماندهی اش که همیشه جنبه تعیین کننده دارد نفی می گردد. وجود این تضاد غالب به معنای آن است که «استخوان بندی سرمایه چون شبکه جنگل ماندنی از تضادهاست که تنها برای مدت معینی می تواند مهار گردد، بی آن که هرگز بتوان قطعاً بر این تضادها چیره شد» (صفحه ۱۳). تضادهای عمده‌ای که چیره شدن بر آن ها در چارچوب نظام سرمایه ممکن نیست، از جمله عبارتند از:

۱ - تضاد میان تولید و کنترل آن؛ ۲ - تضاد میان تولید و مصرف؛ ۳ - تضاد میان رقابت و انحصار؛ ۴ - تضاد میان توسعه و عقب ماندگی (مرکز و پیرامون)؛ ۵ - تضاد میان گسترش اقتصادی در جهان و رقابت میان کشورهای سرمایه داری؛ ۶ - تضاد میان انباشت و بحران اقتصادی؛ ۷ - تضاد میان تولید و تخریب؛ ۸ - تضاد میان تسلط بر کار و وابستگی به آن؛ ۹ - تضاد میان اشتغال و بیکاری؛ ۱۰ - تضاد میان رشد یازده به هر قیمت و نابودی محیط زیست. (۳) به نظر مزاروش: «چیره شدن حتا بر یکی از این تضادها ناممکن است، چه رسد به این که - بدون برقراری یک شیوه الترتیبی کنترل سوخت و ساز اجتماعی در برابر نظام سرمایه - به توان بر شبکه درهم پیچیده‌ی آن ها فائق آمد» (صفحه ۱۳ و ۱۴).

بنابراین تحلیل، دوران صعود تاریخی سرمایه داری به پایان رسیده است. نظام سرمایه به سراسر جهان گسترش یافته است. اما تنها جزیری از سرمایه داری به وجود آمده است. دیگر از وعده‌ی «رسیدن» کل جهان عقب افتاده به کشورهای سرمایه داری پیشرفته از نظر اقتصادی - یا حتا پیشرفت دوام پذیر اقتصادی و اجتماعی در بخش های وسیعی از جهان عقب افتاده - خبری نیست. شرایط زندگی اکثریت بزرگی از کارگران در سطح جهانی سیر قهقریایی به خود گرفته است. بحران ساختاری دراز مدت نظام سرمایه از سال های دهه ۱۹۷۰ به این سو، این نظام را از فائق آمدن مؤثر بر تضادهایش حتا به طور موقت باز می دارد. یاری دادن دولت به نظام از بیرون، دیگر کافی برای رهایی آن از بحران نیست. از این رو «جنبه دیگر ویرانگر و مهارناپذیر» نظام سرمایه - نابودی روابط اجتماعی پیشین و ناتوانی آن در جایگزین ساختن چیزی دوام پذیر به جای آن - هر چه آشکارتر خود را نشان می دهد (صفحات ۱۹ و ۶۱).

هسته‌ی مرکزی بحث مزاروش اینست که ما اکنون در شرایط جهانی زندگی می کنیم که «مرگبارترین مرحله‌ی ممکن امپریالیسم» می توان نامیداش (عنوان فصل دوم کتاب مزاروش). به نظر مزاروش امپریالیسم را به سه مرحله تاریخی متمایز می توان تقسیم کرد: ۱ - استعمار نو اولیه؛ ۲ - مرحله کلاسیک امپریالیسم چنان که لنین آن را توصیف کرد؛ ۳ - سيطرة جهانی امپریالیسم، مرحله‌ای که امریکا قدرت مسلط در آن است. این مرحله سوم به دنبال جنگ دوم جهانی تثبیت شد اما با آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه در سال های دهه ۱۹۷۰ «کاملاً برجسته و آشکار گردید» (صفحه ۵۱).

مزاروش بر خلاف بسیاری تحلیل گران بر این عقیده است که امریکا گرچه در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ از جهت موقعیت نسبی اقتصادی اش در برابر کشورهای سرمایه داری اصلی در مقایسه با سال های دهه ۱۹۵۰ دچار نوعی افول شد، اما همزونی این کشور به هیچ رو پایان نگرفت. به عکس، سال های دهه ۱۹۷۰، با قطع رابطه‌ی دلار با طلا از سوی نیکسون سر آغاز تلاش مصممانه تری از سوی دولت امریکا برای تثبیت برتری کامل خود چه از نظر اقتصادی، چه نظامی و چه سیاسی بود - تلاش برای تثبیت خود به عنوان دولت جهانی [به جای دولت های ملی].

مزاروش تأکید دارد که در مرحله کنونی تحول جهانی نظام سرمایه «دیگر ممکن نیست از رویارویی مستقیم با تضاد بنیانی و ساختاری محدودیت نظام خود داری کنیم. این محدودیت عبارت از ناتوانی خطیر نظام در برپایی دولتی جهانی برای نظام جهانی شده‌ی سرمایه، به مثابه تکمیل کننده‌ی استخوان بندی و نیازهای [اقتصادی] فرا ملی آن است» بنابراین در این جاست که «دولت امریکا به طور خطرناکی مصمم است نقش دولت کل نظام سرمایه را بر عهده گرفته و

تمام قدرت‌های رقیب را با تمام وسایل و راه‌های ممکن به زیر سیطره خود کشد» (صفحات ۲۸ و ۲۹).

ایالات متحده اما، گرچه قادر شد افول نسبی موقعیت اقتصادی خود در برابر کشورهای سرمایه‌داری بزرگ دیگر را متوقف سازد، به تنهایی قادر نیست به چنان برتری اقتصادی کافی دست یابد که بر تمام نظام جهانی حکومت کند - پدیده‌ای که به هر حال ناممکن است. بنابراین دولت آمریکا در صدد است با به کار گرفتن قدرت سهمگین نظامی خود، برتری کامل جهانی‌اش را تحکیم بخشد. (۴) به قول مزاروش، مسئله خطیری که امروز با آن روبروئیم این است که:

«هدف آمریکا این نیست که تنها بخشی از کره زمین را - صرفنظر از وسعت آن - کنترل کند و با قرار دادن برخی از رقبای خود در موضعی ضعیف، فعالیت مستقل آن‌ها را تحمل کند؛ بلکه هدفش کنترل تمامی کره خاک توسط یک ابر قدرت اقتصادی - نظامی مسلط، با هر وسیله‌ی ممکن است - حتی با استبدادی‌ترین شیوه و چنان چه لازم باشد با به کار گرفتن خشن‌ترین عملیات نظامی که در توان دارد. اینست آن چه منطق نهایی توسعه جهانی سرمایه، در کوشش بیهوده‌اش برای مهار کردن تضادهای آشتی ناپذیرش به آن نیاز دارد. مشکل اما این‌جاست که چنین منطقی - که لازم نیست در گیومه گذاشته شود چرا که به طور اصیل با منطق سرمایه در مرحله تاریخی و جهانی شده‌اش تطابق دارد - در عین حال بدترین نوع بی منطقی از جهت شرایط لازم برای بقاء بشریت است؛ حتی غیر منطقی‌تر از تصور نازی‌ها برای سیطره بر جهان» (صفحه ۳۷ و ۳۸).

این ادعا که سلطه امپریالیسم معاصر و در درجه اول ایالات متحده به دلیل این واقعیت که حاکمیت سیاسی مستقیم بر سرزمین‌های خارجی کاهش یافته، به نوعی فروکش کرده است، صرفاً به دلیل ناتوانی در درک مشکلاتی است که با آن روبرو هستیم. همان گونه که مزاروش نشان می‌دهد، استعمارگران اروپایی نیز در واقع فقط بخش‌های کوچکی از سرزمین‌های کشورهای پیرامونی را اشغال کردند. وسایل تسلط بر این سرزمین‌ها نیز امروز تغییر کرده است؛ اما دست‌اندازی امپریالیسم حتی به مراتب شدیدتر شده است. دولت آمریکا در حال حاضر سرزمین‌های خارجی را از طریق استقرار پایگاه‌های نظامی در ۶۹ کشور اشغال می‌کند - شماری که دائم در حال افزایش است. افزون بر آن «افزایش هولناک قدرت تخریبی زرادخانه جنگی کنونی به ویژه قدرت تخریب وحشتناک سلاح هواپرد - گرچه شکل تحمیل احکام امپریالیستی بر کشورهای قربانی را تا حدودی تغییر داده است آنیروهای زمینی و اشغال مستقیم کمتر لازم است اما محتوای آن را تغییر نداده است» (صفحه ۴۰)

با فروپاشی اتحاد شوروی و پایان گرفتن جنگ سرد، تغییر لباس برای امپریالیسم ضروری گردیده است. توجیه کردن‌های قدیمی زمان جنگ سرد دیگر کارایی ندارد. به گفته مزاروش، صدام حسین نمونه‌ای از توجیهات نوع جدید بود، اما توجیهی موقتی. حتی در این مورد نیز دولت آمریکا مجبور شد جنگ افروزی خود را در پوشش یک ائتلاف جهانی برای دفاع از حقوق جهانی عرضه کند - گرچه در آن‌جا نیز دولت آمریکا هم نقش قاضی و هم جلاذ را بازی کرد.

برخی از تحولات نگران‌کننده‌ای که در کتاب «سوسیالیسم یا بربریت» به آن اشاره می‌کند عبارتند از: شمار عظیم تلفات افراد غیر نظامی عراق حین جنگ علیه آن کشور و مرگ بیش از نیم میلیون کودک عراقی در نتیجه محاصره اقتصادی بعد از جنگ؛ هجوم نظامی و اشغال بالکان؛ گسترش ناتو به سوی شرق؛ سیاست جدید آمریکا در استفاده از ناتو به عنوان یک نیروی جنگی تهاجمی که به تواتر جای سازمان ملل را بگیرد؛

تلاش دولت آمریکا برای نادیده گرفتن سازمان ملل و تضعیف و خرابکاری در فعالیت‌های آن؛ بمباران سفارت چین در بلگراد؛ بسته شدن قرارداد اخیر میان ژاپن و آمریکا علیه چین، و افزایش برخورد تهاجمی و تجاوزگرانه نظامی آمریکا در برابر چین است - کشوری که به طور فزاینده‌ای به عنوان ابر قدرت در حال ظهور تازه تلقی می‌گردد. با ادامه‌ی مسیری که آمریکا برای سیطره بر جهان در پیش گرفته است، در دراز مدت حتی به هماهنگی ظاهری کنونی میان ایالات متحده و اتحادیه اروپایی نیز نمی‌توان اطمینان داشت. در این مرحله از تحول سرمایه، برای حل این مشکلات هیچ پاسخی نمی‌تواند وجود داشته باشد. به نظر مزاروش، جهانی شدن اقتصاد، برقراری یک دولت جهانی برای نظام سرمایه را تبدیل به یک ضرورت حتمی کرده است، از سوی دیگر اما، ویژگی ذاتی فرایند سوخت و ساز اجتماعی سرمایه که مضمّن وجود سرمایه‌های متعدد است بر قراری چنین دولت جهانی را غیر ممکن می‌سازد. بنابراین «مرگبارترین مرحله ممکن امپریالیسم» کارش به گسترش دایره نابودی و بربریت می‌کشد، پدیده‌ای که این مرحله از امپریالیسم ناچار است به وجود آورد.

حال در پی رویدادهای پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و آغاز یک جنگ جهانی بی پایان علیه تروریسم که از افغانستان شروع شد، به این دو دیدگاه - یعنی از یک سو دیدگاه مد روز گلوبالیزاسیون که تأکیدش بر ظهور یک فرمانروایی جهانی (بنام «امپراتوری») است و از سوی دیگر دیدگاه کاملاً از ضد افتاده که بر «مرگبارترین مرحله ممکن امپریالیسم» تأکید می‌کند - چگونه می‌توانیم محک زنییم؟

ممکن است استدلال شود که این حوادث بر تحلیل «امپراتوری» محک صحت زده است، چرا که آن چه نظام فرمانروایی جهانی در حال ظهور را به چالش گرفت، نه یک دولت ملی بلکه تروریست‌های بین‌المللی بیرون از «امپراتوری» بودند. طبق این دیدگاه ایالات متحده را می‌توان به مثابه مأمور اجرایی یک «پلیس جهانی» در افغانستان دید که «نه عامل اجرایی انگیزه‌ها و منافع ملی خویش بلکه بنام حقوق جهانی و بین‌المللی عمل می‌کند» - همان گونه که به قول هارت و نگری عملیات آمریکا در جنگ خلیج هدفش چنین بود. این دیدگاه کم و بیش دقیقاً همان دیدگاهی است که واشنگتن عملیات اخیر خود را با آن توجیه می‌کند.

کتاب «سوسیالیسم یا بربریت» اما تفسیری کاملاً متفاوت ارائه می‌دهد، تفسیری که طبق آن به امپریالیسم آمریکا نقش مرکزی داده می‌شود. طبق این دیدگاه تروریست‌هایی که مرکز تجارت جهانی و پنتاگون را مورد حمله قرار دادند، نه یک فرمانروایی جهانی را مورد حمله قرار دادند و نه تمدن جهانی را (این، ساختمان سازمان ملل نبود که مورد حمله قرار گرفت) - ارزش‌های مربوط به آزادی و دموکراسی برخلاف ادعای دولت آمریکا از آن هم کمتر مورد حمله قرار گرفت - بلکه آن چه به طور حساب شده مورد هدف قرار گرفت عبارت از نمادها (سمبل‌ها)ی قدرت مالی و نظامی آمریکا یعنی قدرت جهانی دولت آمریکا بود. این عملیات تروریستی گرچه از هر جهت و به هر مفهومی توجیه ناپذیر بودند، ولی با این همه به تاریخ طولانی امپریالیسم آمریکا و کوشش دولت آمریکا در برقراری هژمونی جهانی خودش - به ویژه به تاریخ دخالت‌های این دولت در خاورمیانه - بر می‌گردد. افزون بر آن واکنش دولت آمریکا نه از طریق روند قانون‌گرایی بین‌المللی و نه به شکل عملیات پلیسی صرف بود؛ عکس‌العمل این دولت کاملاً امپریالیستی یعنی به صورت اعلام جنگ یک طرفه علیه تروریسم بین‌المللی و کاربرد تجاوزگرانه ماشین جنگی‌اش علیه افغانستان بود.

ارتش آمریکا کوشش دارد در افغانستان نیروهای تروریستی را از میان برد که خود نقش مهمی در به وجود آمدن آن‌ها داشته است. دولت آمریکا بدون هیچ پایبندی به قانون اساسی خود در سطح جهانی، مدتی طولانی است که از گروه‌های تروریستی هر آن‌گاه که در خدمت برنامه‌های امپریالیستی آن بوده‌اند پشتیبانی کرده و خود این دولت مرتکب تروریسم دولتی گردیده و به کشتار غیر نظامیان دست زده است. جنگ اخیر اعلام شده از سوی واشنگتن علیه تروریسم ممکن است مستلزم دخالت نظامی آمریکا در کشورهای متعددی فرای افغانستان باشد و کشورهایی چون عراق، سوریه، سودان، لیبی، اندونزی، مالزی و فیلیپین، هم اکنون به عنوان مناطقی که آمریکا در آن‌ها دخالت نظامی خواهد کرد مشخص گردیده‌اند.

وجود همه‌ی این رویدادها، همراه با رکود اقتصادی در سراسر جهان و افزایش میزان سرکوب در کشورهای سرمایه‌داری اصلی، به نظر می‌رسد خبر از «ویرانگری مهار ناپذیر» سرمایه می‌دهد که هر روز آشکارتر می‌شود. امپریالیسم در فرایند جلوگیری از توسعه مستقل کشورهای پیرامونی - یعنی با تداوم بخشیدن به توسعه عقب ماندگی - تروریسم را پرورش می‌دهد؛ تروریسمی که بازتاب متقابل آن به صورت ضرباتی به خود قدرت امپریالیستی غالب ظاهر شده و موجب حلقه‌ی معیوبی از ویرانگری بی پایان گردیده است.

از آن‌جا که برقراری دولت جهانی تحت نظام سرمایه‌داری گرچه ناممکن، اما در شرایط واقعی جهانی شدن هر چه گسترده‌تر سرمایه ضروری است، مزاروش تأکید می‌کند که نظام سرمایه به طور فزاینده‌ای «متوسل به خشونت‌بارترین نوع حکومت بر کل جهان توسط یک کشور امپریالیستی مسلط بر پایه‌ای دائمی می‌گردد که... شیوه‌ای ابلیهانه و دوام ناپذیر برای گرداندن نظم جهانی است» (صفحه ۷۳).

ده سال پیش، به دنبال جنگ خلیج، هری مگداف و پال سوئیزی سردبیران مانتی ریویو نوشتند:

«به نظر می‌رسد که آمریکا خود را در مسیری انداخته است که وخیم‌ترین پیامدها را برای کل جهان در بر خواهد داشت. تغییر تنها قانون حتمی عالم است و نمی‌تواند متوقف گردد. اگر از تلاش جوامع (پیرامونی جهان سرمایه‌داری) برای حل مسائل آنان به شیوه خودشان جلوگیری شود، آن‌ها مطمئناً این مشکلات را به شیوه‌ای که به آنان دیکته می‌شود حل نخواهند کرد. و این کشورها اگر نتوانند به جلو حرکت کنند، ناچار به عقب خواهند رفت. این است آن چه در بخش‌های وسیعی از جهان اتفاق می‌افتد و ایالات متحده یعنی قدرت‌مندترین کشور، با ابزار و وسائل نامحدود سرکوبی که در اختیار دارد به نظر می‌رسد که دارد به دیگران می‌گوید: اینست سرنوشت آن‌ها و چنان چه آن را نپذیرند باید منتظر نابودی خشونت آمیز کشورشان باشند».

الفرد نورث وایت هد یکی از بزرگترین متفکرین قرن گذشته یک بار گفته بود: «من همیشه بر این عقیده بوده‌ام که نسل بشر ممکن است به نقطه معینی از تکامل برسد و سپس رو به افول رود و هیچ‌گاه دوباره خود را بازسازی نکند. شمار زیادی از اشکال دیگر موجودات زنده چنین کرده‌اند. تکامل، هم می‌تواند راه صعود طی کند و هم مسیر افول». این فکر گرچه دلپره آور است اما چیزی آن چنان دور از ذهن نیست. چرا که اشکال و عوامل فعال چنین افولی ممکن است در سال‌های پایانی قرن بیستم بعد از میلاد جلو چشم ما در حال شکل گیری باشد»

«این البته بدان معنا نیست که فکر کنیم افول برگشت ناپذیر تا هنگام وقوعش اجتناب ناپذیر است. این اما بدان معناست که شیوه گردش امور، آن طور که در ۵۰ سال اخیر ورق خورده‌اند و به ویژه یک سال

اخیر دیده‌ایم، اگر ادامه یابد، امکان چنین چیزی را ممکن می‌سازد. و نیز بدان معناست که تشخیص دهیم که مردم امریکا مسئولیت ویژه‌ای دارند، تا چاره‌ای برای علاج این وضع پیدا کنند چرا که این دولت ماست که تهدید به بازی کردن نقش سامسون در معبد جامعه بشری را بازی می‌کند». (مانتلی ریویو، یادداشت سردبیران، شماره ژوئیه-اوت ۱۹۹۱).

تاریخ ده سال گذشته تنها به اعتبار این تحلیل محک صحت زده است. طبق هر معیار عینی، ایالات متحده مخرب‌ترین کشور روی زمین است. این کشور، پس از جنگ جهانی دوم، از هر کشور دیگری بیشتر آدم کشته است و بیش از همه برای مردم سراسر کشورهای جهان ایجاد ترور کرده است. از آنجا که امریکا مسلح به تمام سلاح‌های قابل تصور است، قدرت ویرانگری آن به نظر می‌رسد که پایان ناپذیر است. دولت امریکا اکنون در واکنش به حملات تروریستی به نیویورک و واشنگتن علیه تروریست‌هایی که می‌گوید ساکن بیش از ۶۰ کشوراند اعلام جنگ کرده و دولت‌هایی را که به آنان پناه می‌دهند را نیز تهدید به حمله نظامی کرده است. دولت امریکا اکنون ماشین جنگی خود را علیه افغانستان به کار گرفته است؛ کشتری که تنها مرحله‌ی اول جنگ طولانی‌تر اعلام گردیده است و تا هم اکنون موجب تلفات و کشتار وحشتناکی نه تنها در اثر بمباران‌های مستقیم بلکه در اثر فقر و بی‌غذایی گردیده است.

آیا این تحولات را به چیزی جز رشد امپریالیسم، بربریت و تروریسم - که هر یک دیگری را تغذیه و تقویت می‌کند- در دورانی که نظام سرمایه آشکارا به مرزهای نهایی مرحله صعود تاریخی خود رسیده است می‌توان نسبت داد؟ تحت چنین شرایطی، چه امیدی برای بشریت باقی مانده جز تجدید ساختار سوسیالیسم و عاجل‌تر از آن، آغاز یک مبارزه توده‌ای در سطح جهانی که مرکز آن ایالات متحده باشد- تا بتوان واشنگتن را از ادامه‌ی بازی کردن نقش مرگبار سامسون در معبد جامعه بشری باز داشت؟ اصطلاح «سوسیالیسم یا بربریت» که روزی با بلاغت توسط روزالوکزامبورگ مطرح شد، در هیچ زمانی چون امروز، شکل اضطرابی و جهانی امروز را به خود نگرفته بوده است.

پانویس‌ها:

۱ - اشاره نگری و هارت به آثار سمیرامین، به ویژه کتاب «امپراتوری هرج و مرج» Empire of chaos چاپ مانتلی ریویو ۱۹۹۲. به عنوان دیدگاه التراناتو در مورد بحث امپریالیسم یا امپراتوری در برابر تئوری خودشان است. دیدگاه سمیرامین در مورد مسئله تقسیم جهان به کشورهای مرکزی و پیرامونی با نظر نگری و هارت شدیداً فرق دارد. به کتاب Empire نوشته هارت و نگری مراجعه شود، (صفحات ۹ و ۱۴ و ۳۳۴ و ۴۶۷).

۲ - به «سوسیالیسم یا بربریت» Socialism or Barbarism چاپ ۲۰۰۱ و اثر عمده مزاروش «فراسوی سرمایه» Beyond Capital مراجعه شود. هر دو کتاب توسط انتشارات مانتلی ریویو به چاپ رسیده است.

۳ - این‌ها فقط روایت قدری مختصر شده و تغییر یافته‌ای از فهرست تضادهایی است که مزاروش در کتاب خود از آن‌ها نام می‌برد.

۴ - استراتژی دولت امریکا در برقراری سیطره جهانی خود از طریق گسترش قدرت نظامی خود در سطح جهانی، در مقاله دیوید گیبز D. Gibbs زیر عنوان «مداخله‌گری جدید واشنگتن: سلطه دولت امریکا و رقابت‌های امپریالیستی» در مجله مانتلی ریویو شماره ۴: ۵۳ (سپتامبر ۲۰۰۱) صفحات ۱۵ تا ۳۷ آمده است. نیویورک ۲۵ مارس ۲۰۰۲

ذات خود، خواستار محو جز خود است: محو و قلع و قمع کفار، در فکر یا در عمل و اعتقاد. هر پیام دینی و اسلام هم، خواهان تفوق بر جهان است و در این معنی با عنصری از خشونت و سرکوب همراه است.

تفتیش عقاید، تعزیز، اعمال سرکوب و خشونت و اعدام دگراندیشان و مرتدان و کافران از تبعات لازم هر ایدئولوژی اعم از دینی و غیر دینی است. پس می‌توان گفت که دین اسلام هم مثل هر ایدئولوژی دیگر در ذات خود انحصار طلب است چرا که فقط خود را برحق می‌داند و پس خواهان محو دیگران است.

اما آیا دین، ایدئولوژی یا مذهب تنها علت یا علت موجهی تروریسم است؟ تروریسم یک پدیده اجتماعی- سیاسی است. در صحنه‌ی اجتماع، پدیده‌های سیاسی، فکری، جمعی، فردی ووووو در اثر عللی گوناگون به وجود می‌آیند و هیچ‌گاه حاصل علت واحدی نیستند. دین و اعتقادات مذهبی، پیدایش نظام سرمایه‌داری را موجب نشده است و ترقی یا انحطاط یک جامعه را هم نمی‌توان معلول دین یا آن جهان بینی (اعم از دینی یا غیر دینی) دانست. چنین اندیشیدن، ساده اندیشیدن است و ساده اندیشیدن از کارافزارهای اصلی قشریان، خشکاندیشان و بنیادگرایان است. اگر می‌خواهیم با ایشان مبارزه کنیم در دام ساده‌اندیشی نیفتیم.



به مناسبت سالروز ۱۱ سپتامبر

تروریسم، اسلام و بنیادگرایی اسلامی

ناصر باک‌داین

«اسلام» و «تروریسم»، چه رابطه‌ای؟

چه رابطه‌ای میان این دو کلمه: از سویی نام یکی از ادیان بزرگ جهان و از سوی دیگر کلمه‌ای که به معنای اعمال خشونت است برای رسیدن به اهداف سیاسی.

چه رابطه‌ای؟ علت و معلول؟ یعنی که هر که مسلمان است تروریست است؟ رابطه‌ای زائیده‌ی شرایط مشخص اجتماعی و تاریخی یا رابطه‌ای پایدار و ابدی، و ذاتی، هم چنان که خاتم اوربانا فالاجی در کتاب اخیر خود «خشم و کبر» می‌گوید. یا آقای هانتینگتون در نظریه‌ی خود در باره‌ی جنگ فرهنگ‌ها و تمدن‌ها و حتا نلیپول (جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۰۱) در کوشش برای یافتن پاسخی به این پرسش که مسلمانان چرا بر هندوان پیشی گرفتند و برایشان حکومت راندند.

تروریسم یعنی به کار گرفتن خشونت، رعب، وحشت به بهانه‌ی مصلحتی سیاسی-فکری، یا عقیدتی برای خاموش کردن، خفه کردن، از میان بردن، در بند کردن یا کشتن فکر، عقیده، فرد، گروه یا کس و کسانی.

اسلام یک دین است. یعنی یک جهان بینی سازمان یافته. یک نظام عقیدتی مجهز به متونی مقدس و متکی به سازمانی موظف به تبلیغ، اداره و دفاع. هر جهان بینی ادعا دارد که حامل و مبشر بهترین راه حل‌ها برای مشکلات بشری است: آقای خمینی می‌گفت اسلام همه‌ی مسائل بشر را، از گهواره تا گور، به بهترین صورتی حل کرده است. هر دین فقط خود را بر حق می‌داند و همه‌ی دیگران را ناحق. دعوی کفر و دین دعوی ذاتی همه‌ی ادیان و نظام‌های عقیدتی است. جهاد حق علیه باطل عنصر مرکزی هر دینی است. در این معنی می‌توان گفت که هر پیام عقیدتی یا دینی در

تروریسم یک پدیده‌ی اجتماعی است و هم چون هر پدیده‌ی اجتماعی می‌تواند صور گوناگون و علل و عوامل گوناگون داشته باشد.

تروریسم در کشتن خلاصه نمی‌شود. از خشونت آرام آغاز می‌شود و تا سرکوب و زندان و شکنجه و قتل پیش می‌رود. یادمان نرود که سانسون نوع آرام تروریسم است: ترور افکار و اندیشه‌ها.

تروریسم فقط کار افراد و گروه‌ها نیست. دولت‌ها هم چنین می‌کنند. تروریسم دولتی ابزار اعمال قدرت نشینان است. این‌جا تروریسم در خدمت مصالح حکومت‌گران است که ترور می‌کنند تا بیشتر بمانند. تروریسم دولتی سلاح کار و بقای دولت‌های لرزان و در بحران است. دولت‌ها چهره‌ی کریه تروریسم خود را به لفاظی از «مصلح عالیله در حیطه‌ی حق حاکمیت ملی» زینت می‌بخشند.

شهروندان، قربانیان بی‌دفاع تروریسم دولتی هستند و خاموشی و مصلحت‌اندیشی موجب آن است که دولت‌ها و سازمان‌های جهانی نیز به سادگی بر این شکل از تروریسم چشم ببوشند. دولت‌ها در اعمال تروریسم دستی باز دارند. تروریسم فقط ناشی از معتقدات دینی و سیاسی نیست. فقر و ظلم و بیداد و نومیدی می‌تواند زمینه‌ساز اصلی تروریسم غیر دولتی شود. آن‌چه در قریب یک ربع قرن در ایران پیش آمده است با روشنی بسیار از رابطه‌ی تروریسم و اسلام پرده بر می‌دارد.

تروریسم به شکل دولتی و غیر دولتی در سیاست و تأسیس و دوام دولت اسلامی نقش اساسی داشته است؛ به نام‌های قربانیان بیندیشیم: از شهریار شفیق تا بختیار و قاسم‌لو و شرفکندی و پروانه اسکندری و مظلومان و... از زندانیان و اعدامیان تا سنگساریان و تبعیدیان و مهاجران از کتاب‌ها و روزنامه‌ها تا تصویرها و صداها و سیمایا و واژه‌ها.

دولت اسلامی با سرکوب و سانسون و رعب و خشونت و قتل، اعمال قدرت کرده است و می‌کند. اما آیا می‌توان گفت که همه‌ی این سرکوب‌ها و کشتارها علت واحدی داشته که آن هم اسلام بوده است؟

تروریسم، در انواع و اشکال مختلف خود، هم در میان مسلمانان وجود داشته و دارد و هم در میان یهودیان (به اسرائیل دیروز و امروز نگاه کنید) و هم در میان مسیحیان (به ایرلند دهه‌های اخیر نگاه کنید) و هم در میان پیروان ادیان و جهان بینی‌های دیگر (در جنوب

به مناسبت

چهارمین سالگشت انقلاب اکتبر



ولادیمیر ایلیچ لنین

چهارمین سالگشت ۲۵ اکتبر (۷ نوامبر) فرا می‌رسد.

هر قدر این روز بزرگ از ما دورتر می‌شود، اهمیت انقلاب پرولتری روسیه روشن‌تر می‌گردد و ما درباره‌ی تجربه‌ی عملی مجموع کار خود نیز عمیق‌تر می‌اندیشیم. این اهمیت و این تجربه را می‌توان با اختصار زیاد و البته بسی غیر کامل و غیر دقیق، به نحو زیرین بیان داشت.

وظیفه‌ی مستقیم و نزدیک انقلاب روسیه بورژوا - دمکراتیک بود، یعنی: برانداختن بقایای نظامات قرون وسطایی و زدودن این بقایا تا آخر و تصفیه‌ی روسیه از وجود این بربریت، از این ننگ و از این بزرگترین ترمز هر گونه فرهنگ و هر گونه پیشرفتی در کشور ما.

و ما به حق می‌بایم که این تصفیه را بسی با عزم‌تر و سریع‌تر و جسورانه‌تر و کامیابانه‌تر و پدمانه‌تر و از نقطه نظر نفوذ در توده‌های خلق و در قشرهای ضعیف آن عمیق‌تر از انقلاب کبیر فرانسه که متجاوز از ۱۲۵ سال پیش واقع شد، انجام داده‌ایم. هم آنارشیت‌ها و هم دمکرات‌های خرده بورژوا (یعنی منشویک‌ها و اسارها که نمایندگان روسی این تیپ اجتماعی بین‌المللی هستند) به میزان فوق‌العاده زیادی مطالب درهم و برهم درباره‌ی رابطه‌ی بین انقلاب بورژوا - دمکراتیک و انقلاب سوسیالیستی (یعنی پرولتری) می‌گفتند و می‌گویند. طی این چهار سال صحت استنباط ما از مارکسیسم در این باره و صحت حساب ما در مورد تجربه‌ی انقلاب‌های گذشته کاملاً تأیید گردید. ما انقلاب بورژوا - دمکراتیک را بهتر از هر کس دیگر به فرجام خود رساندیم. ما با آگاهی کامل، استوار و بلا انحراف به سوی انقلاب سوسیالیستی پیش می‌رویم و می‌دانیم که این انقلاب را دیوار چین از انقلاب بورژوا - دمکراتیک جدا نمی‌کند، می‌دانیم که فقط مبارزه معین خواهد کرد که تا چه حد موفق خواهیم شد (آخرا لمر) به پیش برویم و کدام بخش این وظیفه‌ی فوق‌العاده عالی را اجرا خواهیم کرد و کدام بخش از پیروزی‌هایمان را برای خود تحکیم خواهیم نمود. آینده این موضوع را نشان خواهد داد. ولی همین الان می‌بینیم که در امر اصلاحات سوسیالیستی جامعه - برای کشوری ویران، رنج دیده و عقب مانده - به‌میزان عظیمی کار انجام گرفته است.

ولی اول موضوع مضمون بورژوا - دمکراتیک انقلاب خودمان را به پایان رسانیم. معنای این کلام باید برای مارکسیست‌ها روشن باشد. جهت توضیح مطلب، مثال روشنی بیاوریم.

مضمون بورژوا - دمکراتیک انقلاب یعنی تصفیه‌ی مناسبات اجتماعی (نظامات و مؤسسات) کشور از آثار قرون وسطایی، از سرواژ، از فئودالیسم.

آیا مقارن سال ۱۹۱۷ عمده‌ترین مظاهر و بقایا و بازمانده‌های سرواژ در روسیه چه بود؟ سلطنت، نظام زمره‌ای، ملکداری و شیوه‌ی استفاده از زمین، وضع زنان، مذهب و ستمگری نسبت به ملیت‌ها. هر یک از این «اصطبل‌های اویزیس» را که بگیرید می‌بینید که ما کاملاً آن را نظیف کرده‌ایم، در صورتی که به جا است گفته شود که همه‌ی کشورهای راقیه هنگامی که خودشان انقلاب بورژوا - دمکراتیک را در ۱۲۵ و

۲۵۰ سال پیش و از آن هم جلوتر (انگلستان در ۱۶۴۹) انجام می‌دادند نظیف این اصطبل‌ها را ناتمام باقی گذاردند. کاری را که ما طی تقریباً ده هفته بین ۲۵ اکتبر (۷ نوامبر) ۱۹۱۷ و انحلال مجلس مؤسسان (۵ ژانویه ۱۹۱۸) در این رشته انجام دادیم هزار بار بیشتر از آن چیزی بود که دمکرات‌ها و لیبرال‌های بورژوا (کادت‌ها) و دمکرات‌های خرده بورژوا (منشویک‌ها و اسارها) در عرض هشت ماه حکومت خود انجام دادند.

این ترسوها، پرگوها، نرسیس‌های خودپسند و هاملت‌ها شمشیر چوبی خود را حرکت می‌دادند و حال آن که حتا سلطنت را هم نابود نساختند! ما زبانه‌ی سلطنت را چنان بدور رختیم که کسی هرگز چنان نکرد. ما سنگی بر سنگ و خشتی بر خشت کاخ دیرین سال نظام زمره‌ای باقی نگذاشتیم (راقی‌ترین کشورها از قبیل انگلستان و فرانسه و آلمان هنوز از بقایای نظام زمره‌ای خلاص نشده‌اند). ما عمیق‌ترین ریشه‌های نظام زمره‌ای یعنی بقایای فئودالیسم و سرواژ را در زراعت بکلی برانداختیم. «می‌توان مباحثه کرد» (در خارجه عده‌ای کافی از ادبا و کادت‌ها و منشویک‌ها و اسارها هستند که به این مباحثات مشغول باشند) که «سرانجام» از اصلاحات ارضی انقلاب کبیر اکتبر چه چیزی حاصل می‌شود. ما طالب آن نیستیم که اکنون وقت را بر سر این مباحثات تلف کنیم زیرا ما این مباحثه و تمامی مباحثات مربوط بدان را بوسیله‌ی مبارزه حل می‌کنیم. ولی نمی‌توان منکر این واقعیت شد که دمکرات‌های خرده بورژوا هشت ماه با ملاکین که سنن سرواژ را حفظ می‌نمودند «سازش کردند» ولی ما در عرض چند هفته، هم این ملاکین و هم تمام سنن آن‌ها را از روی سرزمین روس بکلی برانداختیم.

مذهب یا بی‌حقوقی زنان یا ستمگری نسبت به ملیت‌های غیر روس و نابرابری حقوقی آن‌ها را بگیرید. همه‌ی این‌ها مسائل مربوط به انقلاب بورژوا - دمکراتیک است. فرومایگان دمکراسی خرده بورژوا هشت ماه درباره‌ی این مطالب پرگویی می‌کردند؛ حتا یک کشور راقی جهان نیست که این مسائل در آن در جهت بورژوا - دمکراتیک تا آخر حل شده باشد. در کشور ما این مسائل به وسیله‌ی قانون‌گذاری انقلاب اکتبر تا آخر حل شده است. ما با مذهب چنان‌که باید و شاید مبارزه کرده‌ایم و می‌کنیم. ما به همه‌ی ملیت‌های غیر روس جمهوری خاص خودشان یا مناطق خود مختار خاص خودشان را داده‌ایم. در کشور ما یک چنین دناوت و بلیدی و ردالتی نظیر بی‌حقوقی و یا ناقص‌الحقوقی زنان، این بازمانده‌ی نفرت‌انگیز سرواژ و قرون وسطی که بورژوازی مغرض و خرده بورژوازی کند ذهن و مغرب در همه‌ی کشورهای جهان بدون کوچکترین استثناء بدان رنگ نو می‌زند، وجود ندارد.

همه‌ی این‌ها - مضمون انقلاب بورژوا - دمکراتیک است. صد و پنجاه تا دویست و پنجاه سال پیش از این پیشوایان پیشگام این انقلاب (اگر بخواهیم از یک یک صور ملی این طراز کلی سخن گوئیم باید بگوئیم این انقلاب‌ها) به مردم وعده دادند بشریت را از قید امتیازات قرون وسطایی، نابرابری زنان، امتیازات دولتی فلان یا بهمان دین (یا «اندیشه‌ی دینی» و «دینداری» بطور اعم) و از قید نابرابری ملیت‌ها برهانند. وعده دادند و اجرا نکردند. نمی‌توانستند اجرا کنند زیرا «احترام» به «مالک خصوصی مقدس» مانع بود. در انقلاب پرولتری ما این «احترام» ملعون به این آثار سه بار ملعون قرون وسطایی و به این «مالکیت خصوصی مقدس» وجود نداشت.

ولی برای آن‌که فتوحات انقلاب بورژوا - دمکراتیک را برای خلق‌های روسیه تحکیم کنیم، می‌بایست جلوتر برویم و جلوتر رفتیم. ما مسائل مربوط به انقلاب بورژوا - دمکراتیک را در اثنای راه در جریان عمل و به‌منابه‌ی «محصول فرعی» کار سوسیالیستی عمده و واقعی و انقلابی - پرولتاری خودمان حل می‌کردیم. ما همیشه می‌گفتیم رفرم، محصول فرعی مبارزه انقلابی طبقاتی است. ما می‌گفتیم و در عمل ثابت کردیم که اصلاحات بورژوا - دمکراتیک محصول فرعی انقلاب پرولتری یعنی سوسیالیستی است. بجاست گفته شود که همه‌ی کاتوتسکیست‌ها، هیلفردینگ‌ها، مارتفها، چرنفها، هیلکویت‌ها، لونگه‌ها، ماکدونلدها، تورات‌ها و دیگر قهرمانان مارکسیسم «دو و نیم» نتوانستند این رابطه‌ی بین انقلاب بورژوا - دمکراتیک و انقلاب سوسیالیستی پرولتری را درک کنند. نخستین انقلاب ضمن رشد خود به می‌کند. انقلاب دوم کار انقلاب اول را تحکیم می‌نماید. مبارزه و تنها مبارزه است که معین می‌کند تا چه حدودی انقلاب اول موفق خواهد شد به انقلاب دوم تحول یابد.

نظام شوروی همانا یکی از تأییدات یا مظاهر آشکار این تحول یک انقلاب به دیگری است. نظام شوروی حداکثر دمکراتیسم برای کارگران و دهقانان است و در عین حال دال بر گسست با دمکراتیسم بورژوازی و پیدایش طراز نوین جهانی - تاریخی دموکراسی یعنی دموکراسی پرولتری یا دیکتاتوری پرولتاریا است.

بگذار سگان و خوکان بورژوازی محض و دموکراسی خرده بورژوازی که از دنبال این بورژوازی می‌رود به‌خاطر ناکامی‌ها و اشتباهات مرتکبه در امر ساختمان نظام شوروی «ها» بارانی از لعنت و دشنام و استهزا بر سر ما ببارند. ما دقیقهای فراموش نمی‌کنیم که ناکامی‌ها و اشتباهات ما واقعاً زیاد بود و زیاد است. و اصولاً مگر می‌شود که در یک چنین امر تازه‌ای که برای تاریخ جهان تازه است یعنی در امر ایجاد طراز

تاکنون نادیده سازمان دولتی، بدون ناکامی و اشتباه عمل کرد! ما پیوسته در راه اصلاح ناکامی‌ها و اشتباهات خودمان و بهبود انطباق عملی اصول شوروی، انطباقی که بسیار و بسیار از حد کمال دور است، مبارزه خواهیم کرد. ولی ما حق داریم به خود ببالیم و می‌بالیم که سعادت شروع ساختمان دولت شوروی و بدین‌وسیله شروع دوران نوین در تاریخ جهان، دوران سلطه طبقه ی نوین که در کلیه کشورهای سرمایه‌داری ستمکش است و همه جا به‌سوی زندگی نوین، به‌سوی پیروزی بر بورژوازی، به‌سوی دیکتاتوری پرولتاریا، به‌سوی خلاصی انسانیت از یوغ سرمایه و جنگ‌های امپریالیستی گام بر می‌دارد، نصیب ما شده است.

مسئله‌ی جنگ‌های امپریالیستی و آن سیاست بین‌المللی سرمایه‌ی مالی که اکنون در همه‌ی جهان استیلا دارد و ناگزیر موجب جنگ‌های امپریالیستی جدید و تشدید بی‌سابقه‌ی ستم ملی و غارت و تاراج و اختناق خلق‌های ناتوان و عقب‌مانده و کوچک توسط مشت‌ی از دول «راقیه» است. این مسئله از سال ۱۹۱۴ مسئله‌ی اساسی سیاست کلیه‌ی کشورهای کره‌ی زمین شده است. این مسئله‌ی حیات و ممات ده‌ها میلیون نفر است. این مسئله‌ی است دربار‌ی این‌که آیا در جنگ امپریالیستی بعدی که بورژوازی در برابر انتظار ما آن را تدارک می‌بیند و در برابر انتظارها از سرمایه‌داری پدید می‌آید، بیست میلیون نفر هلاک خواهند شد (به‌جای ده میلیون نفری که در جنگ سال‌های ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ هلاک شدند، آن هم به اضافه‌ی جنگ‌های «کوچک» منضم به آن که هنوز هم خاتمه نیافته است) و آیا در این جنگ ناگزیر آینده (اگر سرمایه‌داری حفظ شود) شصت میلیون نفر معلول خواهند شد (بجای سی میلیون نفری که در سال‌های ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ معلول شده‌اند) یا نه؛ انقلاب اکتبر ما در این مسئله هم دوران تاریخی - جهانی تازه‌ای را افتتاح کرده است. خدمه‌ی بورژوازی و پامنبری خون‌های وی یعنی اس‌رها و منشویک‌ها و تمامی دموکراسی به اصطلاح «سوسیالیستی» خرده بورژوازی شاعر «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی» را مسخره می‌کردند. ولی این شعار یگانه حقیقت منحصر از کار درآمد - حقیقتی نامطلوب، خشن، بی‌برده و بی‌امان، همه‌ی این‌ها درست - ولی حقیقتی در بین یک دنیا فریب‌های فوق‌العاده ظریف شوینستی و پاسیفیستی. بنیاد این فریب‌ها فرو می‌باشد. صلح برست افشاء شده است. هر روزی که می‌گذرد معنا و عواقب صلح ورسای را که از صلح برست هم بدتر است، با بی‌رحمی بیشتر افشاء می‌نماید. برای میلیون‌ها و میلیون‌ها مردمی که دربار‌ی علل جنگ دیروز و جنگ فردا که در حال تکوین است می‌آندیشند، این حقیقت مهیب روز بروز روشنتر و واضح‌تر و مؤکدتر می‌شود که: از جنگ امپریالیستی و از MNP امپریالیستی که بناگزیر موجب پیدایش آن می‌شود (اگر املاء قدیم حفظ شده بود من در این‌جا دو کلمه‌ی MNP را به هر دو معنای آن می‌نوشتم) یعنی از این دوزخ نمی‌توان جز از راه مبارزه‌ی بلشویکی و انقلاب بلشویکی رهائی جست.

بگذار بورژوازی و پاسیفیست‌ها، ژنرال‌ها و خرده بورژوازی، سرمایه‌داران و فلیسترها، کلیه‌ی مسیحیان مؤمن و همه‌ی شوالیه‌های انترناسیونال دوم و دو و نیم با هاری تمام به این انقلاب دشنام بدهند. آن‌ها با هیچ سیلاب غیظ و بهتان و اکاذیب این واقعیت جهانی - تاریخی را نمی‌توانند مه‌لود کنند که پس از صدها و هزارها سال برای نخستین بار بردگان به جنگ بین برده‌داران با اعلام آشکار این شعار پاسخ دادند: این جنگ بین برده‌داران را که هدفش تقسیم غنایم است به جنگ بردگان همه‌ی ملل علیه برده‌داران همه‌ی ملل تبدیل کنیم.

پس از صدها و هزاران سال برای نخستین بار این شعار از یک انتظار مهیم و زبون به یک برنامه‌ی سیاسی روشن و دقیق، به مبارزه‌ی مؤثر میلیون‌ها ستمکش تحت رهبری پرولتاریا، به نخستین پیروزی پرولتاریا، به نخستین پیروزی در امر محو جنگ‌ها، در امر اتحاد کارگران کلیه‌ی کشورها علیه اتحاد بورژوازی کشورهای مختلف، آن بورژوازی که هم صلح و هم جنگش به حساب بردگان سرمایه، به حساب مزدور، به حساب دهقانان، به حساب زحمت‌کشان است، مبدل گردید.

این نخستین پیروزی هنوز پیروزی نهایی نیست و این پیروزی را انقلاب اکتبر ما با سختی‌ها و دشواری‌های نادیده و رنج‌های ناشنیده و یک سلسله ناکامی‌ها و اشتباهات عظیمی که ما مرتکب شده‌ایم، بدست آورده است. و اصولاً مگر می‌شد که یک خلق عقب‌مانده بتواند بدون ناکامی و بدون اشتباه بر جنگ‌های امپریالیستی مقتدرترین و راقی‌ترین کشورهای کره‌ی زمین غلبه کند! ما از اقرار به اشتباهات خود پروا نداریم و هشیارانه به آن‌ها خواهیم نگریست تا شیوه‌ی رفع این اشتباهات را بیاموزیم. ولی واقعیت به‌جای خود باقی است: پس از صدها و هزارها سال برای نخستین بار وعده‌ی «پاسخ دادن» به جنگ بین برده داران بوسیله‌ی انقلاب بردگان علیه همه و هرگونه برده‌داران تا آخر ایفاء شده و علی‌رغم همه‌ی مشکلات ایفا می‌گردد.

ما این کار را شروع کرده‌ایم و اما این‌که آیا چه موقع و طی چه مدتی و پروولترهای کدام ملت این امر را بسر انجام خواهند رسان مسئله‌ی اساسی نیست. مسئله‌ی اساسی آنست که یخ از جا کنده شده و به‌حرکت درآمده است، جاده باز شده، راه نشان داده شده است.

آقایان سرمایه‌داران همه‌ی کشورها که «میهن» ژاپنی را در برابر «میهن» امریکایی و «میهن» امریکایی را در برابر «میهن» ژاپنی و «میهن» فرانسوی را در برابر «میهن» انگلیسی و غیره «دفاع می‌کنید»، به سالوسی خود ادامه دهید! آقایان شوالیه‌های انترناسیونال دو و دو و نیم و همه‌ی خرده بورژواها و فلیستره‌های پاسیفیست سراسر جهان، با نگارش «بیانه‌های بال» جدیدی (طبق نمونه‌ی بیانه‌ی بال مورخ سال ۱۹۱۲) به «طفره رفتن» از مسئله مربوط به وسائل مبارزه علیه جنگ‌های امپریالیستی ادامه دهید! نخستین انقلاب بلشویکی نخستین صد میلیون مردم روی زمین را از جنگ جنگ امپریالیستی و جهان امپریالیستی بدر آورد. انقلاب‌های بعدی تمامی بشریت را از جنگ چنین جنگ و چنین جهانی بدر خواهند کشید.

آخرین و مهم‌ترین و دشوارترین و ناتمام‌ترین کارهای ما ساختمان اقتصادی و پی‌ریزی اقتصادی برای بنای نوین سوسیالیستی به‌جای بنای منهدم فنودالی و نیمه منهدم سرمایه‌داری است. ما در این مهم‌ترین و دشوارترین کار خود بیش از همه ناکامی و اشتباه داشته‌ایم. و اصولاً مگر می‌شود چنین کاری را که در مقیاس جهانی تازه‌گی دارد بدون ناکامی و اشتباه انجام دادا ولی ما آن را آغاز کرده‌ایم و در کار اجرای آنیم. اتفاقاً همین حالا ما به کمک «سیاست اقتصادی نوین» خودمان یک سلسله اشتباهات خودمان را اصلاح می‌کنیم و فرا می‌گیریم که چگونه در کشور خرده دهقانی باید بدون ارتکاب این اشتباهات ساختمان سوسیالیسم را ادامه داد.

دشواری را حد و حصری نیست. ما به مبارزه با دشواری‌های بی‌حد و حصر خو گرفته‌ایم. بیهوده نیست که ما را دشمنان ما «سنگ خارا» و نمایندگان «سیاست استخوان شکن» نامیده‌اند. ولی ما ایضاً - و لاقلاً تا حدود معینی - هنر دیگری را که در انقلاب ضروری است آموخته‌ایم، که عبارتست از نرمش، امکان تغییر سریع و آتی تاکتیک خود را در نظر گرفتن شرایط تغییر یافته‌ی این‌کتیف و انتخاب راه دیگر نیل به هدف در صورتی که راه گذشته در دوران معینی از زمان خلاف مصلحت و غیرممکن از آب درآید.

ما، که امواج شور و هیجان برانگیخته بود مان و نخست شور و هیجان سیاسی و سپس شور جنگی را در خلق برانگیخته بودیم، حساب می‌کردیم که بر زمین‌های این شور و هیجان وظایف اقتصادی به همان درجه عظیم را (تظیر وظایف سیاسی و جنگی) مستقیماً عملی سازیم. ما حساب می‌کردیم و شاید هم بهتر است بگوئیم بدون آن که به اندازه‌ی کافی حساب کنیم فرض می‌کردیم که با اوامر مستقیم دولت پرولتری تولید دولتی و توزیع محصولات دولتی را به شیوه‌ی کمونیستی در یک کشور خرده دهقانی عملی سازیم. جریان زندگی اشتباه ما را نشان داد. یک سلسله مراحل انتقالی یعنی سرمایه‌داری دولتی و سوسیالیسم لزوم یافت تا انتقال به کمونیسم را تدارک ببینیم و آن هم با فعالیتی که سنوات مدیدی به طول می‌انجامد تدارک ببینیم. باید به خود زحمت دهید که نه بر زمین‌های مستقیم شور و هیجان، بلکه به کمک شور و هیجانی که مولود انقلاب کبیر است، براساس ذینفع و ذیعلاقه کردن اشخاص و براساس اصل بازرگانی، نخست پل‌های استواری را که در کشور خرده دهقانی بین سرمایه‌داری دولتی و سوسیالیسم قرار می‌گیرد بسازید؛ در غیر این‌صورت به کمونیسم نزدیک نخواهید شد، در غیر این‌صورت ده‌ها و ده‌ها میلیون نفر را به کمونیسم نخواهید رساند. زندگی به ما چنین حکم کره است. سیر عینی تکامل انقلاب به ما چنین حکم کرده است.

و ما که در عرض سه چهار سال شیوه‌ی چرخش‌های سریع را (هنگامی که چرخش سریع لازم است) اندکی آموخته‌ایم، حالا با پشتکار و دقت و جدیت (گرچه هنوز به اندازه کافی با پشتکار و به اندازه کافی دقیق و به اندازه کافی مجدانه نیست) به آموختن شیوه‌ی چرخش نوین، یعنی «سیاست اقتصادی نوین» پرداخته‌ایم. دولت پرولتری باید به یک «ارباب» محتاط و جدی و قابل و یک تاجر عمده فروش کار آزموده بدل شود - در غیر این‌صورت نمی‌تواند کشور خرده دهقانی را از لحاظ اقتصادی بر روی پای خود استوار کند و در شرایط کنونی و در کنار باختر سرمایه‌داری (که هنوز سرمایه‌داری است) راه دیگری برای انتقال به کمونیسم وجود ندارد. تاجر عمده فروش گویی آن‌چنان تیپ اقتصادی است که از کمونیسم به اندازه‌ی زمین تا آسمان دور است ولی این یکی از آن تصادهایی است که ما را در زندگی جوشان از اقتصاد خرده دهقانی بیرون می‌آورد و از طریق سرمایه‌داری دولتی به سوسیالیسم می‌برد. ذینفع کردن اشخاص سطح تولید را بالا می‌برد و برای ما هم مقدم بر هر چیز افزایش تولید به هر قیمتی شده لازم است. بازرگانی عمده فروشی، میلیون‌ها دهقان خرده پا را از لحاظ اقتصادی متحد می‌کند بدین ترتیب که آن‌ها را ذینفع ساخته، بهم پیوند می‌دهد و به مرحله‌ی آتی یعنی به‌سوی شکل‌های مختلف اتحاد و پیوند در خود تولید سوق می‌دهد. هم اکنون ما به تجدید سازمان ضروری در سیاست اقتصادی خود دست زده‌ایم. ما در این زمینه موفقیت‌های چندی بدست آورده‌ایم که راست است کوچک و جزئی است ولی به هر جهت موفقیت بدون تردید است. ما اکنون در این رشته «علم» جدید کلاس تهیه را به پایان می‌رسانیم. اگر ما با استواری و مصراانه تعلیم بگیریم و هر گام خود را با تجربه عملی واری کنیم و از تغییر و تبدیل مکرر آن‌چه که شروع کرده‌ایم ترسیم و اشتباهات خود را اصلاح کنیم

ثمه پذیرش خواست اکثریت کارگران و دهقانان تهیدست از جانب بلشویکها برای دستیابی به صلح، نان و زمین بوده است.

۲) انقلاب اکتبر، انقلابی کارگری بود و آن را می توان پاسخ طبقه کارگر روسیه و دهقانان تهیدست منطبق به لباس سربازی به جنگ جهانی اول امپریالیستی قلمداد کرد که راه برون رفت از جنگ و دستیابی به صلح، نان و زمین را تبدیل جنگ غارتگرانه فیما بین امپریالیستها به جنگ داخلی تشخیص دادند. شعار تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی، پیش از بروز جنگ جهانی اول از جانب بین الملل سوسیالیست بویژه در کنفرانس کینتال به سال ۱۹۱۲ مورد تصویب قرار گرفته بود. حال آن که با وقوع جنگ، اکثریت بین الملل سوسیالیست موضع مشارکت در جنگ را تحت لوای مقابله با قیصر گرانی و به نفع جمهوری برافراشت و امپریالیزم را صرفا به نوعی سیاست جهانگشائی مرتبط با برخی محافل سرمایه مالی، در تعارض با بورژوازی صنعتی قلمداد کرد. بسیاری از احزاب وابسته به بین الملل سوسیالیست، پس از جنگ جهانی اول، به کسب قدرت نایل آمدند. اقلیتی از بین الملل سوسیالیست، به ویژه جناحی که در کنفرانس زیمروالد به سال ۱۹۱۶ شعار تبدیل جنگ ارتجاعی به جنگ داخلی را برگزید، از سیاست غالب بر بین الملل سوسیالیست انتقاد آشکار به عمل آورد. اسپار تاکیستها به رهبری روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنخت همراه با بلشویکها هسته اصلی این نغمه مخالف سرا بودند که مبنای پیدایش بین الملل سوم گردیدند، و البته رهبران اسپار تاکیست از غضب حکومت نوسکه و شایدمدان در امان نماندند و جان خود را در این راه باختند.

۳) تصرف نظامی و سیاسی قدرت توسط پروتلاریا و دهقانان تهیدست در روسیه به معنای آمادگی شرایط اقتصادی - اجتماعی جهت ساختمان سوسیالیزم نبود. روسیه تزاری از لحاظ اقتصادی عقب مانده و اساسا کشوری دهقانی - خرده مالکی با روبنای آسیائی و بورژوا - ملاکی بود. پیروزی انقلاب کارگری در روسیه، نه به سبب توسعه یافتگی اقتصادی سرمایه داری، بلکه بدلیل ضعف طبقه بورژوازی به ویژه در نتیجه بروز جنگ جهانی، و نیز به سبب شدتیبی تعارضات اجتماعی بالاخص به واسطه وزن سنگین تکالیف موعوقه بورژوا دمکراتیک بود. مضافا، جنبش سوسیال دمکراتیک در روسیه مقدم بر جنبش طبقه کارگر تکوین یافته، و طبقه کارگر روسیه در همان نخستین گامهای خود از یک سازماندهی سیاسی و اتحادیه ای نسبتا پیشرفته و رزمند ه ای بر خوردار بود. از اینرو انقلاب اکتبر بیان ناموزنی آشکار رشد شرایط سیاسی تصرف قدرت توسط طبقه کارگر و نارس بودن شرایط اقتصادی برای انجام انقلاب سوسیالیستی بود. پیروزی انقلاب سوسیالیستی در روسیه منوط به انجام انقلاب در کشورهای پیشرفته تر سرمایه داری بالاخص آلمان بود.

۴) دوره سه ساله کمونیزم جنگی (۱۹۲۱ - ۱۹۱۸)، دوره جنگ داخلی و پیدایش اقتصاد جنگی و امرانه در روسیه است که طی آن طبقه کارگر و دهقانان تهیدست از تمامی قوای خود برای مقابله با هجوم ضد انقلاب داخلی و قوای متفق امپریالیستی استفاده نمودند. علیرغم آن که این جنگ به پیروزی نظامی و سیاسی طبقه کارگر روسیه انجامید، مع الوصف بهترین آتریادهای کارگری در این جنگ از بین رفتند و حاصل این تصادم بزرگ اجتماعی نه تنها نابودی قدرت سیاسی بورژوا - ملاکان روسیه بلکه همچنین فرسودگی و اضمحلال قوای طبقه کارگر و متحدین نزدیک آن بود. با انهدام قوای طبقات اصلی، حزب بلشویک که هسته اصلی دولت کارگری در روسیه محسوب می شد از استقلال فراوانی نسبت به طبقه کارگر بر خوردار گردید. با شکست انقلاب کارگری در آلمان و استقرار جمهوری وایمار، چشم انداز انقلاب کارگری در اروپا نیز افول یافت و بدین سان شرایط هم از حیث داخلی و هم از حیث جهانی برای شروع یک دوره ترمیدوریا بروز ارتجاع در روسیه مهیا گشت. اجرای سیاست نوین اقتصادی (نپ) از ۱۹۲۱ به بعد، ناظر بر باز سازی اقتصاد روسیه و برون رفت از هرج و مرج تولید اقتصاد خرده مالکی و روبنای آسیائی آن بود. این برنامه، اگر چه از لحاظ اقتصادی زمینه مساعدی برای خروج از اقتصاد جنگی یا امرانه فراهم می آورد، اما بهیچوجه با اصلاحات دمکراتیک در عرصه سیاسی تکمیل نمی شد. لغو مجلس مؤسسان و حق رای عمومی در دوره کمونیزم جنگی که در ابتدا به مثابه یک تدبیر موقت و اضطراری تلقی می گردید، در سال ۱۹۲۱ به هنگام برگزاری کنگره دهم حزب بلشویک، با یکرشته اقدامات نظیر ممنوعیت حق فراکسیونها در حزب، ممنوعیت کلیه احزاب سیاسی مخالف و غیره تکمیل شد و بدین سان شرایط را برای پیدایش یک حکومت خود کامه بلشویکی یا کمونیستی فراهم کرد. سرکوب کرونششتات نیز یکی از حلقات مهم در تکوین استبداد حزبی در روسیه بود. در پایان کمونیزم جنگی و شروع نپ دیگر از نظام شورائی چیزی بجز نام آن باقی نمانده بود. تلفیق قوه مفننه و مجریه که در دوره قدرت شوراها پدید آمده بود، در غیاب دمکراسی مستقیم و حذف آزادیهای سیاسی، بهترین زمینه ایجاد خود کامگی حزب کمونیست گردید؛ حزبی که اقتدار انحصاری خود را بلاحظ قضا ئی در قانون اساسی رسمیت بخشید و امتیازات یک کاست سیا سی را برای خود قابل شد.

۵) علیرغم آن که شرایط مادی و تاریخی برای استحاله حزب بلشویک به یک کاست صاحب امتیاز در پایان دوره کمونیزم جنگی مهیا بود، مع الوصف این تحول

و با دقت در معنای آن غوررسی نمائیم، در آن صورت به کلاس بدی ارتقاء خواهیم یافت. ما تمام «دوره ی تحصیلی» را خواهیم گذراند. گرچه اوضاع و احوال اقتصادی و سیاسی جهان این امر را بسی ولانی تر و دشوارتر از آن کرده است که مطلوب ما بود. به هر قیمتی که باشد و هر قدر هم مصائب دوران انتقال، یعنی فقر و گرسنگی و ویرانی دشوار باشد، ما روحیه ی خود را نخواهیم باخت و کار خود را به فرجام ظفر نمونش خواهیم رساند.

۱۴ اکتبر سال ۱۹۲۱

* به زبان روسی MNP هم به معنای «جهان» است و هم به معنای «صلح» ولی در سابق املاء آن ها یکی نبوده. (مترجم)



انقلاب اکتبر پیدایش و فروپاشی نظام آمرانه

پیش گفتار

مقاله ای ک در اختیار دارید از دو بخش تشکیل می شود. بخش نخست به تحلیل انقلاب اکتبر، نقش بلشویکها در این انقلاب و در جنبش بین المللی سوسیالیستی اختصاص دارد. در این بخش تلاش می شود که نه تنها شرایط تاریخی بروز انقلاب اکتبر، نتایج و تاثیرات مستقیم و غیرمستقیم آن مورد ملاحظه قرار گیرد، بلکه همچنین کار نامه بلشویکها به طور انتقادی بررسی شده، مسیرها و چشم اندازهای دیگری که می توانست برای جلوگیری از انحطاط این انقلاب در پیش گرفته شود، ترسیم گردد و بدیلی در مقابل برنامه بلشویکی در سال ۱۹۲۱ ارائه شود. بخش دوم به تحلیل چگونگی پیدایش نظام نوع شوروی یا نظام امرانه می پردازد و سپس با مرور مجموعه اقدامات اصلاحی که برای تغییر این نظام از درون، طی سه دهه صورت گرفت، به این نتیجه می رسد که این نظام نه تنها از سرمایه داری غرب عقب مانده تر بود، بلکه شکست آن ولو در اشکال تعدیل و اصلاح یافته محتوم بود. سپس مشخصات گذار اقتصاد آمرانه به اقتصاد سرمایه داری لیبرال واری شده، ضمن تاکید بر بحرانی هم جانبه که بر این گذار حاکم گردیده، رابطه آن را با نحوه خاصی که این گذار به اجرا نهاده شد و در محافل بین المللی به عنوان «توافق واشنگتن» شناخته شده است تصریح می نماید. این بخش با استنتاج برخی از درسهای تجربه پیدایش و فروپاشی نظام امرانه برای اندیشه سوسیالیسم به پایان می رسد. هر دو بخش مقاله حاضر به صورت مجموعه ای از تزه های به هم پیوسته ارائه می گردند.

محمود باباعلی

بخش اول:

انقلاب اکتبر، نتایج و تاثیرات آن

۱) پس از کمون پاریس به سال ۱۸۷۱، انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه مهمترین گام طبقه کارگر جهانی در کسب قدرت سیاسی می باشد. این انقلاب که به رهبری حزب بلشویک به انجام رسید، قدرت را به دست شوراها ی کارگران، دهقانان و سربازان سپرد. هر چند انقلاب با مقاومت چندانی از جانب حکومت کرنسکی روبرو نشد، و بلشویکها قادر شدند قدرت را بدون تصادمات جدی تصرف نمایند؛ مع الوصف پس از استقرار حکومت جدید، قوای متفق چهارده کشور معظم سرمایه داری با حمایت از ضد انقلاب داخلی دنیکین، یودنیچ، ورنانگل و کلچاک به سرنگونی قهر آمیز حکومت مبادرت نمودند. مقاومت و جنگ طولانی شوراها علیه این تهاجمات که سرانجام به شکست نظامی نیروهای مزبور انجامید، تردید چندانی بر جای نمی نهد که انقلاب اکتبر، بر خلاف برخی از دعاوی، نه محصول «کودتای» بلشویکها، بلکه

تنها پس از یک دوره منازعات طولانی درون حزبی و تصفیه های خونین، و قتل‌های دستجمعی از جانب استالین علیه تمامی جناح‌های دیگر (از جمله ترسکی، و سپس جناح زینویف - کامنف - بوخارین) بوقوع پیوست. ارتجاع استالینی بیان ترمیدور انقلاب کارگری روسیه بود که از عنوان حزب کارگری و کمونیستی تنها به عنوان ابزار جهت تحقیق، سرکوب مادی و معنوی طبقه کارگر روسیه و دیگر احزاب وابسته به بین الملل کمونیست استفاده می نمود. تکوین این ارتجاع، در عین حال نمودار یکی از ظرفیتهای ممکنه تاریخ جوامع در حال گذار از نظام سرواژ یا فئودالیت به سرمایه داریست. ارتجاع استالینی نشان داد که تنها مسیر ممکنه برای پیمودن راه تجدد (مدرنیته)، صنعتی کردن اقتصاد، تکوین روابط کالائی و مزدبگیری همان نمونه ای نیست که ابتدائاً در انگلستان و سپس در دیگر کشورهای غرب از جمله در روسیه به هنگام کابینه ویت (Witt) شاهد آن بودیم. این مسیر همچنین می تواند، بالاخص در عصر استعمار، از طریق تکوین نظامی از نوع آمرانه، با تکوین طبقه ای از کارفرمایان دولتی - حزبی، و نیز با ایفای نقش فائده دولت و هماهنگی بوروکراتیک بجای هماهنگی بازار به انجام رسد. این نظام خود را غیر وابسته و مستقل از نظام جهانی سرمایه داری در غرب تعریف نموده، اشکالی از توسعه اقتصادی را اتخاذ می نماید که از این "استقلال" پاسداری نماید بی آن که منجر به گسست از روند صنعتی کردن، توسعه شهرنشینی و روابط کالائی - کارمزدی گردد.

۶) روسیه شوروی هرگز ساختمان اقتصاد جدید سوسیالیستی را به خود ندید و بر خلاف اظهارات عدیده رهبران بلشویک منجمله لنین و تروتسکی دوران اقتصاد انتقالی با یک بخش "سوسیالیستی" را آغاز نکرد. چه در دوران کمونیزم جنگی و چه در دوران نپ، دولتی کردن وسایل تولید تحت رهبری حزب بلشویک نه به النای کارمزدی و نه به النای تولید کالائی منجر شد و اساساً با آن درجه از توسعه اقتصادی در روسیه، دستیابی به سرمایه داری دولتی خود پیشرفت مهمی برای روسیه به حساب می آمد. از لحاظ اقتصادی، روسیه در قیاس با دیگر اشکال اقتصاد سرمایه داری غرب، تنها از این حیث تفاوت داشت که دولت در آن به عنوان مالک، خریدار و فروشنده اصلی ابزار تولید جایگزین طبقه کارفرمای خصوصی و حذف امکان خرید و فروش این وسایل گردید. بدین اعتبار نقش پول، حسابرسی و کنترل اقتصادی از طریق محاسبه پولی و انضباط مالی بودجه هر چه بیشتر تضعیف گردیده، بجای آن اقتدار دولت در توزیع و مبادله محصولات افزایش یافت. در یک تعبیر کلی، در روسیه دولت یا هماهنگی بوروکراتیک اقتصاد جایگزین نقش پول و هماهنگی اقتصاد از طریق بازار شد. "سوسیالیسم دولتی"، "سوسیالیسم بوروکراتیک" یا "سرباز خانه ای"، یا اقتصاد نوع شوروی که آن را همچنین می توان اقتصاد آمرانه نامید، از حیث اقتصادی بهیچوجه نظامی فراتر از سرمایه داری نمی باشد و از لحاظ تاریخی، در انجام برخی تغییرات اجتماعی از اهمیتی مشابه سرمایه داری برخوردار است. نقش تاریخی آن عبارتست از تدارک صنعتی کردن و ایجاد طبقه مزد بگیر در جوامع در حال گذار از نظام سرواژ یا فئودالی به جامعه سرمایه داری. اگر در نمونه سرمایه داری غرب، روند انقلاب صنعتی با روند توسعه مناسبات پولی هماهنگی و ملازمه داشت، در اقتصاد نوع شوروی، این روند صنعتی با تضعیف هر چه بیشتر روابط پولی و تقویت هر چه بیشتر دولت و هماهنگی بوروکراتیک توأم بود. مع الوصف از نقطه نظر منافع طبقه کارگر و عموم زحمتکشان، جوامع نوع شوروی در قیاس با سرمایه داری باختر، بالاخص از حیث فقدان دموکراسی سیاسی و دقیقاً به دلیل تاکید کاست حاکم بر این جوامع بر "سوسیالیسم" به عنوان بهانه ای جهت انکار لزوم دموکراسی سیاسی، عقب مانده تر است.

۷) از دیدگاه ما، شکست انقلاب کارگری روسیه و بالاخص پیدایش و تسلط ارتجاع استالینی امری محتوم نبود. فرسودگی قوای طبقه کارگر روسیه، و شکست انقلاب در باختر به سال ۱۹۲۱ یقیناً راه را برای پیشروی کارگران و دهقانان تهدیدست به سوی سوسیالیسم مسدود نموده بود. بدین اعتبار نظام شورائی نمی توانست تداوم یابد، لکن عدم امکان استقرار نظام شورائی به معنای عدم امکان به حداکثر رساندن اصلاحات بورژوا دموکراتیک نبود. اتخاذ نپ بجای کمونیزم جنگی می توانست و می باید با دموکراتیزاسیون تام و تمام حیات سیاسی در سطح جامعه و حزب بلشویک تکمیل می گردید. این امر مستلزم اتخاذ سیاستی متضاد با سیاست مصوبه کنگره دهم حزب بلشویک بود.

از دیدگاه ما، نه تنها حذف برنامه حداقل به سال ۱۹۱۹ از برنامه حزب بلشویک امری ناصحیح بود بلکه عقب نشینی انقلاب و لزوم به انجام رساندن این برنامه حداقل، وظیفه مرکزی بلشویکها محسوب می شد. ابقای مجلس موسسان، برسمیت شناسی حق رای عمومی و آزادی کلیه احزاب سیاسی، سندیکا های کارگری و دهقانی و نیز آزادی فراکسیونها و برسمیت شناسی حقوق آنان در دوران حزب بلشویک می باید تامین می گردید. حاصل این دموکراتیزاسیون سیاسی، استقرار یک جمهوری دموکراتیک پارلمانی، البته می توانست به از دست دادن قدرت سیاسی از جانب بلشویکها، و یا تشکیل حکومت ائتلافی با حضور بلشویکها، بیانجامد. کمونیستها، اما، تصرف قدرت سیاسی را هدف اصلی و یا کلام مقدس خود قلمداد نمی کنند. قدرت سیاسی تنها ابزار است که می تواند در خدمت نمودن به هدف اصلی آنان که

یاری رساندن به تحول بنیادین جامعه در جهت النای کارمزدی، و اجتماعی کردن وسایل تولیدست، مفید فایده افتد. انقلاب اکتبر اگر چه قادر به تاسیس جامعه سوسیالیستی در روسیه نبود، اما می توانست لاقلاً آن چیزی را در روسیه به انجام برساند که نه انقلاب ۱۹۰۵ و نه انقلاب فوریه ۱۹۱۷ قادر به تحقق آن نگردید: استقرار یک جمهوری دموکراتیک پارلمانی طراز اول، بدون مماشات با بقایای ربنای تزاری؛ زیرا قانون همه انقلابات بزرگ از این قرار است که باید از محدوده های خود فراتر روند تا قادر به تثبیت دستاوردهای خود گردند (انگلس). در روسیه نیز یک انقلاب کارگری - دهقانی می توانست آن چه را که بورژوازی لیبرال روسیه ناتوان از انجام آن بود، به انجام رساند و بدین منظور یک تحول رادیکال بورژوا - دموکراتیک در روسیه می توانست به یمن انقلاب کارگری تحقق یابد؛ به همانسان که کمون پاریس، علیرغم شکست خود، به جمهوری دموکراتیک فرانسه جان داد. مع الوصف با استقرار رژیم استالینی، روسیه مسیری دیگر در پیش گرفت، مسیری که از آن با عنوان "نظام نوع شوروی" یا اقتصاد آمرانه یاد نمودیم.

۸) علل بقای انقلاب روسیه را می توان عمدتاً در سه نکته خلاصه کرد. نخست، انسجام، سازماندهی و انضباط درونی حزب کمونیست با شصدهزار عضو آن بود که بدان توانائی تشکیل یک دولت متمرکز و فعال را بخشید. دوم، آن که انقلاب به دهقانان امکان داد تا صاحب زمین شوند، و بدین ترتیب انعطاف تاکتیکی بلشویکها در پذیرش برنامه اس - اراها انقلاب را از پایه اجتماعی نیرومندی برخوردار ساخت. سوم، آن که حکومت بلشویکی تنها دولتی بود که توانائی حفظ روسیه را به مثابه یک دولت واحد داشت. این حکومت در دوره لنین ضمن در پیش گرفتن سیاست "حق تعیین سرنوشت ملل" که به استقلال فنلاند و وحدت آزادانه و دموکراتیک ملل گوناگون ساکن روسیه انجامید، انسجام سراسری روسیه را حفظ کرد. در دوره استالین، سرحدات سابق امپراطوری روسیه، از طریق اعمال شدید قدرت مرکزی و با توسل به شیوه های تزاری - امپریالیستی تضمین گردید. از هنگام فروپاشی روسیه شوروی و با به قدرت رسیدن یلتسین، اتحاد سراسری روسیه، برای نخستین بار به زیر علامت سوال رفت و سیاست شونویستی اتحاد حول "روسیه بزرگ" قادر به تضمین این اتحاد نگردید. ابعاد و نتایج عدیده ناشی از فروپاشی امپراطوری سابق روسیه شاید یکی از مهمترین عوامل در شکل دادن به سیمای سیاسی جهان در قرن بیست و یکم باشد.

۹) پس از فروکش چشم انداز انقلاب در باختر، تداوم انشعاب در بین الملل سوسیالیست به ویژه ادامه انشعاب با جناحهای موسوم به "سانترست" یا مدافع بین الملل دو نیم (به رهبری سوسیالیستهای اتریش) از جانب بلشویکها کاملاً ناصحیح بود. جنبش جهانی کارگری نیازمند دستیابی به اتحاد مجدد فیما بین جریانات سوسیالیست بود، حال آن که تداوم انشعاب مقدماتاً به تکوین هژمونی بلا منازعه فرقه بلشویکهای روس، و مارکسیسم روسی منجر شد و سپس با استحکام ارتجاع استالینی، بین الملل سوم، و تداوم آن کمینفرم به ابزاری جهت تحقق دیپلماسی دولت شوروی مبدل گردید. از اینرو تداوم انشعاب که در ابتدا توجیه گر منافع فرقه ای گرایش بلشویکی نهضت بین المللی سوسیالیستی بود، در ادامه خود به ابزاری جهت اعمال فشار بر سرمایه داری باختری در چانه زنی های دولت شوروی با دول غرب مبدل گردید.

۱۰) قریب به یک صد سال پس از انقلاب اکتبر، امروزه می توان با قاطعیت ابراز نمود که انقلاب اکتبر که حاصل تبدیل جنگ جهانی به جنگ داخلی بود، نشان داد که در صورت بروز هر گونه بحران جدی سیاسی، اراده طبقه کارگر و دیگر زحمتکشان نمی تواند از جانب طبقه حاکم نا دیده انگاشته شود. دموکراسی مدرن نیازمند مشارکت، مداخله و تقاعد سیاسی طبقه کارگر می باشد. بواقع انقلاب اکتبر با برقراری حکومت کارگری - دهقانی بر ضرورت آن نکته تاریخی انگشت تاکید نهاد که سوسیال دموکراسی بین المللی بیش از سه دهه قبل از بروز این انقلاب بر مبنای آن به احزاب توده ای تکوین یافته بود: دموکراسی عصر معاصر نمی تواند اجتماعی نباشد، بدین معنی که جمهوری مدرن و پیشرفته مستلزم توافق و مشارکت سیاسی طبقه کارگر و دیگر زحمتکشان در حیات سیاسی جامعه است. این البته هنوز به معنای سوسیالیسم نیست. اما یکی از گامهای مهم تدارک آن می باشد. غالباً این نکته از نظر دور می ماند که تا قبل از انقلاب اکتبر، تمامی احزاب کارگری و سوسیالیست از هر گونه شرکت در حکومت اجتناب ورزیده، شرکت خود را در قدرت به لحظه فراسیدن انقلاب سوسیالیستی منوط می کردند. حال آنکه یکی از نتایج غیر مستقیم انقلاب اکتبر، سوق دادن احزاب سوسیالیست به سوی قدرت بود. تشکیل اولین حکومتهای سوسیال دموکرات یا حکومتهای ائتلافی با شرکت این احزاب طی سالهای ۱۹۱۷-۱۹ در سوئد، فنلاند، آلمان، استرالیا، بلژیک، و چند سال بعد در بریتانیا، دانمارک و نروژ نشانه این تحول جدید بود. تحول مزبور از یکسوی بیانگر گرایش احزاب مزبور به سوی نوعی از اعتدال سیاسی، و از سوی دیگر مبین پذیرش نقش احزاب نامبرده از جانب بورژوازی در قدرت، جهت اجتناب از تصادمهای جدی با طبقه کارگر بود. به عبارت دیگر طبقات حاکم در جوامع سرمایه داری پیشرفته

بدین ارزیابی سیاسی نائل آمدند که ثبات اقتدار سیاسی آنان منوط به تامین نوعی تقاعد طبقه کارگر است.

۱) به همان اندازه که انقلاب اکتبر باعث بیداری و استحکام اعتماد به نفس طبقه کارگر جهانی شد، به همان اندازه نیز شکست این انقلاب و بویژه پیدایش ارتجاع استالینی منجر به نتایج وخامت آور برای طبقه کارگر بین المللی شد. ارتجاع استالینی نه تنها به انشعاب بین المللی در نهضت سوسیالیستی جنبه نهادی داد بلکه با یاری رساندن به فضای جنگ سرد، در فترت سیاسی طبقه کارگر، بی اعتمادی و بعضاً انزجار آن نسبت به آرمان سوسیالیسم و نیز تقسیم آن بر مبنای منافع ملی و شونیستی مستقیماً مسئول بود. بسیاری از احزاب وابسته به بین الملل کمونیست، با تبعیت و پیروی کورکورانه از دیپلماسی دولت شوروی هرگونه وجهه، اعتبار و مشروعیت ملی خود را از دست داده، در افکار عمومی به مثابه ستون پنجم سیاست اتحاد شوروی در خارج از روسیه معرفی گشتند. احزاب مزبور، در عمل، در امتداد منطق حاکم بر فضای جنگ سرد اقدام کرده، هرگونه ابتکار عمل سیاسی غیر وابسته به قطب "شرق" یا "غرب" را مردود می‌پنداشتند.

یکی از مهمترین تأثیرات منفی انقلاب اکتبر در کشورهای غیر پیشرفته جهان این بود که پس از انقلاب اکتبر، انقلابات در کشورهای مزبور هر چه بیشتر جنبه ضد امپریالیستی خود را بر جسته نمودند بی آنکه بر خصلت دمکراتیک خود تأکید بگذارند. تا قبل از انقلاب اکتبر، جنبه دمکراتیک انقلاب در کشورهای غیر پیشرفته (از جمله انقلاب مشروطیت در ایران) قوی بود. پس از انقلاب اکتبر، و بویژه با استقرار خودکامگی سیاسی حزب کمونیست در روسیه، بسیاری از انقلابات در کشورهای غیر پیشرفته هر چه بیشتر بطور یکجانبه بر خصلت ضد امپریالیستی خود اصرار ورزیده، بجای دفاع از دمکراسی سیاسی، از نوعی استبداد سیاسی بجای نوع دیگری از استبداد جانبداری می‌کردند.

مضاف بر این، انقلاب اکتبر که در نتیجه شرایط جنگ جهانی اول، با درجه نسبتاً بالایی از خشونت توأم بود، اشکالی از تحول سیاسی را اشاعه داد که در آن خشونت به عنوان جزء لاینفک انقلاب تقدیس می‌گردید، بی آن که ایده انقلاب اجتماعی فی نفسه متضمن روشهای خشونت آمیز باشد.

بخش دوم:

پیرامون پیدایش، فروپاشی و ماهیت جوامع نوع شوروی، و برخی از

درس‌های این تجربه برای اندیشه سوسیالیسم

۱) با شکست فاشیسم و خاتمه‌ی جنگ جهانی دوم، تحت نفوذ ارتش سرخ و احزاب کمونیست، کشورهای بالکان راه "سوسیالیسم" نوع شوروی را در پیش گرفتند. متعاقباً این کشورها همراه با اتحاد شوروی، "اردوگاه سوسیالیسم واقعا موجود" را تشکیل دادند که از حیث اقتصادی در چهارچوب کومکن و از حیث نظامی در متن پیمان ورشو متحد می‌شدند. پس از کشورهای بالکان، در چین، کوبا، کره، ویتنام، و برخی از کشورهای آفریقائی و آمریکای لاتین نیز انقلاباتی بوقوع پیوست که با الهام از نمونه شوروی، مسیر ساختمان جامعه‌ای از نوع شوروی را در پیش گرفتند. اگر در اغلب کشورهای بالکان، تحول مزبور نتیجه مستقیم حضور ارتش سرخ و شرایط سیاسی ناشی از جنگ جهانی دوم بود، در کشورهای نظیر چین، کوبا و ویتنام تحول یاد شده حاصل انقلابات توده‌ای با ترکیب دهقانی، یا کارگری - دهقانی بود. این انقلابات نه منبع از تناقضات یک سرمایه داری توسعه یافته، بلکه اساسا ناشی از مقابله با روابط نیمه استعماری، نیمه فئودالی، و یا بورژوا - ملاکی بود. شعارهای اصلی این انقلابات، خاتمه دادن به حضور استعمارگران، اتحاد ملی، انقلابات ارضی و براندازی استبداد مطلق بود. در قیاس با انقلاب اکتبر، هیچیک از انقلاب مزبور از خصلت کارگری قابل توجهی برخوردار نبود، و در اکثریت کشورهای مزبور به انجام رساندن اصلاحات بورژوا دمکراتیک معض اصلی انقلابات را تشکیل می‌داد.

۲) نظامهای اقتصادی - اجتماعی بر آمده در جوامع مزبور که می‌توان از آنها با عنوان جوامع نوع شوروی نامبرد، نظیر روسیه شوروی هرگز ساختمان اقتصاد جدید سوسیالیستی را به خود ندیدند، چرا که در جوامع مزبور نیز روابط کالائی - کار مزدی نه تنها الفا نگردیدند، بلکه بسط و توسعه یافتند. تفاوت‌های اصلی این جوامع با اشکال گوناگون سرمایه داری در غرب را می‌توان در دو نکته بر شمرد:

الف) انحصار قدرت سیاسی - قضائی توسط حزب کمونیست؛ ب) مالکیت عمده دولتی بروسای تولید، و نیز نقش مسلط هماهنگی بوروکراتیک اقتصاد بر هماهنگی اقتصاد از طریق مکانیزمهای بازاری. علیرغم این اشتراکات، جوامع مزبور از تفاوت‌های عده‌ای فیمابین خود برخوردارند.

مطالعه این تفاوت‌ها نشان می‌دهد که سه مدل عمده از یکدیگر قابل تفکیک می‌باشند: الف) مدل روسیه شوروی که علاوه بر انحصار قدرت از جانب حزب کمونیست، و نقش فائده مالکیت دولتی، از برنامه ریزی مرکزی استفاده می‌نمود؛ ب) مدل چین که بر خلاف مدل روسیه شوروی از یک برنامه ریزی مرکزی پیروی نکرده، از

نوعی برنامه ریزی غیر متمرکز با تنفیذ برخی اختیارات مهم به استانها و مناطق مختلف جانبداری می‌کرد؛ ج) مدل یوگسلاوی که در آن نه تنها برنامه ریزی مرکزی اصل محسوب نمی‌شد، بلکه بجای مالکیت دولتی، از نوعی مالکیت اصطلاحاً "اجتماعی" استفاده به عمل می‌آمد که در آن نقش واحدهای تولید در اداره وسایل تولید مورد تأکید بود.

۳) بلحاظ تاریخی، اقتصاد جوامع نوع شوروی از مشابهت‌های فراوانی با جوامع سرمایه داری غرب در دوران جنگ بر خوردارند. به یک اعتبار، اقتصاد جوامع نوع شوروی را می‌توان اقتصاد آمرانه یا تداوم اقتصاد جنگی در دوران صلح نامید. اگر وضعیت نرمال اقتصاد سرمایه داری، اضافه تولید یا عدم اشتغال است، وضعیت متعارف "سوسیالیسم واقعا موجود" عبارتست از اقتصاد کمبود. اگر در اولی، بازار خریداران حاکم است و فروشندگان برای جلب خریداران مجبور به رقابت با یکدیگر می‌باشند؛ در دومی، بازار فروشندگان حاکم است و خریداران برای تامین اجناس مورد نیاز خود اعم از محصولات مصرفی یا مواد تولیدی مجبور به گرفتن نوبت و ایستادن در صفهای طولانی می‌باشند. اگر در اولی، محدودیت اصلی برای تولید عبارتست از میزان تقاضای موثر؛ در دومی، محدودیت اصلی عبارتست از میزان و امکان دستیابی به عوامل تولید. یکی از مهمترین وجوه تمایز سرمایه داری به مثابه اقتصاد مازاد، از نظام نوع شوروی به مثابه اقتصاد کمبود عبارتست از اعمال انضباط بودجه در اولی، و فقدان یا شل بودن این انضباط در دومی. مراد از انضباط بودجه آن است که خانوارها یا بنگاه‌ها نتوانند بیش از مقدار در آمد یا دارائی خود خرج نمایند. در جوامع نوع شوروی، اگر چه اشخاص یا خانوارها تابع این انضباط می‌باشند، بنگاه‌های تولید و واحدهای بهره برداری تابع این انضباط نیستند. آنها می‌توانند بیش از درآمد خود خرج نمایند، چرا که در هر حال در صورت بروز هر گونه مشکل جدی مالی، دولت به باریشان خواهد شتافت و مانع از ورشکستگی بنگاه‌ها خواهد شد. این نقش حمایتگرانه یا پدر سالارانه دولت نسبت به بنگاه‌ها مانع از خود مختاری مالی آنها گردیده، امکان می‌دهد تا این بنگاه‌ها بدون محدودیت مالی اقدام به سرمایه گذاری نمایند و حاصل آن انباشت تلی از سرمایه گذاریها و پروژه‌های تمام شده یا نا تمام است، بی آن که از لحاظ اقتصادی کار آئی این پروژه‌ها مد نظر باشد. شل بودن یا فقدان انضباط مالی در عین حال مبین نقش فرعی روابط پولی در تنظیم روابط اقتصادیست. بواقع نقدینگی بنگاه‌ها یا موجودی پولی آنها محدودیتی جدی در تعیین مقدار مصرفشان نمی‌باشد. نقش منفعل پول در بطن بنگاه‌ها ی تولیدی و خدماتی مکمل نقش فعال پول در میان خانوارها ست. اگر مقدار مصرف خانوارها توسط میزان در آمدشان تعیین می‌شود، میزان مصرف بنگاه‌ها توسط در آمد حاصل از فروششان تعیین نمی‌گردد. بنگاه‌ها می‌توانند حتی در صورت "ورشکستگی مالی" به حیات خود ادامه دهند. در رقابت فیمابین خانوارها و بنگاه‌ها در دستیابی به اجناس، محصولات مصرفی یا مواد اولیه، تقدم با بنگاه‌هاست، و بدین اعتبار هزینه‌های سبزی ناپذیر بنگاه‌ها در تحلیل نهائی از جیب خانوارها یا مصرف کنندگان، که در عین حال تولید کنندگان مستقیم محسوب می‌شوند، پرداخت می‌گردد. اقتصاد مبتنی بر شل بودن یا فقدان انضباط بودجه است و بدین اعتبار بخش دولتی که محرک اصلی سرمایه گذاری و صنعتی کردن اقتصاد در نظام نوع آمرانه می‌باشد در عین حال عامل اصلی نا کار آئی مالی اقتصاد است.

بلحاظ تاریخی، نظام نوع شوروی یا اقتصاد آمرانه نظیر سرمایه داری در غرب، وظیفه صنعتی کردن و ایجاد طبقه مزد بگیر را در جوامع در حال گذار از نظام سرواژ یا فئودالی به جوامع سرمایه داری را بعهده دارد. مع الوصف اگر در نمونه سرمایه داری غرب، روند صنعتی شدن با روند توسعه مناسبات پولی هماهنگی و ملازمه داشت، در اقتصاد نوع شوروی، این روند صنعتی کردن با تضعیف هر چه بیشتر روابط پولی و تقویت هر چه بیشتر دولت و هماهنگی بوروکراتیک اقتصاد توأم بوده است.

۴) تضاد اصلی جوامع نوع شوروی عبارتست از تضاد شکل بوروکراتیک یا دولتی هماهنگی اقتصاد با توسعه روابط کالائی - کار مزدی. بررسی تاریخ اصلاحات اقتصادی در جوامع مزبور موید آن است که نتیجه بلافصل این اصلاحات توسعه روابط پولی از طریق گسترش مکانیزمهای بازار بوده است. به یک اعتبار، تاریخ تحول جوامع نوع شوروی تاریخ گذار از اقتصاد نیمه پولی (چرا که نقش پول در واحد های بهره برداری منفعل و ثا نویست) به اقتصاد پولی می‌باشد. هنگامی که از اصلاحات سخن می‌گوئیم، ضروریست فیمابین آن اصلاحاتی که در چهارچوب اقتصاد آمرانه صورت گرفته، بنیادهای آن یعنی قدرت انحصاری حزب کمونیست و مالکیت دولتی بر وسایل تولید را زیر سوال نمی‌برد، و آن اصلاحاتی که از این چهار چوب فراتر رفته، عصر گذار یا ترانسفورماسیون نظام مزبور را آغاز می‌نماید تفکیک قابل شومیم.

اصلاحات نوع اول پس از مرگ استالین (۱۹۵۳) و در ادامه استالین زاد نی محدود در دهه ۵۰ به هنگام کنگره های ۲۰ و ۲۲ حزب کمونیست اتحاد شوروی، مقدمات را لهستان و مجارستان آغاز شد و سپس با بروز انقلابات در کشورهای مزبور بویژه در مجارستان ۱۹۵۶ موقتا آرام گردید، تا سپس به صورت اصلاحات لیبرم - کاسیگین در شوروی، و نیز اصلاحات موسوم به "مکانیزم جدید اقتصاد" در اول

ژانویه سال ۱۹۶۸ تحت رژیم کادار (Kadar) در مجارستان ادامه یابد. اوج موج دوم اصلاحات در دهه شصت میلادی، قیام پراگ ۱۹۶۸ و سرکوب خونین آن توسط تانکهای ارتش سرخ بود که خط مرزهای تخطی ناپذیر از جانب اتحاد شوروی را در روند استالین زادتی تعیین می کرد. موج سوم اصلاحات در دهه هفتاد، با قیام های کارگری و سر برافراشتن اتحادیه هبستگی در لهستان آغاز شد و سپس در دهه هشتاد با تداوم اصلاحات اقتصادی در مجارستان و در دیگر کشورهای بالکان تداوم یافت. پایانه دهه هفتاد و نیز دهه هشتاد شاهد شروع اصلاحات اقتصادی دامنه داری در چین بود.

با شروع گلاسنوست و پرسترویکا در دوران گورباچف و فروپاشی دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ عصر گذار یا ترانسفورمسیون نظام نوع شوروی آغاز گردید و همچنان ادامه دارد. از اینرو دوران ۱۹۵۳ - ۱۹۸۹ با سه موج اصلاحات اقتصادی و سیاسی مشخص می گردد که حاصل آن تغییر چهره "سوسیالیزم دولتی"، کلاسیک یا نوع استالینی به باصطلاح "سوسیالیزم فرم یافته (اصلاح شده)" است. دامنه این اصلاحات در اتحاد شوروی و نیز در کشورهای بالکان متفاوت بوده است. اگر در نمونه اتحاد شوروی، اصلاحات لیبرمن - کاسیگین اساسا معطوف به عقلانیت بخشیدن به برنامه ریزی مرکزی بود، در نمونه مجارستان، اصلاحات موسوم به "مکانیزم نوین اقتصادی" که وجه مشخصه دوره کاداریسم بود، هدف کنار نهادن برنامه ریزی مرکزی را تعقیب می نمود. در میان انواع و درجات گوناگون اصلاحات، بالاخص باید از رادیکالترین سطح اصلاحات در توسعه روابط بازاری که موسوم به "سوسیالیزم بازار" است، نام برد.

سوسیالیزم بازار که به عنوان یک طرح ثئوریک توسط لرنر، تیلور و اسکار لانگه در مقابله با اقتصاد دانان اتریشی بویژه لودویگ فون میسس (Ludwig von Mises) و فردریک هایک (Frederich Hayek) در سالهای سی میلادی اقامه شد، در ۱۹۶۱ بوسیله لودزیمیربروس (Wlodzimierz Brus) در لهستان و سپس در سال ۱۹۶۸ بوسیله اتاشیک (Ota Sik) در چکسلواکی به عنوان یک مکانیزم اقتصادی جدید برای برون رفت از بن بست شکل کلاسیک یا مدل استالینی "سوسیالیزم" عنوان گردید. ایده اصلی سوسیالیزم بازار که نه تنها در شرق بلکه در غرب نیز تحت عنوان "راه سوم" (در تقابل با سرمایه داری، و مدل استالینی "سوسیالیزم") طرفداران جدی نظیر الک نوو (Alec Nové) و بسیاری از نظریه پردازان احزاب سوسیالیست اروپائی دارد، عبارتست از تلفیق مالکیت دولتی بر وسایل تولید با مکانیزم بازار (۱). اگر چه این ایده هرگز بطور خالص تحقق نیافته، اما نزدیکترین تجربه های مشابه آن را می توان در نمونه مجارستان ۱۹۶۸ و بویژه مجارستان پس از اصلاحات دهه هشتاد میلادی، پرسترویکا گورباچف و نیز اصلاحات دهه هشتاد در چین ملاحظه کرد. اصلاحات اقتصادی در عمل قادر به تلفیق مالکیت دولتی بر وسایل تولید با مکانیزم بازار نگردید، بلکه تنها به جایگزینی مکانیزمهای مستقیم هماهنگی بوروکراتیک اقتصاد با مکانیزمهای غیر مستقیم هماهنگی بوروکراتیک انجامید. حاصل این جایگزینی، ایجاد وضعیتی بود که در آن نه مکانیزم بازار غالب بود و نه مکانیزم بوروکراتیک؛ و این تلفیق خود ویژه عامل فلج شدن و سترونی اصلاحات شد. شکست رژیم گورباچف فرصت چندانی برای ارزیابی از پرسترویکا در عمل نداد. اما نمونه چین که بر اصل تقدم اصلاحات اقتصادی بر اصلاحات یا بهتر بگوییم ترکیب اصلاحات اقتصادی یا اعمال مشتمل آهینین (نمونه تیان من) استوار است، علیرغم رشد اقتصادی قابل توجه طی دو دهه هشتاد و نود میلادی، روشن نمی نماید که آیا سوسیالیزم بازار از نوع چین یک مرحله گذار به اقتصاد سرمایه داری از نوع غرب است یا آن که فی نفسه نوعی نظام اقتصادی پایدار محسوب می شود. از اینرو تاریخ تا کنون موبد امکان ترکیبی پایدار از تسلط مالکیت دولتی بر وسایل تولید با هماهنگی اقتصادی از طریق بازار نبوده است و بدین اعتبار منتقدین سوسیالیزم بازار، چه اقتصاددانان اتریشی، چه اقتصاددان بزرگ مجارستانی، یانوش کورنای (Janos Kornai)، از شواهد محکمتری برای اثبات ادله خود بر خوردارند. آن چه را که با قاطعیت می توان اظهار داشت این است که هر یک از موجهای سه گانه اصلاحات در جوامع نوع شوروی طی بیش از سه دهه (۱۹۸۹ - ۱۹۵۳) دامنه مناسبات پولی را گسترش داده، آن را از حوزه بازار کالاها به بازار کار و سر انجام به بازار سرمایه تسری داده است. تکوین بازار سرمایه، یا بورس، البته متضمن گام نهادن در راه ابقای مالکیت خصوصی بر وسایل تولید بوده، از محدوده فرم نظام خارج گردیده، لزوم ترانسفورمسیون نظام را مطرح می نماید.

۵) مطالعه روند تحول تاریخی نظام آمرانه نشان می دهد که این نظام در مجموع از نظام سرمایه داری غرب مبتنی بر مالکیت خصوصی و بنگاه خصوصی نازلتر بوده، و شکست آن حتی در اشکال تعدیل یافته و اصلاح شده آن نظیر "سوسیالیزم فرم یافته" (نمونه مجارستان) محتوم بوده است. منطق حاکم بر نظام آمرانه، منطقی بوروکراتیک و نظامی ست. به همان سان که تاکنون دمکراتیزه کردن ارتش سبب افزایش کارائی آن نبوده، بلکه سبب اختلال در کارکرد هیئرشیک آن بوده است، به همان سبب نیز دمکراتیزه کردن نظام آمرانه که نوعی تداوم اقتصاد جنگی در دوره صلح است، تنها به اختلال و فروپاشی آن منجر می گردد. از اینجاست تناقض

بنیادین "گلاسنوست" (شفافیت) با مبادی حاکم بر نظام آمرانه در شوروی. بر همین پایه نیز می توان شکست محتوم هر گونه تلاش اصلاح طلبانه در جهت دمکراتیزه کردن نظام آمرانه را استنتاج کرد.

اگر چه انقلاب اکتر به تکوین نظام آمرانه انجامید، اما بررسی نتایج مستقیم و غیر مستقیم این انقلاب طی قرن بیستم گواه آن است که انقلاب روسیه، لاقلاً از دو جهت نجات دهنده سرمایه داری لیبرال بود. نخست به دلیل آن که بدون شرکت اتحاد شوروی در مبارزه علیه آلمان هیتلری، بیروزی غرب در جنگ دوم جهانی ممکن نبود، و دوم، آن که وجود نظام شوروی برای سرمایه داری غرب که تجربه رکود عظیم سالهای بیست را پشت سر نهاده بود، انگیزه لازم جهت اصلاحات داخلی و بالاخص پذیرش نقش دولت را در تنظیم اقتصاد بازار فراهم کرد.

۶) فروپاشی دیوار برلین سر آغاز دوران گذار یا ترانسفورمسیون نظام نوع آمرانه بود. این دوران گذار در اتحاد شوروی و کشورهای بالکان با زوال قدرت انحصاری حزب کمونیست آغاز شد و سپس به تغییرات کیفی در حوزه نظام مالکیت انجامید بی آنکه هنوز به فرجام نهائی رسیده باشد. چین و سپس ویتنام، البته مسیر دیگری اتخاذ نموده اند. نمونه چین و مشابه آن ویتنام بویژه از این نقطه نظر حائز اهمیت است که ترانسفورمسیون نظام مقدماتاً با تغییر در روابط مالکیت بالاخص با توسعه مالکیت غیر دولتی آغاز گردیده است. این مالکیت غیر دولتی با مالکیت خصوصی مترادف نبوده، بلکه عمدتاً به صورت مالکیت تعاونی های روستا و شهر، و نیز سرمایه گذاریهای مختلط با مشارکت موسسات بین المللی می باشد. هر یک از دو

مسیر تا کنونی ترانسفورمسیون یعنی مسیر اتحاد شوروی و مسیر چین، یکی از نهادهای بنیادین نظام آمرانه یعنی انحصار قدرت قضائی - سیاسی توسط حزب کمونیست و مالکیت دولتی بر وسایل تولید را زیر سوال می برد. حاصل ترانسفورمسیون اقتصادی - اجتماعی اتحاد شوروی و کشورهای بالکان خاتمه یافتن اقتصاد کمبود و پیدایش اقتصاد مازاد یا عدم اشتغال بوده است، اما این ترانسفورمسیون در بسیاری از کشورهای مزبور بالاخص در اتحاد شوروی سابق به برقراری انضباط بودجه نیانجامیده است. مسیر ترانسفورمسیون در چین نیز تا کنون قادر به استقرار این انضباط بودجه نگردیده است. در ترانسفورمسیون اتحاد شوروی و دیگر کشورهای بالکان که هنوز به پایان نرسیده، دو مرحله عمده را می توان از یکدیگر تفکیک کرد: الف) دوره ۱۹۹۳ - ۱۹۸۹ که با تمایل به یک لیبرالیزم اقتصادی شدید مشخص می شود؛ ب) دوره ای که از سالهای ۱۹۹۴ - ۱۹۹۳ تاکنون تداوم یافته است و مشخصه آن شکست برنامه لیبرالی ترانسفورمسیون اقتصادی - اجتماعی ست.



در دوره نخست، احزاب و دول حاکم در جوامع مزبور جهت گیری صریحی به سوی لیبرالیزم اقتصادی نمودند و رؤس برنامه این دوره با سه مولفه لیبرالیزه کردن، خصوصی کردن، و تثبیت اقتصادی مشخص می گردد که هم از جانب صندوق بین المللی پول و هم از جانب بانک جهانی تشویق و اعمال می شد. در این برنامه، نقش دولت باید به حداقل رسیده، اقتصاد سرمایه داری در روسیه و دیگر کشورهای سابقاً "سوسیالیستی"، با تقلید از مدل غرب، و به ضرب خصوصی کردن، لیبرالیزه کردن و سیاستهای پولی ملهم از مونتراریسم اقتصادی (Monetarism) جامه عمل می پوشید. محافل بین المللی البته بر ضرورت سرمایه گذاری خارجی تاکید ویژه ای داشتند، و در داخل کشورهای مزبور انواع طرحهایی که در اسرع وقت به حداکثر خصوصی کردن اقتصاد می انجامید (نظیر طرح موسوم به "ووچرز" (Vouchers) یا واگذاری رایگان سهام بنگاه ها به کارکنان و شهروندان که در روسیه و چکسلواکی اجرا شد) مورد پشتیبانی واقع می شد. برنامه خصوصی کردن شتابان به تریای از طریق شوک (یا جراحی اقتصادی) اشتها داشت. اگر چه خصوصی کردن ارگانیک یا تدریجی نیز به عنوان یک شیوه بدیل برسمیت شناخته می شد و در نمونه مجارستان باموفقیت به کار گرفته شد، اما در مجموع مدافعان طرحهایی که گذار به اقتصاد از نوع سرمایه داری غرب را به شیوه ای تدریجی و با پذیرش خود ویژگیهای ساختاری - نهادی جوامع مزبور تبلیغ می کردند در اقلیت قرار داشتند. علیرغم آن

اقتصاد کمبود در حوزه خدمات و تأمینات اجتماعی حاکم می شود. نتیجه بی واسطه این اقتصاد کمبود چیزی بجز ایجاد صفهای طولانی، تنزل فاحش کیفیت خدمات بهداشتی و اجتماعی، جیره بندی، افزایش اقتدار مسئولین ناظر بر ارائه این خدمات، ارتشاء و فساد آن و کلیه کارکنان وابسته به این خدمات نخواهد بود. از اینرو اصل مساوات اجتماعی تنها بر پایه اصل رشد و کارآئی اقتصادی قابل اجرا می باشد

* تزه‌های حاضر را باید به مثابه طرحی اولیه جهت دامن زدن به پیکرشته مباحثات در خصوص انقلاب اکتبر، بلشویسم، جنبش بین المللی سوسیالیستی و جوامع نوع شوروی تلقی کرد. اگر چه نویسنده شخصا مسئول نکات مطروحه در این تزه‌ها، و طبعا کاستی‌ها و نقصانهای آن است، اما لازم می داند بالاخص از رفقای عزیز خود، حیدر، نبی صمیمی، و ناصر مهاجر که از طریق مباحثات متعدد، انتقادات و پیشنهاداتشان در تدوین آن موثر بوده اند، سپاسگزاری نماید. مضافاً نویسنده ضروری می داند نهایت تشکر خود را از رفیق اصغر ایزدی اعلام نماید که با صرف وقت و حوصله فراوان زحمت مطالعه تزه‌های حاضر را به خود روا داشت و ملاحظات انتقادی خود را در اختیار نویسنده قرارداد. سعادت برخورداری از این رایزنی‌ها، البته به معنای اعمال همه انتقادات در تهیه متن حاضر نبوده، و همانطوریکه بالاتر نیز خاطر نشان کرده ایم، مسئولیت خطاها، و کژتپها را صرفاً متوجه نویسنده می نماید.

(۱) امروزه، برخی از طرفداران سوسیالیسم بازار نظیر جان رومر (John Roemer) و وایسکف (Weiskopf) و باردان Bardhan از مالکیت دولتی انتقاد به عمل آورده، از نوعی سوسیالیسم بازار که در آن همه شهروندان صاحبین سهام تمامی بنگاه‌ها می باشند جانبداری می کنند این نسل جدید از طرفداران سوسیالیسم بازار منتقد نسل پیشین سوسیالیستهای مدافع سوسیالیسم دولتی بازار می باشند.



درباره‌ی انقلاب اکتبر

محمود راسخ

از من خواسته شده بود در رابطه با انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه مطلبی برای نشریه‌ی «آرش» بنویسم. در این قرن شاید درباره‌ی انقلاب اکتبر بیش از هر حادثه‌ی دیگری و از هر زاویه و دیدگاهی مطلب نوشته شده باشد. از این رو گمان ندارم که چیز تازه‌ای باقی مانده که تا کنون در این باره نگفته شده است.

از همان زمان وقوع انقلاب، جنگ داخلی، استقرار نظام شوروی و «ساختن سوسیالیسم در یک کشور» به رهبری استالین پس از در گذشت لنین و تحولات بعدی تحت نام «دیکتاتوری پرولتاریا» سه نظر یا سه جبهه به وجود آمد: (۱) جبهه‌ی موافقان صد در صد با هر آنچه رهبران انقلاب، حزب بلشویک و شوروی می گفتند و می کردند؛ (۲) جبهه‌ی درست مخالف جبهه‌ی اول، یعنی کسانی که آن انقلاب و هر آنچه را در شوروی می شد نفی می کردند و بالاخره جبهه‌ی سومی که در میان دو جبهه‌ی دیگر قرار داشت و به انقلاب اکتبر و جامعه‌ی شوروی و رهبران آن نگاهی انتقادی داشته است.

اکنون نیز با اضمحلال شوروی و زوال «سوسیالیسم واقعاً موجود» تقریباً همان تقسیم بندی وجود دارد. تفاوتی که هر یک از این سه جبهه اکنون با پیش از ۱۹۸۹ دارد در کمیت آن است. در این میان البته به جبهه‌ی نفی کنندگان و مخالفان افزوده شده

که گذار از طریق تریایی بوسیله شوک در نمونه لهستان به موفقیت‌های چندی در مهار کردن تورم نایل آمد، اما تعمیم روش مزبور در دیگر کشورها نتوانست به نتایج مطلوب دست یابد. بالاخص رکود سالهای ۹۴ - ۱۹۹۳ در جوامع مزبور که از ابعاد ساختاری بر خوردار بوده، و بلحاظ و خامت نتایج اقتصادی به مراتب نیرومندتر از رکود بزرگ سال ۱۹۲۹ در غرب بود، برنامه لیبرالی ترانسفورماسیون را با شکست قطعی مواجه ساخت. سقوط فاحش تولید، بیکاری توده ای، تورم گزاف، فقر و فاقه شدید، و وخامت دهشتناک وضعیت اجتماعی بخش قابل توجهی از مزدو حقوق بگیران و بالاخص گروه های آسیب پذیر جامعه نظیر باز نشستگان، جملگی لزوم افزایش مداخله دولت در اقتصاد، و اصلاح ساختاری دولت بویژه از طریق شفافیت بخشیدن به عملکردهای آن، حذف ارتشاء و پذیرش سیاستهای کینزگرایانه در جهت رشد اقتصادی را الزام آور نمود. سیادت ایدئولوژیک بی چون و چرای لیبرالیسم اقتصادی در سالهای نخستین پس از فروپاشی دیوار برلین، اکنون جای خود را به نگرشی انتقادی از کار نامه لیبرالیسم اقتصادی داده است و مجدداً مداخله دولت در اقتصاد، تأمین خدمات اجتماعی برای شهروندان، و ضرورت اتخاذ سیاستی فعال در حوزه تجدید توزیع در آمدها را ایجاب نموده است.

(۷) با توجه به بحران عمیق جوامع در حال گذار از نظام آمرانه به اقتصاد سرمایه داری لیبرال پرسیدنی است که آیا امکان ابقاء و یا احیای مجدد نظام آمرانه در این جوامع و یا در سایر نقاط جهان وجود دارد؟ ما بر این باوریم که اگر چه امکان احیا و یا ابقای نظام آمرانه در اشکالی که در اتحاد شوروی و کشورهای بالکان توسعه یافت، دیگر موجود نمی باشد، اما ظهور مجدد این نظام تحت شرایط جنگی و یا وضعیتهای اضطراری مشابه کاملاً منتفی نیست. به عبارت دیگر، اگر چه تجربه شوروی را نمی توان به عنوان بدیل واقعی برای نظام سرمایه داری لیبرال به حساب آورد، اما اهمیت آن را باید به مثابه پاسخی ویژه به شرایط خاص جنگی در کشوری پهناور و عقب مانده باز شناخت.

(۸) اگر چه هنوز نمی توان با قطعیت از نتایج و درسهای مربوط به تجربه پیدایش و فروپاشی «اردوگاه سوسیالیسم واقعا موجود» سخن گفت، مع الوصف تا آنجا که به برخی از داده های کلی این تجربه تاریخی مربوط می شود، نکات چندی را می توان اخذ کرد.

اول، یکی از مهمترین وجوه تمایز نظام آمرانه از سرمایه داری غرب عبارتست از انحصار سیاسی - قضائی قدرت توسط حزب کمونیست. این یک تفاوت سیاسی ست، مع الوصف نقش آن در تکوین نظام نوع شوروی کلیدی می باشد. در حضور این انحصار سیاسی قدرت، مالکیت دولتی بر وسایل تولید عامل اصلی تجدید و تولید و استمرار خود کامگی حزبی یا توتالیتراریسم سیاسی می باشد. هماهنگی بوروکراتیک اقتصاد بطور اعم و برنامه ریزی مرکزی بطور اخص شیوه طبیعی اداره اقتصاد تحت مالکیت دولتی - حزبی بر وسایل تولید است.

دوم، علیرغم الغای مالکیت شخصی بر وسایل تولید، و یا الغای شکل خصوصی مالکیت بلحاظ حقوقی، مالکیت بر وسایل تولید در جامعه نوع شوروی ناقص خصلت خصوصی اداره و بهره مندی از اضافه تولید توسط طبقه کارفرمایان دولتی - حزبی نبوده است. حق کنترل، اداره و بهره برداری از اضافه تولید «به نام جامعه»، و در عمل به نفع صاحب منصبان حزبی و دولتی بوده است. بدین سبب نیز ترانسفورماسیون نظام نوع شوروی یا استحاله تدریجی بخش اعظم همین کارفرمایان دولتی - حزبی به مالکین شخصی و خصوصی (یا مالکین در عمل) مترادف بوده است. بواقع صاحب منصبان پیشین قدرت سیاسی خود را وسیله ای برای دستیابی به مالکیت خصوصی نمودند.

سوم، اگر چه دولتی کردن وسایل تولید بیهیچوجه مترادف با اجتماعی کردن وسایل نیست، اما این به معنای انکار نقش دولت در اداره اقتصاد ولو در اقتصاد سرمایه داری نیست. اقتصاد بازار بدون مداخله دولت مختل خواهد گردید. فساد و ارتشاء دولتی یا سواستفاده از مصادر دولتی (رانت بگیري از موقعیتها و مصادر حکومتی) بی تردید تأثیرات مخرب مادی و معنوی فراوانی برای جامعه در بر دارد، معیناً راه خلاصی از این رانت بگیري و فساد دولتی نه جایگزینی دولت با بازار، بلکه اصلاح سیاسی دولت است.

چهارم، مالکیت دولتی فی نفسه نه کارآتر از مالکیت خصوصی ست و نه لزوماً غیر کارآتر. مسئله اصلی در کارآئی این نوع مالکیت نحوه سازماندهی مالی بنگاه‌ها و دوائر دولتی، بویژه درجه اعمال انضباط بودجه است. بدون انضباط بودجه، کنترل و حسابرسی بخش دولتی غیر ممکن می باشد. تضمین عدم ورشکستگی بخش دولتی که به معنای فقدان انضباط بودجه در این بخش می باشد، نه تنها موجب فساد مدیران بخش دولتی می باشد بلکه عدم کارآئی اقتصادی و ضایعات عدیده ناشی از آن را نهادی می کند.

پنجم، تأمین خدمات اجتماعی برای عموم شهروندان و یا آن چه که اصطلاحاً «دولت رفاه» نامیده می شود نمی تواند فراتر از رشد اقتصادی جامعه قرار گیرد. زیرا بدون سطح معینی از کار آئی و رشد اقتصادی، تحقق حقوق مزبور در عمل غیر ممکن بوده، علیرغم پذیرش حقوق اجتماعی پیشرفته بر روی کاغذ، در واقعیت

است. بسیاری از «کمونیست»‌های دو آتشه که در گذشته از موافقان صد درصد بودند اکنون «عاقل» شده و به این جبهه‌ی صد در صد مخالفان پیوسته‌اند. با گریختن گروه گروه از جبهه‌ی موافقان و پیوستن آنان به جبهه‌ی مخالفان تعداد افراد این جبهه روز به روز در حال تحلیل رفتن است. جبهه‌ی سوم که میان دو جبهه‌ی اول و دوم قرار داشته است چه در پیش از ۱۹۸۹ و چه پس از آن همیشه اقلیت کوچکی را تشکیل می‌داده‌است.

تا زمانی که پایه‌های «سوسیالیسم واقعاً موجود» هنوز متزلزل نشده بود، شرایط واقعی در جمهوری‌های شوروی در پس پرده‌ای از راز و ابهام و حدس قرار داشت. نظر و گرایش واقعی مردم در آن جمهوری‌ها نسبت به کمونیسم روسی و رهبران آن معلوم نبود. ولی، حالا می‌توان گفت که حتا در روسیه، یعنی جمهوری مادر و حاکم، نه نظام شوروی و نه کمونیسم روسی از پشتیبانی قابل ملاحظه‌ای برخوردار بوده است.

وقتی یلتسین، بلشویک قدیمی؟؟!! که اکنون به دمکرات و آزادیخواه مادر زاد تبدیل شده بود و چنین وانمود می‌کرد که گویا از ابتدا و همیشه مخالف کمونیسم روسی و نظام شوروی بوده است، حزب کمونیست شوروی را ممنوع اعلام کرد و بر درب آن قفل زد، از ۱۴ میلیون اعضای حزب که تا دیروز بر شوروی حکومت می‌کردند و گویا کمونیست‌های با ایمانی نیز بودند حتا ۱۴ نفر هم در برابر حزب ظاهر نشدند تا حد اقل اعتراضی نمایی به کار یلتسین بکنند.

در زمانی غیر قابل تصور کوتاه، همان افرادی که تا دیروز اعضای حزب کمونیست شوروی بودند و با قرار داشتن در صندلی‌های قدرت بر آن جامعه حکومت می‌کردند تا دریافتند که اوضاع در حال تغییر است با یک چرخش سریع همه در هیئت افراد دمکرات و آزادیخواه ظاهر شدند و با تغییر عنوان‌ها و تابلوها، قدرت و ثروت در روسیه را بین خود تقسیم کردند و چنین شد که پوتین عضو کا.گ.ب به مقام ریاست جمهوری رسید تا جامعه‌ی روسیه را از بقایای کمونیسم روسی پاک کند و آن را به سوی دمکراسی و آزادی سوق دهد!!!؟

مافیای روسی که به طور عمده از همان اعضا و مأموران کا.گ.ب تشکیل یافته و رهبری می‌شود در زمانی کوتاه به یکی از قدرتمندترین گروه‌های جنایت پیشه در سطح جهان در آمده که مافیای کهنه کار آمریکا را در سراسر جهان به چالش می‌طلبد. اینان همان افرادی هستند که قرار بود از «سرشت» دیگری باشند؟ افرادی که پس از هفتاد سال حاکمیت کمونیسم روسی با پست‌ترین افراد محصول جوامع سرمایه داری غربی رقابت می‌کنند. چگونه است که در رأس نظامی که خود را کمونیست می‌نامید و خود را از هر نظری اجتماعی، فرهنگی، آرمانی و اخلاقی برتر از هر نظام دیگری و به ویژه برتر از سرمایه داری غربی می‌دانست، چنین افرادی قرار داشتند؟ البته در آینده تاریخ نگاران، نظریه پردازان و کمونیست‌ها و غیره به این پرسش و پرسش‌های بسیار دیگری در پرتو اسناد و مدارک حزب کمونیست شوروی سابق که هنوز به دلایل آشکار در اختیار عموم گذاشته نشده پاسخ خواهند داد.

آیا انقلاب اکتبر انقلابی سوسیالیستی بود؟

چنان که می‌دانیم پاسخ‌های متفاوتی به این پرسش داده شده است. البته هر انقلابی را می‌توان هر چه میل آدمی بر آن باشد نامید. ولی در این جا پاسخی معین مورد نظر است: سوسیالیسم در مفهوم مارکسی آن. تنها دلیلی که برای سوسیالیستی بودن آن انقلاب در مفهوم مارکسی‌اش اقامه شد ادعای لنین بود. می‌توان به یقین گفت که اگر لنین، به هر دلیلی، چنین ادعایی نکرده بود کس دیگری پیدا نمی‌شد که آن انقلاب را، در برداشتی مارکسی، سوسیالیستی بنامد. زیرا به طوری که می‌دانیم آن انقلاب واجد هیچ یک از پیش شرطها و شرایطی نبود که مارکس به گونه‌ای کلی برای انقلابی و جامعه‌ای سوسیالیستی قابل بود. برای این امر می‌توان دلایلی چند ارائه داد.

نخست آن که خط مشی حزب بلشویک تا «تازه‌های آوریل» بر اساس تحلیلی قرار داشت که لنین «در دو تاکتیک» از شرایط روسیه و انقلابی که می‌توانست در آن جا صورت گیرد ارائه داده بود. این تحلیل انقلاب آتی روسیه را انقلابی دمکراتیک، یعنی انقلابی می‌دانست که در نتیجه‌ی آن حاکمیت بورژوازی در روسیه تقویت می‌شد. لنین از آن تحلیل نتیجه می‌گرفت که وظیفه‌ی حزب سوسیال دمکرات در انقلاب روس این نیست که برای به دست آوردن قدرت سیاسی مبارزه کند. زیرا وی این امر را به مثابه انجام انقلاب سوسیالیستی تلقی می‌کرد و چون بر این نظر بود که شرایط در روسیه برای انجام انقلاب سوسیالیستی فراهم نیست بنا بر این چنین اقدامی را عملی آناشستی می‌دانست و آن را به سوسیال رولوسینر هانسبت می‌داد. از این رو لنین وظیفه‌ی حزب سوسیال دمکرات روس را شرکت در انقلاب دمکراتیک تعیین می‌کرد با این هدف که علیه بخش بورژوازی محافظه کار و همراه با بخش مترقی بورژوازی دامنه‌ی رفرف‌های لازم را تا سر حد امکان گسترش دهد. لنین در سراسر «دو تاکتیک» می‌کوشد درستی این نظر را ثابت کند. به همین دلیل هنگامی که لنین پس از بازگشت به روسیه در کمیته‌ی مرکزی حزب «تازه‌های آوریل» خود را مطرح می‌کند و از حزب می‌خواهد که برای انجام انقلاب سوسیالیستی وارد عمل شود و آن را تدارک ببیند در اقلیت و آن هم در اقلیتی یک نفره قرار دارد. آیا باور

کردنی است که اگر شرایط عینی و ذهنی برای انقلاب سوسیالیستی در روسیه آماده می‌بود هیچ کس دیگری از نظریه پردازان سوسیالیست و بلشویک جز لنین به آماده بودن چنین شرایطی پی نبرده باشد؟ افزون بر این چگونه است که فراهم بودن شرایط برای انقلاب سوسیالیستی راپرولتاریای روس، که مارکس آگاه بودن آن را برای انقلابی سوسیالیستی شرطی مطلقاً ضروری می‌دانست، یا حد اقل بخشی که در حزب بلشویک سازمان و تربیت سیاسی و نظری یافته بود، درک نمی‌کرد و احتیاج به لنین داشت تا آن شرایط عینی و ذهنی را کشف کند و از طریق برهان و استدلال آنان را بر آن آگاه سازد!!! این چگونه شرایط عینی و ذهنی‌ای بود که فقط یک نفر قادر به درک آن بود؟

وانگهی مگر از ۱۹۰۵ تا آوریل ۱۹۱۷ یا از فوریه ۱۹۱۷ تا آوریل ۱۹۱۷ یعنی در زمانی بیش از یک ماه، چه تحول تاریخی در روسیه صورت گرفته بود که شرایط عینی و ذهنی را برای گذار از انقلاب بورژوازی، فوریه ۱۹۱۷، به انقلاب سوسیالیستی، اکتبر ۱۹۱۷، آماده کرده باشد؟ اگر این شرایط ما بین ۱۹۰۵ تا فوریه ۱۹۱۷ به وجود آمده بود پس چرا در فوریه انقلاب سوسیالیستی انجام نگرفت؟

نکات اساسی «تازه‌های آوریل» عبارت است از: یکی وجود «قدرت دو گانه» یعنی از سوی دولت مرکزی و سوی دیگر شوراها و دیگری مسئله‌ی پایان دادن به جنگ. ولی هیچ یک از این دو فقره از خصوصیات شرایط انقلاب سوسیالیستی نیست. قدرت دو گانه در انقلاب‌های دیگر نیز وجود داشته است. صلح نیز به هیچ وجه از خصوصیات شرایط خاص انقلاب سوسیالیستی نیست. خواست پایان دادن به جنگ و استقرار صلح در هر جامعه‌ای و میان هر مردمی در تاریخ وجود داشته است. استنتاج آماده بودن شرایط برای انقلاب سوسیالیستی از وجود قدرت دو گانه و خواست صلح هیچ قرابتی با نظرات و تئوری‌های مارکس درباره‌ی اوضاع و احوال اجتماعی که در آن انقلاب سوسیالیستی می‌تواند انجام بگیرد ندارد. مارکس بر این نکته که رهایی پرولتاریا می‌تواند تنها کار خود پرولتاریا باشد بارها و بارها تکیه کرده و لنین نیز بر این حکم مارکس واقف بوده است. حال معمایی است که لنین که بر این امر واقف است و خود در نوشته‌هایش از آن در برابر مخالفانش استفاده می‌کند اکنون به این نظر می‌رسد که رهایی پرولتاریا فقط کار یک نفر است: لنین. اوست که به کشف فراهم بودن شرایط عینی و ذهنی در روسیه برای انقلاب سوسیالیستی نایل آمده و پرولتاریا را ندا می‌دهد که بر خیزد و به دنبال من بیا که زمان رهاییات فرا رسیده است. بی دلیل نیست که پیروان لنین مجبور می‌شوند ادعای لنینیزم به مثابه تکامل مارکسیزم در عصر امپریالیزم را به پیش کشند. زیرا تناقض میان نظرات و تئوری‌های مارکس درباره‌ی پیش شرطها و شرایط انقلابی سوسیالیستی با نظرات لنین در این باره کاملاً آشکار است.

دیگر این که خود این واقعیت که ماهیت سوسیالیستی بودن یا نبودن انقلاب روسیه اساساً می‌تواند مورد سؤال قرار گیرد و طرفداران آن باید آن را با استدلال و تئوری و بالاتر از همه با توسل به مرجعیت، لنین، ثابت کنند دلیلی است بر نفی آن. چرا؟ به این دلیل که مناسبات جامعه‌ای سوسیالیستی باید خود آشکار باشد. یعنی قابل رؤیت باشد. نیازی به توضیح نداشته باشد.

مارکس در «پیشگفتار» به وضوح می‌گوید که در تمامی جوامع طبقاتی پیشا سوسیالیستی مناسبات اجتماعی در پس پرده‌ای از راز پنهان است که از ماهیت سطح تکامل نیافته‌ی نیروهای مولد مادی ناشی می‌شود. به این دلیل مردمان نمی‌توانند مناسبات اقتصادی و اجتماعی را بدان گونه که واقعاً هست دریابند. این امر زمینه‌ی تولید آگاهی کاذب یعنی ایدئولوژی را فراهم می‌آورد. یعنی این که پدیده‌ها و پروسه‌های اقتصادی و اجتماعی به صورتی واژگونه در ذهن آدمیان منعکس می‌شود. مارکس در «ایدئولوژی آلمانی» این پدیده را به انعکاس وارونه‌ی جسم در عدسی دوربین عکاسی تشبیه می‌کند. برای مثال، آدمیان نمی‌توانند به وضوح ببینند که سرمایه نیست که ارزش را تولید می‌کند بلکه نیروی کار کارگر است که ارزش می‌آفریند. ولی کارگران می‌پندارند که این سرمایه است که ارزش را تولید می‌کند. چون می‌پندارند که مزدی را که دریافت می‌دارند برابر است با ارزش نیروی کاری که مصرف کرده‌اند. و غیره. بنا بر این در تمامی جوامع پیشا سوسیالیستی مناسبات اقتصادی و اجتماعی به طور کور در پس سر مردمان عمل می‌کند. مردمان تولید و توزیع می‌کنند بدون آن که بدانند چگونه و در چه مناسباتی این کار را انجام می‌دهند. از این رو آنان وجود طبقات دارا و نادر و حاکم و محکوم و دیگر نمادهای اجتماعی را یا به نیروهای ماورای طبیعی، خدا و غیره، و یا به طبیعت آدمی نسبت می‌دهند.

در حالی که در سوسیالیسم یعنی در جامعه‌ای که پیش شرط به وجود آمدن آن سطح بالایی از تکامل نیروهای مولد مادی و در نتیجه ثروت و فرهنگ و بالاتر از همه وجود پرولتاریایی آگاه بر مناسبات اقتصادی و اجتماعی است و تنها در این چار چوب است که حکم مارکس مبنی بر این که رهایی طبقه‌ی کارگر باید کار خود طبقه‌ی کارگر باشد امکان تحقق می‌یابد، دیگر نیازی به این نیست تا از راه تئوری و بحث و استدلال ماهیت مناسبات اقتصادی و اجتماعی را به مردمان و کارگران توضیح داد. در جوامع پیشا سوسیالیستی صورت form بر ماهیت مسلط است و در جامعه‌ی

پایان جشن ستم دیدگان؟

به یاد هشتاد و پنجمین سال انقلاب اکتبر



عبدالله مهتدی

سوسیالیستی ماهیت بر صورت. نتیجه این که آن زمان که در تاریخ دوران جوامع سوسیالیستی فرا می‌رسد دیگر نه به تئوری نیازی است تا با آن ماهیت مناسب جامعه را درک کرد و توضیح داد و نه نیازی به تئورسین.

اغلب سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و چپ‌هایی که خود را مارکسیست می‌انگارند، و از جمله انواع ایرانی آن، محصول تفکر سوسیالیزم روسی هستند. به رغم زوال سوسیالیزم واقعاً موجود و آشکار شدن میوه‌های تلخ آن هنوز هستند عده‌ای که آن انقلاب را انقلابی سوسیالیستی و شوروی را جامعه‌ای سوسیالیستی به مفهوم مارکسی آن می‌انگارند. در میان اینان بخشی شکست آن سوسیالیزم را در این می‌داند که در آن جا دمکراسی به اندازه‌ی کافی مراعات نشد. به عبارت دیگر الگوی شوروی برای آنان الگوی جامعه‌ای است سوسیالیستی منهای آزادی. عامیانه‌ی بودن چنین درکی از سوسیالیزم در مفهوم مارکسی آن به اندازه‌ی آشکاراست که نیازی به شکافتن و تحلیل و بررسی آن نیست. چنین پنداشتی وجود سوسیالیزمی را که در آن آزادی و حتا آزادی برای پرولتاریا وجود ندارد ممکن می‌داند. و این در حالی که چنین سوسیالیزمی با جوامعی بورژوایی هم زمان است که در آن‌ها آزادی و دمکراسی حاکم است، هر چند در چار چوب بورژوایی آن یعنی تا اندازه‌ی زیادی در فرم. پرسیدنی است که چگونه می‌توان سوسیالیزمی را که بنا بر تعریف نظامی است تکامل یافته‌تر و عالی‌تر از سرمایه داری تصور کرد که در آن به جای آزادی استبداد فردی و آن هم از بدترین نوع آن حاکم باشد. این امر به طور منطقی می‌پذیرد که استبداد با سوسیالیزم سازگار است. وای بر این سوسیالیزم، می‌توان به یقین گفت که جامعه‌ای سوسیالیستی، هر جامعه‌ای، در پایین‌ترین و تکامل نیافته‌ترین سطح باید از جامعه‌ای سرمایه داری، هر جامعه‌ای، در تکامل یافته‌ترین و عالی‌ترین سطح، در تمامی سطوح برتری داشته باشد.

در پایان نقلی را از مارکس در «ایدئولوژی آلمانی» که به سال ۱۸۴۵ نگاشته شده می‌آورم که ماهیت سوسیالیزم روسی و سرنوشت آن را در آن زمان پیش‌گویی کرده است:

«این به اصطلاح فلاسفه «بیگانگی» طبیعتاً می‌تواند تنها تحت دو پیش‌نهادی عملی رفع گردد. برای آن که «غیر قابل تحمل» شود، یعنی نیرویی که مردم علیه‌آن انقلاب کنند، باید انبوه بشریت را کاملاً «فاقد مالکیت» کرده و در عین حال در تضاد با جهانی از ثروت و فرهنگ باشد که هر دو خود مشروط است به ارتقای عظیم نیروی مولد و درجه‌ی بالای تکامل آن. و از سوی دیگر این تکامل نیروهای مولد (که نیز با آن به جای موجودیت محلی، موجودیت تاریخ جهانی انسان‌ها وجودی دسترس و تجربی می‌یابد) از آن رو پیش‌نهادی عملاً به طور مطلق ضروری است که بدون آن تنها کمبود همگانی می‌شود و با احتیاج نیز به اجبار نزاع بر سر ضروریات بار آغاز و همه‌ی کثافت کاری گذشته باز برقرار می‌شود. زیرا گذشته از این تنها با تکامل همگانی نیروهای مولد است که مرادهمی همگانی انسان‌ها نیز فراهم می‌آید. از این رو از سویی انبوه «فاقد مالکیت» را در همه‌ی ملل هم زمان به وجود می‌آورد (رقابت عمومی) هر یک از آنان را وابسته به تحول دیگران می‌سازد و سرانجام افراد تاریخ جهانی، افراد به طور تجربی جهانی را جایگزین افراد محلی می‌کند. بدون این (۱) کمونیزم تنها می‌تواند وجودی محلی داشته باشد، (۲) نیروهای مولده نمی‌توانند چون نیروهای همگانی و از این رو غیر قابل تحمل، تکامل یابد و چون «وضع‌ی محلی» خرافی باقی می‌ماند و (۳) هر گسترش مرادهمی کمونیزم محلی را از میان ببرد خواهد داشت. کمونیزم به طور تجربی تنها چون عمل ملل حاکم «یک باره» و هم زمان ممکن است. چیزی که پیش‌نهادش تکامل همگانی نیروهای مولد و مرادهمی جهانی وابسته بدان است.»

حال خود قضاوت کنید که آیا تجربه‌ی سوسیالیزم واقعاً موجود نفی و رد نظرات مارکس است یا دقیقاً تأییدی بر درستی آن‌ها؟

بیست و پنجم ماه اکتبر، و یا مطابق تاریخ جدیدی که به دنبال خود انقلاب اکتبر در روسیه متداول شد هفتم نوامبر، درست هشتاد و پنج سال از روزی می‌گذرد که کارگران و ملوانان پتروگراد کاخ زمستانی متعلق به تزارهای روسیه را محاصره و تصرف کردند، «حکومت موقت» را برکنار نموده و با این کار انقلابی را آغاز کردند که آثار و عواقب آن، به‌انحاء گوناگون، تمام تاریخ قرن بیستم را در زیر سایه‌ی خود گرفت. شرح و تحلیل این روی‌داد اجتماعی بزرگ، زمینه‌های آن و نیروهای درگیر در آن در آثار بسیاری ثبت شده و هنوز نیز منبع پایان‌ناپذیری برای تاریخ‌نویسی به‌شمار می‌آید.

انقلاب اکتبر در جریان وقوع و بلافاصله پس از آن منبع قطب‌بندی‌های سیاسی و فکری حاد و عمیقی در سراسر جهان شد و مناقشات و اختلاف‌نظرهای فراوانی را دامن زد. امروزه نیز پس از هشتاد و پنج سال، پس از سپری شدن سده‌ی بیستم و فروپاشی ایدئولوژیک و سیاسی نظامی که به دنبال انقلاب اکتبر در روسیه شکل گرفته بود، به‌عبارت دیگر پس از این که خود تاریخ معمای روسیه را حل کرده است، هنوز هم کنکاش و جدل بر سر انقلاب اکتبر و قضاوت بر سر آن کماکان جریان دارد.

فکر می‌کنم مناسب این باشد که در این فرصت کوتاه به ذکر چند نکته که به‌اعتقاد من در مباحث مربوط به انقلاب اکتبر جای سهمی را اشغال می‌کنند، و در عین‌حال نگرش اصلی نویسنده‌ی این سطور را منعکس می‌نمایند، اکتفا کنم.

۱- شکی نیست که انقلاب اکتبر از یک‌سو نتیجه‌ی اقدام با نقشی یک حزب سیاسی، یعنی مارکسیست‌های انقلابی روسیه یا بلشویک‌ها، برای تصرف قدرت بود. با این‌همه خصلت‌نمایی آن به‌عنوان کودتای بلشویک‌ها، و حتی یک کودتای بی‌موقع و ماجراجویانه، یعنی نگرش رایج و تثبیت‌شده‌ی نئولیبرالی در قبال این رویداد، علل و زمینه‌های اجتماعی عمیق این حرکت و وابستگی انکارناپذیر آن را با خواست‌ها و مبارزات کارگران و توده‌های مردم روسیه نادیده می‌گیرد. انقلاب اکتبر، حرکتی برآمده از تحولات عمیق درونی جامعه‌ی روسیه و منطبق با آمال و آرزوهای توده‌های وسیع کارگر و نیز سربازان و دهقانان بوده و در واقع محصول روندی بود که مبارزه‌ی سیاسی و طبقاتی در جامعه‌ی روسیه طی سال‌ها، طی دوران جنگ و به‌ویژه از فوریه‌ی سال ۱۹۱۷ پیموده بود. به‌علاوه، این انقلاب بر زمینه‌ی جنگ اول جهانی و بحران و اوج‌گیری جهانی جنبش اعتراضی و انقلابی علیه نظم حاکم سرمایه‌داری شکل گرفت. قیام عید پاک ۱۹۱۶ در ایرلند، که به‌گرمی مورد حمایت لنین قرار گرفت، قبل از انقلاب اکتبر و انقلاب‌های آلمان و مجارستان و نیز جنبش‌های انقلابی و کارگری پردامنی ایتالیا و بسیاری کشورهای دیگر اروپایی پس از آن، گواه وجود زمینه‌ی

کنگره‌ی بین‌المللی مارکس

جلد سوم از مجموعه مقالات، کنگره‌ی بین‌المللی مارکس که سال ۱۹۹۸، در پاریس برگزار شده بود، به اهتمام و ویراستاری تراپ حق‌شناس و حبیب ساعی، توسط انتشارات اندیشه و بیکار، منتشر شد. مجموعه این سه جلد بر روی CD منتشر شده است.

Postfach 600132
GERMANY- 60331 Frankfurt
E-mail:
post@peykarandeesh.org
www.peykarandeesh.org

دانشگاه پاریس - سپتامبر ۱۹۹۸



عینی سیاسی و توده‌ای برای انقلاب‌های کارگری و مردمی در بخش اعظم اروپا بود. انقلاب اکتبر را بدون در نظر گرفتن زمینه‌های داخلی و بین‌المللی آن، که بعضاً از سال‌ها قبل در کار آماده شدن بودند، نمی‌توان شناخت.

ملاحظه‌ی نتایج بعدی انقلاب اکتبر نه فقط مورخان نئولیبرال بلکه پاره‌ای از تحلیل‌گران چپ و مارکسیست را نیز واداشته است که نتیجه بگیرند شرایط برای یک انقلاب واقعی کارگری و توده‌ای آماده نبوده و دست زدن به آن از طرف لنین و بلشویک‌ها اقدامی زودرس، ماجراجویانه و یا حتی کودتاگرانه بوده است. بررسی عینی و منصفانه‌ی موقعیت واقعی جهان در اواخر جنگ اول جهانی و سال‌های پس از جنگ، خلاف این ادعا را ثابت می‌کند. در آن دوره بخش اعظم اروپا در تب و تاب انقلابی می‌سوخت و به‌واقع یک برآمد انقلابی این کشورها را در آستانه‌ی انفجارهای اجتماعی قرار داده بود. برای این که نشان دهیم که در واقع یک برآمد انقلابی در اروپا وجود داشت و نه فقط سوسیالیست‌ها بلکه سیاستمداران و دولت‌های بورژوازی نیز انتظار داشتند و پیش‌بینی می‌کردند که هر آن ممکن است انقلاب اجتماعی در کشورهای اروپایی شعله‌ور گردد، توجه‌تان را به سخنان «لویج جرج»، نخست وزیر وقت انگلستان از حزب لیبرال، جلب می‌کنم. این سیاستمدار دور بین سرمایه‌داری آشکارا اعلام می‌داشت:

«سرتاسر اروپا از روحیه‌ی انقلابی آکنده است. احساس عمیقی از نارضایتی، بلکه بیشتر از آن، از خشم و شورش در میان کارگران برضد شرایط دوره‌ی ماقبل جنگ وجود دارد. کل نظم موجود در عرصه‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی آن از این سر تا آن سر اروپا توسط توده‌های اهالی به‌زیر سوال رفته است.»

جالب است بدانیم که پاره‌ای از سیاستمداران طبقه‌ی حاکم حتی پیش از ظهور این برآمد انقلابی در اروپا در مورد احتمال آن هشدار می‌دادند. پ.ن. دورنوو، وزیر داخلی سابق روسیه و عضو ارشد مجلس دولتی روسیه، در همان ماه فوریه‌ی سال ۱۹۱۴ طی یادداشتی که برای تزار نیکلای دوم فرستاد یادآور شد که جنگ با آلمان «صرفنظر از این‌که چه کسی فاتح خواهد شد، خطر مرگ‌باری در پی خواهد داشت... به‌ناگزیر انقلابی اجتماعی در کشور مغلوب در خواهد گرفت که به کشور فاتح نیز سرایت خواهد کرد.»

بنابراین در آن دوره واقعاً اروپا در آستانه‌ی انقلاب‌های اجتماعی قرار داشت و از لحاظ عینی چنین امری ممکن بود. وقتی لنین می‌گفت که «امپریالیسم شب‌فردای انقلاب سوسیالیستی است» واقعیت ملموس زمان خود را بیان می‌کرد. انقلاب اکتبر بر چنین زمینه‌ای شکل گرفت و فرسنگ‌ها از یک اقدام ماجراجویانه‌ی جدا از توده‌ها فاصله داشت. در پاسخ به چنین نگرانی‌هایی بود که لنین، به‌ویژه برای متقاعد کردن کمیته‌ی مرکزی حزب خود و کادرهای بالای آن به ضرورت قیام و به وجود زمینه‌ی توده‌ای آماده برای آن، در «مارکسیسم و قیام» می‌گوید:

«توسل به اقدام نظامی بلانکیسم خواهد بود چنان‌چه به‌وسیله‌ی حزب یک طبقه‌ی معین سازمان داده نشده باشد، اگر سازمان‌دهندگان آن وضعیت سیاسی به‌طور اعم و وضعیت بین‌المللی به‌طور اخص را تحلیل نکرده باشند، اگر آن حزب هواداری اکثریت مردم را با خود نداشته باشد و این هواخواهی با واقعیات عینی محرز نشده باشد، اگر سیر تحول روی‌داده‌های انقلابی خود در عمل توهم سازش‌طلبانه‌ی خرده‌بورژوازی را باطل نکرده باشد، اگر اکثریت ارگان‌های شورامانند مبارزه‌ی انقلابی، که هم‌چون ارگان‌های صاحب‌ان اورتیته به‌رسمیت شناخته شده و یا در عمل چنین موقعیتی را احراز کرده‌اند، جلب نشده باشند، اگر در صفوف ارتش (در زمان جنگ) احساس مخالفت با حکومت، حکومتی که جنگ غیرعادلانه را علیه‌رغم خواست کل مردم ادامه می‌دهد، به‌اندازه‌ی کافی پخته نشده باشد، اگر شعارهای قیام (مانند «همه‌ی قدرت به‌دست شوراهای زمین برای دهقانان» و یا «پیشنهاد فوری صلح دموکراتیک به همه‌ی ملت‌های در حال جنگ...») وسیعاً از اقبال توده‌ای برخوردار نشده باشد، اگر کارگران پیشرو از موقعیت وخیم توده‌ها و از پشتیبانی روستاها اطمینان حاصل نکرده باشند، پشتیبانی‌ای که توسط جنبش دهقانی و یا از راه قیام علیه زمین‌داران و حکومتی که از زمین‌داران پشتیبانی میکند، جدی بودن خود را به‌ثبوت رسانده باشد، اگر موقعیت اقتصادی کشور طوری باشد که امید جدی به حل مناسب بحران از طرق صلح‌آمیز و پارلمانی را موجب شود.»

راست است که لنین در بدو ورود به روسیه پس از بازگشت از تبعید با طرح «تزه‌های آوریل» کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک را، که سیاست حمایت مشروط از دولت موقت را داشت، غافلگیر کرد. اما این «تک‌روی» لنین اتفاقاً به‌معنای هم‌نواپی با تمایلات و آرزوهایی بود که در توده‌ها موج می‌زد و به این معنی

بلشویک‌ها را به رادیکالیسم توده‌ها نزدیک نمود و به آن پایه‌ی کارگری به‌مراتب وسیع‌تری بخشید و خود کمیته‌ی مرکزی، که در ابتدا تزه‌های لنین را دو بر سیزده رد کرده بود، تحت تأثیر همین استقبال توده‌ای که در صفوف پایین حزب هم بازتاب می‌یافت به این سیاست تازه گروید.

در همین رابطه بد نیست به نظر مارتف، رهبر سرشناس منشویک‌ها و از مخالفان مشهور لنین، اشاره کنیم که با وجود اختلاف نظر عمیق با لنین، انقلاب اکتبر را محصول خواست و اقدام توده‌های کارگر دانسته و خطاب به همکاران خود که حاضر نبودند این واقعیت را بپذیرند، در یک کنفرانس منشویک‌ها چنین اظهار داشت:

«لطفاً این را درک کنید که ما با یک قیام پیروزمند پرولتاریا در مقابل خود روبرو هستیم. تقریباً تمام طبقه‌ی کارگر از لنین پشتیبانی کرده و رهائی اجتماعی خود را در این قیام جستجو می‌کند.»

سوخانوف، مورخ منشویک انقلاب اکتبر نیز، در شرح اختلافی که بین لنین با زینوویف و کامنف بر سر مسأله‌ی قیام پیش آمده بود، چنین می‌گوید: «صحبت از توطئه‌ی نظامی به‌جای قیام ملی، هنگامی که اکثریت قاطع مردم از حزب پیروی می‌کردند، درحالی که حزب به‌طور دفاکتو تمام قدرت و اتوریته‌ی واقعی را به‌نقد فتح کرده بود، آشکارا پوچ بود. از طرف دشمنان بلشویسم این یک پوچی خبیثانه بود، ولی از جانب این جماعت، این یک گریز از حقیقت در نتیجه‌ی وحشت‌زدگی بود. در این جا حق با لنین بود.»

در چشم کارگران رادیکال، و به‌زودی در چشم توده‌ی وسیع کارگران، حزب بلشویک به تنها حزبی تبدیل شد که بی‌چون و چرا از شوراها و از سپردن قدرت به آن‌ها حمایت کرده و قاطعانه در مقابل تلاش‌های دست‌راستی برای غصب دست‌آورده‌های انقلاب فوریه می‌ایستاد. انتخابات‌های گوناگون در پتروگراد، که پیشروترین مرکز شهری روسیه و مرکز فعالیت‌های بلشویک‌ها بود، طی ماه‌های ما تا نوامبر رشد چشمگیری این حزب را نشان می‌دهد. نه فقط انتخابات شوراها، که نتایج آن بارها مورد اشاره قرار گرفته، بلکه انتخابات‌های دومای شهری، این واقعیت را منعکس می‌کند. آراء بلشویک‌ها طی این مدت از حدود ۲۰ درصد به ۴۵ درصد افزایش یافت، در حالیکه آرای احزاب سوسیالیست دیگر کاهش شدیدی به‌خود دید. کمیته‌های کارخانه و ارگان‌های خودجوش کارگری و مردمی دیگر، که اکثراً به ابتکار خود توده‌ها و خارج از نقشه‌ی قبلی بلشویک‌ها شکل گرفته بودند، طی این دوره بیشترین نزدیکی را با بلشویک‌ها احساس کرده و روز به‌روز بیشتر تحت تأثیر آن قرار گرفتند. اتحادیه‌های کارگری، که در روسیه نوپا و همواره تحت فشار استبداد بودند، نیز در سال ۱۹۱۷ رشد چشمگیری به‌خود دیدند. در ژوئن ۱۹۱۷ در حدود هزار اتحادیه‌ی کارگری با یک میلیون و چهارصد هزار نفر و در اکتبر دو هزار اتحادیه با بیش از دو میلیون عضو شکل گرفته و فعالیت می‌کردند. سومین کنگره‌ی سراسری اتحادیه‌های کارگری در ماه ژوئن و قبل از این‌که محبوبیت و نفوذ بلشویک‌ها به اوج هم برسد، شامل ۷۳ هیأت نمایندگی متعادل به بلشویک‌ها، ۳۶ هیأت نمایندگی متعادل به منشویک‌ها، ۳۵ هیأت متعادل به اس.آرها و ۳۱ هیأت بی‌طرف بود که برای رهبری خود ۱۳ بلشویک، ۱۳ منشویک و ۳ اس.آر را انتخاب کرد.

همین روند در میان سربازان نیز جریان داشت. کمیته‌های سربازان، که ابتدا بیشتر توسط روشنفکران اونیفورم پوش ناراضی به‌وجود آمده بود، از لحاظ سیاسی تا ماه آوریل نیز عمدتاً با منشویک‌ها بوده از شورای پتروگراد و از سیاست دفاع‌طلبی انقلابی که مورد حمایت منشویک‌ها و سوسیالیست‌های معتدل بود حمایت می‌کردند. اما این وضع به‌تدریج عوض شد. حزب بلشویک تنها حزبی بود که بی‌تزلزل از سیاست صلح دفاع می‌کرد، و این سیاست هرچه بیشتر با روحیه‌ی سربازان و خواست‌های آن‌ها خوانایی پیدا می‌کرد. پادگان پتروگراد که در ابتدا تحت تأثیر شورای پتروگراد به‌رهبری منشویک‌ها قرار داشت، طی تابستان آن سال به‌وضوح به‌سمت بلشویک‌ها متمایل شده بود. ناراضی‌ای از ادامه‌ی جنگ و ترمد و ترک صفوف در میان ارتش روسیه رو به افزایش داشت و مرتباً گسترده‌تر می‌شد. ارتش روسیه‌ی تزاری، یکی از مراکز اصلی قدرت طبقه‌ی حاکمه، در حال از هم گسیختن بود و گسیختگی ارتش و قوه‌ی قهریه مانند همیشه خبر از احتمال قیام و یا به‌رحال سقوط دولت می‌داد. حوادث ماه ژوئیه، که به‌گفته‌ی لنین از یک تظاهرات بیشتر و از یک قیام کمتر بود، نتیجه‌ی خواست و نقشه‌ی بلشویک‌ها نبود، بلکه از سرریز کردن ناراضیاتی توده‌ها ناشی می‌شد و نشان می‌داد که بخش‌های هرچه وسیع‌تری از توده‌های رادیکالیزه شده بی‌صبرانه خواهان یک تغییر و تحول جدی هستند.

بلشویک‌ها برای از دست ندادن نفوذ خود و برای جلوگیری از تبدیل این رویدادها به یک رویارویی و قیام تمام‌عیار، که آن‌ها زودرس می‌دانستند، در این تظاهرات شرکت کردند و سعی کردند آن را تحت کنترل درآورند و به‌خاطر آن تا مدتی تحت سرکوب قرار گرفتند، از جمله مطبوعاتشان تعطیل شد، لنین به مخفی‌گاهی در فنلاند گریخت و کنگره‌ی ششم حزب در شرایط دوران مخفی برگزار شد. اما این محدودیت‌ها دیری نپایید و تحت فشار پشتیبانی فزاینده‌ی توده‌ای از بلشویک‌ها بی‌اثر شد.

در چشم توده‌ها شوراهای تنها راه نجات از بن‌بست و تنها راه تحقق آمال آن‌ها جلوه می‌کرد و نفوذ بلشویک‌ها در این شوراهای به‌طور پیوسته رو به افزایش بود. در سپتامبر ۱۹۱۷ بلشویک‌ها اکثریت شورای پتروگراد که تروتسکی در رأس آن بود را در دست گرفتند، شورای مسکو نیز همین‌طور. پایگاه نیروی دریایی موسوم به کرونشاد و جبهه‌های شمالی نیز به این سیاست گرویده بودند. واقعه‌ی کورنیلوف در ماه اوت که تلاشی بود از طرف ژنرال‌های محافظه‌کار ارتش تزاری برای کودتا به‌منظور حذف شوراهای و بازگرداندن قدرت به سرمایه‌داران و ملاکان و ژنرال‌های رژیم سابق، نفرت و نگرانی در صفوف کارگران و سربازان و توده‌های مردم و بی‌تابی آن‌ها را برای اقدام قاطعانه سخت افزایش داد و در این مورد نیز حزب بلشویک‌ها به‌عنوان پرچم‌دار مبارزه‌ی قاطعانه علیه ارتجاع شکست‌خورده اما نیرومند شناخته شده و بر اقبالش افزوده می‌شد. به‌علاوه، گاردهای سرخ، که به‌دنبال سقوط پلیس تزاری در فوریه‌ی سال ۱۹۱۷ در این‌جا و آن‌جا و به‌ویژه در کنار کمیته‌های کارخانه و برای محافظت از کارخانه‌ها شکل گرفته بودند، در جریان مقابله با توطئه‌ی کورنیلوف در اواخر ماه اوت رشد چشمگیری پیدا کرده و در ماه اکتبر به حدود ۱۵۰ هزار تن بالغ می‌شدند. این ارگان‌های جدید و خودجوش دفاع از خود توده‌ای نیز به‌سرعت رادیکالیزه شده و به‌همین نسبت نفوذ بلشویک‌ها در آن‌ها به‌طور مقاومت‌ناپذیری رو به افزایش داشت.

انبوهی از نمونه‌ها و مدارک، که البته این‌جا مجال ذکرشان نیست، وجود دارند که نشان می‌دهند چگونه جامعه‌ی روسیه سریم‌ها به‌طرف یک قطب‌بندی حاد پیش می‌رفت. نه‌فقط در میان کارگران، ملوانان، سربازان و دهقانان گرایش به رادیکالیسم در حال افزایش بود، بلکه در جبهه‌ی مخالف، در میان احزاب بورژوازی و نهادهای رژیم کهن، نیز گرایش به شدت عمل و طرفداری از اقدامات حاد برای سرکوب شوراهای و اعاده‌ی دیکتاتوری نظامی در حال رشد بود. به‌عبارت دیگر، در هر دو اردوگاه اجتماعی شرایط برای رویارویی آماده می‌شد و دیر یا زود این نبرد باید صورت می‌گرفت. سیر تکامل کل اوضاع به جایی منتج شده بود که اگر قرار بود انقلاب و خواسته‌های مردم پاکلی سرکوب دیکتاتورهای نظامی و فاشیسم نشود، آن طور که در آلمان و ایتالیا شد، جز اتخاذ راه انقلابی چاره‌ای باقی نگذاشته بود. انقلاب اکتبر محصول این واقعیت و پاسخی بود برای شکستن بن‌بست موجود. تروتسکی در کتاب خود به‌نام «تاریخ انقلاب روسیه»، که یکی از آثار کلاسیک تاریخ‌نویسی مارکسیستی و کتابی بسیار شیرین و خواندنی است، در اشاره به همین موضوع می‌نویسد:

«همان‌طور که شبه‌قیام ماه ژوئیه از اشتیاق بی‌صبرانه‌ی توده‌های پتروگراد سرچشمه می‌گرفت، قیام کورنیلوف در ماه اوت نیز از بی‌صبری طبقه‌ی صاحبان دارائی سربرآورد. و همان‌طور که بلشویک‌ها خود را ناگزیر دیدند که جانب قیام مسلحانه را بگیرند تا بلکه موفقیت آن را تضمین کرده و یا دست‌کم از نابودی آن جلوگیری کنند، به‌همین ترتیب کادتها نیز خود را به‌همین منظور ناگزیر دیدند که در قیام کورنیلوف شرکت کنند. در چهارچوب این حدود، تقارن شگفت‌انگیزی میان این دو موقعیت موجود است. اما در درون این چهارچوب متقارن، تقابل کاملی از اهداف، روش‌ها و نتایج وجود دارد.»

در میان دهقانان نیز، ولو با مقداری تأخیر، همین قطب‌بندی طبقاتی و سیاسی در جریان بود. بزرگ‌ترین نفوذ را در میان دهقانان حزب اس.آرها (سوسیالیست‌های انقلابی) داشتند. اما در خود روستاها نیز یک پروسه‌ی رادیکالیزاسیون توده‌های دهقانی در جریان بود و توسل به اقدام مستقیم در حال تزاید بود. هنگامی که اولین کنگره‌ی سراسری شوراهای نمایندگان در ماه مه برگزار شد، در واقع قیام‌های دهقانی به‌تقد آغاز شده بود و بسیاری از روستاها کنترل را عملاً به‌دست گرفته بودند. نزدیک به نیمی از کل نمایندگان این کنگره به حزب اس.آرها نزدیک بودند. سهم بلشویک‌ها در این کنگره بسیار کوچک و نفوذ آن‌ها در روستاها هنوز اندک بود، اما در این مورد نیز آن‌ها تنها حزبی بودند که قاطعانه از تصرف زمین‌ها توسط دهقانان و کمیته‌های ارضی خود دهقانان حمایت می‌کردند و همین بر دامنه‌ی حمایت آن‌ها در میان

دهقانان می‌افزود. در ماه سپتامبر پس از اتمام برداشت محصول موج جدید و نیرومندتری از قیام‌های دهقانان روستاها را دربر گرفت. سربازانی که منشاء روستایی داشته و گروه گروه به آبادی‌های خود برمی‌گشتند نیز کانال بزرگی برای انتقال نفوذ افکار رادیکال بلشویک‌ها در مساله‌ی زمین بودند. لنین در واقع برنامه‌ی اس.آرها را کلمه به کلمه اتخاذ کرده و اجرای آن را به عمل مستقیم دهقانان زحمتکش سپرده بود و این مساله پایگاه حزب اس.آرها را، که خودشان هنوز به‌خاطر وابستگی‌شان به حکومت موقت قادر نبودند قاطعانه از تقسیم زمین توسط خود دهقانان و کمیته‌ها و کمون‌های دهقانی حمایت کنند، تضعیف کرده و آن‌ها را تحت فشار قرار می‌داد. تحت همین فشارها بود که این حزب دچار انشعاب شده و جناح چپ آن به پشتیبانی از بلشویک‌ها برخاست.

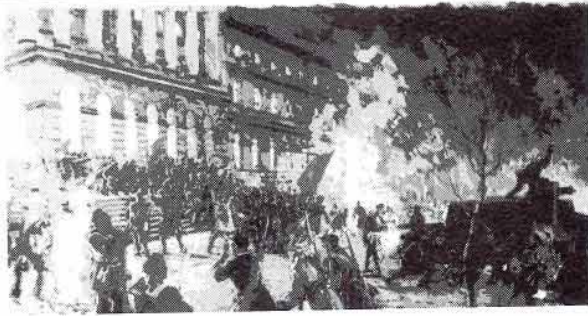
هم‌چنین در طول این دوره در حالیکه احزاب دیگر دچار انشعاب شده و نفوذ خود از دست می‌دادند، بلشویک‌ها مرتباً از همه سو نیرو جلب می‌کردند و از جمله از خود این احزاب نیز نیرو می‌گرفتند. به‌عنوان نمونه در فاصله‌ی تابستان تا اوائل پاییز ۱۹۱۷ اس.آرها چپ، منشویک‌های انترناسیونالیست، آنارشیست‌ها و طرفداران تروتسکی انشعاب کرده و به حزب بلشویک پیوستند.

به‌این ترتیب در ماه سپتامبر در واقع همه‌ی اجزای یک قیام توده‌ای در کار فراهم آمدن بود. تمام جامعه در تب و تاب انقلابی می‌سوخت. در شوراهای

کارگران و سربازان بلشویک‌ها اکثریت حاصل کرده و در میان دهقانان نیز به‌سرعت در حال گسترش بودند. رادیکالیسم توده‌ها، که در عمیق‌ترین لایه‌های اجتماعی وجود داشت، تنها آلترناتیو خود را در وجود لنین و حزب بلشویک‌ها می‌دید. ناراضیاتی از حکومت موقت بی‌کفایت و سازشکار با ارتجاع در حد اعلا بود. نگرانی از احتمال کودتای ژنرال‌ها و اعاده‌ی رژیم ارتجاعی و بی‌تابی برای یک اقدام قاطع علیه این خطر در همه جا موج می‌زد. ارتش، یعنی کانون قدرت نظام کهن، در حال فروپاشی بود. نامه‌های لنین به کمیته‌ی مرکزی حزب در اثبات ضرورت دست‌یازی به یک قیام سازمان‌یافته و بانقشه در این دوره نوشته شد. اقدامی که شب بیست و چهارم و بامداد بیست و پنجم اکتبر ۱۹۱۷ توسط بلشویک‌ها انجام شد و طی آن محل حکومت موقت به‌سادگی تصرف شده و اعضای آن بازداشت شدند، در واقع ضربه‌ی نهایی را فرود آورد. گرچه خود این حرکت یک قیام خودجوش توده‌ای نبود و حتی تعداد شرکت‌کنندگان در خود عملیات نیز آن‌قدر گسترده نبود، اما حکم اقدام تکمیل‌کننده‌ای را داشت که پروسه‌ی غلیان اوج‌گیرنده‌ی توده‌ها را، درجه‌تی که اکثریت عظیم آن‌ها آرزو می‌کردند، به نتیجه رساند. عمل‌کرد این انقلاب و نتایج بعدی آن موضوع دیگری است.

۲- اما از طرف دیگر نتیجه‌ی انقلاب اکتبر برقراری سوسیالیسم و ساختمان نظام سوسیالیستی نبود. برعکس انقلاب اکتبر، به‌دلایل گوناگون، دچار انحطاط شده و نتوانست به اهداف اقتصادی و اجتماعی خود دست پیدا کند. پس از افت و خیزها و فراز و نشیب‌ها و بحران‌های سختی که از سرگذرانند، نظامی که نهایتاً به‌نام سوسیالیسم در روسیه مستقر شد و برای چند دهه به‌نام «اردوگاه سوسیالیستی» شناخته می‌شد، یک بلوک اقتصادی، سیاسی، نظامی و ایدئولوژیک خاص در چهارچوب سرمایه‌داری دولتی بیشتر نبود. سقوط و فروپاشی کمابیش ساده‌ی بعدی این اردوگاه در اواخر دهه‌ی هشتاد و اوائل دهه‌ی نود میلادی نیز تنها همین واقعیت را تأیید می‌کند.

من بر این باورم که انقلاب اکتبر، گرچه افق‌های جدیدی برای آزادی و عدالت اجتماعی در مقابل بشریت گشود و به نقطه‌ی امید و الهام‌بخش همه‌ی توده‌های تحت ستم در جهان تبدیل گردید، اما نهایتاً نظام حاکم در شوروی هیچ وقت نتوانست به نظام سوسیالیستی تبدیل شود. نه دوره‌ی به‌اصطلاح «کمونیسم جنگ»، که تنها اسم بی‌مسئالی بود که به اقدامات ویژه‌ی دوره‌ی جنگ داده بودند، نه برنامه‌ی نپ که آشکارا به‌منظور اعاده‌ی تولید سرمایه‌داری که در اثر جنگ داخلی و قحطی از هم گسیخته بود اتخاذ شده بود، اقتصادیات و سازمان تولید سوسیالیستی را تشکیل نمی‌دادند و هیچ مورخ و تحلیل‌گر جدی هم آن‌ها را سوسیالیسم نخوانده است. اگر نظام سوسیالیستی قرار است ایجاد شده باشد، تنها می‌تواند از اواخر دهه‌ی بیستم و اوائل دهه‌ی سی با برنامه‌های پنج‌ساله و صنعتی کردن شتابان و اشتراکی کردن کشاورزی شروع شده باشد. این برنامه‌ها نیز، با وجود همه‌ی ویژگی‌هایی که دارند، از نظر من جز ساختمان یک سرمایه‌داری دولتی را تشکیل نمی‌دهند. به‌عبارت دیگر نظام برآمده از انقلاب اکتبر هیچ‌گاه در مفهوم اقتصادی-اجتماعی آن سوسیالیستی نشد که بعداً به سرمایه‌داری برگردد. کسانی که خلاف این را معتقدند باید ابتدا سوسیالیستی بودن نظام تولیدی و اجتماعی شوروی سابق را ثابت کنند. درعین



حالت نظام حاکم برشوروی به‌خاطر عقب‌ماندگی تاریخی سرمایه‌داری روسیه نسبت به غرب و ساقطی رقابت با قدرتهای غربی و رسیدن به آن‌ها، تحت تأثیر شرایط خصمانه‌ی بین‌المللی و محاصره‌ی اقتصادی، تحت تأثیر بیم جنگ و نیز تحت تأثیر شرایط برآمده از انقلاب اکتبر و نظام ایدئولوژیکی حاکم برآمده از آن، اختصاصات ویژه‌ای داشته و شکل ویژه‌ای به‌خود گرفته بود که نیازمند بررسی خاصی است.

تلاش برای عبور از حدود اقتصادی-اجتماعی تولید بورژوازی و نظام بورژوازی، با وجود دست‌آوردهای سیاسی و فرهنگی و حقوقی اولیه‌ی آن نهایتاً در اثر فشار عوامل داخلی و بین‌المللی ناموفق ماند و انرژی و فداکاری و منابع انسانی و مادی روسیه در مسیر دیگری افتاد که گرچه پاره‌ای از شعارها و شعارهای اولیه‌ی انقلاب را حفظ کرده و بنام آن سخن می‌راند و حکم می‌کند، اما در واقع وظیفه‌ی رشد عقب افتاده‌ی سرمایه‌داری صنعتی روسیه را انجام داد و این به‌بهای بسیار سنگینی برای بشریت تمام شد. شکست مانند همیشه تلافی خود را گرفت. شکست انقلاب در روسیه استالینسم و در آلمان فاشیسم را به‌بار آورد و این دو، بدون این‌که قصد مقایسه‌ی آن‌ها در میان باشد، عوامل قطعی انحطاط و خرد شدن احتمال انقلاب جهانی را که پیشتر آن‌قدر نزدیک و در دسترس بود فراهم ساختند و برای دهه‌ها چنین موقعیتی را در قرن بیستم از بین بردند.

رخت برپستن هر نوع دموکراسی مردمی و تپه کردن ارگان‌های دموکراسی کارگری، زودون هر نوع مشارکت و خود اداره‌ای کارگران و مردم در سطوح گوناگون، تبدیل مجدد کارگران به خادمان صرف پروسه‌ی تولید که هیچ کنترلی بر آن ندارند و تنها مزد خود را دریافت می‌کنند بنابراین تشدید بیگانگی تولیدکنندگان مستقیم، انباشت شتابانی که بر تشدید استثمار مبتنی بوده و در خدمت برآوردن نیازهای مردم نیست، محدود کردن شدید آزادی‌های سیاسی و نفی حق بیان و اجتماعات و تشکل، عروج یک بوروکراسی مستبد و غیرجوابگو و غیرقابل تعویض، تبدیل دولت به نیروی مافوق جامعه که بر تمام شهروندان و حتی زندگی خصوصی و باورهای آن‌ها تسلط می‌یابد، تصفیه‌های خونین درون حزبی و محاکمات نمایشی، اشتراکی کردن اجباری کشاورزی و سرگ و میرهای بزرگی که با آن همراه بود، اردوگاه‌های کار اجباری و گولاک‌ها، کوچ‌های دسته‌جمعی و اجباری خلق‌های گوناگون و تسلط مجدد ناسیونالیسم روسی بر زندگی سیاسی و فرهنگی کشور، سیاست خارجی زیان‌بار و تسلط‌طلبانه، این‌ها مشخصات یک جامعه‌ی سوسیالیستی نیستند و نمی‌توانند باشند و با وجود هر رنگ عوض کردن ایدئولوژیکی، سیاسی و اداری به‌عنوان مشخصات و مظاهر آشنای نظام سرمایه‌داری قابل شناسایی هستند. قرار بود و هست که سوسیالیسم این مشکلات را از پیش پای بشریت بردارد.

با همه‌ی این اوصاف، انقلاب اکتبر تلاش راستین و جسورانه‌ای از سوی انقلابیون سوسیالیست و کارگران و زحمتکشان روسیه برای تغییر شرایط زندگی اجتماعی و بیرون آمدن از جهنمی بود که سرمایه‌داری امپریالیستی و جنگ و فقر بر بشریت آن دوران تحمیل کرده بود. قهرمانی‌های پرولتاریای روسیه و فداکاری‌ها و جانفشانی‌های وی برای رهایی، در تحمل قحطی و سرما و جنگ داخلی و در مقابله با قدرتهای امپریالیستی مداخله‌گر و سپس در شرایطی که امواج برآمد جهانی انقلاب رو به فروکش نهاد، همواره گرمی و ارجمند خواهد ماند. تلاش آن‌ها سرانجام به‌بار ننشست، اما پیشتازی و آرمان‌خواهی و جسارت آن‌ها همواره الهام‌بخش تلاش‌های بعدی مبارزان راه سوسیالیسم و رهایی بشریت خواهد بود. این تلاش درعین حال مهر محدودیت‌ها، ضعف‌ها، ناروشنی‌ها و نادانی‌های زمانه‌ی خویش را بر خود دارد و جز این نیز نمی‌تواند باشد.

از میان عوامل ناکامی انقلاب اکتبر، یعنی عقب‌ماندگی روسیه، تحلیل رفتن و تلاشی طبقه‌ی کارگر روسیه بر اثر جنگ داخلی طولانی، قحطی و گسیختگی تولید، خطاهای رهبری و سایر عوامل داخلی از یک‌طرف و عامل بین‌المللی یعنی فروکش و شکست انقلاب جهانی از طرف دیگر شاید اگر انقلاب در کشورهای پیشرفته‌ی اروپایی سر می‌گرفت، می‌توانست ضعف‌ها و عقب‌ماندگی‌های روسیه را نیز بپوشاند و جبران کند و به‌احتمال قوی انقلاب روسیه را نجات پیدا کند و چه بسا بشریت امروزه سرنوشت دیگری می‌داشت. اما چرا چنین نشد؟ چگونه شد که انقلاب در آلمان و مجارستان شکست خورد و در ایتالیا و آلمان و سایر نقاط تا حد خیزش برای دگرگونی بنیادی پیش نرفت؟ ضعف‌های ساختاری کدام بوده و سهم اشتباهات سوسیالیست‌ها در این بخش از جهان چه بود؟ اگر انقلاب سوسیالیستی، پیروزی آن و شکستش، جهانی است، در این صورت سهم آن‌ها که نتوانستند انقلاب کنند در فجایی که به‌دنبال شکست نهایی اکتبر آمد، در مقایسه با سهم مارکسیست‌های روسیه که پیشتازانه عمل کردند و در تلاش سرگ و زندگی از پای درآمدند چگونه

قابل ارزیابی است؟ عصر انقلابات هنوز پایان نگرفته و درس‌آموزی از تجربه‌ی اکتبر از جمله اقتضا می‌کند که به‌خاطر آینده‌ی جنبش سوسیالیستی نه فقط آن‌چه که بلشویک‌ها کردند، بلکه آن‌چه دیگران نکردند نیز به‌پوته‌ی یک بررسی انتقادی گذاشته شود.

۳- در عین حال دفاع و تأیید انقلاب اکتبر به‌هیچ‌وجه نباید به‌معنای ندیدن محدودیت‌ها و کمبودهای این انقلاب و یا اشتباهات و خطاهای رهبری آن باشد. جریان سوسیالیستی در جهان برای بازسازی خود از جمله به چنین بررسی نقادانه‌ی نیاز دارد. به‌ویژه جریان چپ و سوسیالیستی در ایران، که بدون شک به یک بازسازی و لذا یک بازاندیشی جدی خود نیاز دارد، اگر بخواهد واقعاً درس‌های انقلاب اکتبر را فراگیرد نمی‌تواند به تکرار شعارهای کلیشه‌ای در حمایت از اکتبر اکتفا کند و باید به‌طور جدی این تجربه را نیز مورد یک بررسی پژوهش‌گرانه‌ی جدی قرار دهد. در این مورد در سال‌های اخیر منابع جدید و فراوانی به‌توجه منابع اضافه شده که حداقل ترجمه‌ی پاره‌ای از آن‌ها به‌زبان فارسی می‌تواند مفید باشد. باید پژوهش‌های مخالفان و یا منتقدان سرسخت انقلاب اکتبر و سیاست بلشویک‌ها را هم مطالعه کرد و تحقیقات مقابل آن را نیز که جنبه‌های گوناگون این تجربه را بیشتر روشن می‌کند مورد بررسی قرار داد. خود انقلاب اکتبر، سیاست‌های لنین و حزب بلشویک‌ها در سال‌های قبل از اکتبر، تاکتیک‌های آن در طی انقلاب، مناسبات آن‌ها با سایر احزاب چپ و سوسیالیست، مناسبات و تحولات درونی خود این حزب، سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی آن در دهه‌ی بیست و بالآخره جامعه‌ی روسیه‌ی پس از انقلاب و نظام اجتماعی که از اواخر دهه‌ی بیست و اوائل دهه‌ی سی در این کشور شکل گرفت، همگی باید مورد یک ارزیابی انتقادی قرار بگیرند. فراموش نکنیم که بخش بزرگی از چپ ایران سال‌ها مدافع سرسخت اردوگاه شوروی به‌عنوان اردوگاه سوسیالیستی بود و تصویری که از سوسیالیسم ارائه می‌داد همان نظام درسته‌ی دولتی مستبد استالینیستی بود. بعد از سقوط این اردوگاه هم، گذشته از آن‌ها که این امر را با شکست سوسیالیسم یکی دانسته و با هر نوع اندیشه و پراتیک سوسیالیستی وداع گفتند، دیگران نیز بازبینی انتقادی خود را عمدتاً بر این مبنا قرار دادند که شوروی یک نظام سوسیالیستی بود اما دموکراسی کم داشت و یا در دولتی کردن افراط کرده بود و نظیر این‌ها. به‌علاوه، بخش دیگری از چپ ایران نیز گرچه شوروی را به‌عنوان اردوگاه سوسیالیستی نمی‌شناخت، اما عمدتاً تحت تأثیر منازعات شوروی و چین به چنین نقدی کشیده شده و عمدتاً هم سیاست خارجی شوروی را آماج قرار داده بود و لذا تصویر چندان متفاوتی از سوسیالیسم به‌دست نمی‌داد و بعضاً حتی روی دفاع از استالینسم تعصب و حرارت بیشتری به‌خرج می‌داد. در این میان البته تلاش‌هایی هم در چپ ایران برای این‌که حتی‌الامکان مستقل از این دو دیدگاه رایج به شوروی و تجربه‌ی آن بنگرند، وجود داشته است. در واقع طیف متنوعی از چنین جریان‌ها و عناصری در چپ ایران وجود داشته و به‌تدریج در افزایش هم بوده‌اند. من خودم و جریان سیاسی را که به آن وابسته هستم جزو همین نگرش سوم و کمابیش مستقل به تجربه‌ی شوروی می‌دانم، اولین سند کتبی ما در این مورد به فروردین ۱۳۶۰ برمی‌گردد. اما این نوع ادبیات را نیز هنوز ناقص و ناکافی و بعضاً غیرپژوهش‌گرانه می‌دانم و معتقدم که در کل هنوز چپ ایران و مارکسیسم ایران به چنین پژوهش نقادانه‌ای نیاز دارد. این امر شاید برای بازسازی چپ ایران در اولویت درجه‌ی اول قرار نداشته باشد، اما بی‌گمان یکی از عناصر آن هست.

منابع:

- ۱- «انقلاب روسیه، ۱۹۲۱-۱۹۱۷»، بریل ویلیامز، ۱۹۹۵
- ۲- «در دفاع از اکتبر، مباحثاتی در باره‌ی انقلاب اکتبر»، جان ریز، رابرت سرویس، سام فاربر و رابین بلک برن، ۱۹۹۷
- ۳- «روسیه، طبقه و قدرت، ۲۰۰۰-۱۹۱۷»، مایک هنس، ۲۰۰۲



انقلاب اکتبر

خیزش ناکام تاریخ برای چیرگی بر سرنوشت

امیر مُمبینی

یادداشت

دوست عزیز من پرویز قلیچ خانی گرداننده‌ی نشریه‌ی آرش در یک تماس تلفنی از من خواست که ظرف پنج شش روز مانده به انتشار آرش مطلبی در رابطه با انقلاب اکتبر برایش تهیه کنم. من به کار دیگری مشغول بودم و آمادگی پرداختن به این موضوع را در این شرایط پر تب و تاب نداشتم. اما امتناع ممکن نشد. پس در این کوتاه مدت لابه‌لای دیگر کارها تلاش کردم که سری به آن دوران بزنم و ببینم که با حادثه‌ای چون اکتبر در این لحظه چه رابطه‌ای برقرار میکنم. از نوشته‌های منتشر شده‌ام در این زمینه نتوانستم استفاده کنم، چون ذر حوصله‌ی مجله آرش نمی‌گنجیدند. پس نکاتی را در نظر گرفتم و این نوشته را فراهم کردم، با این امید که شرایط تنگ توجه‌کننده‌ی تنگی موضوع باشد.

در آغاز

در سیاست، من از جمله‌ی انسانهایی هستم که به دلیل شرایط زندگیم پیش از آن که مارکس و مارکسیسم را بشناسم به سوی برابری خواهی کشیده شدم و همه‌ی راه سیاسی را که پیمودم خودم انتخاب کردم و در این انتخاب همواره صادق بوده‌ام، اگر چه گاهی با خودم و با زندگی صمیمی نبودم. از این رو میتوانم احساس رضایت کنم که هیچ نیرویی نتوانست با فریب دادن و به بیراهه بردن من مرا تحقیر و ناچار کند که پس از کشف فریب به خودکوبی و همراه‌کوبی روی‌آورم و پای خرابه‌های دیوار برلین به عزای آرمان‌های خویش بنشینم، یا به عزای این که چرا عوض مارک مارکس را گزیده بودم و عوض اصلاحات انقلاب را. اگر خطایی در کار بود (که بسیار هم بود) خودم باعث آن بودم و خودم مسئول حل آن. هیچ یک از این خطاها لنگشی آگاهانه در سمتی خلاف آرمان و آرزوی نیک من و همراهان من برای خدمت به رنجبران و ستمدیدگان نبودند. من گذشته‌ی سیاسی خودم را گذشته‌ی سیاسی خودم میدانم و راهی می‌دانم که می‌بایست پیموده می‌شد و چون من کسی در چنان شرایطی جز این راه و راه‌های مشابه آن را نمی‌پیمود. چون من کسی پیمودن آن راه را تداوم بی‌انطاف آن راه نمی‌دانم بلکه می‌دانم که در مسیر راه انشعابات گوناگونی در سمت همان مقصد پدیدار می‌شوند و من نوعی مجاز هستم که بهترین را از دید خود برگزینم. پس اگر اکنون پا در مسیر یک راه انشعابی سبز به سوی سوسیالیسم سبز نهادم با راه سرخی که پیمودم بیگانه نشده‌ام بلکه مفتخرم از این که آن راه سرخ سرشتش از خون نبود بلکه از سبزی زیست بود و سرنوشتش این است که در تداوم خود سرخ را به سود سبز کمرنگ و کمرنگ‌تر کند و سرانجام سبز شود اندر نهاد و نمود. و از این پنجره است که من به تماشای انقلاب زیبای اکتبر می‌پردازم و گرمی‌اش می‌دارم همچون خیزش سترگ تاریخ از برای چیرگی بر سرنوشت خویش و همچون بزرگترین نه تاریخ به خوف و خفت نظام طبقاتی و حاکمانش که زور و زر باشند. و اراده‌اش را می‌ستایم که می‌خواست جهان را از استثمار و تبعیض وارهاند و به سوسیالیسم و برابری و برادری برساند، اگر چه امروز اندوهگینانه چنان باوری ندارم که چنین بشری خواهنده‌ی بهین تاریخی از آن گونه است.

پس، بار دیگر حرف تکرار شده‌ی همیشگی خود را تکرار می‌کنم که آرمان سوسیالیسم بر پایه‌ی نیمه‌ی خیر آدمی بنا شده‌است در حالی که آدمی دارای نیمه‌ی شر خود نیز هست. آن چه بیش از هر چیز مشکل راه سوسیالیسم شد همین تناقض درونی است و نه تعارض برونی. کاپیتالیسم توده‌های محروم اگر نبود تاریخ به آسانی حساب کاپیتالیسم اقلیت فراتوده را می‌رسید. به گفته‌ی مائو، تاریخ نموداری از دنیای درون ماست. اگر چنین باشد - که از دید من هست -

این تاریخ همه‌ی این خیر و شر ذات آدمی را فاش میکند و نشان می‌دهد که: از ماست که برماست!

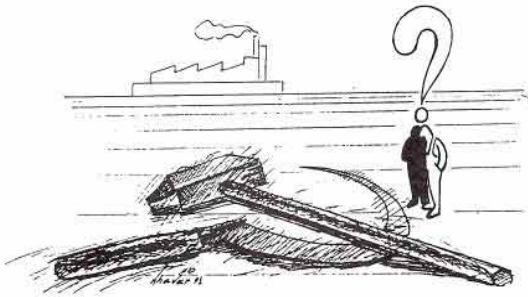
انقلاب اکتبر هم چون برآیندی از یک جنبش جهانی و تاریخی

انقلاب اکتبر یک پدیده‌ی کشوری و اتفاقی نبود بلکه زمینه‌ای تاریخی و جهانی داشته است. زمینه‌ی تاریخی این انقلاب شامل دو روند بود:
- روند عام ستیز محرومان، ستمدیدگان، دگراندیشان و روشن‌اندیشان با نیروها و نظام‌های سرکوبگر و حاکم در راستای کل تاریخ.
- روند خاص ستیز گسترش‌یابنده‌ی جنبش‌های مدرن حق‌خواهانه و سوسیالیستی با نیروها و نهادهای استثمارگر کاپیتالیستی در راستای پیدایش و رشد جوامع جدید صنعتی.

زمینه‌ی جهانی انقلاب اکتبر شرایط بحرانی آغاز سده‌ی بیستم و دوره‌ی جنگ جهانی‌یکم اول بود. شرایط سخت و منقلب این دوره، درگیری جنگ جهانی از یک سو و گسترش مبارزات سوسیالیستی کارگران و روشنفکران در اروپا و بخش پیشرفته‌تر جهان از سوی دیگر، چنان وضعیتی را پدید آورده بود که به ویژه در بسیاری از کشورهای اروپایی امکان وقوع انقلابی چون اکتبر فراهم شده بود. دو کشور بزرگ آلمان و فرانسه فاصله‌های چندان بیشتر از روسیه با انقلابی از نوع اکتبر نداشتند. آلمان از بزرگترین سازماندهندگان ایدئولوژیک انقلاب نوع اکتبر بود و فرانسه پیش‌نویس این انقلاب را در جریان کمون پاریس به جهان ارائه داده بود. پس، انقلاب اکتبر آنچه‌ای با تاریخ رشد مبارزات طبقاتی و سوسیالیستی اروپا در دوران صنعتی پیوند خورده است که هرگونه تلاشی برای روسی و استثنایی و اتفاقی جلوه دادن این حرکت بدون پشتوانه‌ی قانع‌کننده خواهد بود.

ارزیابی انقلاب اکتبر خواه ناخواه با ارزیابی روندهایی تاریخی و جهانی گره می‌خورد. مسایلی که انقلاب اکتبر و جامعه‌ی شوروی پیش روی بشر گذاردند مسایلی جهانی هستند که همه‌ی جنبش‌های انقلابی جهانگیر با آنها درگیرند. کسی که می‌خواهد انقلاب اکتبر را نقد کند باید قبلاً انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب‌هایی اروپایی میان دو انقلاب بزرگ فرانسه و روسیه را نقد کرده باشد. این انقلاب‌ها همه به لحاظ کاراکنتر راه و رهبران و رهروان همانندی‌های بسیاری دارند. بازیگران نظری و عملی انقلاب کبیر فرانسه، شخصیت‌هایی چون ولتر، روبسییر، دانتون، مارا و سرانجام ناپلئون بوناپارت، در انقلاب اکتبر همتهای خود را دارند. از ولتر و مارکس تا ناپلئون و استالین. از تدارک نظری و اقدام عملی تا سرنگونی قدرت کهنه و استقرار قدرت جدید و تسخیر این قدرت جدید توسط دیکتاتورهای جدیدی چون ناپلئون و استالین. این همه آنچه‌ای همانند است که جز سوداگری کاپیتالیستی هیچ چیز دیگری نمی‌تواند توجیه‌گر آن گونه تحسین انقلاب فرانسه و این گونه تحقیر انقلاب روسیه باشد. تفاوت بزرگ این دو انقلاب این است که یکی دفاع از دموکراسی را با دفاع از سرمایه‌سالاری در آمیخت و دیگری دفاع از دموکراسی را با سرنگونی سرمایه‌داری پیوند داد. این در حالی بود که هر دو انقلاب پشت شعارهای دموکراتیک خود دیکتاتوری خونین خویش را برپا داشتند و دیکتاتورهای دشمن خود را در آستین پروردند.

در هر دو انقلاب فرانسه و روسیه یک چیز تعیین‌کننده بود و آن عامل روشنفکر به عنوان موتور انقلاب بود و تلاش تاریخی روشنفکر برای جامعه و



جهانی بهتر، چیزی که توده‌ها از آن درک درستی ندارند. روشنفکرانی که نه برای شکم بلکه برای کله‌ی خود نبرد می‌کردند در هر دو انقلاب نیروی راهبر بودند. هردوی این انقلاب‌ها نیز پس از چیرگی دیپلمات‌ها و دولتی‌ها و افول عامل روشنفکر روح خود را از دست دادند و تسلیم دیکتاتورها شدند.

آیا ما می‌توانیم این انقلاب‌ها را زیر عنوان خوب یا بد تسلیم قضاوت خود کنیم؟ آیا انقلاب حاضر است مقررات این بازی خنک را بپذیرد؟ آیا با انقلاب‌ها و با تاریخ می‌توان با زبان علمی سخن گفت و با منطق ارسطویی به بحث پرداخت؟ فرعون مصر مشغول ساختن کاخی سترگ است که همه‌ی علم و فن و هنر روزگار در آن متبلور می‌شود و رشد می‌کند و به میراث برای آیندگان به جا می‌ماند. برده‌ی بیسواد و ستمدیده‌ی مصری تازیانه می‌خورد تا سنگ‌ها را به بالا برکشد و به فرمان فزسالاران کاخ علم و هنر را برپا کند. فرعون مصر و مهندس مصری این کاخ قدرت و هنر را می‌خواهند و برده نمی‌خواهد. اگر برده به پا خیزد و برای خلاصی خود از رنج تازیانه‌ی فرعون آن دیوارهای پر از نقاشی را ویران کند و سنگ‌ها را بر فرق مهندسی بکوبد و فرعون را زیر غلتک‌ها له کند و مغازه‌ها را غارت کند تا نان و توشه‌ی راه به دست آورد و مصر متعذر را ترک کند چه خواهیم گفت؟ ما به اسپارتاکوس برده که از رم تا کاپوا و از کاپوا تا سیسیل را با خشم خود به آتش کشیده بود چه می‌گوییم؟ آیا علم جهان می‌تواند برده و فرعون را قانع کند که با هم کنار بیایند؟ خوب کجاست در اینجا و بد کجا؟

خوب و بد در تاریخ

هنگامی که می‌خواهیم پدیده‌های تاریخی را به گونه‌ای بسنجیم که زیر نام بد و خوب، یا مثبت و منفی جای بگیرند نباید فراموش کنیم که خوب و بد رابطه ایست که فرد و گروه اجتماعی-فرهنگی او، و در نهایت انسان در کلیت آن با موضوع حکم برقرار می‌کنند. از این رو، نه ملاک سنجش عام و مطلق است و نه حاصل سنجش. صادقانه آن است که هم از اول بگوییم که در کدام سنگر هستیم و از کدام دریچه‌به پدیده می‌نگریم. از نگاه گرگ خوردن خرگوش حق است و از نگاه خرگوش کار گرگ ناحق است و از نگاه طبیعت حق هیچ مضمومی ندارد و آن چه هست ارگانیسم زنده است و تلاش آن برای بقاء و تداوم، به هرقیمت. اگر این گرگ و خرگوش را نمادی از کار و سرمایه و از فرادست و فرودست بگیریم آنگاه می‌بینیم که جبر کور جامعه نیز همچون حکم طبیعت پذیرای این ستیز است و مؤید آن که بقاء و تداوم هدف است و وسیله تابعی از تنازع بقاء است و برای پیروزی است، به هرقیمت. حتی مارکس سربان هم نظام‌های طبقاتی گذشته را به عنوان نردبان ترقی تاریخ ضروری می‌شمرد و انگلس دانشمند خوردن گوشت را لازمه‌ی رشد عقل قلمداد می‌کند و احسان طبری با فرهنگ ساختن هرم‌های مصری را نیاز تاریخ می‌داند. اما قربانیان این تمدن‌سازی و تکامل تاریخی یا طبیعی حتی به احترام مارکس و انگلس و مجموعه‌ی علم و عقل جهان هم قانع نمی‌شوند که قربانی باشند و قربانی بمانند. آنها حتی با یقین به شکست و مرگ هم قانع نمی‌شوند که در سکوت و سکون رنج را پذیرا باشند. برای آنها خوب یعنی قیام و انقلاب علیه ستم و تحقیر و در بدترین حالت گزینش مرگی انسانی به جای زندگی حیوانی. در چنین شرایطی، گوهر خوب همه‌ی خوبی‌ها همین ایستادگی و قیام و انقلاب انسانی است. ستیز با ستم، حتی اگر این ستم از برای رفع ستم باشد. چنین است حرف آخر انسان!

اراده‌ی آگاه علیه ضرورت کور

جبر کور طبیعت و ضرورت کور تاریخ چشمی برای دیدن داد ندارند بلکه تکامل ارگانیسم و پیشرفت جامعه حکم اول و آخر آن‌هاست. در این تکامل و پیشرفت قدرت دفاع از خود و نیروی شکستن دشمن، یعنی قدرت تولید و تخریب در جامعه، دو رکن اصلی هستند. مارکس می‌گوید تاریخ تکامل نیروهای مولده است و نیچه می‌گوید تاریخ تکامل قدرت تخریب. اما این دو گفته بیان دو وجه یک واقعیت و یا دو بیان از یک واقعیت هستند. این دو آسان به هم تبدیل می‌شوند و همیشه باهمند. پیشرفت جامعه بر دو پای قدرت تولید و تخریب تصویر اصلی حرکت آن است. این تصویر بیانگر ضرورت تاریخی در شکل اصلی آن است.

ضرورت کور تاریخی، چیزی که آن همه از سوی مارکسیسم ستوده می‌شود، با عدالت سوسیالیستی، چیزی که گوهر سیاسی مارکسیسم را تشکیل می‌دهد، در تضاد است. ضرورت تاریخی ادامه‌ی اجتماعی جبر طبیعی است. بر همین پایه این ضرورت حامی حاکمیت توان است و نه حاکمیت عدالت. ضرورت تاریخی از آغاز تا کنون به طور مداوم مالکیت خصوصی را تقویت کرده است و ثروت

اندوزی و استثمار را پروراند است. بهتر شدن زندگی انسان‌ها در جامعه‌ی معاصر تابعی است از رشد نیروهای مولده از یکسو و اعمال اراده‌ی مردم از سوی دیگر. در خوشبینانه‌ترین برداشت تنها اندکی از این بهبود زندگی را می‌توان به رشد فرهنگ و به شدن آدمیان و نظام جامعه مربوط دانست. بعید نیست سرانجام روزگاری فرارسد که جامعه‌ی بشری تن به عدالت و کنترل اجتماعی تمام عیار بدهد. اما به عکس ادعای نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی، چنین حالتی ناشی از پیروزی جبر تاریخی نیست بلکه ناشی از شکست جبر کور تاریخی و غلبه یافتن اراده‌ی آگاه بشری است. چنین حالتی متحقق نمی‌شود مگر از راه اعمال قدرت انقلابی انسان‌ها علیه روندهای جاری معمول در جامعه و جهان.

اعمال اراده انسانی بر دو گونه است. یک نوع این اعمال اراده ادامه‌ی همان جبر و ضرورت کور است و به گونه‌ی افراطی در همان راستا پدیدار می‌شود. از این گونه است ظهور نیروهایی چون ناسیونال سوسیالیسم و فاشیسم. به همین دلیل است که این نیروها به داروینیسیم و تنازع بقاء و قانون وحش روی می‌آورند و مدعی اجرای حکم طبیعت می‌شوند. اراده‌ی نوع دوم بر عکس علیه و وضعیت موجود، علیه جبر طبیعت و ضرورت کور جامعه است. مارکس و مارکسیسم زیر تاثیر تاریخ و فرزند توانمندش کاپیتالیسم می‌کوشند تا ضرورت‌ستایی کنند و انقلاب سوسیالیستی را بر پایه‌ی ضرورت تاریخی یا اجتماعی توجیه کنند. آنها به ظاهر اراده‌گرایی را سخت دشمن می‌دارند. اما این ادعا علیه راه و روش آن‌هاست. هر انقلاب دادخواهی یک ماجراجویی، یک ولونتاریسم، یک نه بزرگ به ضرورت و یک دهن کجی خردمندانه یا انسانی به طبیعت کور است. کوتاه ترین تعریف انقلاب اعمال اراده علیه ضرورت است. انقلاب دادخواهانه اعمال اراده‌یست علیه ضرورت اسامارگر تاریخ، ضرورتی که جهان جانوران را نابود و زمین را مسموم و زیست را به پرتگاه نابودی نابینگام کشاند.

از این دیدگاه است که من جانب انقلاب اکتبر را می‌گیرم و نه از دیدگاه کلاسیک مارکسیستی. من انقلاب اکتبر را یک حرکت عظیم ولونتاریسی علیه جبر کور جامعه می‌دانم که توانست نسبت به دیگر اعمال اراده‌های خردمندانه یا دادخواهانه‌ی بشری پیامدی عظیم‌تر داشته باشد. من می‌دانم که اکتبر محکوم به شکست بود، همانگونه که همه‌ی انقلابات بزرگ دادخواهانه چنین سرنوشتی پیدا کرده‌اند. اما، نه شکست دلیل ناحق بودن است و نه پیروزی دلیل برحق بودن.

معنای مرگ‌زا

بزرگترین مشکل تاریخ و سرنوشت‌سازترین مسئله‌ای که پیش روی جنبش‌های عدالت و تعادل است این است که برای رسیدن به عدالت اجتماعی و تعادل طبیعی (تعادل در رابطه‌ای جامعه و طبیعت) باید کنترل اجتماعی و جامعه‌ی کاملاً کنترل شده وجود داشته باشد. در عین حال این کنترل اجتماعی باید با حداکثر دموکراسی ترکیب شود و بر رای عامه مبتنی گردد. از آنجا که عامه دموکراسی و قدرت رای خود را در خدمت منافع مشخص خود قرار میدهد، از آنجا که منافع آتی و فوری و ملموس اکثریت غالباً به زیان برنامه‌های درازمدت کنترل اجتماعی تاثیر می‌گذارد، بین دموکراسی و کنترل اجتماعی تضادی پدیدار می‌شود که حل آن بسیار دشوار است. یکی از عجیب‌ترین پدیده‌ها این است که اکثریت مردمی که در جبهه‌ی کار قرار دارند و با جبهه‌ی سرمایه مبارزه می‌کنند تنها سهم خود را از سرمایه‌داری و سهم خود را در سرمایه‌داری می‌خواهند. کارگران و سرمایه‌داران هر دو در تفکر و گرایش



پیروزی و شکست بزرگترین انقلاب قرن بیستم

توکل

در جنبش کارگری جهان، هیچ جنبشی همانند جنبش کارگری روسیه، برجسته بین‌المللی طبقه کارگر تأثیر نگذاشته و درس و تجربه از خود برجای نهماده است. پیروزی‌های این جنبش همان قدر درس‌های گرانبها و ارزشمند دارند که شکست‌های آن.

فراتر از این، طبقه کارگر روسیه با انقلاب سوسیالیستی‌اش در ۱۹۱۷، چنان تأثیری ژرف در مقیاس جهانی بر جای نهاد که با قطعیت می‌توان گفت، مهم‌ترین تحولات سیاسی-اجتماعی قرن بیستم به نحوی از انحاء از این رویداد بزرگ تأثیر گرفت و این انقلاب در سراسر قرن بیستم، الگویی برای تمام ستم‌دیدگانی بود که علیه نظم غیر انسانی سرمایه‌داری مبارزه کردند.

انقلاب سوسیالیستی اکتبر ۱۹۱۷، اما نمی‌توانست بدون انقلاب ۱۹۰۵ و فوریه ۱۹۱۷ به ثمر بنشیند و این همه تأثیر از خود برجای بگذارد. پس نخست نظری کوتاه به این دو انقلاب می‌اندازیم و سپس با تفصیل بیشتری به انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ می‌پردازیم تا علت شکست این انقلاب را نیز مشخص سازیم.

انقلاب ۱۹۰۵-۱۹۰۵

پیش‌تاریخ پرولتاریا در انقلاب، اشکال متنوع مبارزه پرولتری و پیدایش شوراهای طبقه کارگر روسیه پیش‌تاریخ خود را در برپایی انقلابات اجتماعی قرن بیستم، از همان نخستین سال‌های این قرن نشان داد.

از ۱۹۰۱ موجی از اعتصابات کارگری، روسیه را فراگرفت. این موج اعتصاب در ۱۹۰۵ به نهایت وسعت و اعتلاء خود رسید. با اشکال بس متنوعی از مبارزه تلفیق شد و تا پایان سال به عالی‌ترین اشکال مبارزه کارگری ارتقاء یافت.

اعتصابات اقتصادی، اعتصابات سیاسی، اشکال تلفیقی اعتصابات اقتصادی و سیاسی، اعتصابات محلی و منطقه‌ای و عمومی، اعتصابات کوتاه‌مدت و طولانی‌مدت، اعتصابات عمومی سیاسی، راهپیمایی‌ها، تظاهرات، گردهم‌آیی‌های کارگری، جنگ‌وگریز خیابانی با نیروهای سرکوب تزار، اشکال متنوعی از جنگ داخلی، قیام‌های محلی، قیام‌های عمومی، بازیگادهای منفرد و جمعی، تلفیق بازیگاد و نبرد پارتیزانی، مجموعه‌ای از اشکال مبارزه بودند که طبقه کارگر با خلاقیت تمام در طول یک‌سال، در نبردهای طبقاتی خود به کار گرفت.

اعتصاب ۱۲ هزارنفره کارگران مجتمع پوتیلوف در سوم ژانویه ۱۹۰۵ در کمتر از یک هفته به راهپیمایی و تظاهرات متجاوز از صد هزار کارگر سن پترزبورگ و یکشنبه خونین ۹ ژانویه، انجامید. یک روز پس از آن، اعتصاب عمومی، سن پترزبورگ را فراگرفت، دو روز بعد، کارگران مسکو به اعتصاب عمومی متوسل شدند و اعتصاب کارگران ریگا در ۱۳ ژانویه به تظاهرات و درگیری‌های خونین انجامید. اعتصاب به سرعت مهم‌ترین مراکز صنعتی روسیه را فراگرفت و تقریباً در همه جا با تظاهرات و درگیری‌های خیابانی تلفیق گردید. برجسته‌ترین اعتصابات در فاصله ماه مه و ژوئن در ایوانو-وژنسک و لودز برپا شد که دهها هزار کارگر نساجی به اعتصاب عمومی، تظاهرات و حتی سنگریندی در خیابان‌ها روی آوردند.

فراگیرشدن اعتصابات و تظاهرات، به ارتقاء شکل مبارزه انجامید. در ماه اکتبر، اعتصاب عمومی و سراسری سیاسی به شکل عمده مبارزه طبقه کارگر تبدیل شد. متجاوز از دو میلیون کارگر در این اعتصاب شرکت داشتند. تا این مقطع، بخش‌های وسیع‌تری از مردم به انقلاب پیوسته بودند. شورش‌های دهقانی، نافرمانی و شورش سربازان و ناویان، اعتراضات دانشجویی، همگی حاکی از نیرو گرفتن انقلاب بود. اما نقش اصلی و رهبری کننده در دست طبقه کارگر و اشکال اصلی مبارزه، اشکال مختص مبارزه کارگری بود.

سرمایه‌خواهان هستند. هر دو طرفدار مالکیت خصوصی و خواهان رفع مانع برای رشد این مالکیت هستند. از این رو، جنگ توده نه علیه سرمایه‌داری بلکه علیه سرمایه‌داران است. این جنگ نه برای تغییر سرمایه‌داری بلکه برای دریافت سهم در سرمایه‌داری است. این نبرد طبقاتی از هر دو سو نبردی کاپیتالیستی است. در اروپا با همه‌ی دموکراسی و آزادی تا کنون دیده نشده که اکثریت به برچیدن کاپیتالیسم و استقرار جامعه‌ی برابر رای بدهد. این رای دهندگان سهم خود را می‌خواهند و رفاهی بیشتر و بیشتر در همین نظام و نه چیزی بیش از آن. می‌خواهم گامی جلوتر بگذارم و بگویم، توده‌ها و سرمایه‌داران هر دو پاسدار نظام سرمایه‌داری و استثمارگر هستند. توده همین که از خط محرومیت این ور بیاید در موضعگیری عمومی می‌شود سرمایه‌دار. تنها عنصر آگاه و روشنفکر و فرهنگ‌مدار است که می‌تواند بر عکس عوام موضع خود را علیه سرمایه‌داری حفظ کند و حتا به لحاظ اقتصادی آن ور خط، یعنی در سمت سرمایه‌دار باشد و به لحاظ سیاس علیه سرمایه‌داری نبرد کند. تنها اقلیت آگاهی از روشن‌اندیشان و باورمندان و متأثرین از آنها هستند که در شرایط دموکراسی و رأی آزادانه هم به سود تغییر نظام استثماری و برقراری یک نظام عدالت و تعادل رای می‌دهند. این اقلیت دگرگونی خواه همان اکثریت زیر ستم نیست بلکه در ترکیب با آن متفاوت است.

نتیجه این که، در شرایط دموکراسی هرچه گسترده‌تر سهم سرمایه‌داری و استثمار اکثریت را دارد و کاپیتالیست‌های تپی دست به دشواری حاضر می‌شوند از امکان تخیلی ثروت اندوزی خود به سود جامعه‌ی کنترل عدول کنند. در چنین شرایطی، نظام‌های سیاسی که بخواهند واقعا جامعه را به سوی عدالت هدایت کنند به نقض دموکراسی کشیده می‌شوند و نظام‌هایی که به دموکراسی پایبند بمانند به نقض عدالت و تعادل کشیده می‌شوند. اگر این مشکل را در مقیاس کل جهان در نظر آوریم، و اگر در نظر بگیریم که چه زمان طولانی برای قانع کردن اکثریت لازم است (اگر که چنین اقلیتی ممکن باشد) آن وقت در برابر یک معمای عجیب قرار می‌گیریم. معمایی که از دامن خود سوسیال‌دموکراسی را بیرون داد، نیرویی که نام دیگرش می‌تواند کاپیتال دموکراسی باشد.

پس، تضاد منافع خصوصی با مصالح عمومی و تضاد بین رای کاپیتالیستی اکثریت با خواست سوسیالیستی اقلیت تا امروز تاریخ را در بن بست نگهداشته است. مارکسیسم با درست کردن سیستم سیاسی نیابتی خود را این گونه گول می‌زد که کمونیست‌ها به نیابت کارگران، حزب کمونیست به نیابت کمونیست‌ها و دولت پرولتری به نیابت حزب امر سوسیالیزاسیون را پیش می‌برند. اما این در واقع جز یک توجیه نبود و حاصلش چیزی جز دیکتاتوری به نیابت دموکراسی نشد. انقلاب اکتبر برآمد این بینش و مجری برجسته‌ی آن بود. درست برعکس آن، سوسیال دموکراسی مدعی می‌شود که از راه کسب رای به قدرت می‌رسد و با حمایت دموکراسی مردم و با تکیه به رای آزادانه‌ی مردم تدریجاً اصلاحات سوسیالیستی را پیش می‌برد. اینان نیز دروغ شان فاش شده است و روشن گردیده است که اکثریت مردم به آنها رای نمی‌دهند تا جامعه را به طرف سوسیالیسم ببرند بلکه به آنها رای می‌دهند تا سهم این اکثریت را در سرمایه‌داری افزایش دهند.

در این برمودای سیاسی، یکی خود را فدا می‌کند و دیگری آرمان خود را. اما صورت مساله هم چنان بدون راه حل پیش روی می‌ماند. این مسئله وقتی به جنبش انقلابی سبز می‌رسد باز هم عمیق‌تر می‌شود. اگر سبزه‌ها بگویند که ماشین فسیل‌سوز را کنار بگذاریم، نفت را توی هوا دود نکنیم، تنباکو را برچینیم، جمعیت را به شدت کاهش دهیم، حقوق حیوانات را تأمین کنیم، رفاه را پایین بیاوریم، جامعه‌ی مصرف را تغییر دهیم، رشد را مهار کنیم و خط رشد را تغییر دهیم، اگر سبزه‌ها بگویند که مدرنیته و مدرنیسم عمرشان به سرآمده و ارتجاعی شده‌اند و باید در برابر شهر مورد علاقه‌ی عصر مدرن روستای مورد علاقه‌ی عصر فرامردن را رشد داد، واکنش اکثریت چه خواهد بود؟ این واکنش تا همینجا جنبش سبز را نیز مثل جنبش سرخ به دو بخش سبز کاپیتالیستی و سبز انقلابی تقسیم کرده است. سبزه‌ها نیز در برابر این معمای تاریخ بدون راه حل کارساز اینور و آن ور می‌دوند.

وقتی پس از این همه سال معمای رابطه‌ی دموکراسی سیاسی و عدالت اجتماعی هنوز حل نشده باقی مانده است چگونه می‌توان انقلاب اکتبر را به خاطر حل نکردن آن انتقاد کرد؟ این معما ستاره‌ی نحسی بود که اگر دیده می‌شد شاید حرکت کاروان را به تأخیر می‌انداخت. اما سرخی ستاره‌ی پیش رو نحسی ستاره‌ی پیش راه را نهان کرده بود و کاروان امید نمی‌خواست به چیز دیگری جز پیروزی بیندیشد.

از دل اعتصاب عمومی سیاسی اکتبر بود که شوراهای نمایندگان کارگران به عنوان یکی از خلاقیتهای تاریخی و ماندگار پرولتاریای روسیه زاده شدند.

سازماندهی و رهبری اعتصابات، از جمله اعتصابات عمومی سیاسی اکتبر در دست کمیته‌های اعتصاب بود. این کمیته‌ها در جریان اعتصاب عمومی سیاسی به سرعت متحول شدند و به شوراهای نمایندگان ارتقاء یافتند. البته پیش از این نیز شوراهای در نطفه‌ای‌ترین شکل خود، در جریان اعتصاب ۲۲ روزه کارگران ایوانو-وزنسنسک شکل گرفته بودند. در اینجا کمیته ۱۱۰ نفره‌ای که به نمایندگی از تمام کارخانه‌ها، وظیفه رهبری و هماهنگی اعتصاب را برعهده داشت، وظایفی را در برابر خود قرار داد که از محدوده وظایف معمولی یک کمیته اعتصاب فراتر می‌رفت. کمیسیون‌های مختلفی برای رتق و فتق امور روزمره شهر، مسئله آذوقه و کنترل قیمت کالاها، حفظ نظم و امنیت در شهر، ایجاد نمود و حتی سازماندهی یک میلیشیا را آغاز نمود. با این وجود از آنجایی که مطالبات آن عمدتاً اقتصادی بودند، هنوز یک شورا به معنای واقعی کلمه نبود. نخستین شورای نمایندگان کارگران در ۱۳ اکتبر در سن پترزبورگ شکل گرفت که عملاً به عنوان یک قدرت عمل می‌کرد. شورای سن پترزبورگ در عمل کنترل امور شهر را در دست گرفته بود. نظم بخشیدن به خدمات شهری و آذوقه و امنیت و رفاه مردم را در دست خود گرفته بود. فرمان‌هایی در مورد خواستها و مطالبات توده مردم به ویژه تحقق مطالبات کارگران صادر می‌کرد و به شکایات و معضلات مردم رسیدگی می‌نمود. نمایندگانی از جانب خود به مناطق و شهرهای دیگر می‌فرستاد. نشریه مشخص خود را به نام ایزوستا منتشر می‌کرد، کمیسیون‌های مختلفی ایجاد کرده بود، فراخوان اعتصاب صادر می‌نمود و یک کمیته اجرایی برگزیده بود که وظیفه پیشبرد وظایف روزمره را برعهده داشت. پس از شورای نمایندگان سن پترزبورگ، شورای نمایندگان مسکو تشکیل گردید. مجموعاً در جریان انقلاب، حدوداً ۵۰ شورای نمایندگان در شهرها و محل زندگی کارگران تشکیل گردید.

در این شوراهای همگونی با طبقه کارگر به ویژه کارگران صنعتی بود که گاه تعداد نمایندگان آنها به ۷۰ درصد می‌رسید. تحقیقاتی که بعداً در شوروی در مورد ۱۷۰۹ نماینده ۳۱ شورا انجام گرفت، نشان می‌داد که ۱۳۱۸ تن از آنها یعنی ۷۷ درصد، کارگران صنعتی و بقیه کارگران یقه سفید، روشنفکران، معلمین، دانشجویان و پزشکان بودند.

این شوراهای البته نمی‌توانستند مادام که تزار برسر کار بود و دستگاه دولتی بوروکراتیک-نظامی پابرجا، به وظایف خود به عنوان یک دستگاه واقعی اقتدار و اعمال حاکمیت پلانماز عمل کنند. از این رو اعتصاب عمومی سیاسی که شوراهای در جریان آن پدید آمدند، می‌بایستی به شکلی عالی‌تر یعنی قیام مسلحانه ارتقاء یابد تا شوراهای بتوانند به عنوان ارگان‌های اعمال حاکمیت، جایگزین دستگاه دولتی کهنه شوند، چون در غیر این صورت قدرت حاکم، شوراهای را که هنوز شکل جنینی داشتند، از میان برمی‌داشت. از این‌روست که در پی اعتصاب عمومی سیاسی و پیدایش شوراهای تلاش‌هایی از سوی کارگران به منظور قیام مسلحانه آغاز گردید. در فاصله اکتبر تا دسامبر، تظاهرات و برخوردها و درگیری‌های مسلحانه مداوماً افزایش می‌یافت. نقطه اوج این مبارزات مسلحانه، قیام مسلحانه در مسکو بود که در پی اعتصاب عمومی سیاسی ۲ دسامبر و تظاهرات و درگیری‌های پراکنده و مسلحانه رخ داد. این قیام ۹ روز ادامه یافت و تنها با گسیل نیروهای نظامی از مناطق دیگر اژهای درآمد.

کارگران، در برخی شهرهای دیگر از جمله در نیژنی نووگوردو، کراسنویارسک، نورانسک و رستف نیز به قیام مسلحانه روی آوردند. این قیام‌ها با شکست روبه‌رو شدند. یکی از دلایل شکست این قیام‌ها به ویژه قیام مسکو در آن بود که در مرکز اصلی جنبش کارگری روسیه یعنی سن پترزبورگ به علت نقش و نفوذ منشویک‌ها در این شورا، قیام مسلحانه آغاز نشد. نتیجتاً تزار توانست، قیام‌های مجزا و منفرد را سرکوب کند. قیام مسکو نقطه اوج انقلاب ۷-۱۹۰۵ بود که با شکست آن قوس نزولی انقلاب آغاز گردید و سرانجام با کودتای سوم ژوئن ۱۹۰۷، این انقلاب با شکست کامل روبه‌رو گردید. انقلاب درهم شکست، اما روحیه رزمندگی و مبارزه‌جویی طبقه کارگر روسیه درهم نشکست. طبقه کارگر تجدید قوا کرد و با انبوه تجربیاتی که در فاصله ۷-۱۹۰۵ به دست آورده بود، بار دیگر در فوریه ۱۹۱۷ به‌پاخاست و به انقلابی دیگر روی آورد، اما این بار در همان لحظات نخست انقلاب بساط تزاریسیم را از روسیه برچید و چند ماهی بعد بورژوازی را نیز از اریکه قدرت به زیر کشید.

انقلاب فوریه ۱۹۱۷

شوراهای نمایندگان، کمیته‌های کارخانه و اعتلای مبارزه طبقاتی

از نیمه دوم سال ۱۹۱۵، جنبش کارگری روسیه اعتلاء جدیدی را آغاز نمود. تزاریسیم با شدت تمام سرکوب جنبش را در دستور کار قرار داده بود. اعتصاب و تظاهرات کارگران کاستروما و ایوانو-وزنسنسک به گلوله بسته شدند و دهها تن از کارگران در این حرکت اعتراضی کشته و یا زخمی شدند. اما این سرکوب‌ها منجر به ائت مبارزه کارگران نشد، بالعکس اعتراضات و اعتصابات وسعت بیشتری به خود گرفتند. این واقعیات حاکی از آن بود که یک اعتلای انقلابی نوین آغاز شده است. وسعت و دامنه اعتصابات در اعتلاء نوین، بسیار وسیع‌تر از دوران انقلاب نخست بود، اما در این مرحله هنوز این اعتصابات عمدتاً اقتصادی بودند. با این وجود در همین مرحله نیز ۳۶ صد اعتصابات سیاسی بودند. در سال ۱۹۱۶ اعتصابات ابعاد گسترده‌تری به خود گرفتند و تعداد کارگرانی که به اعتصاب روی آوردند در مقایسه با سال قبل دوبرابر

شد و از یک میلیون تجاوز کرد. طبقه کارگر بار دیگر مهر خود را بر انقلاب کوبیده بود و رهبری انقلاب را در دست گرفته بود. در پی کارگران، دهقانان نیز به حرکت درآمدند و شورش‌های دهقانی وسعت گرفت. در ارتش نیز وضع بر همین منوال بود. تا ژانویه ۱۹۱۷ اعتصاب‌های توده‌ای سیاسی به شکل عمده مبارزه طبقه کارگر تبدیل شده بودند و با تظاهرات و درگیری‌های خیابانی تلفیق شدند.

اعتصاب سیاسی ۳۰۰۰۰۰ کارگر سن پترزبورگ در سالروز یکشنبه خونین، یک‌رشته اعتصابات سیاسی، تظاهرات توده‌ای و گسترش اجتماعات اعتراضی توده‌ای را در خود سن پترزبورگ و مسکو، خارکف، باکو، تولا و دیگر شهرها و مراکز صنعتی در پی داشت. با نزدیک شدن روز بین‌المللی زن، حزب بلشویک با صدور اطلاعیه‌ای، زنان کارگر را به برپایی تظاهرات و مبارزه برای سرنگونی استبداد و برقراری جمهوری فراخواند. روز ۲۳ فوریه (۸ مارس برطبق تقویم قدیم) هزاران زن کارگر و زحمتکش که زیر فشار فقر، جنگ، گرانی، ایستادن در صف‌های طولانی، جانشان به لب رسیده بود، در خیابان‌های سن پترزبورگ دست به تظاهرات زدند. اعتلای انقلابی به اوج خود رسید. کارگران مجتمع پوتیلف که در اعتصاب به سر می‌بردند، به تظاهرات زنان پیوستند. یک روز بعد، اعتصاب سیاسی، عمومی شده بود و همراه با تظاهرات توده‌ای کارگری، تمام پترزبورگ را فرا گرفت. سربازانی که مأمور سرکوب مردم شده بودند، به آنها پیوستند. روز ۲۶ فوریه، تظاهرات همراه با درگیری‌های گسترده بود. کارگران سن پترزبورگ مسلح شدند و این بار دیگر فرصتی به تزاریسیم ندادند. روز ۲۷ فوریه اعتصاب عمومی و تظاهرات توده‌ای پرولتاریای سن پترزبورگ به قیام مسلحانه انجامید و با این قیام دودان رومانی برچیده شد.

پرولتاریای روسیه که ایجادگر شوراهای نمایندگان کارگران در ۱۹۰۵ بود، با انقلاب فوریه ۱۹۱۷، دست به کار ایجاد شوراهای در شکلی کامل‌تر و گسترده‌تر شد.

در شامگاه ۲۷ فوریه نخستین اجلاس شورای نمایندگان کارگران پتروگراد تشکیل شد. در این اجلاس تنها ۴۰ تا ۴۵ نماینده با حق رای حضور داشتند، اما به‌زودی کارگران کارخانه‌های مختلف نمایندگان خود را انتخاب کردند و تعداد اعضای شورای پترزبورگ افزایش یافت.

علی‌رغم این که نحوه انتخابات برطبق تصمیم سران منشویک و اس‌ار به گونه‌ای بود که اکثریت قابل ملاحظه نمایندگان از منشویک‌ها و اس‌ارها حمایت می‌کردند و بلشویک‌ها یک اقلیت محدود بودند، اما ابتکار انقلابی کارگران، شورای نمایندگان را به یک قدرت سیاسی واقعی تبدیل کرده بود.

با انقلاب، پلیس و ژاندارمری ازمه پاشیده بودند و کارگران خود را مسلح کرده بودند. شورای پتروگراد، با ایجاد میلیشیا کارگری، برقراری حفظ نظم و مقابله با ضدانقلاب را برعهده گرفت. به منظور مقابله با احتکار و کمبود مواد غذایی، دستور مصادره انبارهای مواد غذایی را صادر نمود و کمیسیون ویژه‌ای برای کنترل بر توزیع ارزاق، تشکیل داد. شورا یک روز بعد منابع مالی دولتی را در اختیار گرفت و رژیم پیشین را از هرگونه دخل و تصرف در آن محروم ساخت. واحدهای ارتش تابع شورا اعلام شدند. در اول مارس، ده تن از نمایندگان سربازان به عضویت کمیته اجرایی شورای پتروگراد درآمدند.

در اجلاس مشترک کارگران و سربازان تصمیم گرفته شد که کمیته‌های سربازان در تمام واحدها تشکیل شوند. شورای نمایندگان کارگران و سربازان پتروگراد، کمیسیون‌های متعدد مالی، تبلیغاتی، پست و تلگراف، انتشارات و غیره را برای پیشبرد وظایف خود ایجاد نمود. پس از پتروگراد، در ۲۸ فوریه، اعتصاب عمومی سیاسی در مسکو به قیام انجامید و در اول مارس شورای مسکو ایجاد گردید. تا آخر مارس، انقلاب به سراسر روسیه کشیده شده بود و ۵۱۳ شورای نمایندگان کارگران و سربازان تشکیل شده بود. شوراهای دهقانان نیز شکل گرفتند و گسترش یافتند که تا اواخر تابستان تعدادشان به حدود ۴۰۰ رسید. کمیته‌ها و شوراهای سربازان نیز در مدتی کوتاه در پادگان‌ها و سراسر خطوط جبهه شکل گرفته بودند.

در برابر این قدرت انقلاب که تجسم اراده مشترک کارگران و دهقانان روسیه بود و نقش قطعی و تعیین کننده را در آن کارگران برعهده داشتند، حکومت موقت بورژوازی که در پی سازش سران اس‌ار و منشویک با کمیته موقت دوما دولتی شکل گرفته بود و شورای پتروگراد نیز اجازه موجودیت به آن را داده بود، قدرتی نداشت و ارگان‌های آن را کسی جدی نمی‌گرفت. اما به هر حال به عنوان یک قدرت بورژوازی وجود داشت و از آنجایی که به اتکاء منشویک‌ها و اس‌ارها از حمایت شورای پتروگراد هم برخوردار شده بود، روز به روز قدرت بیشتری می‌گرفت. دو قدرت سیاسی در یک کشور شکل گرفته بودند. قدرت بورژوازی که با تکیه برماشین دولتی کهنه و تلاش برای بازسازی ارگان‌های لطمه دیده آن، می‌کوشید اراده خود را تحمیل کند و دیگری قدرت مشترک کارگران و دهقانان و سربازان که اراده خود را از طریق ایجاد دستگاهی نوین، مبتنی بر شوراهای اصل انتخابی و فراخوانی، توده‌های مسلح و اعمال حاکمیت مستقیم، تحمیل می‌کردند.

یکی دیگر از برجسته‌ترین ابتکارات تاریخی و ماندگار کارگران روسیه در جریان انقلاب فوریه ۱۹۱۷، تشکیل کمیته‌های کارخانه بود، که این نیز در نتیجه تحول کمیته‌های اعتصاب در خود کارخانه شکل گرفته بود.

همان‌گونه که موجودیت شوراهای نمایندگان بیانی از قدرت دوگانه در عرصه سیاسی بود، کمیته‌های کارخانه نیز انعکاسی از قدرت دوگانه در سطح کارخانه و در نقطه تولید بودند.

همین که با انقلاب، قدرت استبدادی سرنگون شد، کارگران با اراده انقلابی برای

برچیدن مقررات ارتجاعی بوروکراتیک و سرکوبگرانه در کارخانه‌ها دست به کار شدند. در آن دسته از کارخانه‌ها که دولتی بودند و یا مالکین سرمایه دار آنها در جریان انقلاب فرارکرده بودند، کارگران با وظایف نوینی روبرو شده بودند. سرو سامان دادن به وضعیت کارخانه و تولید و توزیع مایحتاج، مقابله با خرابکاری سرمایه‌داران، برقراری قدرت انقلابی در کارخانه‌ها، همگی در زمره وظایف نوینی بودند که در برابر کارگران قرار گرفتند. کمیته‌های اعتصاب که اکنون وظایف آنها به فرجام رسیده بود، عهده دار وظایف نوینی شدند و به کمیته‌های کارخانه تحول یافتند.

این کمیته‌ها از اوایل مارس و نخست از مؤسسات بزرگ دولتی آغاز به پیدایش نهادند و به سرعت گسترش یافتند و مؤسسات متوسط را نیز در بر گرفتند. کارگران، در یک مجمع عمومی، اعضای کمیته کارخانه را انتخاب می‌کردند و وظیفه پیشبرد امور را برعهده آن قرار می‌دادند. کمیته کارخانه می‌بایستی لاقلاً هر ۱۵ روز یکبار گزارشی از عملکرد خود را به مجمع عمومی ارائه دهد و مصوبات مجمع را به مرحله عمل درآورد. هرکمیته کارخانه برای پیشبرد وظایف متعدد خود، چندین کمیسیون در زمینه‌های مختلف مالی، فنی، منازعات، نظم و انضباط کارخانه، استخدام و اخراج، میلیشیا و غیره تشکیل داده بود و تعداد زیادی از کارگران، عضو این کمیسیون‌ها بودند. بعدها که وظایف کمیته‌های کارخانه گسترش یافت، بخشی از وظایف آنها در مؤسسات بزرگ به کمیته‌های کارگاه سپرده شد. وظیفه اصلی کمیته‌های کارخانه، کنترل تولید و توزیع بود. کمیته‌ها، نمایندگان در تمام ارگان‌های اداری مؤسسه خود داشتند، دفاتر و صورت‌حساب‌های مالی را تحت کنترل قرار داده بودند، میزان تولید، سود و هزینه‌ها، مواد خام، نقل و انتقال کالاها، همه تحت کنترل کمیته‌ها بودند. مسایل مربوط به تعیین دستمزد، ساعات کار، استخدام و اخراج، منازعات درونی کارگاه نیز در حیطه وظایف کمیته‌های کارخانه بودند. کمیته‌های کارخانه در مورد مهم‌ترین مسایل سیاسی، موضع‌گیری می‌کردند و بیانیه منتشر می‌نمودند. کمیته‌ها نه فقط به منظور محافظت از کارخانه دست به ایجاد میلیشیا زدند، بلکه به ویژه پس از آنکه میلیشیا کارگری که مسئولیت محافظت از مردم و حفظ نظم شهرها را بر عهده داشت، از سوی حکومت موقت بورژوازی تحت فشار قرار گرفت و حتی کمیته اجرایی شورای پتروگراد تصمیم به انحلال آن و ادغامش در میلیشیا مدنی وابسته به حکومت موقت گرفت، آن را تحت حمایت خود گرفت. در برخی کارخانه‌ها از جمله مجتمع پوتیلوف صدها کارگر مسلح عضو میلیشیا وابسته به کمیته کارخانه بودند. در این میان پیشروترین کارگران، خود را در واحدهایی به نام گارد سرخ متشکل کرده بودند. گارد سرخ واحدهایی نیمه مخفی بودند که وظیفه خود را پاسداری از انقلاب می‌دانستند. کمیته‌های کارخانه‌های پتروگراد، از همان آغاز در یافتند که نمی‌توانند به شکل پراکنده و ناهماهنگ کاری از پیش ببرند، لذا در پی هم آهنگ کردن و تمرکز بخشیدن به فعالیت‌های خود برآمدند. با دیگر کمیته‌های کارخانه ارتباط برقرار نمودند، و به منظور اتخاذ یک منشی مشترک، اجلاس‌های وسیع تشکیل دادند. اولین کنفرانس کمیته‌های کارخانه که پس از چندین اجلاس و تبادل نظرهای مقدماتی به ویژه میان کمیته‌های کارخانه‌های دولتی پتروگراد در نخستین روزهای ماه ژوئن با حضور نمایندگان ۳۶۷ کمیته برگزار شد، مسئله کنترل و مدیریت کارگری را از جوانب مختلف مورد بحث و بررسی قرار داد و بر ادامه کنترل و بسط حیطه عمل آن تأکید نمود. این کنفرانس خواستار انتقال تمام قدرت به شوراها شد. آخرین کنفرانس کمیته‌های کارخانه قبل از انقلاب اکتبر، دیگر محدود به کمیته‌های پتروگراد نبود، بلکه کنفرانس سراسری تمام کمیته‌های کارگری در روسیه بود. این کنفرانس در قطعنامه پایانی خود تأکید نمود که کنترل کارگری که در سطح محلی توسط کمیته‌های کارخانه انجام می‌گیرد، باید به یک سیستم وسیع دولتی ارتقاء یابد و اعضای ارگان‌های کنترل حتماً باید دوسوم، کارگر باشند. نزدیک به ۳ میلیون کارگر در جنبش کمیته‌های کارخانه درگیر بودند. در کمیته‌های کارخانه، برخلاف شوراها، از همان آغاز، حزب بلشویک از یک اکثریت قوی برخوردار بود. در نخستین کنفرانس کمیته‌های کارخانه پتروگراد حدود دوسوم کارگران از مواضع بلشویک‌ها حمایت کردند. درحالی که کمیته‌های کارخانه دائماً قدرت بیشتری می‌گرفتند و روز به روز رادیکال‌تر عمل می‌کردند، بالفکس، شوراها که اغلب، اکثریت در آنها با جریانات رفرمیست منشیوک و اس‌اربود، پیوسته تضعیف می‌شدند.

به‌رغم نارضایتی بخش وسیعی از توده‌های کارگر و سربازان از سیاست‌های احزاب رفرمیست در شوراها و مخالفت آنها با حکومت موقت بورژوازی که به تظاهرات مسلحانه سربازان پتروگراد در ۲۰ آوریل و تظاهرات یک‌صد هزار نفره ۲۱ آوریل به دعوت حزب بلشویک، انجامید و در پی آن تشکیل کابینه ائتلافی با حضور سران منشیوک و اس‌ار و دنباله‌روی بیشتر شورای پتروگراد از سیاست‌های بورژوازی احزاب رفرمیست، اما هنوز اکثریت مردم اعتماد خود را نسبت به احزاب رفرمیست از دست نداده بودند. کنگره نمایندگان دهقانان که در ماه مه تشکیل گردید، با اکثریتی بالا بر سیاست‌های حکومت ائتلافی مهر تأیید زد و بر ادامه جنگ تأکید نمود و مسئله رفم ارضی را به تشکیل مجلس مؤسسان موکول نمود. در نخستین کنگره سراسری شوراها نمایندگان کارگران و سربازان نیز که در سوم ژوئن تشکیل گردید، اکثریت را نمایندگان طرفدار احزاب رفرمیست تشکیل می‌دادند و از مجموع ۱۹۰۹ نماینده، بلشویک‌ها تنها ۱۰۵ نماینده داشتند. هرچند که جناح رادیکال جنبش در طول سه ماه، قدرت قابل ملاحظه‌ای کسب کرده بود و نمایندگان حزب بلشویک که به عضویت کمیته اجرایی انتخاب شدند به ۳۵ نفر رسید که پیش از این ۴ تا ۵ نفر بود، اما اکثریت بزرگ کمیته اجرایی را منشیوک‌ها با ۱۰۷ نماینده اس‌ارها با ۱۰۱ نماینده به خود اختصاص دادند. نتیجتاً در

این کنگره پیشنهادی حزب بلشویک در مورد انتقال تمام قدرت به شوراها، برقراری کنترل کارگری درسطح سراسری و صلح فوری رد شد. این بدان معنا بود که حزب بلشویک باید تاکتیک افشاء صبورانه خود را برای منقرض کردن احزاب رفرمیست ادامه دهد تا بتواند نفوذ آنها را بر کارگران و شوراها از بین ببرد. اما در یک دوران انقلابی که تحولات، سریع و پی‌درپی رخ می‌دهند و توده‌ها هر روز تجارب نوینی می‌آموزند و آگاهی‌های تازه‌ای کسب می‌کنند، انجام این وظیفه وقت زیادی را نمی‌طلبد. تنها یک ماه پس از نخستین کنگره سراسری شوراها نمایندگان کارگران و سربازان، نارضایتی کارگران، سربازان و دهقانان از وضع موجود و عدم تحقق مطالباتشان به آن حد رسیده بود که تظاهرات خودانگیخته سربازان به تظاهرات نیم میلیونی کارگران و سربازان در ۴ ژوئیه، با شعار مرگ برحکومت موقت، تمام قدرت به شوراها بیانجامد. گرچه تمایل زیادی در میان اعضای حزب بلشویک و طرفداران حزب نسبت به این تظاهرات وجود داشت، اما رهبری حزب که هنوز چنین تظاهراتی را زودرس می‌دانست، تنها برای هدایت کنترل شده این تظاهرات، شرکت در آن را پذیرفت.

اما بورژوازی که مترصد فرصت مناسب برای یک‌سره کردن کار انقلاب و پایان بخشیدن به قدرت دوگانه بود، این تظاهرات را به خون کشید و با اعلام وضعیت اضطراری و فراخواندن ارتش از جبهه‌ها، دست به کار خلع سلاح کارگران، سربازان و نوابان انقلابی، بستن روزنامه‌ها، ممنوع کردن فعالیت حزب بلشویک و دستگیری فعالین کارگری شد. این تعرض ضد انقلاب بورژوازی، به دیگر مراکز و شهرهای کارگری روسیه نیز بسط یافت. قدرت دوگانه پایان یافت. با این وجود، عدم تحقق مطالبات توده‌ها، ادامه جنگ، خراب‌تر شدن وضعیت معیشتی کارگران و دهقانان فقیر، نارضایتی به حدی رسیده بود که حکومت دیگری به سادگی نمی‌توانست جنبش را مهار کند. یک عامل مهم در اینجا برای خنثی کردن تعرض ضد انقلاب، سطح بالای تشکل و آگاهی کارگران بود. فراخوان حزب بلشویک به اعتصاب، با استقبال توده‌های کارگر روبرو گردید. در ۱۲ اوت ۴۰ هزار کارگر به اعتصاب عمومی سیاسی متوسل شدند. بورژوازی به آخرین حربه متوسل شد و کودتای نظامی را در دستور کار قرار داد. ۲۵ اوت، کورنیلوف و نیروی نظامی تحت فرمان او به سوی پتروگراد به حرکت در آمدند، اما مقاومت مسلحانه کارگران و نوابان طرفدار حزب بلشویک، این کودتا را درهم شکست. با شکست کودتا اوضاع تماماً به نفع کارگران و حزب بلشویک تغییر کرد. اکثریت عظیم کارگران از حزب بلشویک و منشی سیاسی آن طرفداری نمودند. فعالیت شوراها مجدداً رونق گرفت. در انتخابات میان‌دوره‌ای پتروگراد، کارگران، نمایندگان طرفدار احزاب منشیوک و اس‌ار را برکنار کردند و به جای آنها نمایندگان بلشویک را به شوراها فرستادند. بلشویک‌ها که پس از تعرض ژوئیه ضد انقلاب و تبدیل شدن شوراها به زانده کامل حکومت بورژوازی، شعار تمام قدرت به شوراها را از دستور کار خارج کرده بودند، در شرایط جدید، بار دیگر این شعار را در دستور کار قرار دادند. در ۳۱ اوت، شورای پتروگراد، قطعنامه بلشویکی تمام قدرت به شوراها را تصویب کرد. چند روز بعد شورای مسکو و تا اواخر سپتامبر اکثر شوراها این قطعنامه را تصویب نمودند. بلشویک‌ها که از همان آغاز انقلاب فوریه، از حمایت اکثریت کارگران در کمیته‌های کارخانه برخوردار بودند، تا ماه اکتبر اکثریت را در اغلب شوراها نیز به دست آوردند. همین چرخش در اتحادیه‌های کارگری نیز پدید آمد. واحدهای مسلح کارگری، میلیشیا و گاردهای سرخ که در جریان کودتای کورنیلوف، دوباره فعالیت علنی شان احیا شده بود و برکمیت آنها افزوده شده بود، جانبدار حزب بلشویک بودند. آنها حتی پیش از روی‌دادهای ژوئیه در کنفرانس‌هایی که تشکیل دادند، قطعنامه‌های بلشویکی انتقال تمام قدرت به شوراها را تصویب کرده بودند. چرخش اوضاع پس از کودتا، رشد و گسترش اعتصابات سیاسی، رشد نارضایتی توده‌های از حکومت موقت بورژوازی، انفراد منشیوک‌ها و اس‌ارها، ارتقاء بیش از پیش روحیه انقلابی در میان کارگران و سربازان، شکست تمام سیاست‌های بورژوازی و ناتوانی آن در مهار و کنترل اوضاع، شرایط را برای سرنگونی بورژوازی و کسب قدرت توسط کارگران کاملاً آماده کرده بود.

انقلاب سوسیالیستی اکتبر پیش‌روی، عقب‌نشینی و شکست

ششمین کنگره حزب بلشویک که پس از رویدادهای ژوئیه تشکیل شد، تدارک قیام مسلحانه را در دستور کار قرار داده بود. بلشویک‌ها که همواره به منظور تضمین پیروزی طبقه کارگر، بر سازمانیافتگی قیام و تدارک کامل آن تأکید داشتند و در جریان انقلاب ۱۹۰۵-۷، قیام مسکو را سازماندهی و رهبری کردند، اکنون، تدارک کامل سیاسی و نظامی قیام مسلحانه را دیده بودند و مترصد لحظه مناسب قیام بودند. نیروی مسلح سازمان یافته قیام، همان واحدهای گارد سرخ، واحدهای میلیشیا کارگری، کارگرانی که در طول چند هفته پیش از قیام مسلح شده بودند، سربازان و نوابان طرفدار حزب بلشویک و اعضای حزب بودند. تا اکتبر، بحران تا بدان حد ژرف شده بود که بتوان قیام را آغاز نمود. یک نیروی مسلح ۳۰۰ هزار نفره، سازمان داده شده بود. هسته این نیروی مسلح قیام را حدود ۲۳ هزار عضو واحدهای گارد سرخ تشکیل می‌دادند که تماماً از آگاه‌ترین کارگران تشکیل می‌شدند.

کمیته مرکزی حزب بلشویک در دهم اکتبر برپایی قیام مسلحانه را به منظور سرنگونی حکومت موقت و برقراری حکومت کارگری تصویب نمود. این تصمیم در جلسه وسیع ۱۶ اکتبر با حضور نمایندگان کمیته پتروگراد حزب و نمایندگان از اتحادیه‌های کارگری و کمیته‌های کارخانه مورد تأیید قرار گرفت. قیام مسلحانه سازمان یافته

پرولتاریا و سربازان و نوابان پتروگراد تحت رهبری حزب بلشویک، حزب طبقاتی کارگران روسیه، در ۲۴ اکتبر آغاز و تا فردای آن روز، ۲۵ اکتبر، تقریباً بدون خونریزی به پیروزی رسید و حکومت موقت سرنگون شد. در ساعت ۱۰ و ۴۰ دقیقه همان روز، دومین کنگره سراسری شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان با حضور ۶۷۰ تن به نمایندگی از ۴۰۲ شورا تشکیل شد. از این تعداد متجاوز از ۴۰۰ تن، نمایندگان حزب بلشویک بودند. تعدادی نیز از اسراهای چپ حمایت می‌کردند. اقلیت نمایندگان، طرفدار منشویک‌ها و اسراها بودند که اجلاس را ترک کردند. کنگره کار خود را ادامه داد و قطعنامه‌ای را که لنین خطاب به کارگران، سربازان و دهقانان نوشته بود، تصویب نمود. در این مصوبه چنین آمده بود: کنگره قدرت دولتی را در دست گرفته است و اعلام می‌دارد که تمام قدرت در مناطق باید به شوراهای نمایندگان و کارگران، سربازان و دهقانان منتقل گردد و آنها باید نظم انقلابی راستین را برقرار سازند.

کنگره بی درنگ به دو خواست مهم مردم روسیه پاسخ مثبت داد. انعقاد فوری صلح بدون الحاق و بدون غرامت را به تمام دول متحارب پیشنهاد کرد و دیپلماسی سری را ملغی نمود. کنگره مقرر داشت که مالکیت اربابی بر زمین ملغی گردد و تمام املاک و اراضی زمین‌داران، دیرها و کلیساها را در اختیار کمیته‌های ارضی و شوراهای نمایندگی دهقانان قرارداد. کنگره با مصوبه دیگر خود، کنگره سراسری شوراهای عالی‌ترین ارگان قدرت دولتی اعلام نمود. در فاصله کنگره‌ها، کمیته اجرایی منتخب کنگره، عالی‌ترین ارگان اعلام شد. اداره امور کشور برعهده شوراهای کمیته‌سرای خلق قرار گرفت و عزل و نصب و کنترل فعالیت آنها بر عهده کنگره سراسری شوراهای و کمیته اجرایی قرار گرفت. روسیه، جمهوری سوسیالیستی فدراتیو شورایی اعلام شد.

به محض پایان کار کنگره، ضد انقلاب، مقاومت مسلحانه خود را آغاز نمود. کرنسکی به همراه تعدادی از ژنرال‌های ارتش و واحدهای تحت فرمان آنها به سوی پتروگراد به حرکت درآمدند و در ۲۸ اکتبر حمله به پتروگراد را آغاز کردند. هم‌زمان با آن، در خود پتروگراد نیز شورش کادتها آغاز شد. پرولتاریای مسلح پتروگراد به همراه سربازان و نوابان انقلابی، این تلاش‌های ضدانقلابی را درهم شکست و نیروهای مسلح کرنسکی را تارومار کرد. مقاومت بورژوازی و نیروهای مسلح آن در مسکو شدیدتر شد. با پیروزی قیام در پتروگراد، شورای مسکو با تشکیل کمیته نظامی انقلابی و کارگران مسلحی که در واحدهای گارد سرخ متشکل شده بودند و حمایت سربازان، کنترل شهر را به دست گرفت. اما نیروی نظامی تحت فرماندهی کادتها، مراکز اصلی شهر را مورد حمله قرار داد و به تصرف خود درآورد. بافراخوان کمیته نظامی انقلابی شورای مسکو، کارگران با اعتصاب سیاسی متوسل شدند و به واحدهای گارد سرخ پیوستند. گاردهای سرخ از پتروگراد و مناطق نزدیک نیز به یاری پرولتاریای مسکو شتافتند. درگیری‌های مسلحانه تا ۳۰ نوامبر ادامه یافت، تا این که مقاومت ضد انقلاب درهم شکسته شد. در جریان قیام مسکو صدها تن کشته و زخمی شدند.

پیروزی پرولتاریای پتروگراد و مسکو به معنای پیروزی پرولتاریای سراسر روسیه بود. در مناطق صنعتی که پرولتاریا و بلشویک‌ها قدرتمند بودند، به سهولت تمام قدرت به شوراهای منتقل شد و در اغلب موارد این انتقال به شکلی مسالمت‌آمیز انجام گرفت. در شهرها و مناطقی که اکثریت شوراهای بلشویک‌ها و اسراها بود و یا در جاهایی که کادتها نفوذ داشتند، این انتقال اغلب با قیام‌های مسلحانه، درگیری‌های نظامی و کمک گاردهای سرخ مناطق دیگر انجام گرفت. تا مارس ۱۹۱۸ حکومت شورایی در سراسر روسیه برقرار گردید. دستگاه دولتی بورژوازی و تمام ارگانهای بوروکراتیک و نظامی آن درهم شکسته شده بود و یک دستگاه دولتی جدید، دولت پرولتری شوراهای ایجاد گشته بود. مختصات این دولت همان بود که کمون پاریس به‌عنوان نخستین حکومت کارگری جهان داشت، تنها شکل آن متفاوت بود و کارکردهای آن کامل‌تر و پرولتری‌تر بودند.

شوراهای، ارگانهای اعمال حاکمیت مستقیم توده‌های کارگر و زحمتکش بودند. ارگان‌هایی که در آن واحد از قدرت مقننه و اجرایی برخوردار بودند. در این سیستم دولتی، رسم انتصابی مقامات برانفاده بود و در تمام سطوح، منتخبین توده زحمتکش قرار می‌گرفتند که در هر زمان قابل عزل بودند. حقوق مقامات و مسئولین در این دستگاه دولتی به سطح متوسط یک کارگر ماهر کاهش یافته بود. به جای نیروی مسلح جدا از مردم، واحدهای مسلح گاردسرخ، توسط خود کارگران تشکیل شده بود که تحت فرمان شوراهای قرارداد داشت. دادگاههای جدیدی با قضات و دادرسان انتخابی و قابل عزل نیز شکل گرفته بودند.

حکومت کارگری شورایی، نیروی معنوی اختناق را نیز درهم شکست، دستگاه روحانیت را از امتیازاتی که داشت محروم کرد، دین را کاملاً از دولت مجزا ساخت و مؤسسات آموزشی را از نفوذ کلیسا رها ساخت.

حکومت شورایی که نهادها و ارگان‌های دستگاه دولتی بورژوازی را درهم کوبیده بود، مجلس مؤسسان بورژوازی را که انتخاباتش بر مبنای لیست‌های انتخاباتی قبل از انقلاب سوسیالیستی اکتر انجام گرفته بود و نمی‌خواست دست‌آوردهای انقلاب کارگری و حکومت شورایی را بپذیرد، یک روز بعد از تشکیل‌اش در پنجم ژانویه، با فرمان کمیته‌اجرایی مرکزی شوراهای منحل اعلام نمود و بساط این نهاد بورژوازی را برچید.

اما چه نیازی بود که حکومت کارگری پس از آنکه ماشین دولتی بورژوازی را درهم شکسته بود و دومین کنگره سراسری شوراهای، کنگره را عالی‌ترین ارگان تصمیم‌گیری اعلام کرده بود، مجلس مؤسسان بورژوازی را فرباخواند و بعد آن را منحل کند و چنان امکان تبلیغاتی به دست بورژوازی و عوامل آن بدهد که یک قرن بعد هم وقتی مرتجعین بخواهند علیه این انقلاب بگویند و بنویسند، از انحلال مجلس مؤسسان سخن بگویند.

حقیقت این است، هنگامی که پرولتاریا قدرت را به دست گرفت، هنوز بخش وسیعی

از دهقانان و گروه محدودی از کارگران نسبت به مجلس مؤسسان توهم داشتند و ضدیت این نهاد بورژوازی را با نهادها و ارگان‌های قدرت پرولتری و شورایی نمی‌دانستند. انعکاس این وضعیت در اجلاس دوم کنگره سراسری شوراهای هویدا بود که برخی تصمیمات را به تشکیل مجلس مؤسسان احواله می‌داد. لذا حکومت کارگری، ظاهراً برای این‌که این توهمات را از بین ببرد، به تشکیل مجلس مؤسسان رضایت داد. اما انتخابات که برگزار شد، به‌ویژه در مناطقی که هنوز قدرت شورایی خود را مستحکم نکرده بود، دهقانان به اسراها رای دادند. لذا در اجلاس مجلس مؤسسان در مقابل ۱۳۶ بلشویک و ۴۰ اس‌ار چپ، تنها اسراهای راست ۲۵۹ نماینده داشتند و تعداد کمی هم نمایندگان منشویک و دیگر احزاب بودند. روشن بود که این مجلس مؤسسان با چنین ترکیبی، دست‌آوردهای حکومت کارگری را که در بیانیه حقوق مردم زحمتکش و استثمار شده آمده بود، نخواهد پذیرفت، بلکه می‌خواهد خود را به قدرت اصلی تصمیم‌گیرنده تبدیل کند و سرانجام قدرت شورایی کارگران را از پای درآورد. لذا در برابر بلشویک‌ها و اسراهای چپ، راه دیگری جز این باقی نماند که با ترک اجلاس و از اعتبار انداختن آن، زمین را برای انحلال آن توسط کمیته مرکزی اجرایی شوراهای نمایندگان فراهم سازند.

به‌رغم این که بلافاصله پس از انحلال مجلس مؤسسان، کنگره شوراهای نمایندگان این اقدام را مورد تأیید قرارداد، اما روند تشکیل مجلس مؤسسان و مسایلی که در پی آن آمد، نشان داد که اساساً تشکیل مجلس مؤسسان چندین ماه پس از استقرار قدرت شورایی کارگران یکی از اشتباهات حکومت کارگری بود.

انقلاب پرولتری در روسیه، با استقرار نظام شورایی، کامل‌ترین شکل دموکراسی را در روسیه برقرار ساخته بود و گسترده‌ترین و وسیع‌ترین آزادی‌های سیاسی را معمول ساخته بود. هیچ‌گاه در طول تاریخ، توده‌های زحمتکش مردم از چنین آزادی که امکان استفاده از آن هم فراهم شده باشد، برخوردار نبودند. حکومت کارگری در مدتی کوتاه، جامعه را از لوٹ وجود بقایای نهادها و مؤسسات قرون وسطایی و فئودالی پاک کرد. فرمان مربوط به زمین، آخرین بقایای نظامات فئودالی را از روسیه جاروب کرد. حکومت کارگری، برای نخستین بار در تاریخ، برابری حقوق زن و مرد و حقوق مدنی مرتبط با این برابری را به کامل‌ترین شکل آن به رسمیت شناخت و اقدامات عاجلی را به نفع زنان آغاز کرد. حکومت کارگری، هرگونه تبعیض، نابرابری و امتیازات جنسی، ملی و مذهبی را ملغی ساخت. حق تعیین سرنوشت را برای ملل ساکن روسیه به رسمیت شناخت و سیاست اتحاد دواطلبانه را جایگزین سیاست استعمارانه الحاق جبری نمود. تمام رسم و رسومات عقب مانده قرون وسطایی، عناوین و القاب و درجات نیز ملغی و ممنوع اعلام شد.

طبقه کارگر روسیه از آن‌رو با انقلاب اکتر، بورژوازی را از اریکه قدرت به زیر کشیده بود و سیادت سیاسی خود را برقرار ساخته بود که با انقلابی ژرف در مناسبات تولید، پایه‌های اقتصادی وجود طبقات را درهم بکوبد. لذا هم‌زمان با اجرای یک‌رشته اقدامات رفاهی به نفع کارگران، نخستین گام‌ها را به منظور آغاز انقلاب اقتصادی و الفاء مالکیت خصوصی برداشت. سلب مالکیت از سرمایه‌داران، آغاز شد. طی چند فرمان حکومت کارگری، تقریباً تمام صنایع بزرگ و متوسط، مؤسسات تجاری و حمل و نقل، بانک‌ها و دیگر مؤسسات مالی، ملی اعلام شدند و به تملک جامعه درآمدند. تا اواخر ۱۹۱۸ بیش از ۳ هزار واحد صنعتی ملی اعلام گردید.

در نخستین مراحل استقرار حکومت کارگری، کمیته‌های کارخانه مهم‌ترین نقش را در تعرض مستقیم علیه سرمایه برعهده گرفته بودند. سرعتی که مصادره و ملی کردن مؤسسات به خود گرفته بود با فشار و ابتکار کمیته‌های کارخانه بود. شورای مرکزی کمیته‌های کارخانه به یکی از مهم‌ترین ارگان‌های حکومت کارگری برای دگرگونی‌های اقتصادی تبدیل شده بود.

حکومت کارگری، طی فرمانی در نوامبر ۱۹۱۷ به کنترل کارگری بر تمام مؤسسات جنبه رسمی و قانونی داد. این کنترل شامل تمام مراحل تولید و توزیع، مالی و مدیریت می‌شد. در این فرمان گفته شده بود که کارگران این کنترل را از طریق سازمان‌های منتخب خود نظیر کمیته‌های کارخانه اعمال می‌کنند. هر شهر بزرگ، ایالت و منطقه باید شورای کنترل کارگری خود را داشته باشد، که ارگان شورای نمایندگان کارگران، سربازان و دهقانان است و باید متشکل از نمایندگان کمیته‌های کارخانه، اتحادیه‌ها و تعاونی‌های کارگری باشند. تصمیمات ارگان‌های کنترل برای مالکین مؤسساتی که هنوز خصوصی مانده بودند، الزام‌آور اعلام شد.

کنترل کارگری مرحله‌ای انتقالی به مدیریت کارگری و سازماندهی اقتصاد سوسیالیستی بود. کارگران با اعمال این کنترل، مهارت مدیریت را کسب می‌نمودند و با مصادره و ملی کردن مؤسسات سرمایه‌داران، در موارد متعدد، مدیریت مؤسسه را برعهده می‌گرفتند. اساساً کمیته‌های کارخانه، سنبله ملی کردن را با مدیریت کارگری کارخانه مرتبط می‌ساختند. حکومت کارگری همچنین به منظور سازماندهی اقتصاد سوسیالیستی و تولید و توزیع به حسب یک نقشه و برنامه آگاهانه، اولین گام‌ها را برداشت. ایجاد شورای عالی اقتصادی در اول دسامبر ۱۹۱۷ اقدامی به منظور برنامه‌ریزی مرکزی و ملی کردن بخش‌های صنعت و بازرگانی بود. این شورا سازماندهی اقتصاد ملی و مالیه دولتی را آغاز نمود و نرم‌های کلی و نقشه‌هایی برای تنظیم زندگی اقتصادی کشور ارائه داد. شورای عالی اقتصاد ملی، فعالیت‌های سازمان‌های کارخانه و اتحادیه‌های کارگری را هم‌آهنگ و متحد می‌ساخت. شوراهای اقتصادی منطقه نیز تحت رهبری شورای عالی پدیدآمدند که در پیوند با شوراهای محلی و کمیته‌های کارخانه، مدیریت و کنترل منطقه‌ای را برعهده داشتند. حکومت کارگری معمول شدن کارموظف همگانی را نیز اعلام داشت.

تا آوریل ۱۹۱۸ انقلاب کارگری در روسیه به سرعت پیش رفته بود و وظایف تخریبی انقلاب به خوبی انجام گرفت. دشواری این انقلاب از هنگامی آغاز می‌گردد که مرحله ایجادگرایانه و سازنده انقلاب به ویژه در عرصه ساختمان سوسیالیسم در دستورکار قرار می‌گیرد.

دشواری مسئله در این بود که طبقه کارگر روسیه به‌عنوان پیشروترین و آگاه‌ترین گردان‌پرولتاریای جهانی، قدرت را در کشور در دست گرفته بود که حدود ۸۰ درصد جمعیت را دهقانان تشکیل می‌دادند و به‌جز مناطق محدودی که در آنها صنعت پیشرفته‌ای رشد کرده بود، بقیه مناطق، عقب مانده و توسعه نیافته بودند. در کل جامعه، نیروهای مولده به قدر کافی رشد نکرده بودند. چهار سال جنگ، به شدت به نیروهای مولده آسیب رسانده بود. سطح فرهنگ و آگاهی عمومی در مقیاس وسیع توده‌های پائین بود و در نتیجه کمیت وسیع دهقانان، محیط جامعه عموماً خرده‌بورژوازی باقی‌مانده بود. این تا بدان حد بود که حتی روحیات خرده‌بورژوازی بر بخش‌های عقب‌مانده‌تر کارگران نیز تأثیر می‌گذاشت. حکومت کارگری روسیه و حزب بلشویک در آغاز امیدوار بودند که انقلابات پرولتاریایی در باختر به ویژه انقلاب کارگری در آلمان به یاری پرولتاریای روسیه بشتابد، اما این انقلاب به تأخیر افتاده بود. البته در اواخر سال یک موج انقلابات پرولتری و جنبش‌های شورائی، اروپا را فراگرفت. در آلمان تا چند ماه کشمکش برای استقرار یک دولت پرولتری شورائی ادامه داشت و در برخی از ایالات آلمان، جمهوری‌های سوسیالیستی شوروی برپا گردیدند. در امپراتوری اتریش-مجارستان، انقلاب، به استقرار جمهوری سوسیالیستی شوروی مجارستان انجامید، جنبش شورائی کارگران در کشورهای اسکاندیناوی، ایتالیا، اتریش نیرو گرفت، معیناً این انقلابات و جنبش‌ها با شکست روبه‌رو شدند و اغلب، جناح راست سوسیال دمکراسی اروپایی توانست آنها را سهار کند. اما به هر حال این رویدادها هنوز پیش نیامده بودند و اوضاع بین‌المللی با پایان گرفتن جنگ و عدم وقوع انقلابات به زیان حکومت کارگری در روسیه تغییر کرده بود. ارتش آلمان به پشت دروازه‌های پتروگراد رسیده بود و حکومت کارگری مجبور به پذیرش یک صلح تحمیلی گردید.

این تناسب قوا، توان طبقه کارگر را در مبارزه طبقاتی محدود کرد. تعرض مستقیم بر سرزمایه موقتاً متوقف می‌گردد، حتا عقب‌نشینی صورت می‌گیرد. گذار مستقیم به سوسیالیسم از دستورکار خارج می‌شود و گذار به سوسیالیسم از طریق یک‌رشته مراحل انتقالی و پیچ در پیچ در دستور کار قرار می‌گیرد. احیاء و رشد نیروهای تولیدی و برقراری کنترل و حسابرسی دقیق همگانی، آماج نخست قرار می‌گیرند. بدین منظور، صرفه‌جویی در اقتصاد، افزایش بهره‌وری کار و برقراری انضباط اکید در اولریت قرار گرفتند. اعمال این سیاست، به همراه خود یک‌رشته روش‌ها و پراتیک‌های غیرکارگری به بار می‌آورد که مختص جامعه بورژوازی بودند. متخصصین و کارشناسان بورژوازی به شیوه‌های بورژوازی یعنی با پرداخت حقوق‌هایی بالاتر از آنچه که در یک حکومت کارگری نرم است و در آغاز حکومت کارگری روسیه نیز همانند کمون پاریس به آن عمل می‌کرد، به کار گرفته شدند. بعدها، سند ۲۱ فوریه ۱۹۱۹ حداقل دستمزد یک کارگر را ۶۰۰ روبل و حداکثر حقوق پرسنل اداری سطح بالا را ۳۰۰۰ روبل تعیین نمود. لنین تأکید داشت که حکومت کارگری از سرناگزیری و اجبار و برای نجات از وضعیتی که انقلاب سوسیالیستی در نتیجه عقب‌ماندگی کشور یا آن رویو شده است، این شیوه را در پیش گرفته است. او صریحاً عنوان می‌کرد که «جنبش اقتصادی به معنای مصالحه و عدول از اصول کمون پاریس و هر نوع حکومت انقلابی است.» این یک عقب نشینی انقلاب پرولتری روسیه بود. در همین جا باید اضافه کنیم که اعضای حزب و مقامات دولت شورائی، مشمول این ضابطه جدید نمی‌شدند. معمول شدن مدیریت تکنفره یکی دیگر از روش‌هایی بود که بر روند انقلاب پرولتری، مداخله توده‌های کارگر در امر سازماندهی تولید و توزیع و رهبری و هدایت دولت پرولتری تأثیرات نامطلوب برجای نهاد و ابتکار عمل را به مرور از کمیته‌های کارخانه و توده‌های کارگر در امر کنترل و مدیریت سلب می‌نمود. از آنجایی که رسم شدن مدیریت تک‌نفره تنها به محیط کارخانه محدود نمی‌شد و به اداره امور کشور و هدایت و رهبری سیاسی نیز بسط می‌یافت، تأثیرات منفی خود را بر شیوه اعمال دیکتاتوری پرولتاریا و دمکراسی شورائی پرولتاریا برجای می‌نهاد. حزب بلشویک نیز خود به این خطرات واقف بود و لنین در این مورد نیز می‌گفت در صورت فقدان انضباط و آگاهی ایده‌آل و کنترل لازم، مدیریت تک‌نفره می‌تواند شکل‌های زنده دیکتاتورمشی به خود بگیرد.

توام با مدیریت تک نفره و دیسپلین آمرانه، سیستم‌های کارآیی غیرپرولتری تولید، قطعه کاری و تطبیق میزان دستمزد با مجموع و نتیجه محصول از نو متداول گردید. این موارد در زمره عواملی بودند که تأثیرات منفی خود را به ویژه در مراحل بعدی انقلاب آشکار ساختند.

در همان زمان، بحث گسترده‌ای در درون کارگران و حزب کمونیست در مورد استفاده از روش‌ها و شیوه‌های غیرپرولتری در یک حکومت پرولتری در گرفته بود، که بورژوازی داخلی و بین‌المللی در بهار ۱۹۱۸ جنگ همه‌جانبه‌ای را علیه پرولتاریای روسیه و برای سرنگونی حکومت کارگری آغاز کرد.

قدرت‌های بزرگ امپریالیست جهان، انگلیس، فرانسه، آمریکا، ژاپن، به همراه تعداد زیادی از دولت‌های دیگر که مجموعاً بر ۱۴ دولت بالغ می‌شدند، لشکرکشی نظامی علیه شوروی را آغاز نمودند. ضد انقلاب داخلی نیز به مبارزه مسلحانه علیه قدرت شورائی برخاست. قزاق‌ها، گارد‌های سفید، کولاک‌ها و همه مرتجعین ریز و درشت، به مبارزه مسلحانه علیه جمهوری شوروی سوسیالیستی، متوسل شدند. بورژوازی داخلی و بین‌المللی جنگی را به طبقه کارگر روسیه تحمیل کرد که تا ۱۹۲۰ ادامه یافت.

توده‌های زحمتکش اداره نشده بلکه به توسط قشر پیشرو پرولتاریا اداره می‌شود. قشر کارگرانی که به اداره امور مشغولند بی‌نهایت و به‌طور تصورناپذیری نازک است. نیروی مسلح حکومت کارگری، ارتش سرخ که در جریان جنگ داخلی از مطمئن‌ترین و فداکارترین نیروهای انقلاب پرولتری تشکیل می‌شد، اساساً متشکل از کارگران عضو حزب یا وابسته به آن و اعضای کم‌سومول بودند. لذا ارتش سرخ نیز بیشتر تابع حزب کمونیست بود.

از بیان همین واقعیات روشن می‌شود که تا پایان جنگ داخلی، روند درهم‌آمیزی حزب و دولت عملاً تا کجا پیش‌رفته است. این روند، تأثیراتی منفی بر اعمال دیکتاتوری پرولتاریا و دمکراسی شورائی برجای گذاشت. سواى مدیریت تکنفره، در این دوران، یکی دیگر از موازین دولت پرولتری در ارتش سرخ نقض شد و ترسکی که در رأس ارتش سرخ قرار داشت، اصل انتخابی و فراخوانی را ملغی ساخت.

شرایط جنگ داخلی، به محدود شدن آزادی‌های سیاسی نیز انجامید. حکومت شوروی که به اهمیت و نقش آزادی‌های سیاسی برای تحکیم دمکراسی کارگری و ارتقاء سطح فرهنگ و آگاهی کارگران، برای به سرانجام رساندن انقلاب اجتماعی پرولتری واقف بود، در آغاز، چنان آزادی‌های وسیع و گسترده‌ای را معمول ساخت که حتی بورژوازی را از این آزادی‌ها محروم نساخت. اما مقاومت سرسختانه بورژوازی، شورش‌های مسلحانه و سرانجام جنگ داخلی بزرگ، راهی جز این در برابر حکومت کارگری قرار نداد. که تضییقات سیاسی متعددی را علیه بورژوازی اعمال کند و آنها را از حق انتخاب شدن نیز محروم نماید. به‌رغم اقداماتی که منشویک‌ها و اس‌ارها علیه حکومت کارگری داشتند، به ویژه شورش‌ها و اقدامات مسلحانه اس‌ارهای راست، تا دوران جنگ داخلی، آنها از آزادی‌های سیاسی برخوردار بودند و در شوراها نیز حضور داشتند. جنگ داخلی منجر به محدود کردن آزادی‌های آنها نیز شد. معیناً به‌رغم این که کمیته اجرایی مرکزی شوراها، منشویک‌ها و اس‌ارهای راست را از عضویت در شوراها محروم کرد، با این وجود در محدوده‌های فعالیت آنها تحمل شد. دوران جنگ داخلی مقتضیات خاص خود را دارد. محدودیت‌هایی که حکومت کارگری در این دوران پدید آورد، در دوران جنگ داخلی که پرولتاریای کشور شوراها با آن روبه‌رو بود، ناگزیر بود. اما مفضل این محدود کردن آزادی‌ها، آن جایی بود که پس از پایان جنگ داخلی، این محدودیت نه تنها بر طرف نشد بلکه تشدید گردید و بعدها به ویژه در دوران استالین شامل حال طبقه کارگر و حزب نیز شد.

به‌روز انحرافات در حوزه سیاسی، تأثیر خود را بر حزب کمونیست نیز برجای نهاد. تمرکز در حزب تشدید شد و تمایلات بوروکراتیک نیز تقویت گردید.

در عرصه وظایف اقتصادی نیز، در دوران جنگ داخلی، روندی که از قبل آغاز شده بود و نقش کمیته‌های کارخانه و مدیریت جمعی کارگری محدود شده بود ادامه یافت. با حذف کمیته‌های کارخانه که در کنترل ششم رسماً به سلول‌های اتحادیه‌های کارگری در کارگاه تبدیل شدند، از ابتکار عمل توده‌های کارگر و مداخله فعال آنها کاسته شد و بالعکس، تمایلات آمرانه و از بالا برای انجام وظایف دولت کارگری تقویت گردید. این تمایلات بوروکراتیک و آمرانه تا بدان حد رشد نمود که در پایان جنگ داخلی، ترسکی خواهان میلیتاریزه کردن اتحادیه‌ها و تبدیل آنها به ارگان‌های اداری دولتی نیز شد و اجبار نظامی را روش نرمال کارآیی صنعتی اعلام نمود. البته حزب بلشویک این نظرات را رد کرد، معیناً این به هر حال گرایشی بود که در حزب و دولت شکل گرفته بود.

واقعیت‌هایی که بیان گردید نشان می‌دهند که انقلاب اجتماعی پرولتری در شوروی در نتیجه یک‌رشته موانع که محدودکننده توان مبارزاتی طبقه کارگر بودند، در عرصه‌های اقتصادی و سیاسی با انحرافات روه می‌گردد و در واقع نطفه‌های انحراف انقلاب پرولتری شوروی در همین دوران بسته می‌شود. اما این انحرافات که هنوز شکل جنبینی و نطفه‌ای دارند، مایه‌ت انقلاب کارگری و حکومت کارگری را تغییر ندادند. حزب بلشویک نیز، حزب طبقاتی کارگران پابرجا مانده است.

جنگ داخلی بزرگ‌ترین لطمه را به طبقه کارگر در عرصه اقتصادی وارد آورد. با پایان جنگ داخلی، اقتصاد به کلی از هم گسیخته بود. بسیاری از کارخانه‌ها تعطیل شده بودند. تولیدات صنایع بزرگ در مقایسه با قبل از جنگ ۷ بار کاهش یافته بود. قطعی و گرسنگی منجر به مرگ گروهی از مردم زحمتکش شده بود. تعدادی از کارگران به روستاها بازگشته بودند. نزدیک به ۲۰۰ هزار کارگر نیز در جریان جنگ داخلی کشته شده بودند. از هم گسیختگی اقتصاد و اضمحلال نیروهای مولده، منجر به بروز ناراضیاتی و اعتراضات حتا در میان کارگران شده بود. در برخی کارخانه‌ها، کارگران به اعتصاب متوسل شدند. شورش‌های دهقانی شکل گرفت. شورش کارنشتاد به وقوع پیوست. حکومت کارگری با یک بحران اقتصادی و سیاسی روبه‌رو گردید. عقب‌نشینی اجتناب‌ناپذیر شده بود. کمونیسم‌چنگی که یک سیاست اضطراری دوره جنگ داخلی بود، می‌بایستی به سرعت کنارگذاشته شود و سیاست اقتصادی جدید برای نجات حکومت کارگری و حل بحران در دستورکار قرار گیرد.

تاکتیک محاصره طولانی‌تر، جایگزین یورش مستقیم به سرمایه می‌شود و سیاست ویژه پرولتاریا در این مرحله، سیاست نوین اقتصادی «نپ» اعلام می‌گردد. بازرگانی آزاد و سرمایه‌داری، تحت کنترل دولت کارگری، آزاد اعلام می‌شود. به پنگاه‌های دولتی استقلال بیشتری داده می‌شود و به آنها اجازه داده می‌شود بر مبنای سیستم حسابداری بازرگانی، فعالیت کنند. سیستم دستمزد نقدی متداول می‌گردد، نقش پول احیاء می‌شود و خدمات مجانی لغو می‌گردند. در محدوده‌های اجازه استخدام کارگر نیز به بخش خصوصی داده می‌شود. این سرمایه‌داری کنترل شده، اساساً سرمایه‌داری دولتی بر مبنای کنترلیون، امتیاز و حق‌العمل کاری بود.



این سیاست، در محدوده‌های به احیاء و رشد سرمایه‌داری انجامید. تا اواسط دهه ۲۰ سهم صنایع سرمایه‌داری به ۲۰ درصد رسید. ۵۰ درصد تجارت خرده‌فروشی نیز در دست بخش خصوصی قرار گرفته بود. نپ‌من‌ها و کولاک‌ها رشد کردند. این سیاست، البته خطرناک بود. اما درحالی که قدرت سیاسی و مواضع اصلی و فرماندهی اقتصاد در دست طبقه‌کارگر بود و حکومت کارگری و حزب طبقه‌ای پرولتاریا با آگاهی و هوشیاری این سیاست را برای رسیدن به اهداف خود، تحت کنترل داشتند، خطری هلاکت بار نبود.

تا این زمان یعنی نیمه دوم دهه ۲۰، دیگر اوضاع اقتصادی بهبود یافته بود. صنایع و مؤسسات کشاورزی احیاء شدند و رشد کردند. مجدداً بر تعداد کارگران صنعتی افزوده‌شد. وحدت کارگران و دهقانان که از هم گسیخته بود، احیاء شد. موفقیت این سیاست، درستی نظر لنین را مبنی بر این که در یک کشور عقب‌مانده نمی‌توان مستقیماً به سوسیالیسم گذار نمود بلکه باید از طریق یک‌رشته مراحل انتقالی این مسیر پیموده‌شود به اثبات رسیده‌بود. اما لنین دیگر خود زنده نبود. در حزب بلشویک بحث‌های مفصلی در مورد وظایف آتی حکومت کارگری در جریان بود. حالا که برنامه اقتصادی جدید به اهداف خود دست یافته است، آیا دوره تعرض جدید فرارسیده است، یا هنوز باید با ادامه این سیاست به نپ‌من‌ها و کولاک‌ها امکان رشد داد؟ این خود با یک سؤال مهم‌تر گره خورده بود. آیا با وجود تأخیر انقلاب در باختر، طبقه کارگر می‌تواند ساختمان همه جانبه سوسیالیسم را آغاز کند؟

در پاسخ به این سئوالات آن گرایشی می‌توانست از حمایت وسیع کارگران و اعضای حزب برخوردار گردد که راه‌حل عملی برای گشودن چشم‌انداز به سوی هدفی را ارائه دهد که انقلاب اکتبر به خاطر آن به وقوع پیوست. این پاسخ نه انتظار کشیدن برای وقوع انقلاب در باختر بود، نه ادامه وضع موجود و ادامه رشد سرمایه‌داری و همراه با آن رشد نپ‌من‌ها و کولاک‌ها. لذا نه اپوزیسیون جدید به رهبری ترستکی و نه بعداً اپوزیسیون متحد، راه حلی در این مورد نداشتند. مواضع آنها بیشتر بوی شکست‌طلبی می‌داد تا گشودن چشم‌انداز پیروزی. بالعکس نظری که اکثریت حزب به رهبری استالین از آن دفاع می‌کرد، این راه‌حل عملی را ارائه می‌داد که از حمایت عمومی کارگران نیز برخوردار بود. این نظر که در کنگره چهاردهم به تصویب رسید اعلام می‌کرد که در کشور شوراهای همه چیز لازم برای بنای جامعه کامل سوسیالیستی وجود دارد، و براین نکته نیز تأکید داشت که یگانه تضمین پیروزی‌نهایی سوسیالیسم، انقلاب سوسیالیستی پیروزمند در یک رشته از کشورهاست. این مصوبه، انجام امر ساختمان سوسیالیسم را با صنعتی‌کردن همه‌جانبه کشور و ایجاد صنایع بزرگ و تکنیک‌های پیشرفته، مرتبط می‌ساخت.

از این پس، محدود کردن سرمایه‌داری بخش خصوصی در دستور کار قرار گرفت، اما نپ همچنان ادامه یافت. تنها از ۱۹۲۹ به بعد است که نپ کاملاً کنار گذاشته می‌شود. شعار حمله وسیع در سراسر جبهه برای محو عناصر سرمایه‌داری از شهر و روستا به برنامه عمل تبدیل می‌گردد و کلکتیویزه کردن دهقانان در کلخوزها و سوخوزها در مقیاسی وسیع آغاز می‌شود.

در پی یک‌رشته تحولات اقتصادی-اجتماعی و صنعتی که در طول نزدیک به یک دهه در جامعه شوروی رخ می‌دهد و همراه با تلاطمات و درگیری‌های سخت طبقاتی به ویژه با کولاک‌ها و حتی دهقانان میانه‌حال است، در پایان برنامه پنج ساله دوم، یک ساختار اقتصادی در جامعه شوروی شکل می‌گیرد که مختصات آن کاملاً متمایز از ساختار و شیوه تولید سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری آن شیوه تولیدی است که در آن وسایل تولید در تملک افراد خصوصی قرار دارد، تولید کالایی تعمیم یافته حاکم است یعنی نه تنها عناصر تولید به کالا تبدیل شده‌اند و محصولات کار در مقیاسی عام برای فروش در بازار تولید می‌گردند، بلکه نیروی کار نیز به کالا تبدیل شده‌است و اضطراب اقتصادی، کارگر را ناگزیر می‌سازد که نیروی کارش را به سرمایه‌دار بفروشد. در این شیوه تولید، هدف مستقیم و نیروی محرکه و تعیین کننده تولید، کسب ارزش‌اضافی است و این قانون عام و مطلق نظام سرمایه‌داری است. تملک بخشی از وسایل تولید توسط دولت، به عنوان نماینده کل طبقه سرمایه‌دار نیز نه تغییری در ماهیت سرمایه‌داری و وسایل تولید می‌دهد و نه این تملک نافی اصل مالکیت خصوصی به عنوان اصل مقدس و تحطی‌ناپذیر جامعه طبقاتی علی‌العموم و جامعه سرمایه‌داری به طور خاص است. به قول مارکس، مالکیت خصوصی تنها در جایی وجود دارد که وسایل کار و شرایط خارجی آن متعلق به افراد باشد. جامعه سرمایه‌داری هم از این قاعده مستثنا نیست. لذا مطلقاً نمی‌توان تصور یک جامعه سرمایه‌داری را کرد که در آن مالکیت خصوصی و سرمایه‌های متعدد متعلق به سرمایه‌داران خصوصی وجود داشته‌باشد و سرمایه اجتماعی به سرمایه‌های متعدد و اجزاء رقیب یکدیگر تجزیه نشده باشد. مارکس این مسئله را مفصلاً توضیح می‌دهد و می‌گوید: «چون ارزش، اساس سرمایه را تشکیل می‌دهد و بنابراین، سرمایه الزاماً فقط از طریق مبادله با یک ارزش متقابل وجود دارد، ضرورتاً خود را از خویشتن دفع می‌کند. یک سرمایه عام که با سرمایه‌های بیگانه برای مبادله با وی رو به رو نباشد و از نقطه نظر کنونی ما، با چیزی مگر کار مزدی یا خودش مواجه نباشد، مطلقاً ناممکن است.» «سرمایه فقط به‌عنوان چندین سرمایه وجود دارد و می‌تواند وجود داشته‌باشد. از این رو خصلت خود آن به عنوان کنش متقابل آنها بر یکدیگر آشکار می‌گردد.»

بدون این تعدد سرمایه‌ها و رقابت میان آنها که تنها می‌تواند بر بنیاد مالکیت خصوصی بر وسایل تولید وجود داشته‌باشد، نمی‌توان عملکرد قوانین اقتصادی نظام سرمایه‌داری، قانون ارزش، انباشت، چگونگی توزیع ارزش اضافی میان سرمایه‌داران، تبدیل

ارزش‌اضافی به سود، شکل‌گیری متوسط نرخ سود، گرایش نزولی نرخ سود، عالی‌تر شدن ترکیب ارگانیک سرمایه و پیشرفت‌های تکنیکی، هرچ و مرچ ذاتی شیوه تولید سرمایه‌داری و بحران‌های مازاد تولید را توضیح داد. بی‌جهت نبود که مارکس تمام شعار کمونیست‌ها را در یک جمله خلاصه می‌کرد. الفاء مالکیت خصوصی و با این شعار، الفاء تمام مناسبات تولید سرمایه‌داری را بیان می‌کرد.

اما در ساختار اقتصادی که در دوره مورد بحث در جامعه شوروی استقرار یافته بود، تملک خصوصی وسایل تولید دیگر وجود نداشت و درحالی که «وسایل کار و شرایط خارجی آن متعلق به افراد نباشد» چیزی جز مالکیت اجتماعی وجود ندارد. در این مقطع حتی متجاوز از ۹۰ درصد دهقانان خرده‌بای پیشین، کلکتیویزه شده بودند. نحوه برخورد با دهقانان و چگونگی این کلکتیویزه کردن در اینجا مورد بحث نیست. نه تنها وسایل تولید به تملک جامعه درآمده بود، بلکه سازماندهی تولید و توزیع در مقیاس سراسر جامعه به حساب یک برنامه انجام می‌گرفت که نه بر مبنای محاسبه و ملاحظات سود و زیان یعنی با هدف حداکثر سود، بلکه بر اساس اولویت‌های اجتماعی تنظیم و تدوین می‌شد. از طریق این نقشه و برنامه، منابع تخصیص می‌یافتند و از پیش مشخص می‌شد که در یک یا ۵ سال آینده چه محصولاتی و به چه میزان مورد نیاز جامعه است و باید تولید شود و وسایل کار و نیروی کار به چه نسبتی میان بخش‌های مختلف توزیع شود. در این‌جا دیگر قانون ارزش به عنوان یک قانون اقتصادی تولید کالایی، نقش خود را در تنظیم تولید و توزیع و برقراری توازن میان بخش‌های مختلف صنعت و اقتصاد از دست داده‌بود و محصولات دیگر به عنوان کالا تولید نمی‌شدند. از همین‌رو، دیگر هرچ و مرچ تولید، بحران‌های ادواری مازاد تولید و ارتش ذخیره صنعتی نیز دیگر وجود نداشت. درحالی که در این سال‌ها، تمام کشورهای جهان سرمایه‌داری با بحران‌های اقتصادی ویران‌گری روبرو بودند، پیشرفت‌های خیره‌کننده صنعتی، رشد بلاانقطاع تولید و نرخ‌های رشد ۴۰ تا ۵۰ درصدی، جهان را تحت تأثیر قرارداد هبورد. در چنین جامعه‌ای دیگر کسی نمی‌توانست فردی را به‌عنوان کارگر استخدام کند و به کار وادارد. حق کار، به صورت یک حق تضمین شده درآمده بود، همه اعضای جامعه موظف به کار بودند و اصل حاکم، به هر کس به اندازه کارش، بود. چند و چون این مسئله نیز عجالتاً مورد بحث ما نیست. بحث در اینجا نشان‌دادن این حقیقت است که شیوه تولید سرمایه‌داری، دیگر در این جامعه به عنوان یک شیوه مسلط وجود ندارد و ساختاری که شکل گرفته است، به‌رغم تمام انحرافات که بعداً به آن خواهیم پرداخت، یک ساختار سوسیالیستی در چارچوب فاز نخستین جامعه کمونیستی است و مالکیت مستقر، نوعی مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید است. اما تناقضی که جامعه شوروی در دوره مورد بحث با آن روبروست، این است که درحالی که ساختار اقتصادی مستقر، تنها در چارچوب یک ساختار سوسیالیستی فاز نخستین جامعه کمونیستی قابل توضیح و تبیین است، در همان حال این جامعه با یک‌رشته انحرافات و عدول از موازین انقلاب پرولتاریایی و سوسیالیستی نیز روبروست. این تناقض به رغم این که در این دوره برجسته می‌شود، اما به هیچ‌وجه مختص این دوره نیست، بلکه همان‌طور که پیش از این گفته شد، تناقضی است که انقلاب کارگری روسیه از همان بدو موجودیت خود به علت مجموعه شرایط و توازن قوایی که شکل گرفته بود، با آن روبرو گردید. هنوز چند ماهی از انقلاب نگذشته بود که جنبش کارگری روسیه درگیر یک مشاجره نظری بر سر مسئله نحوه انتقال به سوسیالیسم و خطرات انحراف از موازین یک انقلاب پرولتاری در پی توقف سوقت مرحله تعرض مستقیم علیه سرمایه شکل گرفته بود.

اغلب ایده‌هایی که کمونیست‌های چپ در تزه‌های آوریل عنوان کردند، به‌لحاظ اصولی عالی بودند و با موازین اصولی یک انقلاب پرولتاریایی انطباق داشتند. اما درستی یک مسئله در اصول، به معنای درستی و پاسخ‌گویی آن به هر شرایط مشخص نیست. انقلاب

انقلاب پرولتری در محاصره جهان سرمایه‌داری، در کشوری عقب‌مانده با یک جمعیت ۸۰ درصدی دهقانی، با معضلاتی روبرو بود که راه‌حل مشخصی را می‌طلبید. کمونیست‌های چپ، راه‌حل مشخصی برای حل این معضل نداشتند. از همین‌رو نتوانستند مواضع خود را پیش برند. لنین هم که راه حل مشخصی ارائه داد، بهتر از کمونیست‌های چپ، اصول و موازین انقلاب پرولتری را می‌دانست و همین چند ماه پیش از آن، کتاب دولت و انقلاب را نوشته بود. درعین حال وی خطراتی را که این راه حل به همراه داشت به خوبی می‌شناخت و به آن نیز اذعان می‌کرد. انحرافات به هر حال یک واقعیت بود و در همان ایام نقطه بستند و در مراحل بعد رشد کردند.

همین انحرافات، تداوم یافتند و به ویژه در دهه ۳۰ تشدید شدند. روند درهم‌آمیزی حزب و دولت شکل منسجم‌تر و عریان‌تری به‌خود گرفت. اداره امور کشور بیش از پیش در دست حزب و لایه محدودی از کارگران که آنها نیز عضو حزب بودند، قرار گرفت. دولت کاملاً تابع حزب گردید، نقش شوراهای محدودتر و صوری‌تر شد. قدرت اصلی در دست کمیته مرکزی، دفتر سیاسی و دبیر کل حزب قرار گرفت. نظارت و کنترل توده‌های به ویژه برسطوح بالای ارگانهای دولت از بین رفت. دیکتاتوری پرولتاریا در عمل به دیکتاتوری حزب طبقه تقلیل یافت. این انحرافات به بوروکراتیزه شدن هرچه بیشتر شوراهای و دستگاه دولتی انجامید. دولت به جای زوال قدرت بیشتری گرفت. استالین این انحراف را تئوریزه کرد و در برابر درک مارکس و لنین از مسئله دولت در دوران گذار و محو تدریجی آن، تئوری انحرافی تحکیم دولت و بقای آن را حتا در فاز کمونیسم مطرح کرد. آزادی‌های سیاسی بیش از پیش محدود شدند و زمینه بر اعمال خودکامگی استالین و اعدام و سرکوب حتا تعدادی از رهبران و کادرهای حزب هموار گردید. نقض ساترالیسم دمکراتیک در خود حزب به رشد بوروکراتیسم و سلب ابتکار و خلاقیت نظری انجامید. عناصر بوروکرات و جاه طلب در حزب رشد کردند.

در زمینه اقتصادی، با تحکیم مدیریت تک نفره، زمینه دخالت توده‌های کارگر محدودتر شد. گزین کردن مدیران از میان کارگران و افزایش تعداد آنها تا اواسط دهه ۳۰ به سه چهارم، نیز نه می‌توانست جایگزینی برای مدیریت جمعی کارگران باشد و نه تضمینی بر تبدیل نشدن آنها به یک قشر ممتاز. در عمل نیز دیدیم که خروشچف و گروه رویزیونیست‌های طرفدار وی از میان همین مدیران دارای منشاء پرولتری برخاستند. در این شکی نیست که تحولات دهه سی در عرصه اقتصادی، شور و شوق وسیعی در میان کارگران ایجاد نمود و پیشرفت‌ها و دگرگونی‌های عظیم اقتصادی این دوره بدون شور و شوق و ابتکار و خلاقیت کارگران ممکن نبود و نقش کنفرانس‌های تولید، جنبش ایزنشت، جنبش استخانوفی، جنبش کارگران گروه ضربت و امثالهم بسیار عظیم بود. نمونه‌های عالی از ابتکار و خلاقیت کارگران را به نمایش گذاشتند. اما این به معنای مداخله کارگران از پائین‌ترین سطوح در تمام جوانب اداره تولید و سازمان‌دهی اقتصاد نبود. نقش توده‌های وسیع کارگران در سازمان‌دهی و هدایت برنامه ریزی شده اقتصاد محدود ماند و عمدتاً مدیران، متخصصان و کادرهای حزبی و اداری نقش اصلی را برعهده گرفته بودند. از دوران همین مجموعه انحرافات است که تدریجاً قشری از میان مدیران، متخصصین، کادرهای حزبی شکل می‌گیرد که از موقعیت ممتاز و امتیازات ویژه‌های برخوردارند و حقوق‌های نسبتاً بالایی دریافت می‌کنند. این قشر در درون حزب و دولت به رشد خود ادامه می‌دهند. جنگ جهانی دوم، تمرکز بیشتر حزب و دولت، از بین رفتن متجاوز از سه میلیون تن از اعضای حزب که بخش عمده آن را کارگران تشکیل می‌دادند، منجر به تقویت بیشتر مواضع این قشر ممتاز می‌شود. اینان پس از جنگ تا بدان حد نیرومند شده بودند که خواهان رفاه‌های اقتصادی بورژوازی و تجدید نظر آشکار در مارکسیسم شوند. اما به اصطلاح گارد قدیمی بلشویک حزب با استفاده از تئوریه استالین آنها را عقب می‌نشانند و نظرات آنها رد می‌شود. اما بلافاصله پس از مرگ استالین، سر بلند می‌کنند و تحت رهبری خروشچف، رهبری حزب و دولت را کاملاً به دست می‌گیرند. و مواضع و خط مشی خود را پیش می‌برند. دست به یک تصفیه وسیع در حزب و دولت می‌زنند و با طرح نظرات رویزیونیستی خود، راه را بر اجرای رفاه‌های اقتصادی بورژوازی هموار می‌کنند. خاتمه دیکتاتوری پرولتاریا و مبارزه طبقاتی اعلام می‌شود. هدف این رفاه‌ها در وهله نخست تأمین هرچه بیشتر منافع قشر ممتازی بود که تدریجاً به یک طبقه جدید بورژوا تبدیل می‌شد. بسط و توسعه مناسبات کالایی-پولی، محدود کردن دامنه عمل برنامه ریزی اقتصاد، رایج کردن استفاده از مکانیسم‌های سرمایه‌داری، تقویت نقش انگیزه‌های مادی و بسط حیطه اقتدار مدیران، گام نخست رفاه‌های بورژوازی بود. مدیران مؤسسات تا حدود زیادی از قید و بند و محدودیت‌هایی که پیش از این با آنها رو به رو بودند، رها شدند و اصل کسب

سود راهنمای فعالیت و عمل آنها گردید. بازارهای رسمی و غیر رسمی، شکل گرفتند، معاملات مدیران بنگاه‌ها که خارج از چارچوب برنامه انجام می‌گرفت، به یک بازار غیر رسمی از طریق دلالان و کارچاق‌کن‌ها شکل داد. یک بازار رسمی شکل گرفت و توسعه یافت و به عنوان گام نخست در رونق بخشیدن به این بازار، دهقانان کلخوزها از الزام به هرگونه تحویل محصول مازاد بر آنچه در قطعات زمین کوچکی که برای استفاده شخصی در اختیار آنها قرار گرفته بود، معاف شدند و آزادانه می‌توانستند آنها را در بازار به فروش برسانند. تقویت قدرت مدیران و سلب هرگونه ابتکار از سوی کارگران و تأکید بر سود و انگیزه مادی ابتکار و خلاقیت کارگران را تا همان حد که باقی‌مانده بود، از بین برد.

روند بیگانگی کارگران از وسایل تولید، روند تولید و محصول فزونی گرفت. روند انحطاطی که با خروشچفیسیم آغاز شده بود، ادامه می‌یابد و سرعت می‌گیرد. مناسبات کالایی-پولی مداوماً بسط و توسعه پیدا می‌کنند. قشرمنازی که حامل این روند است، به یک طبقه بورژوا تبدیل می‌شود. دولت شوروی به یک دولت کاملاً بورژوازیی استحاله پیدا می‌کند. حزب نیز همین روند را طی می‌کند و سرانجام، انحطاط به نقطه‌ای می‌رسد که آخرین بقایای آنچه که از انقلاب کارگری روسیه و جمهوری شورایی آن، برجای مانده بود برچیده می‌شود. انقلاب کارگری روسیه، انقلابی که بزرگترین دست‌آورد طبقه کارگر جهانی بود و در دوران حیات‌اش الهام‌بخش میلیون‌ها کارگر و ستم‌دیده سراسر جهان برای دگرگونی جهان، ازپای درآمد. این که چرا این انقلاب از پای درآمد، پاسخ آن در بطن این نوشته آمد. اما اگر بخواهیم در پایان این نوشته، یک جمع‌بندی کوتاه ارائه کنیم، پاسخ من این است که برای پاسخ به این سوال، باید به جای توسل به ایده‌ها، شخصیت‌ها و نهادهای سیاسی، درک مادی را قرارداد و باید دلیل این شکست را در مبارزه طبقاتی جستجو کرد. والا این سوال بدون جواب خواهد ماند که چگونه طبقه کارگری که در نیمه اول قرن بیستم، آگاه‌ترین، پیشروترین و رزمنده‌ترین گردان طبقه کارگر جهانی بود، در طول یک دهه سه انقلاب برپاکرد و خلاقیت‌های او تاریخی و جاودانه شدند، اجازه داد که انقلاب سوسیالیستی‌اش با انحرافات متعدد روبرو گردد، اجازه داد ابتکار عمل از او سلب شود، اجازه داد شوراهایش بوروکراتیزه و بی‌خاصیت شوند، اجازه داد سوسیالیسم‌اش را از پای در آورند، اجازه داد، خودکامگی حاکم شود، اجازه داد رویزیونیست‌ها شکل بگیرند و بر او مسلط شوند و ... تنها با رجوع به مبارزه طبقاتی است که می‌توان پاسخ قانع کننده‌ای به این سوالات یافت.

در طول تمام دوران موجودیت انقلاب اجتماعی کارگری روسیه و حکومت کارگری هر پیشروی یا عقب‌نشینی طبقه کارگر، نتیجه توازن قوای معینی در مبارزه طبقاتی بود. طبقه کارگر در جایی قدرت را به دست گرفته بود که کشوری عقب مانده بود با اکثریتی عظیم از دهقانان و در محاصره دنیای سرمایه‌داری. بورژوازی داخلی و بین‌المللی از همان آغاز، جنگ ویرانگری را به این طبقه تحمیل نمودند و توان این طبقه را برای انجام وظایف تاریخی‌اش مدام محدود کردند. این خود، عقب نشینی‌هایی را اجتناب ناپذیر می‌ساخت و این عقب نشینی‌ها که گاه عقب نشینی‌هایی از مواضع پرولتری و سوسیالیستی، در عرصه نظری یا عملی بودند، متقابلاً تأثیر منفی خود را بر توان طبقه کارگر در مبارزه طبقاتی برجای گذاشتند و این روندی است که به رشد انحرافات، سلب ابتکار از طبقه کارگر، محدود شدن توانش در استقرار سوسیالیسمی که قدرت دوام و بقاء در برابر تعرضات مستمر بورژوازی، در اشکال مختلف را داشته باشد و در نهایت سلب تمام قدرت از این طبقه، انجامید. اصل قضیه و علت اصلی شکست در این بود، بقیه مسایل معلول‌اند که البته باید از آنها آموخت، اما نمی‌توان آنها را در جایگاه علت قرارداد.

انقلاب سوسیالیستی اکتر با شکست روبرو شد. اما این انقلاب چنان تجارب ارزشمندی از خود برجای گذاشت و چنان بر جاده ناشناخته سوسیالیسم روشنیابی انداخت که از هم‌اکنون، انقلابات کارگری آینده را فرسنگ‌ها از نقطه‌ای که خود آغاز کرد جلوتر رانده‌است. شکست این انقلاب، چیزی از عظمت و بزرگی آن و آفرینندگانش نمی‌کاهد. انقلاب اکتر، در تاریخ به عنوان بزرگ‌ترین رویداد قرن بیستم، برای رهایی انسان زحمتکش از یوغ ستم و استثمار به ثبت رسیده‌است.

۲۹ شهریور ۱۳۸۱

در دفاع از انقلاب اکتبر

جعفر رسا



هشتاد و پنج سال زمانی طولانی است، حتی وقتی به زمان وقوع رخدادهای مهم برمی‌گردد. واقعیت این است که خود قدمت زمان، آن چه رخ داده است را غیر امروزی و امری مربوط به گذشته می‌کند. موافق و مخالف ممکن است درباره علل و اهمیت چنین رخدادی مجادله کنند، ولی رجوع آن‌ها همیشه با قید گذشته است. برای بسیاری انقلاب اکتبر چنین شده است. شخصیت‌های آن، مومیایی، قدیس و یا نفرین شده هستند. درباره رویدادهای انقلاب اکتبر، رمان و فیلم ساخته‌اند. دقایق آن مورد موشکافی تاریخ‌نویسان و محققین قرار گرفته است. نه فقط مخالفین همیشگی این انقلاب، بلکه حتی موافقینی که تا همین دو دهه قبل برای این انقلاب سینه چاک می‌دادند، امروزه دیگر می‌گویند: هر چه بود، این انقلابی مربوط به گذشته است. نه فقط سرخی پرچم انقلاب، بلکه خود امر انقلاب به عنوان وسیله‌ای برای تحول جامعه، مربوط به دوران سپری شده تاریخ است.

این جا چیزی بیشتر از تحریف تاریخ و توهین به شخصیت‌های انقلاب اکتبر مورد توجه است. بورژوازی از همان روز اول وقوع انقلاب اکتبر درباره آن دروغ گفته است. برای نامشروع جلوه دادن این انقلاب، تحولی که به همت میلیون‌ها کارگر و زحمت کش روس و غیر روس رخ داد - همان توده عظیمی که حزب بلشویک را به جلو پرتاب کرد و لزوم انقلاب را بر بسیاری از رهبران مذبذب آن تحمیل نمود - را به یک کودتا تقلیل دادند. بورژوازی غرب که دیوار برلین را دال بر وجود استبداد و اختناق در شرق و ترس رژیم‌های آن از نفوذ فرهنگ غرب تبلیغ می‌کرد، فراموش می‌کند بگوید که برای سال‌ها بعد از انقلاب اکتبر این خود آن بود که مسافرت از غرب به روسیه را ممنوع یا بشدت محدود کرده بود. بورژوازی غرب که وجود تعدد احزاب در غرب را برتری نظام سیاسی خود بر شرق معرفی می‌کرد، نمی‌خواهد بیاد آورد که پس از انقلاب اکتبر است که حق رای همگانی را برای همه شهروندان خود، منجمله زنان، معمول کرده است. نه فقط این، بلکه از کاهش ساعات کار روزانه به ۸ ساعت گرفته، تا تعطیلات آخر هفته، تا آموزش و پرورش رایگان برای همه کودکان، تا بیمه بازنشستگی برای همه سالمندان، و بخش زیادی از اصلاحات دیگر رفاهی که در زندگی مردم در غرب رخ داده، همگی شروع‌شان مدیون اقداماتی است که دولت‌های سرمایه داری در غرب برای حفظ حاکمیت خود و از ترس تکرار الگوی روسیه و قدرت انقلابی کارگران در کشورشان، مجبور به قبول آن‌ها شدند. قطعاً تاریخ این قرن بشر، بدون این انقلاب، متفاوت و طبعاً انباشته تر از تحقیر و ستم بر انسان می‌شد. در این باره بسیار نوشته و گفته‌اند، ولی یادآوری همین چند نکته فوق در این نوشته کوتاه برای آنان که به فراموشی تاریخی مبتلا شده‌اند، ضروری است.

آن چه البته بیش از تحریف تاریخ انقلاب اکتبر رخ داده، نفی لزوم انقلاب به

عنوان وسیله‌ای برای تحول تاریخ واقعی جامعه بشری است. این وضعیت بیش از آن که بیان گر تحولاتی اساسی در جهان معاصر به نفع تکامل بشر باشد، نشان گر سیادت بلاننواز ایدئولوژیک بورژوازی در این جهان است. حتی هارترین مدافعان نظم موجود هم نمی‌گویند که جهان معاصر، جهان مطلوبی است و جایی برای اصلاح و بهبود ندارد. ولی بسیاری هستند که می‌گویند هر چند تغییر لازم است، ولی چرا انقلاب! مگر نمی‌بینید که انقلاب با خود هرج و مرج و بی ثباتی می‌آورد؛ با خود خون ریختن به همراه دارد؛ بیاید و راه سوسی را انتخاب کنیم! همه باید کوتاه بیایند، هر کس باید چیزی را فدا کند، تا تغییر بدون انقلاب ممکن شود! آن‌ها فراموش می‌کنند که این نظام سرمایه داری است که عامل خون ریختن روزانه جامعه بشری است. نه فقط وجود جنگ‌های بی‌انتهای این قرن که اساساً همه محصول رقابت سرمایه داران بر سر یک قطعه خاک یا این یا آن تکه ثروت طبیعی بوده است، بلکه تلف شدن انسان‌هایی که در سکوت می‌میرند یا معذب‌اند نیز گواه این واقعیت است: ۴۰ میلیون کودکی را می‌گویم که از فرط گرسنگی هر سال می‌میرند؛ ۱۰۰ میلیون کودک کارگر دیگری را می‌گویم که دوران طفولیت‌شان قربانی استثمار سرمایه داران است؛ قریب به ۱۰ میلیونی را می‌گویم که هر سال دست به خودکشی می‌زنند، تا از فکر به ناامیدی در زندگی‌شان خلاص شوند؛ میلیون‌هایی را می‌گویم که هنوز به علت بیماری‌های قابل پیش‌گیری تلف می‌شوند؛ میلیون‌ها کودک خیابانی را می‌گویم که - آن جا که مانند آمریکای لاتین، جوخه‌های مرگ سرمایه داران برای نظافت خیابان‌ها آن‌ها را مانند سگان ولگرد نمی‌کشند - قربانی فحشاء و اعتیاد می‌شوند؛ میلیون‌ها زنی را می‌گویم که امید به برخوردار بودن از یک زندگی و رفتار انسانی در این جامعه وحشی از آن‌ها سلب شده است؛ میلیاردها انسانی را می‌گویم که آرزوی خوردن یک لیوان آب تصفیه شده بر دل‌شان مانده است؛ میلیاردها انسانی را می‌گویم که روزانه حرمت انسانی خود و دیگران را برای مذهب، ناسیونالیسم و خرافات دیگر ساخته این قرن لگدمال می‌کنند؛ میلیاردها برده مزدی این نظام را می‌گویم که تمام خلاقیت کاریشان را، تمام آن چه آن‌ها را به عنوان انسان از حیوان متمایز می‌کند، در این نظام هر روز کشته می‌شود؛ میلیون‌ها انسانی را می‌گویم که حتی در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه داری هر روز با این فکر به خواب می‌روند که چگونه فردا را بسر آورند و در صورت بیکار شدن و از دست دادن منبع معاش چگونه شکم کودکان خود را پر کنند و جواب چشم‌های پر از توقع و پر از انتظار آن‌ها را بدهند؛ میلیون‌ها انسانی را می‌گویم که بی پناه و آواره شب را بسر می‌کنند، آن هم نه در بیابان‌های بیابان در آفریقا، بلکه در قلب ثروت مندترین کشورهای دنیا، در پاریس، در لندن و در نیویورک؛ و بنظر نمی‌رسد که در این سیر قهقهه‌رایی جامعه سرمایه داری به طرف ارتجاع و توحش مطلق، مکثی وجود داشته باشد.

و این‌ها همه در جهانی رخ می‌دهد که هر روزه در آن پیشرفت‌های علمی و تکنیکی اعجاب آمیزی رخ می‌دهد. در جهانی که می‌تواند بیش از دو برابر جمعیت کنونی‌اش را سیر نگه دارد، میلیاردها انسان گرسنه می‌خوانند؛ در جهانی که اسرار اتم را کشف کرده‌اند، داشتن یک جای خواب راحت، یک وعده غذای کافی و یک لیوان آب آشامیدنی برای میلیاردها نفر دست نیافتنی است؛ در جهانی که هر روز هزاران میلیارد دلار سرمایه جابجا می‌شود، مبارزه برای چند دلار بیشتر در ماه برای میلیون‌ها نفر برده مزدی این نظام یک مبارزه بی انتها است؛ در جهانی که صحبت از معمول شدن روبات‌ها و اتوماتیزاسیون است، هنوز چهل ساعت کار هفتگی در پیشرفته‌ترین جوامع سرمایه داری یک آرزوی متحقق نشده است.

ممکن است کسی مارکس را نخوانده باشد، ولی همین واقعیات نشان می‌دهند که چگونه رشد نیروی مولد جامعه و مناسبات اجتماعی حاکم در جامعه با هم در تناقض‌اند. قرار بود پیشرفت بیشتر علم و دانش، مدرنیسم، شروع رهایی بشر از محدودیت‌های طبیعت و جامعه شود؛ اما عکس آن رخ داده است. تا به آن حد که اکنون یک مکتب قوی فکری، خود مدرنیسم و عقلانیت علمی را عامل فناپی جامعه بشری می‌داند.

نظام سرمایه داری بیش از سیصد سال امکان داشت، تا نشان دهد رشد تدریجی جوامع سرمایه داری امکان رهایی بشر را فراهم خواهد کرد. هر چه می‌گذرد اما، انقیاد و بی‌اختیاری بشر تحکیم می‌شود. بوروکراسی عظیم دستگاه دولتی بورژوازی، میلیون‌ها نفر نظامی مسلح آماده کشتن انسان‌های بی‌دفاع؛ شبکه عظیم استراق سمع، تجسس و جاسوسی که هر مکاتبه الکترونیکی، مکالمه تلفنی و هر صفحه و سند رد و بدل شده را ثبت می‌کند؛ میلیاردها قطعه اطلاعات که دولت‌های بورژوازی درباره خصوصیات فردی و شخصی افراد بدون

اطلاع آن‌ها ثبت کرده‌اند؛ و البته در کنار همه این‌ها، شبکه‌های غیررسمی شکنجه و قتل مخالفین این نظام، چشم انداز رهایی بشر به ابتکار خود نظام سرمایه داری را کاملاً ناممکن کرده‌اند. اگر چیزی صحت داشته باشد، این است که با پیشرفت تکنیک این وضعیت از این هم بیشتر تحکیم خواهد شد.

در شروع قرن بیستم، آن چه جورج اورول در کتاب «۱۹۸۴» خود پیش گویی کرده بود، بیشتر به واقعیت تا تخیل شباهت دارد. در یک قطب میلیاردها توده مزدبگیر و یا بیکاری وجود دارد که هر روز بیشتر از گذشته احساس می‌کند که بی هویت تر، بی قدرت تر و مغلوب تر هستند؛ در قطب دیگر اقلیت قدرت مندی است که هر روز بر تمرکز قدرت، ثروت و اختیار آن‌ها افزوده می‌شود. جهان قرن بیست و یکم بیش از آن که امتداد قرن گذشته باشد، رجعت به دوران رم باستان را یادآور است. اقلیت برده داری که همه چیز برده های خود را تعیین می‌کنند و بر هر جنبه زندگی آن‌ها حکم می‌رانند. این برای بشریت عقب گردی جدی است؛ این برای تاریخ نشان گر این است که عصر بربریت نه با تمدن، بلکه با توحش بیشتر جایگزین شده است. توحشی که آشکارا یا در نهان، عامل مرگ، فقر، فلاکت، فنا و نیستی میلیاردها آحاد این جهان است.

کسی که می‌گوید باید واقع بین بود، تجربه انقلاب روسیه را دید، پیشرفت غرب را باید اذعان کرد، و همه این‌ها را به حساب اقتصاد بازار و دمکراسی پارلمانی گذاشت، بدوا باید یک نکته مهم را متوجه باشد. بخش عمده محرومیت و فلاکت و ناامنی بشر امروز محصول تجربه همین سرمایه داری غرب است؛ محصول همین اقتصاد بازار و دمکراسی پارلمانی آن است. تجربه انقلاب روسیه هر چه باشد، نافی عمل کرد اقتصاد سرمایه داری غرب نیست. اگر کسی انقلاب را در آرشیو تاریخ بگذارد و در کرام الگوی سرمایه داری غرب دم بدهد، باید کارنامه سیصد ساله همین سرمایه داری را به عنوان نتیجه آن یادآور شود. انقلابات متعدد و هم چنین فجایع تکان دهنده در جای جای این جهان رخ دادند، به خاطر آن که نظام سرمایه داری انسان‌های جان به لب رسیده را به چنین حرکت‌هایی واداشته است.

می‌پرسند اما کدام انقلاب؟ نظام سرمایه‌داری هر عیبی که داشته باشد، پا خورده است، جامعه را پیش برده است. فراخوان شما به انقلاب، فراخواندن مردم به یک آتیه نامعلوم است! راستی چرا به جای رقابت سرمایه داری، نظامی را خواستن که متکی بر تعاون و مشارکت همگانی است، و در آن رشد آزادانه هر فرد شرط رشد همگان است، فراخواندن مردم به یک آتیه نامعلوم است. می‌گویند غیرممکن است. بسیار خوب، اگر رقابت سرمایه داران عامل پیشرفت تاکنونی جامعه بشری بوده، پس تعاون بین کارگران باید صدبار بهتر این کار را بکند. اگر جنگ بین ملل و ویرانی، منبع پیشرفت تاکنونی ما است، صلح بین آنان صد بار بیشتر باید این کار را انجام دهد. اگر با تحقیر، سرکوب، بی حقوقی، تبعیض، محرومیت، فقر، اعتیاد، تن فروشی، ظلم و ستم، سرمایه داران توانسته‌اند پیشرفت جامعه مدرن را ممکن سازند، بدون این مضار پیشرفت این جامعه به نفع همه آحاد آن باید هزار برابر بیشتر ممکن شود.

می‌گویند با کدام نیرو؟ مگر قشون بورژوازی را نمی‌بینید! مگر وسایل ارتباط جمعی عظیم آن‌ها را نمی‌بینید! به قدرت وصف ناپذیر دستگاه مذهبی و تبلیغاتی آنها نگاه کنید! به لشکر بی انتهای مواجب بگیران و متخصصین آن‌ها نگاه کنید! ببینید آن‌ها از طریق ماهواره‌هایشان هر چه را زیر کنترل دارند، حتی اگر دست زدن به انقلاب کمونیستی امری عقلانی باشد، در این شرایط غیرممکن است! آن‌ها اما فراموش می‌کنند که توازن قوا همیشه به نفع بورژواها بوده است. بورژوازی طبقه‌ای است که ثروت این جامعه را کنترل می‌کنند، طبقه‌ای است که به اعتبار این ثروت قدرت سیاسی را قبضه کرده، ژنرال‌ها را می‌سازد و متخصصین را تربیت می‌کند. همه تاریخ انقلابات کارگری چیزی نیست، مگر تلاش مداوم برای برهم زدن این توازن قوای نابرابر. کارگران برای تغییر این توازن قوا چیزی به جز قدرت تشکل و نضرات خود ندارند. همان‌ها که وجود این نظام را هر روز و به قیمت تبانی جان و روان خود می‌سازند، همان‌هایی هستند که می‌توانند این نظام را متوقف کنند. کارگران از قشون میلیونی و سلاح‌های بسیار مجهز برخوردار نیستند، ولی با این وجود بزرگ ترین قدرت واقعی روی این کره هستند. تمام اهمیت انقلاب اکبر در این است که اتفاقا ممکن بودن انقلاب کارگران بر علیه نظام سرمایه داری را نشان داد. و نه فقط این، بلکه در عین حال نشان داد که انقلاب کارگران تنها به شرط وحدت اراده آن‌ها حول خواست‌ها و باورهای سوسیالیستی، تنها به اعتبار قوت جنبش ضدسرمایه داری آن‌ها، جنبش کمونیستی، و به اعتبار موجودیت حزب چنین جنبشی، ممکن است.

قریب ۸۵ سال بعد از اولین انقلاب کارگران، دنیای معاصر یک بار دیگر در بحران و بی افقی غوطه ور است. میلیاردها انسان در ناامنی، ترس، فلاکت و سردرگمی روزمره بسر می‌برند. بخش اعظم ساکنین این جهان آن گاه که از فقر و فلاکت نمی‌میرند، قربانی استثمار کننده و طاقت فرسای سرمایه داری، جنگ‌های بی انتها، ملی گرایی و نژادپرستی افسار گریخته، تجاهل مذهبی و سلطه قرون وسطایی آخوند و کشیش و تبلیغات مسخ کننده و ارتجاعی ژورنالیسم چاکر منش سرمایه داری هستند. اگر که قرار است برای بشریت آینده‌ای وجود داشته باشد، اگر که قرار است که برای فرزندان و نوه های ما آتیه‌ای عاری از دغدغه ها، خشونت، کثافات و ارتجاع جهان سرمایه داری جود داشته باشد، این نظام را باید واژگون کرد. نسل‌های بعد از ما از این دوره از تاریخ بشر به عنوان تاریخ توحش نام خواهند برد. آن‌ها از بشریت معاصر به عنوان کسانی نام خواهند برد که در این دنیای غنی و پر از ثروت، هم نوعان خود را به ضرب گرسنگی، جنگ، تعصبات و خرافات مذهبی و ناسیونالیستی و یا شدت کار و استثمار روزانه تلف می‌کردند. آن‌ها خواهند گفت که بشریت معاصر کسانی بودند که میلیاردها هم نوع خود را از برخوردار بودن از کوچک ترین امکانات لازم برای رشد خلاقیت و ابتکار عمل خود محروم می‌کردند. نسل‌های بعد در عین حال این را هم خواهند گفت که بودند کسانی که در این جهان خشن و در مقابل تمام ظلمات و ناامیدی بشر معاصر خود، خوش بینی به یک زندگی بهتر و افق یک دنیای بهتر، یک دنیای در خور انسان را زنده نگه می‌داشتند.

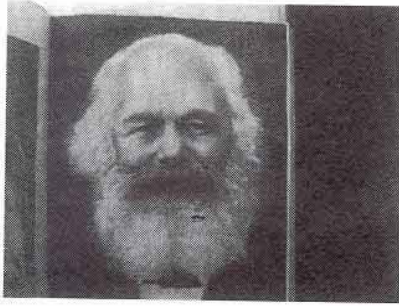
انقلاب اکبر را، مانند انقلابات کارگری پیش از آن، بورژوازی مدت‌هاست شکست داده است. هزاران انقلابی و فعال آن را کشتند و یا آواره و زندانی کردند. سرمایه داری روسیه را بعد از آن بر شانه های شکسته شده کارگر روس ساختند. اما آرمان‌های این انقلاب را نتوانستند و نمی‌توانند از بین ببرند. زیرا روح این انقلاب در هر انسان دردمند زنده است و در هر فغانی که او سر می‌دهد، عروج می‌کند. صف انقلاب اکبر، صف قهرمانان و رهبران نیست، صف مخیرین و مصلحین اجتماعی نیست. صف نابفان و خردمندان بشر نیست. صف میلیاردها کارگر و مردم دردمند و محروم این جهان است. این است که خاطره انقلاب اکبر، هم چون پدیده‌ای فرای ادوار، مرزها و ملیت‌ها، زنده است. خاطره انقلاب اکبر، امید زنده نگه داشته شده بشریت، امید اشال من و شما، برای خلاصی از این توحش و بربریت سرمایه داری است.

دهمین سالگرد

تاسیس آرشیو اسناد و پژوهش‌های ایران - برلن

ده سال پیش در ماه مه سال ۱۹۹۲ آرشیو اسناد و پژوهش‌های ایران پس از یک سال کارمقدماتی افتتاح شد. آرشیو در این مدت توانسته است با کمک یاران و همکاران خود به نهادی عام المنفعه تبدیل شود که مجموعه‌ای غنی از اسناد و مدارک مربوط به ایران به ویژه آن چه به فعالیت‌های فرهنگی، سیاسی و ادبی تبعیدیان مربوط است را جمع آوری و رده بندی کند و در اختیار علاقه مندان قرار دهد. آرشیو تنها به کمک‌های بیدریغ همیارانش توانسته به کار خود ادامه دهد و مجموعه اسناد موجود را در اختیار پژوهش‌گران مسایل ایران در کشورهای مختلف قرار دهد.

در این ده سال آرشیو توانسته است علاوه بر تأسیس آرشیو زنان که حاوی اکثر کتاب‌ها، نشریات، اعلامیه‌ها و بریده‌های نشریات مربوط به زنان می‌باشد، بیش از پنج هزار جلد کتاب به زبان فارسی و ۸۰۰ جلد کتاب به زبان‌های آلمانی و انگلیسی در مورد ایران، ۳ هزار جلد کتاب و جزوه از انتشارات سازمان‌ها و نهادهای فرهنگی و سیاسی فعال در خارج از کشور، بیش از هشتصد دوره نشریه ادواری از جمله ۵۶۰ دوره نشریه چاپ خارج از کشور، نه هزار برگ اعلامیه و بیش از چند صد پوستر جمع آوری نماید. دهمین سالگرد تاسیس آرشیو با یک مجموعه سخنرانی در خانه ادبیات برلن جشن گرفته شد. در اولین جلسه در ماه مارس ناصر پاکدامن بر اساس آخرین تحقیقات خود در مورد "گسروی خرد و تاریخ" سخن گفت و در دومین جلسه در ماه آوریل چنگیز پهلوان "کاربرد مفهوم تمدن" در جهان معاصر را تشریح کرد. هما ناطق در آخرین جلسه در ماه مه ۲۰۰۲ به "گوشه‌یی از اسطوره و تاریخچه‌ی می در ایران" پرداخت.



لبخند پیروزی از آن تاریخ است

تری ایگلتون
ترجمه: ناصر مهاجر

شواهد تکان دهنده ای در دست داریم که پایان تاریخ سرانجام شاید به پایان تاریخ مفهومی ببخشد که کمتر مابعد طبیعی باشد. این واقعیت که اکنون سرمایه داری حریف جدی در صحنه ی سیاسی رسمی ندارد، دقیقاً همان چیزیست که موجب بی‌زاری غیررسمی شده که می‌تواند حفره های عظیمی وجود آورد؛ از جمله از نوع هسته‌ای.

سوسیالیسم برای کسانی که بیشترین زبان را از آن می‌بینند، چه بسا تهدیدی تاریک به نظر می‌رسد؛ اما دستکم این است که مرامی عرفی‌ست (سکولار)، ذهنیتی تاریخی دارد و به کلی مدرن است؛ فرزند حرامزاده ی روشننگری لیبرال است. نسبت به تروریسم سیاسی تحقیری دارد با ریشه هایی عمیق؛ چه وقتی آن را به مثابه ی [عملی] غیر اخلاقی محکوم می‌کند، و چه به صرف اینکه خرده بورژوازیست. برخلاف بنیادگرایی، چه از نوع تکزاسی و چه از نوع طالبانی‌اش، سبک های متفاوت زندگی، شعر نمادین یا سردابه ی پُر از شراب "گیانته" را مردود نمی‌داند، فقط می‌پرسد چرا و چگونه است که این چیزها همیشه به دسته ی معدودی می‌رسد. نیز برخلاف بنیادگرایی، خاکریزست و سنت شکن، ناباور به ایده آل‌ها بلنداندیش و مطلق.

همین را درباره ی مصلحت طلبی (پراگماتیسم) آمریکایی هم می‌شود گفت، که همیشه در آوردن چند دلار فوری را بر تامل بی‌اندازه ترجیح داده است. اما تروریسم هر چه بیشتر فضای خالی شده از سوی سوسیالیسم را پُر کند، مصلحت طلبی آمریکا مسلماً کمتر می‌شود. به واقع هیچ بعید نیست کارش به جایی بکشد که برای دفاع از خود در برابر بنیادگرایی اسلامی، مثل خود آنها با تمام وجود از آزادی بپارسد، که در این حالت دیگر چیزی برای دفاع نمانده و دو طرف هم برده اند و هم باخته. در [هیئت] یک زوج عجیب برادر و بیگانه، دشمن تان پیروز می‌شود؛ با واداشتن شما به اینکه به تصویر آینه ای هیولوار او درآید. اگر به راستی می‌خواهید از آزادی‌های لیبرال چون [چیزی] توخالی نقاب برگیرید بهترین راه این است که با بمب گذاران انتحاری به آنها حمله ور شوید، نه با مقاله های جامعه شناسانه؛ چون چنین حمله هایی محرک تدابیر مستبدانه ای هستند که کاذب بودن آنچه بمبگذاران مشاهده می‌کنند را به دنبال می‌آورد؛ به همان اطمینانی که صورت های فلکی در ستاره ها، چشمگیرند. و از آنجا که آمریکایی‌ها، به مثابه ی دنباله روترین جماعت فردگرای کره ی زمین، دارای سنت پاسداری از آزادی با ابزارهای استبدادی‌اند، بالاخص در معرض آند که از این رهگذر بی‌اعتبار شوند.

ارزش های لیبرال البته توخالی نیستند، اما آن‌ها نیز از گزند ریاکاری در امان نیستند. عیب مهلک دولت های سرمایه داری لیبرال این است که آنها به ذات با بنیادگرایی مخالفند و با این حال نمی‌توانند بی آن زندگی کنند. تنها آن دولتی که ارزش های مطلق کمی در آستین دارد سرآخ می‌تواند آنارشی بازاری و ناخوشنودی انسانی ناشی از آن را مهار زند. اما آنچه این دولت‌ها به آن اهتمام می‌ورزند، همواره مضحکه ای از آن ارزش‌ها ساخته است.

جورج بوش به راستی مذهبی‌ست و به چیزی از آن دست ایمان ندارد. تبهکاران [دنباله روی] بن لادن چه بسا به لحاظ اخلاقی متعصبین مذهبی‌ی مسمن‌کننده ای باشند؛ اما آنها آن مشکل بخصوص را دارند. آنها به سادگی با دولت جهل گستر خشن می‌جنگند؛ نه آن دولتی که پیوسته زیر فشار است تا از ارزش های روشن نگری با وسایل خشن جهل گستر پاسداری کند. و چه بسا با به انفجار کشاندن این تضاد درونی غرب، آنها چشمگیرترین پیروزی شان را به دست آورده باشند. البته اگر در این بین، چپ به صحنه بازگردد. در واقع همین حالا هم به نوعی بازگشته. فقط اینکه او هم نشانی‌اش را تغییر داده. آن چه دیروز به عنوان سوسیالیسم شناخته می‌شد، امروز به عنوان ضد سرمایه داری شناخته می‌شود؛ تمایزی نه چندان عمده.

* این نوشته زیر عنوان "History gets the last laugh" در روزنامه ی گاردین لندن، شنبه ۱۸ ماه مه ۲۰۰۲ چاپ شده است. تری ایگلتون استاد نظریه فرهنگی در دانشگاه منچستر انگلستان است.

یکی از سیاهترین طنزهای قرن بیستم این است که ثابت شد سوسیالیسم در جایی که بیشتر ضرورت داشت، کمتر امکانپذیر بود. برای رفتن به سوی سوسیالیسم، به منابع مادی نیاز دارید، سنت های دمکراتیک، همسایه های همیار، جامعه ی مدنی‌ای شکوفا، توده ای تربیت شده؛ و این درست همان مواد نیروبخشی بود که استعمار از وابستگان پیشامدرن و فقرزده خود دریغ داشته بود. در نتیجه، طنزی تلخ، طنز تلخ دیگری به بار آورد: کوشش برای ساختمان سوسیالیسم در چنین شرایط اسفباری یک راست به استالینسم منجرشد و فراخوان به آزادی، یکسره به ضد هولناکش بدل گشت.

قرن کنونی اما انگار از هر جهت در معرض سلطه ی گونه ی دیگری از طنز تلخ است. سرمایه داری، در حالی که هزاره ی تازه خوش آمد گفت که با دستی [کتاب] "ثروت ملل" را به رخ می‌کشد و پایش را پیروزمندانه بر لاشه ی حریف سوسیالیستش می‌نشانند. با این حال هنوز چیزی از آغاز قرن گذشته، به طرز مشکوکی نمایان شد که این پیروزی به بهایی بس گزاف به کف آمده است. در واقع ممکن است به زودی ببینیم که دنیای سرمایه داری به پروژه ی سوسیالیستی که چنان کارا آن را درهم پاشاند، با نگاهی حسرت آمیز بنگرد. سوسیالیسم، گذشته از هر چیز بر آن است که از طبقات دارا سلب مالکیت کند، نه این که آنها را نابود کند. سلاح هایش اعتصاب های عمومی و مبارزه ی توده ایست؛ نه انترآکس و بمب های کثیف هسته ای. هدفش این است که مردم در وفور نعمت بزینند؛ نه این که قوت لایموتشان را در میان زباله کویرشهرهای زخم خورده از جنگ، بجویند. سوسیالیسم آخرین فرصت ما بود برای شکست دادن تروریسم؛ از رهگذر دگرگون ساختن شرایطی که آن را پدید آورد. و آنان که به کمک تروریسم شتافتند و به راهش انداختند - حتی کسانی از آن میان که دفتر کارشان بسی بالاتر از زمین خاکی‌ست - حالا باید طعم تلخ خاکستر را بر لبانشان بچشند.

پس آیا ممکن است سرمایه داری در به شکست کشاندن سوسیالیسم، خود را از حیض انتفاع انداخته باشد؟ نکند صحنه گردانان [کارزار] با دماغ سربالا از کنار تنها چیزی که بقای جسمانی - اگر نگوئیم بقای سیاسی‌شان - را تضمین می‌کرد، گذشته باشند؛ مارکس طبقه ی کارگر را همچون گورکنان سرمایه داری توصیف می‌کرد؛ اما اگر این کارگزاران مفید را بیرون از آن جایگاه در نظر بگیرد، چه بسا فقط به جایی کشیده شود که گورخودتان را بکنید. چون نگویند ختان روی زمین مسلماً بازنشسته اند؛ تنها نشانی‌شان را تغییر داده اند. اگر مارکس در زاغه های برادفورد و برانکس دنبال آنها می‌گشت، حالا آنها را در چهارسوق های طرابلس و دمشق باید پیدا کرد، که مشغله ی ذهنی شماری‌شان بیماری آبله است و نه حمله به کاخ زمستانی.

تا این جا مانیفست کمونیست هم به چالش گرفته شده و هم ادعایش ثابت شده. پیش بینی این که فقر و ثروت قطب بندی‌های تیزی در مقیاس جهان به وجود می‌آورند، حق بود. این نیز حق بود که سلب مالکیت شدگان، در نتیجه ی [این کار] ضد حاکمانشان برخیزند؛ فقط این که آنها بیشتر کارگاه های ریسندگی را مد نظر داشتند تا مرکز تجارت جهانی را، اتحادیه ی کارگری، تا تیفوید را. اما اگر مارکس به راستی درباره ی طبقه ی کارگر اشتباه کرده باشد، این خبر بدیست برای شرکت های فرا ملیتی؛ زیرا به نظر می‌رسد آن که پا در کفش آنها کرده، وحشی‌گری ناشی از نومیدی دارد، نه اطمینانی برآمده از قدرت دسته جمعی. کسانی که اعلام می‌کنند پرولتاریای صنعتی مارکس نشست کرده و نشانی از آن به جا نمانده، بهتر است به سوی قرص های ضد اشعه دست دراز کنند تا شامپاین.

چند سال پیش، درباره ی "پایان تاریخ" گرد و خاک زیادی به پا شد. آن چه این عبارت مطمئن منظوری نظر داشت این بود که چون سرمایه داری تنها بازی شهر شده، دوران کشمکش های چشمگیر سیاسی هم، مثل [دورانی که] خط ریش آمد روز بود، به سر رسیده. این [حرف] هم بلاهت آمیز است و هم نادرست. اما نکته این نیست. بسی پیشتر از ۱۱ سپتامبر هم آن را می‌دانستیم. نکته این است که اینک

زندگی امیر عباس هویدا بود» و غرض او «ارزیابی نهایی از چند و چون سیاست های نوسازی و دستاوردهای اقتصادی آن دوران هم» نبوده است.

با این وصف در پاسخ دکتر رحیمی، وقتی می خواهد از روایت خویش دفاع کند مدعی می شود که «از قضا در زندگی هویدا معماهای فراوانی بود و هست و تلاش در راه شناخت این معماها نکات مهمی در مورد تاریخ معاصر را روشن می تواند کرد» (۳) [تاکید را افزود ام].

اگر میلانی در این ادعای آخر خود جدی باشد، تردیدی نیست یا نباید باشد که روشن شدن «نکات مهمی» در مورد تاریخ معاصر ایران مسلماً نه به گل آریده‌ای که هویدا به یقه کت می‌جسباند بستگی داشت و نه به پیپ هایی که جمع می‌کرد یا نمی‌کرد بلکه دقیقاً به چند و چون سیاست‌های نوسازی و دست آوردهای اقتصادی گره می‌خورد. و این البته قلمرویی است که به گفته‌ی نویسنده در پیش گفتار، بررسی‌اش مد نظر او نبوده است. برای این که بر این نکته تاکید دوباره‌ای کرده باشم مطمئنم که کوشش برای شناخت معماهای زندگی بنده یا آقای میلانی - اگر چه این معماها از منظر اگزستانسیالیست ها ممکن است بسیار مهم باشد- ولی به روشن شدن هیچ نکته مهمی در تاریخ معاصر ایران منجر نمی‌شود. پس اگر میلانی، به واقع می‌خواست به سهم خود برای روشن شدن نکات مهمی از تاریخ معاصر ایران سهم و نقشی داشته باشد یعنی ادعایی که می‌کند- می‌بایست از چند و چون سیاست ها و دست آوردها سخن می‌گفت و حالا که نگفته است، دون شأن و شخصیت علمی اوست که برای کتاب خود به این صورت بازاریابی کند.

از سوی دیگر ولی، میلانی اگر چه نمی‌خواسته تاریخ اجتماعی دوران پهلوی را بنویسد ولی در بسیاری از صفحات این کتاب اغلب بدون این که سند و مدرکی ارائه کرده باشد در باره ی همین دوران فتوا صادر می‌کند. به نمونه هایی اشاره خواهم کرد.

پیش از آن که وجوهی از این کتاب را بررسی کنم باید بگویم که برکنار از هر نقد و ایرادی که به دیدگاه های ارائه شده در این کتاب دارم، بی گمان یک استاد مسلم روش تحقیق علمی است. شیوه ی تحقیق را خوب می شناسد و از این منظر، کار درخشانی ارائه داده است. در «پیش گفتار راوی» مختصری در باره‌ی شیوه‌ی کارش می نویسد که هم جالب و هم اقناع کننده است. و بعد در نزدیک به ۷۰ صفحه که «یادداشت‌ها» را در بر می‌گیرد هر چیز و همه چیز روشن می‌شود که از کجا آمده است. اگر کتاب در کل جانب دارانه است -چگونگی و چرایی‌اش را خواهیم دید- ولی تکیه میلانی تنها بر روایت‌های دوستان هویدا نیست. از معاندانش هم برای واقعی کردن روایت خویش بهره گرفته است.

از جنبه‌های تکنیکی پژوهش که بگذریم کتاب «معمای هویدا» برای من حداقل، بررسی جالب و جذابی نیست. به خصوص با توجه به زحمتی که میلانی کشیده است، به کمان من، دست آورد ناچیزی دارد. یعنی من هم با شماری از منتقدین میلانی همراه و همانند دیگران معمایی در کار هویدا نمی‌بینم. (۴) گرچه میلانی در اشارات پراکنده به انقلاب ضد خودکامگی در ایران آدرس غلط می‌دهد، ولی عمده‌ترین نتیجه‌ای که می‌توان از این زندگی نامه و نکات پیوسته به آن گرفت این که چرا و تا چوددی چگونه انقلاب در ایران اجتناب ناپذیر شده بود. میلانی هم از اجتناب ناپذیری سخن می‌گوید ولی برایش دلایل دیگری می‌آورد.

«می توان حتا گامی پیش‌تر گذاشت و ادعا کرد که هرگاه حکام ملکی زبان و فرهنگ آن دیار را نشانند آن گاه از انقلاب هم اجتنابی نیست» (۵)

در این که زبان و فرهنگ مقولاتی مهم‌اند تردیدی نیست ولی بر آن سرم که نشانختن زبان و فرهنگ یک ملک یک چیز است و بر ملکی هم چون سرزمین مفتوح و اموالی صاحب مرده حکم راند مقوله‌ای دیگر. به عبارت دیگر، آن چه بر ایران می‌گذرد حاکمیت خودکامه «جهان وطنانی» بود که در جهان‌شان، ایرانی نبود. این که در تمام مدت صدارتش هویدا به طور بیمارگونه‌ای در باره‌ی ایران به خودی و بیگانه دروغ تحویل می‌دهد و «به کرات منکر وجود فساد و استبداد و سانسور در ایران می‌شد» (۲۶۷). و یا با وجودی که مجله تحت سردبیری خود او به محاق تعطیل افتاده و سانسور می‌شود ولی در برابر اعتراض آل احمد «مدعی شد که از وجود سانسور در ایران بی خبر است» (۲۴۳) و یا در وضعیتی که فساد مالی خاندان سلطنت و قدرت‌مندان حکومت‌گر ایران به واقع عالم گیر شده بود ولی، شاه تنبلی مردم را فساد اصلی می‌دانست، تنها با این مفهوم از «جهان - وطنی» قابل تبیین است. دیگر از جشن‌های کذایی و خاصه خرجی ها و تبلیغات پُر هزینه دیگر که فقط برای دیگران بود - ایرانی ها را که با جشن های مسخره ۲۵۰۰ سالگی نمی‌شد فریب داد کما این که ندادند- چیزی نمی‌گویم.

اگر چه میلانی قصد تاریخ نویسی ندارد ولی در روایتی که پرداخته است مسئولیت این احتجاب ناپذیر شدن اساساً به گردن شاه می‌افتد. ممکن است قصدش این نبوده باشد ولی با شخصی کردن مسایل به این صورت، میلانی نظام حاکم را از زیر ضرب بدر می‌برد و این زبان بارتترین درس این روایت است. واقعیت این است که با همه‌ی کمبودهایش، شاه بر تارک نظامی نشسته بود که هویدا -با همه ی ادعاهای میلانی در باره‌ی او- و همه‌ی این ۱۳۰ تن و هم چنین دیگر وابستگان حکومت پهلوی که



و معمای دگر دیسی میلانی!

بهرروز امین

یکی از چندین معضل فرهنگی ایران این است که از سویی یک جریان جدی تاریخ نویسی ندارد و از سوی دیگر اقلیت کتاب خوان مملکت علاقه ریز افزونی به تاریخ معاصر نشان می‌دهد. نتیجه این شده است که در کنار کتاب سازی، تحلیل های عمده فروشانه و ساده اندیشانه، و شاید از آن بدتر، ارائه انباشته های راست و ناراست حافظه ها و یا بازنویسی روابط عاشقانه (تا جایی که سانسور اجازه می‌دهد) به جای تاریخ در فضای فرهنگی ایران همه جاگیر شده است. این سرانجام نباید تعجب برانگیز باشد. وقتی حافظه تاریخی نباشد و یا ضعیف باشد، بار حافظه به صورت تاریخ جلوه‌گر می‌شود و از این مصیبت در کوتاه مدت گریزی هم نیست. اقبال خوانندگان به این دست کتاب‌ها اگر چه جیب گشاد ناشر و در صورت انصاف او، جیب کوچک نویسنده و مترجم را هم پُر خواهد کرد ولی فقدان یک جریان جدی تاریخ نویسی را چاره نمی‌کند. اگر نبودن یک جریان جدی تاریخ نویسی را نشانه ی بحران بدانیم، این وضعیت فقط می‌تواند موجب تعمیق این بحران بشود.

کتاب «معمای هویدا» نه این که برای راقم این سطور معمایی را حل نکرد بلکه به شکل‌گیری معماهای دیگری منجر شده است. البته بگویم و بگذرم که این کتاب نه فقط با اقبال فراوانی روبرو شد بلکه از زوایای گوناگون هم مورد بحث و نقادی قرار گرفته است. ولی آن چه که من دیده و خوانده ام -علاوه بر دو نقد، و سه مقاله تکمیلی در باره‌ی این کتاب نوشته‌ی خود میلانی(۱)- برای حل این معماهای تازه من کارساز نبودند.

با وجود اقبال عمومی، از همان ابتدا برای من «معمای هویدا» بیانگر معمای دیگری بود که نه به هویدا ولی به میلانی مربوط می‌شد. میلانی در یکی از این مقاله های تکمیلی ادعا می‌کند که «انسان ها، هر یک از هزار و یک معما تشکیل شده اند» (۲). چنین ادعایی به خودی خود برای توضیح این که در میان این همه مسایل و موضوعات حاد، چرا این همه زمان و انرژی را صرف بررسی «معمای هویدا» کرده است، کافی نیست. به سخن دیگر، خواننده بلافاصله با این پرسش روبرو می‌شود که به ویژه در شرایط کنونی، آن چیست که «هزار و یک معمای» آدمی به نام هویدا را موضوع یک تحقیق گسترده می‌کند؟ و این پرسش به خصوص با توجه به آن چه که خود میلانی می‌نویسد، پرسش مهمی می‌شود.

جز این است آیا که یکی از دلایل مهم توجه به معمای معماهای هویدا این باید بوده باشد که او در یک دوره ی بسیار مهم از تاریخ معاصر ایران، برای ۱۳ سال نخست وزیر ایران بوده است؟ ولی میلانی از همان آغاز آب پاکی را روی دست خواننده می‌ریزد که اگر چه «زندگی هیچ شخصی در خلاء تاریخی جریان پیدا نمی‌کند» ولی در عین حال، «زندگی نامه تاریخ هم نیست» و تاکید می‌کند «معمای هویدا» کتاب تاریخ اجتماعی دوران پهلوی نیست»، هدفش، «صرفاً تدوین روایتی از

حاضر به همکاری با نویسنده نشدند، اجزای آن نظام منحط بودند. البته اکنون که بیست و چند سال از سقوط سلطنت خودکامه گذشته و از طرف دیگر، چون دیوار حاشا هنوز بلند است و فلسفه‌ی دیر اشنای «کی بود کی بود، من نبودم» هم، هم چنان بر ذهن‌ها حاکم است، هیچ یک از این کاربردان سیاست در سال‌های پس از کودتای ضد ایرانی ۲۸ مرداد هیچ مسئولیتی نمی‌پذیرند و مستقیم و غیر مستقیم همه‌ی تقصیر را به گردن خودکام‌های می‌اندازند که اکنون چند کفن پوسانده است. حتی اگر شاه به تنهایی تصمیم گرفته باشد - که بعید می‌دانم - همین حضرات از زمین و زمانه طلبکار مجربان بکن و نپرس آن تصمیم‌ها بودند و حداقل این که می‌توانستند - اگر می‌خواستند - مجری نباشند. اگر چه ادعای خدمت به هم نوع داشتند ولی واقعیت این است که برای حفظ منافع حقیرانه‌ی فردی و شخصی نخواستند و نمی‌خواستند و به همین دلیل به درجات گوناگون به عنوان مهره پیچ‌های آن نظام مسئولیت مشترک دارند. این ادعای مسخره که «خدمات» ادعایی با «شکنجه» و سرکوب تاخت زدنی است (۲۹۱) نشان می‌دهد که اگر چه خانی در بساط نیست ولی این حضرات، هم چنان و هنوز نوکر خان‌اند...

میلانی و تجدد :

هر چه که معمای زندگی هویدا باشد برای من خواننده معمای دگردیسی میلانی پرسش برانگیزتر است. میلانی مثل هر کس دیگری از هفت دولت آزاد است که مدافع هر دیدگاه و هر ساختار سیاسی باشد. این حق مطلق نه مذاکره پذیر است و نه قابل معامله. ولی آن چه که مد نظر من است دگردیسی اوست. میلانی در دوره‌ای که هنوز زندگی‌نامه‌ی هویدا را چاپ نکرده بود، اعتقاد داشت که اگر چه راه‌های رسیدن به تجدد در جوامع مختلف گونه‌گون است ولی «جوهر تجدد را می‌توان، به رغم این تفاوت‌ها در چند اصل اساسی خلاصه کرد». و ادامه داد، «به کمانم تجدد را می‌توان سلسله‌ی به هم پیوسته‌ای از تحولات اقتصادی، فرهنگی، مذهبی، زیبایی‌شناختی، معماری، اخلاقی، شناخت‌شناسی، و سیاسی دانست». مایه‌ی مشترک همه‌ی این تحولات، «فردگرایی» است و تعالی صالح این فردگرایی «پذیرفتن و رعایت حقوق طبیعی و تفکیک ناپذیر فرد است. تجدد در عین حال با اقتصاد سرمایه‌داری، عرفی شدن سیاست، تحدید مذهب به عرصه‌ی معنویات خصوصی انسان‌ها، رواج شک و تفکر خردمدار، مشارکت عمومی مردم در سیاست و گسترش عرصه‌ی عین‌عین است که خصوصی و خارج از دسترس دولت به شمار می‌روند» (۶)

دولت متجدد، «خادم مردم است و نه قیم آن‌ها. عزل و نصبش هم نه به مشیت ملکوتی که به میل و اراده‌ی همین مردم باز بسته است». در جای دیگر می‌گوید که «تجدد و خود شناسی نیز ملازم یکدیگرند» و ادامه می‌دهد که «به گمانم به راحتی می‌توان ادعا کرد که یافتن ذهن و زبانی "ایرانی" برخاسته از تجربه‌ی تاریخ ایران شرط نخست تجدد فکری و شناخت واقعی تجدد است». به درستی می‌گوید اگر «همان اجزاء اصلی خاطره‌ی قومی خویش را بازخوانی کنیم، دوری تکراری پیموده ایم» در عین حال، اگر «سوداهای دگرگونی‌مان را هم تنها به مدد نظریه‌های برخاسته از تجربه‌ی غرب، و در هم تنیده به ذهن و زبان غربی شکل بخشیم، باز هم گره بر باد زده ایم» (۷).

در جایی دیگر با اشارات دیگری روبرو می‌شویم، «در قلمرو فلسفه، انسان‌گرایی، در مفهوم وسیع کلمه، محور مرکزی تجدد است. در این مفهوم، انسان، در آن واحد، ذهن و عین تاریخ و تفکر است» «انسان متجدد دارای حقوق طبیعی و تفکیک ناپذیر به شمار می‌رود که حق حاکمیت و آزادی اندیشه و تفکر و تجمع از جمله این حقوق‌اند» یکی از اجزای اساسی تجدد این است که «سیاست عرصه‌ی عمومی می‌شود» و این‌جا منظور این است که «تصمیم‌گیری سیاسی را صرفاً از انحصار نجبا و روحانیون و سلاطین بیرون می‌آورد و در اختیار اراده‌ی عمومی قرارش می‌دهد» (۸).

برای این که با دیدگاه‌های میلانی در باره‌ی تجدد بیشتر آشنا شویم به مرورمان ادامه می‌دهیم. در ارزیابی‌اش از سفرنامه‌ی ناصرالدین شاه می‌گوید: «وقتی شاه مملکتی کاربرد واژه‌های فرنگی را وسیله‌ای برای تظاهر به فضل می‌داند، آن‌گاه سلطه‌ی فرهنگی فرنگ کاریست تحقق یافته» (۹). و ادامه می‌دهد «زبان پریشی از عوارض پریشندگی سیاسی - روانی‌ست و پریشندگی سیاسی - روانی از ملازمت استعمار زدگی» (۱۰). یکی از مهمترین شاخص‌های تجدد و دموکراسی در هر جامعه میزان «عمومی شدن» سیاست و «خصوصی شدن» خلوت و ذهن و زبان و خانه‌ی مردم است. و بعد، در دنباله‌ی آن چه که در خصوص ناصرالدین شاه نوشته است می‌خوانیم که: «تا گفته پیداست که تجددی که زیر نگین این گونه سلاطین به ایران آمد نه گامی در "شاهراه بزرگ ترقی" که روایت و تجربه‌ی مسخ و مثله شده بود» (۱۱). از آن گذشته، نه فقط «تجدد با انقلاب علمی مترادف است» بلکه «آب قلدری و تجدد به یک جوی نمی‌روند» (۱۲).

ولی اکنون در «معمای هویدا»، هم شاه طرفدار تجدد می‌شود و هم هویدا و این در حالیست که حتی همین مختصری که در این کتاب گزارش شده است با تک تک اجزای تمامی آن چه که خود میلانی در باره تجدد نوشته است در تضاد و تناقض آشکار قرار می‌گیرد. میلانی در این کتاب ادعا می‌کند، «تیره‌های متفاوت، از هویدا و شاه گرفته تا طبقات متوسط شهرنشین و خیل وسیعی از روشنفکران همه در یک

اصل کلی تاریخی وحدت نظر داشتند، همه خواهان تجدد در ایران بودند» و ادامه می‌دهد: «اما روایات گوناگونی از تجدد را می‌پسندیدند» (۲۴۴). معلوم نیست چه شد و چه پیش آمد که «تجدد» دیگر هیچ «اصل اساسی» ندارد و حتی شاهی که «مستبدانه حکومت می‌کرد. یقین داشت با تکیه به اقتدار شخصی می‌توان جامعه‌ی ایران را به سوی تجدد سوق داد» (۲۴۴) متجدد شد! حتی اگر روایت میلانی را بپذیریم و ادعای آن دیگری را قبول کنیم که «هویدا برای ایرانی‌ها زیاده از حد اروپایی بود» (۷۱) که در آن صورت، به گفته‌ی میلانی، تجدد خواهی‌اش «گره بر باد زد» بود. هویدای میلانی نه فقط «تجدد خواه» که «آزاد اندیش» هم بود. هویدا به تجدد خواهی «ناهماهنگ و نامنظم» ایراد داشت ولی «طرفه آن که بعدها دقیقاً همین نوسازی ناهماهنگ وجه ممیز و مشخص دوران صدارت خود هویدا شد» (۱۷۴). تجدد خواهی ناهماهنگ هم یعنی این که «رشد صنعتی در یک بخش با پیشرفت رونمای ملازم در بخش‌های دیگر همراه نیست» (۱۷۴). هویدا به گفته‌ی میلانی «نخستین شخصیت به راستی جهان - وطنی بود که در ایران به قدرت رسید». شاه هم «اگر چه جنم روشنفکری هویدا را نداشت اما چون او جهان وطن بود... [این دو] معمار اجتماعی بودند و به درستی طرح‌های خود ایمانی خلل ناپذیر داشتند» (۲۱۹).

با این همه هویدا «شاید روباهی بود که از قضا در جامعه‌ای می‌زیست که غایت مطلوبش خاریشان‌اند» (۲۴۱). البته منظور میلانی در استفاده از این استعاره‌ها این است که هویدا را کثرت‌گرا بخواند چون خاریشان «همه‌ی مسایل را به یک اصل واحد تاویل می‌کنند و در هدف و وسیله هر دو به نوعی اندیشه‌ی تک بنی دچاراند» و روباه‌ها هم «آمال گونه‌گونی را دنبال می‌کنند و هرگز هم نمی‌کوشند همه مسایل را به اصلی واحد تاویل کنند» (۲۴۱). با این همه، جز این است آیا که هویدا در عمل «در دوران صدارتش دنباله‌رو شاه شد که همواره تغییرات اقتصادی را بر تحولات سیاسی رجحان می‌نهاد» (۲۶۰). و در جای دیگر میلانی می‌گوید که وقتی هویدا نخست وزیر شد، «بسیاری از باورهای سیاسی خود را وا گذاشت و در بیش و کم همه‌ی زمینه‌ها، هم رای و هم کیش شاه شد» (۲۶۱). اگر این شیوه‌ی عملکرد نشانه‌ی «اندیشه‌ی تک بنی» نیست در حیرتم که آن را به چه می‌توان تاویل کرد؟

شاه اگر چه به نظر نمی‌آید خود روشنفکر بوده باشد ولی «تشنه‌ی تایید روشنفکران بود. اغلب حاضر بود برای جلب نظر موافق آنان هر بهایی را بپردازد» (۲۴۲). در این جا آقای میلانی اندکی کم لطفی می‌کند. اگر منظورش پرداخت‌های نقدی گاه و بی‌گاه باشد که به قول خود میلانی «ته رنگی از دیوانسالاری فتودالی در آن به چشم می‌خورد... [و یا شاه] از این راه نشان می‌داد که همه باآمال خدمتکاران او هستند» (۳۲۷). حرفش درست است! ولی در زمینه‌های دیگر، برای نمونه در برخورد به فساد نزدیکان شاه و یا «حکومت مشروطه و دموکراسی واقعی» که در آن آزادی‌های سیاسی و حقوق فردی شهروندان تضمین شده باشد که شاه آن را «بر نمی‌تابید» (۲۴۵). شاه «هیچ گونه شریک قدرتی را تحمل نمی‌کرد» (۳۶۱). پس آقای میلانی این افسانه پرداختن هر بهایی را از کجا آورده است و سندش چیست؟ البته مخالفان تجدد خواه شاه «دموکراسی سیاسی را شرط اول تجدد، و وحدت سیاسی می‌دانستند» (۲۴۵) و دیدیم که شاه هم این را بر نمی‌تابید، با این همه شتر انتقاد آقای میلانی در خانه‌ی مخالفان تجدد خواه شاه می‌خوابد که مبارزه با امپریالیسم برای آن‌ها «مهم تر از دفاع از آزادی‌های سیاسی بود» (۲۴۵). اگر در نظر داشته باشیم که به قول میلانی «بخش اعظم دوران صدارت هویدا هم زمان با سال‌هایی بود که در آن شاه و ایران از استقلال بی‌سابقه‌ی برخوردار بودند» (۳۰۳) در آن صورت لازم نیست میلانی علناً بگوید ولی دارد به زبان بی‌زبانی می‌گوید که گناه عدم همکاری با حکومت شاه به گردن مخالفان تجدد خواه او بود و این بدون تردید تحریف آشکار تاریخ معاصر ایران است. چون چه برای آن‌ها مبارزه با امپریالیسم مهم‌تر از دفاع از آزادی‌های سیاسی بود ولی «استقلال بی سابقه» شاه و ایران را نمی‌دیدند و به آن عکس‌العمل مطلوب نشان ندادند. در همین خصوص، آن چه میلانی در باره‌ی جبهه ملی می‌نویسد نه فقط با تاریخ معاصر بلکه با نوشته‌های خود او جور در نمی‌آید. از سویی ادعا می‌کند که یکی از هدف‌های مهم منصور در چند هفته پیش از صدارتش «ایجاد ائتلافی با دست کم شماری از عناصر جبهه ملی بود» که در آن مذاکرات، «هویدا نقشی فعال به عهده داشت». غیر از بختیار، کس دیگری از جبهه موافق ائتلاف نبود. با پیش کشیدن یک پرسش فرضی، میلانی ایجاد شبهه می‌کند که اگر جبهه ملی تن به ائتلاف می‌داد «پیماد آن برای تاریخ معاصر ایران چه بود؟» و روشن است که این معنی در این عبارت مستتر است که وضع به صورت دیگری در می‌آمد. اگر چه به طور ضمنی بر آن‌ها ایراد می‌گیرد که چرا ائتلاف نکردند ولی خودش می‌نویسد که «چندی پس از این مذاکرات ناکام، ساواک برخی از سران جبهه را به علل ظاهراً نامربوط به پیشنهادات ائتلاف، بازداشت کرد» (۲۰۴) که به گمان من، نشان می‌دهد که برخلاف خوش خیالی بختیار، زمینه‌ی برای ائتلاف وجود نداشت. مضافاً که علاوه بر دستگیری، «شاه از مصدق و به تاسی از آن جبهه ملی، سخت نفرت داشت» (۲۰۵). و عبرت آموز این که تنها در آستانه‌ی انقلاب اسلامی، یعنی در زمانی که با همه‌ی ترفندها، بازی را کاملاً به رقیب باخته بود، شاه «از سر استیصال خواستار وحدت با جبهه ملی شد» و میلانی این‌جا هم تقصیر را متوجه

مخالفتان رژیم به صف موافقان بکشاند و به سازش وادارشان کند. به برخی قراردادهای دولتی می‌داد. برای برخی دیگر، مزد و مواجی تعیین می‌کرد که هر ماه بدون کار و حضور در محل خدمت، دریافت می‌کردند» (۲۵۳). مگر در همان سال ها نبود که هویدا «تیره‌های مخالف رژیم شاه را به عنوان بچه‌ننه‌های کمونیستی که در دانشکده‌ی اقتصاد لندن تعلیم دیده‌اند به سخره می‌گرفت. حتا آن دسته از دوستانش را که گاه تماس‌هایی با مخالفان رژیم داشتند اغلب ریشخند می‌کرد» (۲۵۴). در این فضای سیاسی، سرزنش کردن دیگران به عنوان زمینه ساز انقلاب، به واقع لطفه خنکی است.

عبرت آموز این که اگر چه روایت میلانی خود کامل‌ترین سند اجتناب‌ناپذیر بودن تحول قهرآمیز در ایران است ولی با این همه طرفداران عرفی مسلک دموکراسی را جاده صاف کن انقلاب مذهبی در ایران می‌خواند. و این حد اعلا بی انصافی میلانی به عنوان یک محقق است. اگر میلانی محقق، سیاست مدار هم شده باشد که برایش منافع حرفه‌ای از حقیقت مهم تر جلوه می‌کند، آن دیگر مقوله‌ای دیگر است.

میلانی با وجود آن چه که قبل از دگردیسی‌اش در باره‌ی تجدید نوشته است، در وضعیتی شاه را متجدد می‌خواند که «نه تنها هر سفر نخست وزیر، بلکه همه‌ی سفرهای وزرا، سفرا، امرا ارتش، رؤسای دانشگاه‌ها و نیز نخست وزیران سابق محتاج اجازه‌ی شاه بود» (۲۹۸). «یک یک نمایندگان پارلمان توسط شاه برگزیده شده‌اند» (۳۰۰). در اسفند ۱۳۵۱ شاه به علم دستور داد که «به وزارت خارجه گفته ام که هیچ مقامی غیر از خود من حق ندارد در کارهای وزارت خارجه مداخله بکند، حتا گفته‌ام که برادر هویدا که نماینده ما در سازمان ملل است حق ندارد به نخست وزیر امیر عباس هویدا گزارش بدهد، حتا تلفن بکند. او را توبیخ کردم که چرا به برادرت گزارش های وزارت خارجه را می‌دهی» (۳۲۶). بهروز را به دستور مستقیم شاه از آیدگان اخراج می‌کنند و به همین نحو، جواد منصور را از وزارت اطلاعات و چیزی نمانده بود که داریوش همایون هم به همان سرنوشت دچار شود ولی «پس از آن که خشم شاه فرو خوابید، هویدا از او تقاضا کرد که از سر گناهان همایون بگذرد» (۲۹۴). ولی گناه داریوش همایون چه بود؟ در جامعه‌ای که به دست توانای شاه و دوران‌دیشی و لیبرالیسم آقای هویدا به صورت یکی از «پویاترین کشورهای قاره آسیا» بدل شده بود (۳۵۵)، دو مقاله نوشته است که شاه «تجدد طلب» را خوش نیامده است؟ تفاوت این رفتار شاه، گذشته از گسیختگی تاریخی و کراوات و کت و شلوار، با رفتار شاه عباس صفوی با درباری‌هایش در چیست؟ آیا میلانی هنوز بر این اعتقاد است که «جوهر تجدید را می‌توان، به رغم این تفاوت‌ها در چند اصل اساسی خلاصه کرد» یا این که زمانه دیگری شده است؟ این پرسش به این سبب مهم است که هر آن گاه که جامعه‌ای گرفتار بحران در اندیشه ورزی می‌شود و امیدش را به آینده از دست می‌دهد، در چنین جامعه‌ای تقدیس گذشته‌ای که اتفاقاً چندان آتش دهن سوزی هم نبوده است، باب روز می‌شود. آیا میلانی دگردیسی شده می‌خواهد برای این رجعت به گذشته، خوراک فکری تهیه نماید؟ در غیر این صورت، نادیدن همه‌ی آن چه که خود او در باره تجدید طلبی نوشته است، چه دلیل دیگری می‌تواند داشته باشد؟

میلانی هر جا که کم می‌آورد، خود را به تجاهل می‌زند و یا عدم دسترسی به اسناد و مدارک را بهانه می‌آورد. برای نمونه از پیوستن هویدا به جریان‌های فراماسیونی خبر می‌دهد و با آن که خودش می‌نویسد که «به گمان بسیاری از سیاست مداران ایران، پیوستن به این تشکیلات ضامن صعود سریع پلکان قدرت و مکتب است» (۱۳۷). بلافاصله به دنبالش می‌نویسد که «معلوم نیست هویدا به چه دلیلی به این تشکیلات پیوست» (۱۳۷). در مورد دیگر، اگر چه هویدا در سازماندهی تشکیلات «کانون مترقی» نقش اساسی داشت و در تعیین نمایندگان مجلس با منصور و دیگران شرکت کرد (۱۹۵) و به علاوه وقتی منصور به نخست وزیری رسید، «هویدا نقش اساسی در انتخاب وزرای کابینه‌ی منصور به عهده داشت» (۱۹۶) ولی وقتی به تصویب لایحه کاپیتولاسیون و دروغ گویی‌های علنی منصور می‌رسیم، به قول میلانی، «نقش هویدا در این ماجرا چندان روشن نیست» (۲۰۱). البته بعید است که در این ماجرا بی نقش بوده باشد. با این وصف، اگر نقش هویدا چندان روشن نیست پس چگونه است که پس از تصویب لایحه‌ی پیش گفته «منصور و هویدا هر دو چنان سر مست باده‌ی پیروزی بودند که سودای پیامدهای این لایحه در ذهنشان محلی از اعراب نداشت» (۲۰۲). از آن بدتر، اگر چه سخن میلانی در انتقاد از طرفداران عرفی مسلک دموکراسی شفافیت دارد و بی ابهام است ولی وقتی در آن شرایط بسیار بحرانی و انفجاری به دستور مستقیم شاه آن مقاله ی اهانت آمیز بر علیه آیت الله خمینی چاپ می‌شود و نقش هویدا هم در تدارک آن مقاله کم و بیش مسجل و معروف است اما به قول میلانی، «انگیزه او در تدوین سریع چنین متنی روشن نبود و نیست» (۳۸۲).

این هم به نعل و هم به میخ زدن در بسیاری از صفحات دیگر هم ادامه می‌یابد. پیشتر گفتیم اگر چه میلانی قصد تاریخ نویسی ندارد ولی در باره ی مسایل تاریخی اغلب بدون سند و مدرک فتوا صادر می‌کند. بنگرید به این مورد: گمان رایج این است که دولت آمریکا از زمان جان کندی شاه را برای انجام یک سلسله اصلاحات اقتصادی و سیاسی تحت فشار قرار داد» و ادامه می‌دهد که «اما به گمانم به استناد

رهبران جبهه ملی [به غیر از بختیار و صدیقی] می‌داند که «سودای انقلاب در سر داشتند» و می‌خواستند، «در رأس یک دولت انقلابی عنان قدرت را در کف بگیرند و وحدت با شاه را نپذیرفتند» (۲-۵). میلانی به جای این گونه دو پهلو سخن گفتن که با هزار اما و اگر مخلوط است و می‌تواند به گونه‌های متفاوتی تفسیر شود، بهتر می‌بود دلایل خود را برای مطلوب بودن وحدت با شاه در آن مقطع بیان می‌کرد. نکته‌ای که مورد عنایت میلانی قرار نمی‌گیرد این که وحدت با شاه در آن مقطعی که شاه به فکر وحدت افتاده بود کمی بیش از زیادی، دیر شده بود. وحدت در آن شرایط چیزی غیر از این نبود که جبهه ملی و یا هر نیروی سیاسی دیگر، با طناب شاه خود را حلق آویز کند. بر خلاف آن چه که از نوشته‌ی میلانی مستفاد می‌شود، شاه و دولت، از جمله دولت هویدا، نه خواهان وحدت با هیچ نیروی سیاسی دیگر که خواستار تسلیم بلا شرط دیگران بودند و این نه پذیرفتنی بود و نه مطلوب. مگر کسانی هم چون هویدا و یا دیگران که به این شرط با شاه به وحدت رسیده بودند چه دسته گلی بر سر جامعه ایران زده بودند؟

در همین خصوص، آقای میلانی حتماً از متن دفاعیات بازرگان در دادگاه با خبر است. «ما آخرین کسانی هستیم که از راه قانون اساسی [مشروطه] به مبارزه‌ی سیاسی بر خواسته‌ایم. ما از رئیس دادگاه انتظار داریم این "نکته" را به بالاتری‌ها بگویند...» (۱۳) آیا از این روشن‌تر هم می‌شد سخن گفت؟ ولی، عکس العمل حکومت شاه چه بود؟ تشدید سرکوب و خفقان و برای نمونه در «انتخابات سال ۱۹۶۳ شاه شخصاً نمایندگان مجلس شورا و سنا را برگزید» (۲۲۶). نخست وزیرش با نویسندگان به بحث می‌پردازد ولی «در فاصله‌ی چند هفته، نظام سانسور جدیدی در ایران آغاز شد» و به علاوه «ساواک با تهدید و ارباب جلوی تشکیل کانون نویسندگان را گرفت و برخی از فعالان کانون را بازداشت کرد» (۲۴۶). اگر چه قرار است که همه چیز در دست شاه بوده باشد ولی «از اواخر دهه‌ی شصت، کار امنیت داخلی در واقع یک سره در دست پرویز ثابتی بود» که «نه تنها در جهت حذف و تهدید هرگونه فعالیت سیاسی مخالفان رژیم گام می‌زد» بلکه در عین حال گزارش‌هایی در مورد فساد مالی در قدرتمندان مملکت تدارک می‌دید. (۲۸۹) و این آقای ثابتی هم ظاهراً رفیق خانه و گرمابه‌ی هویدا بود. به این حساب، نمی‌توان هویدا را به صورتی که میلانی ادعا می‌کند «گرفتار چنبری گریز ناپذیر» دانست که به واقع نمی‌دانست در مملکت چه می‌گذرد. هویدا نیز مثل دیگر پیچ و مهره های آن حکومت خود کامه، بخشی از کل نظام بود و به خاطر موفقیتی که برای ۱۳ سال داشت، نه فقط ایده آل‌های دوران نوجوانی خود که منافع دراز مدت ایران را نیز برای دفاع از منافع حقیقانه شخصی خویش قربانی کرد. به سخن دیگر، اگر میلانی به آن چه که خود در باره تجدید نوشته است وفادار می‌ماند، نمی‌دانست و نمی‌باید در این کتاب از تجدید خواهی شاه و هویدا سخن می‌گفت ولی چه می‌شود کرد که روزگار انگار زمانه‌ی دگر دسی ارزش هاست.

دیدگاه میلانی در باره تجدید در این کتاب، برخلاف تحلیل‌های جان دار قبلی‌اش، اصلاً ابهامی ندارد ولی سراپا غلط است. اگر چه برای مخالفان رژیم شاه مبارزه با امپریالیسم مهم‌تر از دفاع از آزادی‌های سیاسی بود ولی درک نمی‌کردند که استقلال شاه و ایران در این سال‌ها بی سابقه بودا برای جور کردن بار منطقی بحث خویش، میلانی حرف‌های زیبا می‌زند. این روشنفکران «دست کم از این جنبه‌ی مهم، یعنی انکار مطلق مشروعیت دولت‌های حاکم، با الهیات تشیع هم رأی بودند» (۲۵۷). ولی وقتی به زمینه‌های سقوط سلطنت می‌رسیم، آدرس غلط دادن‌ها آغاز می‌شود. «هر چه طرفداران عرفی مسلک دموکراسی بیشتر با رژیم شاه می‌جنگیدند، راه را بیشتر و بیشتر برای برآمدن نیروهای مذهبی می‌کوبیدند. ارزیابی نادرست از ابعاد قدرت لاجرم به پیروزی مذهب ره سپرد» (۲۱۵).

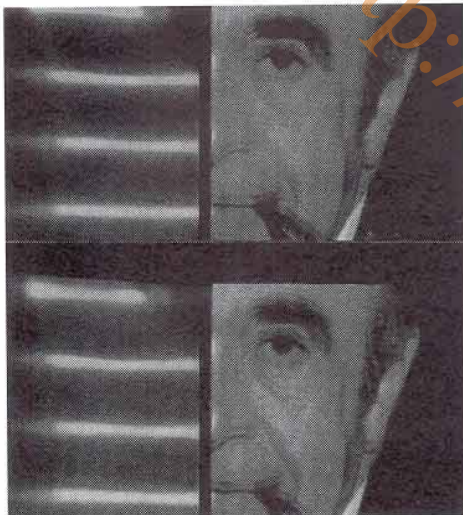
میلانی اگر چه نخواست تاریخ ایران را در این دوره بنویسد ولی این ادعایش به واقع پرسش برانگیزند. مشروعیت نظام شاه در چه بود؟ نکته‌ای که از دیدگان تیز بین میلانی پنهان می‌ماند این که شاه تا آخرین لحظه‌ای که توانست، کوشید بدون توجه و حتا با نادیدن خواسته‌های مردم، مملکت را اداره نماید. پس از صدارت ۱۳ ساله‌ی هویدا، آموزگار که خودش در کابینه‌ی هویدا بود، به صدارت رسید. پس از او نوبت به یکی از فاسدترین رجال دوره‌ی پهلوی، شریف امامی رسید. پس از این تجربه‌ی مسخره، کار به ازهار ی واگذار شد و در دوره‌ای که از حکومت پهلوی تنها ویرانه‌ی باقی مانده بود، شاه دست به دامان بختیار شد. به این ترتیب، سؤال این است که وقتی میلانی از جنگیدن دائمی طرفداران عرفی مسلک دموکراسی با رژیم سخن می‌گوید، چگونه است که به این پرسش کار ندارد که آیا شاه و هویدا و همه‌ی این سیاست پردازانی که اکنون ۲۴ سال پس از سقوط سلطنت، طوری سخن می‌گویند که انگار چیزی اتفاق نیفتاده است (۱۴)، راهی جز جنگیدن برای کسی باقی گذاشته بودند؟ وضعیت شاه که در این کتاب روشن است. همین اشارات پراکنده نشان می‌دهد که با چه شخصیت معیوب و روان بیماری روبرو بوده‌ایم. ولی مگر غیر از این است که حتا همین هویدای روشنفکر و «تجدد خواه» هم معتقد بود «همه خریدنی‌اند. مهم این است که قیمت مناسب هر کس را پیدا کنیم» (۲۴۹). مگر هویدا نکوشید تا زنده یاد فر وهر را بخرد به شرط آن که «از مخالفت با رژیم دست بردارد» (۲۵۰) مگر جز این است که «تلاشش بیشتر در این جهت بود که با پرداخت پولی،

زندگی هویدا باشد برای من خواننده، معمای دگردیسی میلانی - که بدون این که هرگز دیده باشمش بسیار مورد علاقه و احترام من است - گنگ تر و به همان نسبت غمگین کننده تر است.

لندن ۷ مه ۲۰۰۲

پانویس‌ها:

- ۱ - عباس میلانی: نامه‌ای به یک دوست - در پاسخ دکتر مصطفی رحیمی، جهان کتاب، شماره‌ی ۱۲۹ - ۱۴۰، بهمن ۱۳۸۰. «سرنوشت شورانگیز و غمبار یک کتاب»، جهان کتاب شماره ۱۲۲ - ۱۲۶، تیر ماه ۱۳۸۰ «توضیحی از عباس میلانی در باره‌ی معمای هویدا»، ضمیمه کتاب
- ۲ - عباس میلانی: نامه‌ای به یک دوست - در پاسخ دکتر مصطفی رحیمی، جهان کتاب... ۳ - همان، ص ۱۸
- ۴ - هم چنین بنگرید به مصطفی رحیمی: «معمای میلانی»، جهان کتاب، شماره ۱۳۵ - ۱۳۸، دی ۱۳۸۰، ص ۱۴. فرخ امیر فریار: «بازی‌ای بزرگتر از بازیگر»، جهان کتاب، شماره‌ی ۱۲۶ - ۱۲۲، تیر ۱۳۸۰، ص ۱۴
- ۵ - عباس میلانی: معمای هویدا، نشر آینه - اختران، تهران ۱۳۸۰، ص ۲۸۷. بعد از این به صفحه این کتاب ارجاع خواهم داد.
- ۶ - عباس میلانی: تجدد و تجدید ستیزی در ایران، نشر آتیه، تهران ۱۳۷۸، ص ۶
- ۷ - همان، صص ۶ - ۸
- ۸ - همان، صص ۱۷۹ - ۱۷۷
- ۹ - همان، ص ۱۳۷
- ۱۰ - همان ص ۱۳۷
- ۱۱ - همان، صص ۱۴۰ - ۱۴۴
- ۱۲ - همان، صص ۱۵۲ - ۱۶۸۱۳
- ۱۳ - به نقل از مازیار بهروز: شورشیان آرمان‌خواه، ناکامی چپ در ایران، نشر ققنوس، تهران ۱۳۸۰، ص ۸۵
- ۱۴ - بسیاری از این سیاست‌مداران هنوز، هم چنان دروغ به خورد مردم می‌دهند و در باره‌ی هیچ چیز مسئولیتی به گردن نمی‌گیرند. در همین کتاب، نمونه‌های زیادی هست.



«کدام معما؟»

روزبه فراهانی

بی مقدمه باید بگویم که به نظر من اگر کتاب «معمای هویدا» را کسانی که قبلاً در جوار دربار سلطنت پهلوی بودند یا امروزه در مراکز یا حواشی جماعت سلطنت طلب هستند، کسانی چون داریوش همایون یا دکتر نصر می‌نوشتند، این کتاب اساساً سر و صدایی بر پا نمی‌کرد. زیرا در کنه مطلب جز «طرح رمان‌گونه» زندگی هویدا و تلاشی عجولانه در جهت توضیح علل انقلاب ۵۷ با اتکا به خصائص شخصی شاه و تمرکز «بیمارگونه قدرت» در دست او و این که این نوعی «تجدد طلبی عجولانه» بود که با شکست روبرو شد و امثالهم، نیست. اما این که عباس میلانی، زندانی سیاسی سابق در رژیم شاه، مائوئیست سابق، پژوهشگر و استاد فعلی دانشگاه و خلاصه کسی که تا این کتاب در جرگه‌ی سلطنت طلبان رنگارنگ محسوب نمی‌شد، نویسنده آن است، به این کتاب جلوه ویژه‌ای می‌دهد. به گونه‌ای که به طیف سلطنت طلب اجزای هوی و هوی داده تا به آن حد که کیهان لندن اقدام به چاپ آن به شکل پاورقی کرده است. استقبال عمومی از این کتاب، که تیراژ آن از ۷۰ هزار گذشت، نشان از حساسیت کتاب خوانان به این دوره از تاریخ ایران دارد که در نتیجه برخورد به آن را ضروری می‌نماید. البته با توجه به قیمت بالای کتاب در ایران، روشن است که اکثریت این

اسناد تاریخی می‌توان گفت که واقعیت تاریخی چنین نیست» (۱۶۵). خود میلانی ولی در صفحه بعد می‌نویسد، «در تلاشی گسترده و به هم پیوسته، دولت آمریکا، صندوق بین المللی پول و بانک جهانی و بانک بین المللی نوسازی و توسعه و دانشگاه هاروارد با کمک مالی بنیاد فورد، طرح سیاستی نو را در ایران در انداختند و می‌خواستند ساختار اقتصادی کشور را دگرگون کنند». نه فقط منادی برنامه ریزی دراز مدت اقتصادی بودند و سیاست انقباض اقتصادی را توصیه می‌کردند در عین حال می‌خواستند اندکی هم از قدرت شاه بکاهند (۱۶۶). برای محکم کاری، به تأسیس ساواک هم کمک کردند. از آن گذشته، «شاه تا واپسین دم حیاتش بر این باور بود که فشار آمریکا برای اصلاحات اجتماعی در اواخر دهه سی و اوایل دهه‌ی چهل و نیز خود انقلاب اسلامی چیزی جز پیامد تلاش های او برای تضعیف قدرت شرکت های نفتی نبوده است» (۱۶۷).

برای من روشن نیست وقتی خود شاه از فشار آمریکا برای اصلاحات سخن می‌گوید، میلانی آن وقت بر چه اساسی به واقعیت تاریخی دیگری نظر دارد. خود او از شاه نقل می‌کند که «فشار آمریکا برای انتصاب امینی» را بیش و کم یک کودتا بر علیه خود خواند (۱۸۱) و بعد، در ۱۳۴۱ برای دیدار رسمی به آمریکا رفت تا «موافقت خود را با انجام اصلاحات مورد نظر آمریکا» اعلام نماید. و بلافاصله پس از بازگشت، امینی را برکنار و علم را به جای او نشانند. خود میلانی در جایی دیگر نخست وزیر شدن هویدا را به همین فشارها وصل می‌کند (۱۶۶).

البته میلانی نظر دیگری هم دارد که جالب است. وقتی زنجیره‌ای از حوادث را در یک توالی در نظر می‌گیریم این نظر میلانی بسیار جالب‌تر می‌شود. پیشتر دیدیم که به عقیده میلانی «بخش اعظم دوران صدارت هویدا هم زمان با سال‌هایی بود که در آن شاه و ایران از استقلال بی سابقه ای برخوردار بود» (۳۰۳). عمده‌ترین شاهد میلانی برای این «استقلال بی سابقه» استدلال آشنا و بیاتی است که سال‌ها قبل‌تر از فعالان حزب توده شنیده بودیم که نه به عنوان سند استقلال شاه و ایران بلکه کمک احزاب برادر به جوامع در بند از آن نام می‌بردند. از آن جمله بود، خرید کارخانه‌ی ذوب آهن از شوروی و برای توده‌ای‌ها، حتی خرید سلاح از شوروی‌ها هم مبارک و میمون بود که داستانش بماند. ولی خود نویسنده در صفحه بعد به «وقایع غم باری» اشاره می‌کند و «استقلال بی سابقه» به صورت «احساس استقلال شاهانه» در می‌آید که «سخت شکننده و بی بنیاد» بود (۳۰۴).

روی ایران در دوره‌ی امینی معطل نمی‌شویم ولی حتی در آخرین روزهای حکومت شاه هم، همان شاهی که به استقلال بی سابقه‌ای رسیده بود در برخورد به انقلابی که می‌رفت تا بساط سلطنت را در ایران برچیند، «تمی خواست بدون موافقت آمریکایی‌ها به سیاست سرکوب اقدام کند» (۳۹۱). البته می‌دانیم که در ۱۷ شهریور ۱۳۵۷، ارتش «گروهی از مردم را به گلوله بست. با این کشتار در سازش و راه مسالمت آمیز گویی یک باره بسته شد» (۳۹۲). با تمام این اوصاف، ادعاهای واهی شاهانه را هم می‌شنویم که «پادشاه نمی‌تواند با ریختن خون مردم تاج و تخت خود را حفظ کند» (۹۱-۳۹۰). و این البته، ادعایی است که در زمان معزولی و پس از ناتوانی در حفظ تاج و تخت مطرح می‌شود. واقعیت تاریخی ایران این است که همین «پادشاه دل رحیم» و «تجدد طلب» از ریختن خون مردم در بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آن هم در تباتی با جهان خواران انگلیسی و آمریکایی آبابی نداشت، آن هم در شرایطی که تاج و تخت او به مخاطره نیافتاده بود. دکتر مصدقی نخست‌وزیر بود که می‌خواست نخست وزیر یک حکومت مشروطه باشد. علاوه بر آن، جالب است که خود نویسنده به اسنادی اشاره می‌کند که نشان می‌دهد که قرار تصمیم عدم مداخله‌ی ارتش در نتیجه توافق بین آمریکا و منتظرالقدرت ها بوده است و روشن نیست که با وجود «استقلال بی سابقه»، ارتش ایران چرا عملاً از آمریکا دستور می‌گرفته است؟ (۳۳).

کوتاه سخن این که اگر میلانی بر مبنای معیارهای خود هویدا می‌خواست در باره او به قضاوت بنشیند باید چیز دیگری می‌گفت و می‌نوشت. چون همین هویدای «لیبرال» و «آزاد اندیش» و «روشنفکر» نقطه‌ی عزیمت «فضیلت عمل بود» (۲۵۹). اگر این نقطه عزیمت درست است که در آن صورت کسی که «به تاسی از شاه نسبت به نظامی‌های سیاسی دموکراتیک غربی ابراز نفرت می‌کرد» (۲۶۷) و به علاوه «بارها گفته بود که در ایران شاه شخص اول مملکت است و لاغیر. می‌گفت شخص دومی هم در کار نیست» (۳۱۲) [جالب نیست آیا که میلانی چراغ به دست در میان مخالفان شاه به دنبال به دنبال نیست انگاران می‌گردد؟] (۲۵۷) و هم چنین بارها چنین اعلان کرده بود که «تنها موکل او در مملکت شخص شاه است و لاغیر» (۳۶۲). چنین شخصی، هر چه بوده باشد نه می‌توانست لیبرال بوده باشد و نه روشنفکر و نه آزاد اندیش! حتی در دوره‌ای که به ادعای میلانی هویدا در اعتراض به کشتار ۱۷ شهریور از وزارت دربار استعفاء داد، این روایت را هم در همین کتاب می‌خوانیم که هویدا سرکوب حکومت را کافی نمی‌دانست و «معتقد بود دولت باید با قدرت نمایی کافی و لازم اوضاع را آرام کند». هویدا در همین دوره به دفاع از تشکیل گروه‌های ضربتی برخاست که حتی مورد اعتراض شماری از دوستان خود او قرار گرفته بود» (۳۸۹).

در باره مباحث دیگر این کتاب بسی بیشتر می‌توان نوشت. ولی گمان می‌کنم بیشتر از آن چه که خیال داشتم نوشته‌ام. بهتر است تمام کنم. هر چه که معمای

عده را کسانی تشکیل می‌دهند که به قول معروف «دستشان راحت به دهانشان می‌رسد». فراموش نکنیم که پر فروش‌ترین رمان ایران سال‌های اخیر، کتاب «بامداد خمار» است که تیراژ آن از صدهزار هم بالاتر رفت. رمانی که در آن هر چه خصلت پلید و ضد اخلاقی است نثار زحمتکشانش شده و هر چه را که نشان از بزرگ منشی، گذشت اخلاق دارد از آن «شراف» و متمولین دانسته و چنین حکم شده که میان «ما و آن‌ها» دیواری غیر قابل عبور وجود دارد که حتی تلاش برای گذر از آن هم بیهوده است. (۱)

اما در مورد کتاب «معمای هویدا»، روشن است که در یک مقاله چند صفحه‌ای نمی‌توان به همه جوانب کتابی که بیش از ۵۰۰ صفحه ضخامت دارد پرداخت و تنها می‌توان به چند محور اساسی آن برخورد کرد. من از بینش حاکم بر نگارش آن شروع می‌کنم. نویسنده خود می‌گوید: «می‌دانستم که «بی طرفی» کامل در عرصه‌ی تاریخ نگاری و نیز هنگام خواندن تاریخ وهمی بیش نیست... به نظرم رسید که فرضیات، گمان‌ها و جزئیات پیشین را و باید گذاشت و شناخت هر کس را از نو با پیروی از روش پیش‌نهادی دکارت بی‌اغایم [یعنی]... در همه چیز شک کنم جز در وجود ذهنیتی شکاک... تنها با ذهنی پالوده از رسوبات گذشته می‌توان به گرت‌های از حقیقت دست یافت.» (ص ۱۰) پس روش، روش دکارتی شکاکیت، در عین حال تلاش برای «نوعی بی‌طرفی» است. البته میلانی در ۹ فروردین ۸۱ در مصاحبه‌ای با «شهروند» می‌گوید: «به نظر من موضعی که آدم هم‌ه‌اش باید به همه چیز شک بکند، دوره‌اش تمام شده، به هر حال در شک مطلق نمی‌شود زندگی کرد. موضع و راه حلی که برایش میشه ذکر کرد، راه حلی است که یک آمریکایی به نام «رورتی» Rorty پیش‌نهاد می‌کند.» (ص ۸ از متن شهروند در اینترنت) توضیح این تضاد آشکار در روش سال ۸۰ با موضع سال ۸۱ را به خود میلانی واگذار می‌کنیم. تنها نتیجه‌ای که فعلاً می‌شود گرفت این است که روش شناخت‌شناسی نویسنده ما می‌تواند خیلی سریع «متحول» بشود و این نشانه‌ای است بر عدم جدیت و سطحی بودن. به هر حال ما در همان چارچوب اعلان شده‌ی «دکارتی» کتاب باقی می‌مانیم.

قبل از همه یک چیز را روشن کنیم. منظور میلانی از «رسوبات گذشته» در مورد خود او چه می‌تواند باشد؟ او پاسخی ندارد، اما نگاهی به تحول فکری او کلیدی را به دست ما می‌دهد. میلانی در دوره‌ی فعالیت دانشجویی ضد شاه، یک مانوئیست دوآتشه بود که از جمله مریدان شارل بتل‌هایم، نظریه پرداز مانوئیست فرانسوی، به شمار می‌آمد. به موازات فاصله گرفتن بتل‌هایم از جنبش انقلابی و مارکسیسم، او نیز هم چون شاگردی وفادار از این دو فاصله گرفت. نتیجه‌گیری او راجع به انقلاب و سرنوشت آن را در مقاله‌ای که به اتفاق یکی از دوستانش در سال‌های ۶۰-۵۹ در «نقد آگاه» نوشت، می‌توان دید. (۲) در این مقاله آن‌ها می‌گویند که مارکسیست‌ها انقلاب را پدیده‌ای طبیعی و ضروری قلمداد می‌کنند که برای گذر به زندگی بهتر ناگزیر است حال آن که به هیچ روی چنین نیست، نه تنها انقلاب «طبیعی» نیست بلکه به شدت غیر طبیعی و مضر است، چرا که با خرابی و ویرانی گسترده همراه است و مهمتر این که یک نسل، نسلی که انقلاب می‌کند، را قربانی می‌کند. آن‌ها با قاطعیت اعلام می‌کنند که کسی حق ندارد به نام «آینده‌ای درخشان» یک نسل را قربانی بکند و این خود مهمترین دلیل برای رد انقلاب است و الخ. نتیجه این که رفم آری، انقلاب نه. این نظر در سراسر کتاب میلانی هم چون خط زردی خود را نشان می‌دهد: شک در انقلاب، رد آن و در نتیجه دفاع از ضرورت سازش نیروهای مخالف با حکومت. این مسئله چنان در او ریشه انداخته که به میلانی «بی‌طرف» اجازه می‌دهد که ۵۰۰ صفحه در باره هویدا و سیاست آن دوران بنویسد و حتی یک کلمه، واقعاً یک بار از انقلابیون این دوره اسم نبرد، از نظرات، کارنامه و مبارزات آن‌ها سخنی به میان نیاورد. صدها اسم از آدم‌های رنگارنگی که گاه دمی به خمره‌ی سیاست زده بودند هست اما یک نام از انقلابیون نیست. تو گویی احمدزاده‌ها، حمید اشرف‌ها، بیژن جزینی‌ها، رضایی‌ها، حنیف نژادها و... اصلاً در صحنه‌ی سیاست آن دوره حضور نداشته‌اند. او می‌گوید که پرویز ثابتی، همان «مقام امنیتی» معروف، رئیس اداره سوم ساواک و مسئول امنیت داخلی، طراح گروه‌های ضربت و خانه‌های امن ساواک، «متحد اصلی هویدا در ساواک بود.» (ص ۲۷۹) و در ادامه می‌گوید که همو «مهمترین طرفدار سیاست سرکوب در دوره‌ی انقلاب بود» (ص ۳۹۰) اما در مورد ساواک، اقدامات آن سازمان جهنمی، رابطه‌ی هویدا با این سیاست‌ها، توافقات و انتقادات او هیچ کندوکاوی در کار نیست. او از دیکتاتوری روز افزون شاه و کنترل او بر دستگاه‌های ارتش و امنیت سخن می‌گوید اما در این رابطه در مورد هویدایی که برجسته‌ترین کادر ساواک متحد و معتمدش بود هیچ کنکاشی نمی‌کند. او تنها ضمن اشاره به نقش آمریکایی‌ها در ایجاد ساواک و رابطه‌ی بعدی سازمان‌های جاسوسی دنیا با آن، با زبانی دو پهلوی و از قول دیگران نتیجه می‌گیرد که «تقویت ساواک در واقع تضمینی بود علیه رواج هرج و مرج و کمونیسم در ایران.» (ص ۱۶۶) در یک ده و نیم از چهل سالی که مورد بررسی میلانی است، یک جنبش نیرومند چریکی (حال برنامه و مبسوطی آن‌ها را درست بدانیم یا غلط، انقلابی اصیل یا اوانتوریسم) حضور فعال سیاسی داشت و ساواک وحشیانه‌ترین شیوه‌های زندان و شکنجه و اعدام را در مورد آن‌ها و هواداران آن‌ها به کار برد اما میلانی کلمه‌ای راجع به آن‌ها نمی‌نویسد (۳)

نظرات و عملکرد او را در این باره محک نمی‌زند. در این سال‌ها به خصوص یک واقعه اهمیتی ویژه داشت و آن کشتار گروه جزنی - ظریفی و دو تن از کادرهای اصلی مجاهدین خلق بود. نه تنها به لحاظ ضربه مهمی که به رهبران جنبش چریکی وارد آمد بلکه به خصوص از این نظر که این جنایت حتا با استانداردهای ساواک هم یک استثناء بود، چرا که برای اولین بار ساواک کسانی را که قبلاً در بیدارگاه‌های رژیم «محاكمه» شده و به زندان محکوم شده بودند را در یک اقدام بی سابقه، به تلافی ترور پرویز شهریاری، روی تپه‌های اوین اعدام کرد و برای لاپوشانی حقیقت در روزنامه‌ها نوشتند که آن‌ها «حین فرار کشته شده‌اند» طراح اصلی این اقدام هم شخص «مقام امنیتی» بود. آیا نمی‌شد در این مورد استثنایی دست به کنکاش زد، در میان آرشیه‌ها و شاهدان آن دوره جستجو و پرسش کرد تا، حداقل، نظر جناب هویدا راجع به این اقدام «متحد اصلی‌اش در ساواک» را جویا شود؟ به خصوص که این جنایت حتا از نظر آئین‌نامه‌های ساواک هم «غیر قانونی» بود. میلانی حتا به این واقعه اشاره هم نمی‌کند چون مسئله‌اش روشن شدن برخورد هویدا و حکومت با جنبش انقلابی نیست بلکه بررسی «برنامه‌های» آنان برای مملکت است. چرا که «هویدا و شاه... به کار تغییر بنیادهای اقتصادی جامعه همت کردند، معمار اجتماعی بودند و به درستی طرح‌های خود ایمانی خلل‌ناپذیر داشتند. البته شکی نبود که رهبری مطلق کار در دست شاه بود.» (ص ۲۱۹) هدف نویسنده بی‌طرف و شکاک ما نشان دادن این «معماری اجتماعی» و روشن کردن این «طرح‌ها» است و از نظر او سرکوب و کشتار انقلابیون در این میان جایی ندارد. او به مخالفان، به طور کلی می‌پردازد و به انقلابیون، به طور خاص کاری ندارد ولو این که در یک دوره عمده‌ترین نیروی سازمان یافته فعال در اپوزیسیون را این انقلابیون تشکیل می‌دادند. نویسنده ما تنها به «تاکتیک» هویدا می‌پردازد: «سیاست هویدا که براساس تسلیم مطلق در برابر شاه استوار بود خطرناک و زیان بار از آب درآمد و برخلاف گمان هویدا و همکارانش به دموکراسی ره نبرد.» (ص ۳۶۰) سکوت در برابر این همه جنایت، شکنجه و سرکوب هم جزئی از این سیاست بود. نویسنده ما البته این‌جا به هویدا انتقادی می‌کند و با اشاره به سکوت هویدا و «توجهات مختصر و مکرر» در این که «در ایران حقوق بشر نقض نمی‌شود»، می‌گوید که حداقل می‌توانست موضعی چون فرخ نجم‌آبادی داشته باشد. «در آن سال‌ها ما می‌دانستیم که در ایران شکنجه هست و با این حال سکوت اختیار کردیم و به خاطر این سکوت گناهکاریم. اما سکوت‌مان به این خاطر بود که گمان داشتیم خدمات‌آمان برای مملکت به این سکوت می‌آرزد. به رغم این سکوت بالقوه خطاکارانه، من و همکارانم خدمات ارزنده‌ای برای ایران انجام دادیم. کارنامه‌ای داریم که به راستی می‌توان به آن بالید.» (ص ۲۹۱)

چه موضع گستاخانه‌ای به هویدا پیش‌نهاد می‌شود. افتخار به «کارنامه» در کشوری که در زندان‌های آن مخوف‌ترین شکنجه‌ها اعمال می‌شد، مملکتی ورشکسته با حلبی آبادهای روز افزون، اقتصادی انگلی و وابسته، کشور تروتمندی که روز به روز بر بدحکامی‌اش اضافه می‌شد. فساد چارچوب دولت را تشکیل می‌داد. و... حقاً موضع بی‌باکانه‌ای است که میزانی خارق‌العاده از وقاحت را می‌خواهد.

نکته دیگری که در همین‌جا باید متذکر شد اشاره به ادعای میلانی به تلاش هویدا برای گسترش دموکراسی در ایران است. خود هویدا هرگز چنین ادعایی نکرد، و اگر هویدای جوان، نظیر بسیاری از هم دوره‌ای‌های خود، لاسی با دموکراسی و مارکسیسم زده بود، هویدایی که وارد شرکت نفت و پس از آن سیاست می‌شود هرگز و در هیچ کجا ادعای گسترش دموکراسی در ایران را نمی‌کند. او به قصد بازی در بساط دربار شاه و برای «مدرن کردن» همان چه که بود به این هنگامه وارد شد. اگر او ادعای تعلیم و تربیت کادرها و مدرن کردن تکنیک‌های حسابداری و مدیریت دولتی و امثالهم را دارد، در باره‌ی دموکراسی، دموکراتیزه کردن جامعه و... ادعایی ندارد. ایجاد حزب ایران نوین، برچیدن آن، ایجاد حزب رستاخیز و غیره همه، همان طور که میلانی هم اذعان دارد، بر طبق برنامه‌های شاه بود و هویدا گاه فعال و گاه منفعل در اجرای این برنامه‌ها نقش ایفا می‌کرد و نمونه کامل یک «تکنوکرات خود فروخته» بود. اگر کسی گاه به گاه و بنا بر مقتضیات زمان «توید دموکراسی سیاسی می‌داد» شاه بود (ص ۲۸۳) در این زمینه سندی از هویدا در دست نیست و اساساً ساختار حکومتی که او آگاهانه وارد آن شد، اجازه این جور «بازی‌ها» را نمی‌داد. مطرح کردن جا به جای ادعاهایی از این دست، بدون آن که این ادعاها نتیجه‌ی ارائه اسناد و مدارک در بحث‌های پیشین باشد ترفندی است که میلانی در این کتاب به آن دست یازیده. در موارد بسیار مهمی که او قصد «لاپروبی» رسوبات گذشته را دارد، به صورت یک راوی مسلط بر تاریخ احکامی را صادر می‌کند که به کل از چارچوب «زندگی‌نامه نویسی انتقادی» مورد ادعای او خارج شده و شکل دروغ پراکنی یا تسویه حساب را به خود می‌گیرد که از جدیت بحث به شدت کم می‌کند. مثالی بزنیم.

تا به حال در تاریخ نویسی ایران، که البته بیشتر تاریخ نویسی‌های مترادف با دروغ نویسی و بادمجان دورقاب چینی است، همواره از رضاخان با الفاظی چون مقتدر، قلدر و زورگو یاد شده که ایجاد ارباب در اطرافیان محور اصلی رفتار او را تشکیل می‌داد. در این مورد تا کنون همه‌ی شواهد و داستان‌هایی که شفاهاً مطرح یا کتباً ذکر شده اند اتفاق نظر دارند. هم چنین در مورد ماهیت کودتای ۱۲۹۹ و نقش محور رضا خان

تأکید "نوکر امپریالیسم" می‌خوانند، به گمان من شواهد انکار ناپذیری نشان می‌دهد که از اوایل دهه چهل سیاست خارجی و نفتی نسبتاً مستقلی در پیش گرفته بود و اغلب در بسیاری از زمینه‌های مهم با معتمدان و حامیان غربی خود در حال تعارض و تنازع بود» (ص ۳۵۶) از بررسی این قسمت‌های کتاب میلانی چنین بر می‌آید که در این دوره، علی‌رغم این که هویدا به شاه کمک می‌کرد تا سیاست «مستقل» خود را پیش ببرد، در واقع این هویدا بود که «نوکر آمریکایی‌ها» بود و ارکان سیاست را بر اساس برنامه‌ی «حلقه هاروارد» قرار داده بود. این مسئله اهمیت بررسی عمیق تری را دارد:



قبل از هر چیز باید بگویم که در همین دوره، «اسناد و مدارک غیر قابل انکاری» وجود دارد که نشان می‌دهد ارزیابی اتحاد شوروی و حزب توده هم، در اصول و ساخت آن، همین نظر آقای میلانی را منعکس می‌کند و متأسفانه باید «اذعان کرد» (حتا اگر به «رسوبات گذشته» مائوئیستی آقای میلانی هم بر بخورد) ایشان باید پذیرند که این تحلیل بی طرفانه او را به منزلگاه تحلیل‌های «درخشان» حزب توده و سیاست راه رشد غیر سرمایه داری حزب کمونیست شوروی می‌رساند. آن‌ها هم جنگ و دعوای موضعی شاه با آمریکایی‌ها، خرید کارخانه ذوب آهن و برخی تسلیحات نظامی از شوروی را دال بر پیدایش نوعی سیاست مستقل و ملی شاه می‌دانستند. در این دوره در صفوف مخالفان شاه البته اختلاف نظرات و سایه روشن‌هایی به چشم می‌خورد. در منتهی‌الیه چپ، که در رأس آن‌ها دستجات مائوئیستی و پروچینی‌رنگارنگ قرار داشتند (البته قبل از تحولات "باند چهار نفره"، چون بعد از روی کار آمدن تنگ شیائوپینگ بخش بزرگی از آن‌ها هم به "سیاست مستقل و ملی" متمایل شدند)، کسانی بودند که شاه را نوکر و سگ زنجیری امپریالیست‌ها می‌دانستند. در منتهی‌الیه راست، توده‌ای‌ها و برخی "شخصیت‌های ملی" بودند که کمابیش سعی داشتند به حاکمان بفهمانند که این سیاست خوب است ولی منافع دراز مدت آن‌ها در پذیرفتن نوعی «پوزسیون علیحضرت» است و در این راه، چپ و راست پیام‌هایی به «جناح دوران‌دیش» طبقه حاکم می‌دادند و از مضرات دیکتاتوری افراطی شاه برای طبقه حاکم سخن می‌گفتند. آمریکایی‌ها البته معتقد بودند که شاه می‌بایستی به جای تمرکز قدرت در دست خود و تقویت بی حساب ارتش ایران و افزایش بی رویه هزینه‌ی تسلیحات باید «به قدرت قاهره‌ی آمریکا تکیه کند.» (ص ۱۶۹) و برنامه اصلاحات سیاسی را پیش ببرد. اما در میان صفوف جنبش انقلابی، همان جنبش نامریی در کتاب میلانی، نظر بدیعی از جانب بیژن جزنی مطرح شده بود که می‌گفت همه جناح‌های بورژوازی وابسته ایران منافع یک پارچه‌ای ندارند و الزاماً و در همه موارد و شرایط این منافع کپی‌ی منافع و برنامه امپریالیست‌های آمریکایی در هر لحظه نیست و این درگیری‌هایی را باعث می‌شود که جنبش انقلابی نباید نسبت به آن و استفاده از تضادهای درونی اردوگاه حاکمیت بی تفاوت باشد. او با بررسی خصلت‌های سرمایه داری وابسته ایران، به ویژه خصلت دیکتاتوری در سیاست، و انگلی و سوداگرانه بودن آن در رابطه با رانت نفت، و نقش تمرکز بی سابقه قدرت در دست شاه در تشدید تضادهای درونی اردوگاه حاکم، تز «دیکتاتوری فردی شاه» را مطرح کرد و گفت که این پاشنه‌ی آشیل طبقه حاکم است و بر خلاف ویتنام که شعار محوری اش «مرگ بر امپریالیسم و سگ‌های زنجیریش» بود، در ایران جنبش انقلابی باید شعار «مرگ بر رژیم شاه و حامیان امپریالیستش» را سرلوحه بسیج توده‌ها قرار بدهد، چرا که این رژیم کانال اصلی اعمال حاکمیت امپریالیستی در ایران است. اما، (و این آثابی است که میان او، حزب توده و امثال آقای میلانی شکافی ایجاد می‌کند عبور ناپذیر که به هیچ طریقی قابل "پل زدن" نیست) شاه نماینده جناح مسلط بورژوازی کمپرادور ایران است و علی‌رغم کش و قوس‌ها، شیشه‌ی عمر او در دست امپریالیست‌هاست که می‌توانند از طریق کنترل ساختاری ابزارهای قهری و اقتصادی در لحظاتی که بحران ریشه‌ی نظام را تهدید کند، آن را به

طبایعایی و رابطه این کودتا با برنامه و منافع امپریالیسم انگلیس در ایران، تقریباً اتفاق نظر وجود دارد و به جز تاریخ نویسان درباری همگی به «انگلیسی بودن» این کودتا اذعان دارند. در چنین موردی اگر کسی می‌خواهد خلاف جریان صحبت کند بایستی با ارائه‌ی استدلال‌های مبتنی بر حقایق انکارناپذیر نظرش را اثبات کند. اما میلانی به خود اجازه می‌دهد که با یک چرخش قلم بگوید: «سرانجام در شهریور ۱۳۰۴، افسری پر جذبیه از صف قزاقان که رضا خان نام داشت، بساط دودمانشان را برانداخت... در این کار آن چنان که از کتاب پربار سیروس غنی بر می‌آید، انگلیسی‌ها با بی رغبتی تمام، هم پیمان و مددکار او شدند.» (ص ۳۴) نه این را نمی‌توان جدی گرفت. حتا یک صفحه از «کتاب پربار سیروس غنی» به عنوان شاهد مدعا آورده نمی‌شود و خواننده در مسئله‌ای به این مهمی فقط مجبور است به صفت «پر باری» که از جانب نویسنده ما نثار کتاب سیروس غنی می‌شود اکتفا کند. آیا نمی‌شد در یک نوشته ۵۰۰ صفحه‌ای، دو صفحه هم از اصلی‌ترین اسناد این «کتاب پر بار» ذکر شود تا خواننده بدانند با چه چیزی سر و کار دارد، آن هم در مسئله‌ای به این اهمیت یعنی رابطه‌ی رضاخان قلدر (که با یک نیش قلم بدل به رضاخان پر جذبیه شده است!) و استراتژی دولت انگلیس در ایران تا مردم بفهمند که بر خلاف ادعای «رسوبات گذشته» این انگلیسی‌ها نبودند که رضاخان قلدر را به میان معرکه آوردند بلکه این رضا خان پر جذبیه بود که آن‌ها را، علی‌رغم میل و برنامه اصلی آن‌ها، با خود هم پیمان کرد. آخر این ادعا خیلی عظیم است. در کشوری به اهمیت ایران، یک افسر قزاقی که هنوز وارد صحنه سیاست نشده، توانست برنامه خودش را به امپریالیسم مکار انگلیس با چند قرن تجربه در دسیسه، تحمیل کند. این نه جدی است و نه تاریخ نگاری علمی. اصلاً پرسیدنی است که چه ضرورتی موجب می‌شود که در مقدمه‌ی کتابی که قرار است زندگی نامه هویدا باشد به این «افسر پر جذبیه» نقب زد؟ به نظر من این تنها از کسی بر می‌آید که نه تنها سعی در «بی طرفی» نمی‌کند بلکه، حداقل به طور ضمنی، هم داستان اعاده‌ی حیثیت از خاندان پهلوی است. این «تاکتیک» در مورد محمدرضا شاه به اوج خود می‌رسد و به وضوح نشان می‌دهد که میلانی نه با بی طرفی بلکه بسیار جانبدارانه و «خلاف جریان» در صدد صدور احکامی است که به تنهایی استقبال سلطنت طلبان از این کتاب را توضیح می‌دهد. نگاه کنیم: «در تابستان سال ۲۷، کودتای خونین عراق شاه را وحشت زده و غافلگیر کرد... در اواخر دهه‌ی سی و در تمام طول دهه‌ی چهل، این واهمه‌های شاه، به خصوص در نظر مخالفانش، و حتا به گمان برخی از حامیانش در آمریکا، نشان ترس‌های جنون آمیزش بود. اما امروز که تجربه‌ی جنگ ویرانگر ایران و عراق را پشت سر گذاشته‌ایم، "چاره‌ای جز اذعان این واقعیت نداریم" که آن واهمه‌ها بی جا نبود و از قضا بر اساس پیش بینی دقیق و درست و حتا پیامبرانه‌ی آینده استوار بود.» (ص ۱۶۸-۹ تأکید از من است) نویسنده هیچ کنکاشی در این نمی‌کند که آیا رژیم سال‌های سی عراق، رژیم حسن البکر، حزب بعث، برنامه‌ها و ساختار آن همان بود که در اواخر دهه‌ی پنجاه بود؟ آیا برنامه‌ی «هجوم به ایران» از همان بدو تأسیس حزب بعث و کودتای سال ۳۷ در دستور کار آنان قرار داشت؟ برای کسی که درستی هر اس سال سی شاه را با واقعیت جنگ ایران و عراق آخر دهه ۵۰ توضیح می‌دهد و سخاوتمندانه مقام «پیامبری» به «علیحضرت همایونی» عطا می‌فرماید بررسی یک چنین مسئله‌ای، حیاتی و اجتناب ناپذیر است. نمی‌شود وقوع یک واقعه را در دو یاسه دهه بعد از یک «پیش بینی» اثبات آن پیش بینی دانست بی آن که تاریخ متغیر جامعه را، چه در عراق و چه در ایران، بررسی کرد و ثابت کرد که این همه تغییرات، مثلاً روی کار آمدن صدام حسین به جای حسن البکر و انقلاب بهمین ۵۷ در ایران، هیچ تأثیری در «نقشه عراقی‌ها» از سال‌های سی برای حمله به ایران نداشته است. به این نمی‌گویند تاریخ نویسی یا بررسی وقایع سیاسی - اجتماعی، به این می‌گویند تاریخ تخیلی و در این مورد خاص: بادمجان دورقاب چینی. میلانی فقط می‌خواسته با یک جمله معترضه یکی دیگر از «رسوبات گذشته» را پاک کند و با «بی طرفی» هر چه تمامتر مجیز علیحضرت فقید را بگوید.

میلانی می‌گوید که در سال‌های چهل: «در تلاش گسترده و به هم پیوسته، دولت آمریکا، صندوق بین المللی پول، بانک جهانی، بانک بین المللی نوسازی و توسعه و دانشگاه هاروارد، با کمک مالی بنیاد فورد، طرح سیاستی نو را در ایران در انداختند.» (ص ۱۶۶) و در همان جا می‌گوید که «اندیشه و نظریه‌هایی که او [هویدا] در طول سال‌های صدارتش دنبال می‌کرد همه شباهت‌هایی اساسی به ارکان همین سیاست چندجانبه‌ی آمریکا داشت.» (ص ۱۶۶) و اما شاه که «در رویارویی با واقعیات متغیر سیاسی دهه چهل، سیاستمداری قابل و با انعطاف از آب در آمد.» (ص ۱۷۱) با این سیاست‌ها همدلی نشان نداد و این امر تنش‌هایی را در روابط آمریکا و شاه موجب شد. تنش‌هایی که در دوره‌ی ریاست جانسون باعث شد که به هویدا توجه بیشتری بشود. میلانی در این مورد تلگراف‌ها و گزارشاتی را از قول سفرای وقت آمریکا و وزارت امور خارجه این کشور نقل می‌کند که همه‌ی آن‌ها نشان از نگرانی آمریکایی‌ها از اوضاع ایران و تمرکز بی‌سابقه قدرت در دست شاه دارند. او چنین نتیجه می‌گیرد: «برخلاف ادعای بیش و کم تمام مخالفان شاه که در تمام این دوران او را به تصریح و

برای پاسخ، اول باید روشن کرد که این «مخالفان» شامل چه کسانی می‌شوند زیرا که اگر خواننده به کتاب میلانی بسنده کند جز خمینی و یارانش کس دیگری را نخواهد یافت و همان طور که قبلاً هم گفتم جنبش انقلابی سازمان یافته، به خصوص جنبش مسلحانه فدائیان و مجاهدین خلق اساساً در کتاب حضور ندارند، ولی ناگهان آن‌جا که به مسئله ترور منصور می‌پردازد با ذکر نظری از هدایت‌الله متین دفتری چنین حکم می‌دهد که: «گفته‌های متین دفتری را می‌توان نشان از یک واقعیت تاریخی مهم دانست: نیروهای عرفی مسلک جامعه ایران در طول سال‌های حکومت شاه هرگز ابتداء واقعی قدرت بالفعل و بالقوه نیروهای مذهبی جامعه را نمی‌شناختند. حتا اغلب حاضر به قبول این فرضیه نبودند که چنین نیروهایی می‌توانند در جامعه‌ای چون ایران قدرت را روزی در دست گیرند. حاصل این شد که هر چه طرفداران عرفی مسلک دموکراسی بیشتر با رژیم شاه می‌جنگیدند، راه را بیشتر و بیشتر برای برآمدن نیروهای مذهبی می‌کوبیدند. ارزیابی نادرست از ابعاد قدرت مذهب لاجرم به پیروزی مذهب ره سپرد.» (ص ۲۱۵، تأکیدها از من است)

پس اولاً مخالفان بی نام و نشان عرفی مسلکی هم وجود داشتند که در راه دموکراسی با شاه می‌جنگیدند و ثانیاً باید گفت که این ادعای میلانی در «عدم اطلاع» آن‌ها از قدرت مذهب نادرست است و اتفاقاً بیشتر نیروهای سیاسی کمابیش از قدرت نیروهای مذهبی خبر داشتند. چطور می‌شد یک آدم سیاسی فعال، از یک طرف ۱۵ خرداد و نقش خمینی را ببیند و از طرف دیگر مبارزات مجاهدین خلق و طرفداران شریعتی را ببیند و آن‌گاه به نفوذ نیروهای مذهبی در جنبش عمومی مردم ایران توجه نکند. واقعیت این است که در صفوف «جنبش عرفی مسلک» نظرات متنوعی در این مورد وجود داشت، به ویژه در طیف فدائیان، جزئی (آری باز هم!) مقاله‌ای بر مغز در باره مجاهدین خلق و ایدئولوژی التقاطی آن‌ها نوشته بود که به کلی با نظرات رایج در جنبش متفاوت بود. (۴) جزئی ضمن مطرح کردن تمایلات اسلامی - مارکسیستی آن‌ها با صراحت از مسئله قدرت و نفوذ مذهب و شخص خمینی در جنبش عمومی مردم ایران صحبت کرده بود. او به خصوص از رجوعی بودن بسیاری از مواضع خمینی بر علیه رژیم شاه و امپریالیسم با صراحت سخن رانده و خمینی را نه نماینده خرده بورژوازی بلکه قبل از هر چیز نماینده «کاست روحانیت» معرفی کرده بود. برای ما امروزه درک خصلت کاستی اقدامات و برنامه‌های خمینی بسیار آسان می‌نماید اما گفتن این امر در سال‌های ۵۲ - ۵۰ به راستی نشان از یک تیزبینی خارق العاده دارد به ویژه با تحلیل‌های قالبی شبه مارکسیستی آن موقع که بلافاصله خمینی را «نماینده خرده بورژوازی سنتی» دانسته و به خصائل «ضد امپریالیستی» او از این زاویه نگاه می‌کرد، فرسنگ‌ها فاصله داشت.

اما مسئله اساساً مسئله تحلیل سیاسی بود، مسئله، مسئله‌ی تناسب قوا در میدان بود. وقتی که دیکتاتوری سلطنتی همه نیروهای سازمان یافته را درهم کوبیده، کادرهای برجسته‌ی جنبش کمونیستی و ملی را از میان برداشته و در مقابل از «بودجه سری نخست وزیری» به روحانیت مستمری می‌داده و بارها از زبان شاه «آقایان را به اشاعه اسلام» دعوت کرده و به قول خود میلانی «آگاهانه وحدتی میان بازار، مسجد و قدرت سیاسی ایجاد کرده بود.» (شهروند ص ۶) معلوم بود که این دیکتاتوری سلطنتی است که جاده صاف کن خمینی و یارانش شده بود. آلت‌ناتیوی که در «قحط الرجال» وارد میدان مبارزه‌ی ضد دیکتاتوری شد و پس از شش ماه که از جنبش تهیدستان شهری در خاک سفید و... می‌گذشت، زمام امور را، با همکاری ضمنی دول امپریالیستی به دست گرفت (مذاکرات هویز - بهشتی و...) میلانی خود، همان طور که در بالا نقل شد، به این نقش بنیان برانداز دستگاه سرکوب سلطنتی اشاره می‌کند و آنگاه وقتی مسئله تحلیل مشخص جنبش سیاسی ۵۷ - ۵۶ می‌رسد، مسئله را به عدم شناخت قدرت واقعی مذهبی‌ها حواله می‌دهد. این برخورد سطحی و غیر علمی است. برخوردی که می‌خواهد واقعیت را از طریق ایده‌ها توضیح دهد.

اما نتیجه‌گیری که نویسنده ما از این «عدم شناخت» می‌گیرد حیرت آور است: هر چه طرفداران عرفی دموکراسی بیشتر با شاه جنگیدند راه را بیشتر برای طرفداران ولایت فقیحی‌ها هموار کردند. از یک طرف میلانی اذعان دارد که شاه حاضر به تقسیم قدرت با هیچ کس نبود، «نیروهای میانی» هم نبود و گوشه نشین شده بودند و از طرف دیگر تکنوکرات‌ها هم شکست خورده و به بازی گرفته نشده بودند، پس «طرفداران عرفی مسلک دموکراسی» چکار بایستی می‌کردند جز نبرد بی‌امان و جان برکف با دیکتاتوری شاه؟ می‌بایست دست روی دست می‌گذاشتند تا شاید روزی «اعلیحضرت» نظر عوض کند و گوشه چشمی به آن‌ها انداخته و به بازیشان بگیرد؟ یا شاید چون خطر آمدن مذهبی‌ها بود نمی‌بایستی کوچکترین اقدامی می‌کردند چرا که بین «بدو بدتر» می‌بایستی بد را انتخاب می‌کرد؟ به نظر من میلانی چنین توصیه‌ای دارد چرا که همه راه‌ها جز تحمل دیکتاتوری سلطنتی را یا در بن بست می‌بیند یا آن را در خدمت روی کار آمدن مذهبی‌ها ارزیابی می‌کند. از نظر او در شرایطی که «خطر» روی کار آمدن مذهبی‌ها وجود داشت، طرفداران دموکراسی باید «عقلانه» رفتار می‌کردند. این «رفتار عقلانی» در شرایطی که شاه قادر به تحمل هیچ کس نبود، معنایی جز سکوت نمی‌توانست داشته باشد. سراسر کتاب «معمای هویدا» ترسیم شکست «سیاست نفوذی» تکنوکرات‌هاست. البته اگر چنین سیاستی

قصد حفظ منافع خود، به زمین بزنند و بشکنند، یعنی درست کاری که در کنفرانس گوادولوپ کردند. علت آن هم نه در روحیات شاه یا گروه‌های تکنوکرات و امثالهم، بلکه در بافت وابسته سرمایه داری ایران است که طبقه حاکم را به یک «غول پاشالی» بدل کرده، غولی که بدون حمایت فعال سیاسی - اقتصادی امپریالیست‌ها قادر به ادامه حیات نیست. در چنین تحلیلی سخن گفتن از «استقلال شاه» به خاطر اختلافات لحظه‌ای میان سیاست شاه و مثلاً دولت جانسون، نیکسون یا کارتر، یک اشتباه نظری بی‌مایه است که نمی‌توان آن را جدی گرفت. اما میلانی می‌گوید: «ولی تراژدی شاه در این بود که از سویی در آمل و آرزوهای بلند پروازی نشان می‌داد اما از سوی دیگر، در استفاده از ابزار لازم برای تحقق این اهداف ناکارآمد بود. می‌توان با استمداد از مقولات رایج روانشناسی، او را به مفهوم دقیق کلمه شخصیتی اقتدارگرا دانست. به عبارت دقیق‌تر با ضعیفان و زیر دستان زورگو و پر تفرعن بود و در مقابل کسانی که قدرتمندشان می‌دانست ضعف و زبونی نشان می‌داد. (ص ۳۵۶) یعنی به جای ارائه یک تحلیل تاریخی - اجتماعی و دست یازیدن به خصلت‌های روانشناسانه برای توضیح امر مهمی چون حکومت و قدرت، این شاه بلکه طبقه سرمایه‌دار حاکم بود که به لحاظ ماهیت وابستگی مطلق اقتصادی «ناکارآمد» بود و نمی‌توانست در برابر امپریالیست‌ها مقاومتی بکند. از زمان «تی پر» (تاریخ نگار قرن نوزدهم و قصاب کمون پاریس) همه تاریخ نگاران جدی همواره، سعی در کنکاش و یافتن زمینه‌های عینی تاریخی، حداقل برای توضیح وقایع و چرخش‌های تاریخ ساز هستند و کمتر کسی، جز رمان نویسان، به خصائل اخلاقی و شخصیتی بازیگران صحنه تاریخ رجوع می‌کند. می‌دانم که باز به «رسوبات گذشته» آقای میلانی به شدت بر می‌خورد ولی این تحلیل درست مثل ارزیابی خروشیچف از فجایع دوران استالین و توضیح همه‌ی آن شکست‌ها، سرکوب‌ها و ویرانی‌ها با «کیش شخصیت استالین» است. هم این و هم آن غیر علمی و «پیشا مدرن» است و به من اجازه می‌دهد که بار دیگر متذکر شوم که این نوع از «بی طرفی تاریخی» این نوع «زندگی‌نامه نویسی انتقادی» و بالاخره این نوع تسویه حساب با «رسوبات گذشته» نه جدی است و نه چیز تازه‌ای برای گفتن دارد بلکه عمدتاً پراندن یک سری ضد - واقعیت‌های پر سرو صدا را دنبال می‌کند! جذبه شاه، پیامبری شاه، استقلال شاه ... این شیوه تاریخ نویسی در جایی به اوج خود می‌رسد که میلانی در بررسی شیوه‌ی مقابله رژیم با جنبش مردمی سال ۵۷ از قول شاه و کتاب «پاسخ به تاریخ» نقل می‌کند که: «امروز می‌دانم که اگر آن روزها به ارتش اجازه تیراندازی می‌دادم، خونی که از مردم می‌ریخت، صدها برابر کمتر از خونی بود که از زمان تأسیس رژیم به اصطلاح اسلامی اضمناً می‌بینید که شاه اسلام پناه است و میان «اسلام واقعی» و «اسلام خمینی» فرق می‌گذارد! ریخته شد. ولی حتا این واقعیت هم مشکل اصلی مرا حل نمی‌کند. پادشاه نمی‌تواند با ریختن خون مردم تاج و تخت خود را حفظ کند.» (ص ۳۹۱ - ۳۹۰) میلانی بعد از آوردن این نقل قول حتا زحمت این را به خود نمی‌دهد که مثلاً از اعلیحضرت سؤال کند پس آن خون‌هایی که در سال ۳۲، در ۱۵ خرداد ۴۲، در جنبش‌های خودمختاری آذربایجان و کردستان و... ریخته شدند، آیا خون انسان نبود؟ چطور آن موقع می‌شد با ریختن خون مردم تاج و تخت را حفظ کرد و این با «اصل اخلاقی» اعلیحضرت تضاد نداشت؟ واقعیت این است که در سال ۵۷ سنبه پُر زورتر از آن بود که بشود تاج و تخت را با اتکاء سرنیزه حفظ کرد و حمایت اربابان نیز دیگر وجود نداشت. اما میلانی هیچ چیزی، حتا یک جمله معترضه هم ذکر نمی‌کند تا تأثیر روانی ادعای مضحک شاه را کمک نکند. در این جای کتاب میلانی واقعاً تا سطح تاریخ نویسان مبتذل درباری سقوط می‌کند.

نکته مهم دیگری که در بخش‌های مختلف کتاب خود را نشان می‌دهد، صدور حکم در باره ی روش مخالفان سیاسی است. می‌گویم صدور حکم چون در اکثر موارد، اظهار نظر نویسنده بدون رابطه‌ی مستقیم با بحث مورد نظر مطرح شده است. میلانی ضمن ذکر سیاست تمرکز قدرت در دست شاه می‌گوید: «دیری نپایید که همه نیروهای میانه‌روی جامعه از امینی گرفته تا جبهه‌ی ملی یا یک سره نابود شدند یا چاره‌ای جز انفعال و حاشیه نشینی نداشتند.» (ص ۲۹۸) و «در واقع شاه نه تنها مخالف سهمیم کردن طبقه متوسط در قدرت بود بلکه حتا حاضر نبود هویدا را پس از سال‌ها خدمت‌گزار صادقانه در قدرت سهمیم کند.» (ص ۳۶۰) و نیز می‌گوید که: «یکی از دلایل مهم شکست تکنوکرات‌های ایران در این شرایط تاریخی تغییر بود که در هویدا پدیدار شد... از یک سو اغلب مخالفان شاه سیاست براندازی نظام استبدادی را در پیش گرفتند و هم و غم خود را صرف نابودی رژیم می‌کردند و هیچ‌گونه سازشی را بر نمی‌تابیدند. در مقابل سیاست هویدا هم که بر اساس تسلیم مطلق در برابر شاه استوار بود، خطرناک و زیان بار از آب درآمد و برخلاف گمان هویدا و همکارانش به دموکراسی ره نبرد.» (ص ۳۶۰) میلانی البته به نفس کار و تاکتیک اعتراض نمی‌کند، او به وارد شدن «تکنوکرات‌ها» و بازی آن‌ها در بساط دربار کاری ندارد، تنها می‌گوید که هویدا «عوض» شد و این کار ضربه زد. او از بحث در باره‌ی این که آیا اساساً در چارچوب این نظام سرمایه‌داری با آن روینای دیکتاتوری امکان این «سیاست نفوذی» وجود دارد یا نه، طفره می‌رود. در عین حال او در هیچ کجا روشن نمی‌کند که مخالفان که کمر به نابودی رژیم بسته‌اند چه کار باید می‌کردند؟

اساساً معنا داشته باشد و «تکنوکرات ها» واقعاً قصد تغییر دادن اوضاع را می داشتند که این هم در حد یک ادعا باقی مانده است چرا که آن ها خود به کارنامه شان همان طور که هست یعنی کار در چارچوب و در خدمت دیکتاتوری شاه «می بالند» نه کمتر و نه بیشتر.

در سراسر این کتاب ما شاهد نابودی و یا عقب نشینی اجباری «میانروها» هستیم و گفتیم که میلانی نیز اساساً با انقلاب و انقلابیون مرزبندی صریحی دارد تا آن جا که آن ها را به کلی نادیده گرفته و از قلم انداخته است. پس نتیجه چیزی جز خویشتر داری نمی توانست باشد و این درست همان سیاستی بود که از جانب «علیحضرت فقید» و بازوی اهریمنی اش ساواک به همه توصیه می شد: کارتان را بکنید، از سفره بخورید و کاری به کار سیاست نداشته باشید. کشف معمای هویدا، میلانی را به «آن طرف خط» سوق داده است. او هم چون روشنفکری که دیگر با انقلاب و دگرگونی قهری جامعه به شدت مرزبندی دارد تنها می تواند به «بالا» نگاه کند. در بهترین حالت او هم چون سن سیمونیست های قرن ۱۹ که با تحقیر به توده های مردم نگاه می کردند و می گفتند وقتی رفقای شما قدرت را در دست گرفتند، قحطی و خرابی ایجاد کردند، می گوید انقلاب بهمین نادرست بود چرا که «تاگزیر» به سلطه ی خمینی می انجامید و مردم نباید برای دموکراسی مبارزه می کردند (مبارزه برای عدالت اجتماعی که اصلاً مد نظر او نیست) چرا که این هموار کردن جاده برای خمینی بود. او امکان بروز و پیدایش یک آلترناتیو دیگر از بطن این مبارزه برای دموکراسی را ناممکن می داند و از همین رو، بی اعتقاد و بی اعتنا به قدرت تاریخ ساز جنبش مردمی انقلابی تنها به دسیسه های بالایی ها و خصائل شخصیت حاکمان می پردازد و در نتیجه در بهترین حالت کتاب او چشم ها را به روی باندبازی های درون دربار، تلاش اطرافیان شاه برای چابیدن هر چه بیشتر ثروت های ملی و مانورهای آنان برای جلب حمایت دیکتاتور از این یا آن باند چپاولگران و غارتگران، باز می کند.

سخن کوتاه کنم؛ در شرایطی که سلطنت طلبان رنگارنگ در تلاش روزافزون برای عوامفریبی و اعاده حیثیت از دیکتاتوری خونین پهلوی هستند، کتاب میلانی - نوشته ای که از «بیرون» طیف سلطنت و با «بی طرفی کامل» به «سیاسیون عرفی مسلک» تحکم می کند که اشتباه کردند و نباید برای دموکراسی مبارزه می کردند، چون «شناخت درستی» از مذهب و قدرت مذهب نداشتند - هم چون تحفه ای آسمانی برای آتشبار تبلیغاتی آنان به ایشان هدیه شده است. اما این کتاب هم چون سرابی در بیابان تشنه لبان ضد رژیم جمهوری اسلامی به زودی با تغییر درجه حرارت سیاسی در ایران، هم چون تلاشی نه چندان جدی برای اعاده حیثیت از رژیم پهلوی و عاملان آن، در کنار کتاب های رنگارنگ داریوش همایون، دکتر نصر و... تنها برای تزئین، در قفسه های خاک خورده کتاب سلطنت طلبان قرار خواهد گرفت.



روشنفکران و قدرت

معمای هویدا، معمای آن دسته از روشنفکرانی است که توان شان فقط

در سازش با هر نوع قدرت است.

رحمان اسدیان

قصد من در این جا باز بینی کار وبار امیر عباس هویدا به عنوان یک نخست وزیر و سیاستمدار نیست. آن چه او در طی ۱۴-۱۳ سال زمامداری اش به عنوان رئیس دولت، بر ایران و مردمش اعمال کرد، حکایت دیگری است و می باید در جای دیگری مورد نقد قرار گیرد. اما در این جا هویدا به عنوان یک تحصیل کرده ایرانی و فرنگ رفته و کسی که به هر صورت در زمره روشنفکران دولتی و حکومتی جای می گیرد، مورد نظر است. معمای هویدا در این جا، معمای آن دسته از روشنفکران ایرانی است که تا زمانی که دستشان از قدرت دور است، ساز ویژه ای می زنند و به محض این که دستشان را با آتش قدرت گرم کردند، راه و رسمی جدا از مردم و زمانه و حتی آرمان های پیشین خودشان در پیش می گیرند. هستند و بوده اند کسانی که تا سهمی

از قدرت نبرده اند، هر رنجی را به راحتی بر خود هموار می کنند، اما تا جرعه ای از شربت قدرت به لب های تشنه شان رسید، مست می شوند و به روی مردم خود شمشر می کنند.

معمای هویدا، معمای پیچیده ای نیست. داستان آن دسته از روشنفکرانی است که از نردبان قدرت بالا می روند و با کارنامه ای پر از خیانت و جنایت پایین می آیند. هویدا تا زمانی که اسیر در چنگ قدرت نبود، آزاد منش و دمکرات مآب بود. کسی بود که در یک خانواده تحصیل کرده زاده شده، پا گرفته، درسش را در بهترین مدارس خوانده و از بهترین دانشگاه های غرب فارغ التحصیل شده بود. خود و خانواده اش با مبنای و فرهنگ غرب و شرق به خوبی آشنا بودند. با اندیشه و زنان هم عصر خود حشر و نشر داشت و حتا در زندان و در آخرین روزهای عمر، کتاب از دستش نیفتاد. بسیاری از شاهکارهای ادبی جهان را خوانده بود و به بزرگان ادب و هنر عشق می ورزید. شیفته ولتر بود و شور بی پایانی به مطالعه کتاب داشت. اهل بحث و گفت و گو بود. به صادق هدایت ارادت و علاقه خاصی داشت. برایش تازه ترین کتاب ها را می فرستاد. میان این دو الفت و دوستی ای وجود داشت. با هم در باره اوضاع ایران و جهان بحث می گردن و نامه نگاری داشتند. نامه های بسیاری به هم رد و بدل کرده اند، که شاید هنوز موجود باشد و روزی و روزگاری به دست چاپ سپرده شود. حتا زمانی که هویدا هنوز مژه ی رسمی قدرت را تجشیده بود، اشتیاق داشت، این نامه ها را به چاپ برساند و برای این کار نیز انجوی شیرازی را مامور سر و سامان و چاپ نامه ها کرد، اما با سوار شدن بر اسب قدرت، دریافت چاپ نامه هایی که همه حکایت از وضعیت دردناک جامعه و بیان اوضاع آشفته ایران است، می تواند اربابش را بر سر خشم آورد و برایش دردسر فراهم سازد. از این رو از چاپ نامه ها منصرف شد. در نامه هایی که هدایت به شهید نورایی نوشته و به همت ناصر پاکدامن ویراسته و به چاپ رسیده است، میزان دوستی هدایت و هویدا آشکار است. کم تر نامه ای است که هدایت در آن، نامی از هویدا نبرده باشد و در هر نامه ای از شهید نورایی خواسته است، سلام وی را به هویدا برساند. این دوستی زمانی برجسته می شود که بدانیم هدایت با آن حال و روحیه ی عاصی خود، تحمل هیچ تنابندگی را نداشت و مخصوصاً با کسانی که دستی در قدرت داشتند، به شدت دشمنی می ورزید.

هنگامی که هویدا در آن نیمه شب سال های دهه ی ۴۰، به دربار احضار شد تا به جای حسن علی منصور بنشیند و فرمان نخست وزیری اش را از دست شاه بگیرد، صفحه دیگری در زندگی اش رقم خورد و آن وداع با خیلی ارزش ها از جمله با دنیای روشنفکری و آرمان خواهی اش بود. او در این راه حتا حاضر نشد، نصایح دوستان گذشته و حالش را بشنود که به او می گفتند: در یک نظام سراپا فاسد و دیکتاتوری، کاری از او ساخته نیست، باید کل نظام را دگرگون کرد. شاید روزی که هویدا فرمان ریاست الوزرایی را از دست دیکتاتور می گرفت، هنوز این سخن هدایت توی گوشش بود که خطاب به شهید نورایی نوشته بود:

... جایی که منجلا ب گه است، دم زدن از اصلاح خیانت است. اگر به یک تکه آن انتقاد بشود، قسمت های دیگرش تیره تیره خواهد شد. تیره شدنی نیست. باید همه اش را در بستر محکوم کرد. ... هشتاد و دو نامه هدایت به شهید نورایی - به کوشش ناصر پاکدامن چاپ چشم انداز- ص ۱۱۳

هویدا حتا توصیه مشفقانه دوست نویسنده اش صادق چوبک را نیز نادیده گرفت. چوبک روزی که هویدا به دیدن شاه می رفت، به او هشدار داده بود: در این شرایط کاری از دستت بر نمی آید " معمای هویدا - عباس میلانی - ص ۳۲۱ "

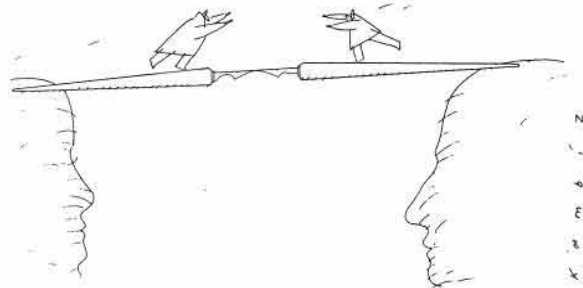
هویدا، اما نه مصدق بود که بخواهد به عنوان نخست وزیر، تحولی بنیادی در جامعه به وجود آورد و نه رزم آرا که احیاناً بخواهد جای شاه را بگیرد. در خود اگر توان و قدرتی می دید، قدرت سر شاخ شدن با دیکتاتور نبود. نیرو و قدرت او در سازش با قدرت بود. شاه با پیش نهاد پست نخست وزیری، منجلا بی در پیش پای هویدا گذاشت و او برای فرورفتن در این منجلا ب، نخست می بایست خود و گذشته اش را انکار می کرد. هویدا پیشاپیش می دانست به چه گندابی نزدیک می شود. زیرا از زیر و بالای جامعه باخبر بود و می دانست جامعه و در رأس آن، رژیم سلطنتی در چه گنداب فساد و تباهی دست و پا می زند. هویدا می دانست این رژیم فقط با زور سر نیزه و گلوله و به وجود آوردن سکوت قبرستانی روی پا بند است. می پنداشت، این منجلا ب متعفن را می تواند تنها با بوی میخک و ارکیدهای که هر روز بر سینه می زد، قابل تحمل تر سازد. او در کتابها خوانده بود که روشنفکر در جوهر خود ضد قدرت است و روشنفکر بودن یعنی رویارویی با قدرت حاکم، یعنی در آویختن با قدرت مسلط، نه در آمیختن با آن. اما هویدا راه دوم را برگزید و با رژیم در آمیخت. او با سرعت از نردبان بلند سیاست بالا رفت و دیگر حتا ترسید از آن بالا، پایین را نگاه کند. تسلیم در برابر شاه، تنها سیاست همه دوران صدارتش بود:

در کف خرس خیر کون پاره ای غیر تسلیم و رضا کو چاره ای روزی که فرمان نخست وزیری اش را گرفت، سیاست مصلحت یا مصلحت سیاسی را پیشه ی خود کرد و از همان روز به یک روشنفکر حکومتی تبدیل ش. جاه طلبی بود یا خدمت! هر چه بود، هویدا نخست از دنیای روشنفکری گذشته دست کشید و تنها به زست های یک روشنفکر حکومتی بسنده کرد. زیرا دیگر نمی شد با نسخه های ولتر، و آندره ژید و آندره مالرو، ارباب مستبد را راضی و خشنود کرد. او دیگر هیچ وظیفه نداشت به جز نجات نظامی که از نظر تاریخی محکوم به زوال بود. پس به جای آزادی و رفع سانسور، یکی از بی رحم ترین سازمان های پلیسی خاور میانه را در کشور جانداخت. هر چه ارباب گفت، به جان منت پذیر شد و آتش بیار نظام دیکتاتوری شد.

آل احمد همان روزها، به درستی این حکم را در باره هویدا صادر کرده بود: نمی‌توان مصدر کاری بود و در عین حال روشنفکر باقی ماند. "معمای هویدا ص ۲۴۷"

معمای هویدا، معمای غریب و پیچیده‌ای نیست. عدم درک شرایط تاریخی-اجتماعی، از سوی آن دسته از روشنفکرانی است که قدرت‌شان در سازش به هر نوع قدرتی است، تجربه انقلاب بهمین پیش روی ماست. چه بسیار روشنفکرانی که آگاهانه در خدمت جمهوری اسلامی در آمدند، بدین منظور که این رژیم را جرح و تعدیل کنند یا در خدمت هدف‌های خود بگیرند. اما جمهوری اسلامی از روی‌شان گذشت، له‌شان کرد و تفاله‌شان را به دور انداخت.

می‌گویند جلال آل احمد یکی دوبار با هویدای نخست وزیر دیدار کرد. جلال دشمن نظام و بالطبع هویدا بود، اما هر دوی به عنوان دو روشنفکر در درون و بیرون نظام، مرتکب اشتباهی مهلک شدند. هویدا به عنوان یک روشنفکر حکومتی، آگاهانه همان اشتباهی را کرد که به شکل دیگر «جلال» ناآگاهانه آن را مرتکب شد. هویدا می‌پنداشت که می‌توان در قالب یک دولت مدرن-دیکتاتوری، در ساختارهای اجتماعی-سیاسی جامعه تغییراتی داد. اشتباه جلال اما به عنوان یک روشنفکر سنتی در این بود که باور داشت، می‌توان با بازار سنت، ساختارهای عقب مانده‌ی جامعه ما را دگرگون ساخت و بسامان کرد. هویدا استبداد نوین را مستقر ساخت و جلال با اندیشه‌ی خود نخستین سنگ بنای حکومت کنونی را گذاشت و استبداد سنتی را جا انداخت. معمایی اگر هست، معمای روشنفکران ایرانی است!



جای آینده کجاست؟

دوستان آرش! شماره های ۷۹ و ۸۰ آرش، بحث‌ها و گفتگوهای زیادی را بین دوستان من دامن زد. گفتم خوب حالا که شما این قدر زحمت کشیده اید، من هم کمی از نظراتم را راجع به این دو شماره برای شما بفرستم. امیدوارم که نوشته‌ی من از جنس کلی باقی‌های تکراری و کسل کننده نباشد.

با احترام
آروین - کپنهایک

«عمل کردن سخت تر از اندیشیدن است و عمل کردن براساس یک اندیشه حقیقی‌ترین چالش یک انسان است.»
گوته

نه! گذشته هنوز ما را رها نکرده است، یا شاید درست تر باشد بگویم ما هنوز گذشته را رها نکرده ایم، هنوز با گذشته تصفیه حساب نکرده ایم. دو شماره ی ۷۹ و ۸۰ آرش دریچه ای گشود به این گذشته، گذشته‌ها. و چه به جا بود، و چه بحث هایی را که دامن نزد. بزرگترین هنر یک نوشته در این دوره همین است که بحث‌ها را دامن بزند، که آدم‌ها را وا دارد حرف بزنند، فکر بکنند، دلیل بیاورند، نقد بکنند و نقد بشنوند. جنبش روشنفکری و سیاسی ایران، برای رشد و توسعه‌ی خودش هم که شده باید به بازبینی گذشته‌اش بپردازد. رشد فردی، سازمانی، طبقاتی و ملی ما در گرو سبک و سنگین کردن گذشته است. آینده‌ای روشن و استوار را نمی‌توان روی تاریکی‌ها و ابهام‌های یک گذشته‌ی نامعلوم بنا کرد. بسیاری از مصالحی که باید در ساختن آینده به کار بروند در گذشته‌ی ما قرار دارند. آینده را نمی‌توان از «هیچ» آغاز کرد. آینده را فقط می‌توان روی گذشته بنا کرد. اما گذشته‌ی ما را تاریکی و ابهام فرا گرفته است. در پرتو عقل و نقد باید بر این گذشته پرتو افکند. شماره های ۷۹ و ۸۰

آرش دریچه‌هایی گشودند بر این تاریکی گذشته‌ها. نقدهای این دو شماره‌ی آرش، با تمام کمی‌ها و کاستی‌هایی که در آن‌ها بود، و با تمام خرده‌هایی که به آن‌ها می‌توان گرفت، به جا و شایسته و دل سوزانه بودند. این نقدها هم بر اعتبار سیاست می‌افزایند و هم بر اعتبار هنر و هنرمندان. خود را و دیگران را به نقد کشیدن بر اعتبار آدمی می‌افزاید.

مدنیت بر کاربرد عقل استوار شده است و کار برد عقل اصولاً انتقادی است. عقل و نقد از یک دیگر جدایی ناپذیرند. نقد پرده‌های اوهم را می‌برد و عقل بر ناشناخته‌ها پرتو می‌افکند. این نقدها اکنون بیش از هر زمان دیگری از ضرورت برخوردارند. زیرا که شاید این نقدها بتوانند زمینه ساز راه حل‌های نوینی بشوند؛ شاید ما بتوانیم به راه‌های نوینی دست بیازیم. بسیاری از راه حل‌های پیشین اکنون از اعتبار افتاده‌اند. فقدان سازمان‌های اجتماعی و سیاسی نیرومند و گسترده، از هم گسیختگی نظام سنتی جامعه و سقوط سنجایی اخلاقی بر بی‌سامانی مردم ایران دامن زده اند. جامعه ایران خود به خود سامان نخواهد گرفت. مبارزات فکری و سیاسی ملزومه‌ی یک جامعه سالم روشنفکری و سیاسی هستند و یک جامعه توانمند و سالم روشنفکری و سیاسی شرط مقدماتی بنای ساختارهای سیاسی و فرهنگی استوار برای ایران فردا می‌باشند.

پس از این مقدمه، میل دارم که چند نکته را در باره‌ی مطالب دو شماره‌ی اخیر آرش خدمتتان عرض کنم:

من همیشه سپاسگذار هنرمندان ایرانی بوده‌ام. اما تجربه‌ی زندگی به من نشان داده است که هنرمندان معمولاً سیاست مداران خوبی نیستند. هنرمندان و نویسندگان اگر چه کنشگرانی اجتماعی هستند و هنرشان تأثیر از محیط اجتماعی آن‌ها می‌گیرد، اما در عین حال به ویژه‌گی‌های چندی آراسته‌اند که از توان آن‌ها در مبارزات سیاسی - تشکیلاتی می‌کاهد. این را نباید به این معنی تفسیر کرد که هنرمندان نباید دست به مبارزات سیاسی و اجتماعی بزنند، بلکه منظورم قابل شدن به ویژه‌گی‌های مبارزاتی هنرمندان در دفاع از آزادی و آزادی قلم است. این بحث را فعلاً چندان دنبال نخواهم کرد، فقط به اشاراتی چند بسنده می‌کنم. نه سیاست، هنر است؛ و نه هنر، سیاست. هنر و سیاست از دو جنس متفاوتند که ترکیبشان گاهی مفید است و گاهی مضر. هنر و سیاست یکی نیستند و این از ارزششان نمی‌کاهد. نه هنر می‌تواند جایگزین سیاست شود و نه سیاست می‌تواند جای هنر را بگیرد. اگر چه هنر سیاست و سیاست هنری مفاهیمی پر معنی می‌باشند. جدا کردن این دو حوزه‌ی حیات اجتماعی از هم دیگر اگر چه میسر نیست اما یکی دانستن آن‌ها نیز خطای بزرگی است. ما اکنون بیش از هر زمان دیگری نیازمند مبارزان و روشنفکران سیاسی کاردان، از یک سو؛ و هنرمندان و نقادان برجسته از سوی دیگر هستیم. یکی از شرایطی که لازمه‌ی تأسیس بنیان‌های استوار روشنفکری سیاسی و هنری است، نوعی از تقسیم کار اجتماعی است. تقسیم کار روشنفکری ضرورت است. و یکی از مهمترین این تقسیم کارها، تقسیم کار بین کار سیاسی و کار هنری است. این تقسیم کار ما را به راه‌های جدیدی خواهد کشانید و امکانات جدیدی را به ما نشان خواهد داد.

اکنون که نیازمند سازمان‌های سیاسی و روشنفکری برجسته هستیم، اکنون که هزاران هزار جوان تشنه‌ی آثار هنری پرتوان و زیبا هستند، اکنون که بیش از هر زمان دیگری به آثار تحلیلی و برجسته‌ی سیاسی و به راه‌های نو نیاز داریم تا مبارزات سیاسی به هدر نروند، دستمان خالی است، یا چندان پُر نیست. این حرف‌ها را به حساب بدبینی من نگذارید. بر عکس من آدم خوش بینی هستم زیرا عقیده دارم که برای بسیاری از مشکلات سیاسی و روشنفکری ایران پاسخ‌های مناسبی پیدا می‌شود. و مگر نه این است که «آرش» همین فکر را دنبال می‌کند. اما نقدها هم ساده دل نیستم که به معجزه باور داشته باشم. دو شماره ی ۷۹ و ۸۰ آرش را گاهی با احساس غرور، گاهی با پریشانی و گاهی با آرزومندی خواندم. جای یک حرف در تمام این دو شماره خالی بود: جای آینده. همه‌ی مقالات راجع به گذشته بودند، پاسخی به ندای وجدان‌ها، پاسخی به تاریخ. اما مگر گذشته بدون آینده معنی دارد؟ آن هم در چنین شرایطی که ما به سر می‌بریم. مقالات این دو شماره پشت‌شان را رو به آینده کرده‌اند، تمام جهت و سویشان رو به گذشته است. گذشته‌ای که بدون شک از اهمیت بسیار برخوردار است، گذشته‌ای که برای آن‌ها که آن را زیسته‌اند از اهمیتی یکتا برخوردار است. اما فراموشمان نشود که اکنون نسل‌های جوان تر از ما برای گذشته ما چندان اهمیتی قابل نیستند. آن چه که برای ما مهم است الزاماً برای آن‌ها مهم نیست. «گذشته» که برای ما زندگی است برای آن‌ها بخشی از تاریخ است. به نظر می‌رسد که بین نویسندگان مقالات و نسل‌های جوان‌تر فاصله افتاده است، این شاید به علت زندگی در اروپا و آمریکا است. ما برای هم نسل‌های خودمان می‌نویسیم. «ما» می‌نویسیم تا «ما» بخواند.

آیا این یک قاعده‌ی کلی زندگی انسانی است که هر چه پیرتر می‌شویم، هر چقدر از طول آینده‌ی ما کاسته می‌شود و بر طول گذشته افزوده می‌شود، به تناسب، دل بستگی‌مان به گذشته بیشتر شده و از علاقه‌مان به آینده، کاسته می‌شود؟ امیدوارم که «آرش» پیر نشود، بلکه پلی باشد بین گذشته و آینده، بین نسل‌ها. زیرا در این پیوند بین نسل‌هاست که نیروی بی‌کران تجربه و شور به هم آمیخته می‌شود. زیرا بی‌شک آینده نیز روزی به گذشته بدل خواهد شد و نسل جوان فعلی جای خودش را به جوانان آینده خواهد داد.

اشاره به این مطلب را به این دلیل ضروری دانستم که گاهی ما زمان‌ها را از هم می‌گسلیم. باید یادمان باشد که گذشته را برای گذشته نخواهیم، بلکه از آن برای ساختن آینده بهره بجوییم. "گذشته را می‌توان از دیدگاه‌های متفاوتی بررسی کرد.

REZA BARAHENI
Sheherazade
et son romancier (2^e ed.)



FAYARD

ترجمه‌ی کتابی دیگر از رضا برهنی به زبان فرانسوی آزاده خانم و نویسنده‌اش

Sheherazade et son romancier (2 Ed)

حرکت ترجمه از زبان‌های خارجی به فارسی قدمت یک صد ساله دارد و در باره اهمیت و کم و کیف آن سخن‌های فراوان در میان است. اما، حرکت ترجمه از فارسی به زبان‌های خارجی به ویژه از آثار نویسندگان معاصر ایرانی نه تنها دامنه‌ی گسترده‌ای ندارد بلکه تا رسیدن به حدی که بتوان آن را یک تبادل فرهنگی نسبی نامید هنوز به کار و تلاش فراوان نیاز داریم. خوشبختانه در یکی دو دهه‌ی اخیر در ترجمه‌ی آثار نویسندگان معاصر ایران به زبان‌های خارجی تحرکی فرخنده به چشم می‌خورد و امید است که با افزایش و گسترش این کار نه چندان سهل، ادبیات معاصر ایران به نحوی در خور، در عرصه‌ی جهانی عرضه گردد.

رضا برهنی نویسنده، شاعر و ناقد سرشناس ایرانی، هم اکنون استاد ادبیات تطبیقی در تورنتو (کانادا) و رئیس انجمن بین‌المللی قلم در این کشور است. او که در سال ۱۳۱۴ (۱۹۳۵) متولد شده طی ۴۰ سال فعالیت ادبی، حدود ۵۰ کتاب منتشر کرده است.

در سال ۲۰۰۰ رمان (Les saisons en enfer du jeune Ayyaz) روزهای دوزخی ایاز) به ترجمه‌ی خانم کتابون شهرپراد و توسط انتشارات (Pauvert) برای نخستین بار منتشر شد و امسال هم رمان «آزاده خانم و نویسنده‌اش یا آشوبتس خصوصی دکتر شریفی» Sheherazade et Son Romancier باز به همت همان مترجم به زبان فرانسوی توسط انتشارات فایار (Fayard) منتشر شده است. هر دو کتاب با استقبال ناقدان معروف روبرو شده است. برای مثال: لوموند مورخ ۲۸ آوریل ۲۰۰۰ در باره‌ی کتاب اول همراه با اشاره به زندگی و آثار دکتر برهنی، آن را کتابی که در نتیجه‌ی سانسور حاکم بر ایران ۳۰ سال در محاق بوده، کتابی «سوزان، خشن در باره‌ی هول و دلهره‌های وضعیت بشری» توصیف می‌کند.

و باز در باره‌ی کتاب اول فیگاروماگازین مورخ ۲۱ آوریل ۲۰۰۰ آن را رمانی اجتماعی می‌شمارد و می‌نویسد: رضا برهنی برای نوشتن این کتاب بار سنگین پلیس سیاسی شاه و آخوندها را بردوش داشته است و سرانجام برداشت خود از کتاب برهنی را در چنین جمله‌ای خلاصه می‌کند: «بگو چه کسی ترا مزاحم می‌داند تا بگویم کیستی!»

و مجله‌ی اکسپرس مورخ ۸ ژوئن ۲۰۰۰ می‌نویسد: «نام دیگری که در فهرست طولانی مبارزان آزادی باید دید نام رضا برهنی است که پس از مدت‌ها اقامت جبری و دو بار زندان در سال‌های ۱۹۸۱ و ۱۹۸۲ در تهران به جرم اعتراض به سانسور، هم اکنون در تبعید، در تورنتو (کانادا) بسر می‌برد. این کتاب که انتشارات پوور (Pauvert) برای نخستین بار منتشر کرده، سال‌ها تحت سانسور پلیس شاه و پاسداران بوده است و امروز که از برزخ سر برآورده آن را کتابی می‌یابیم خیره کننده، تفرقی و ناب. تو گوئی ژان ژنه و پی‌یر گیوتا خواسته باشند «هزار و یک شب» را دو باره بنویسند!»

نقد و بررسی گذشته را می‌توان از دیدگاه‌های سیاسی، اخلاقی، فرهنگی، ایدئولوژیک انجام داد. از این میان بررسی اخلاقی گذشته از کمترین فایده سیاسی برخوردار است. با این که اخلاق جایی ارجمند در حیات بشری دارد اما قناعت کردن به تحلیل‌های اخلاقی بیشتر از کمبود قوه‌ی ذکاوت و درایت ناشی می‌شود تا از قدرت اخلاقی. همچنان که غرایز اخلاقی راهنمای خوبی در دریای پرتلاطم سیاست نیستند، تحلیل‌های اخلاقی نیز معمولاً سخنان تکراری‌اند که از تأثیر چندانی برخوردار نیستند. سیاست جنس و مایه‌ای فرا – اخلاقی دارد، به این معنی که نه اخلاقی است و نه ضد اخلاقی.

به نظر من مفاهیم دموکراسی و استالینیزم، که به حد وفور، مورد استفاده‌ی نویسندگان ارش شماره‌های ۷۹ و ۸۰ قرار گرفته است، بار و ارزشی بیش از اندازه اخلاقی یافته‌اند. با تمجید کردن از دموکراسی و با بد و بیراه گفتن به استالینیزم، نه می‌توانیم از زیر تحلیل سیاسی شانه خالی کنیم و نه می‌توانیم گره‌ای از کار فروسته فعالیت‌های سیاسی بگشاییم. هم دموکراسی و هم استالینیزم از مفاهیم پیچیده سیاسی هستند که متأسفانه اکثر نویسندگان ما آن‌ها را به شکل و هیبت اخلاقی درآورده‌اند و بی جا و به جا از آن‌ها استفاده می‌جویند. مشکل اصلی ما، آن چنان که خیلی از مقالات پیش نهاد کرده‌اند، در وجود استالینیزم و عدم وجود دموکراسی خلاصه نمی‌شود. حالا سالیان زیادی است که ما تخت و پوستمان را در غرب پهن کرده ایم. مگر ما چقدر از عدم وجود استالینیزم و وجود دموکراسی، در تمام این سال‌ها بهره برده‌ایم؟ چرا وجود دموکراسی و آزادی قلم مددکار ما در خلق اندیشه‌های نوین و هنرهای نوین نبوده‌اند؟ چرا نتوانسته‌ایم شرایط دموکراتیک را تبدیل به کار خلاقانه بکنیم؟ اکنون که دیگر کسی نیست که بگوید چه بنویسیم و چه ننویسیم، کسی که دیگر قلم مان را نمی‌شکند. ما ضد استالینیزم شده‌ایم، بدون این که چایش را با چیز دیگری پر کنیم. ما رها کرده‌ایم بدون این که به دست آورده باشیم. اگر چه ستایشگر دموکراسی شده‌ایم اما در عین حال از سیاست نیز دست برداشته‌ایم. ما تبدیل شده‌ایم به آن طوطی شکر سخن که از صبح تا شب در قفس خود می‌گوید دموکراسی، دموکراسی، دموکراسی، دموکراسی. ما در غرب دموکراسی را به دست آورده‌ایم. اما هم چون آن طوطی سخنگو به آزادی دست نیافته‌ایم. ما، بدون شک، از دموکراسی لذت می‌بریم بدون این که از آن هیچ استفاده سیاسی و فرهنگی ببریم. هنوز خیلی‌ها چشم به راه کتاب‌هایی هستند که در ایران چاپ می‌شود. آیشخور فرهنگی خیلی از ما هنوز ایران است. ما هم دل، هم پای و هم اندیشه‌مان بسته به آن خاک شده است، که چه خوب است و چه بد است. خوب از این روست که وفادار مانده‌ایم به عزیزانمان و بد از این رو که منتظر نشسته‌ایم تا اتفاقی بیفتد و زمان هم چنان بی امان می‌گذرد، رحم هم نمی‌کند.

دیگر این که من یک نوع بی عدالتی در بعضی از مقالات دیده‌ام. گاهی فراموش می‌شود که هر کسی و هر سازمانی را باید با معیارهای زمان خودش محک زد. گو این که می‌دانم همه‌ی ارزش‌های انسانی تبعیت از تاریخ نمی‌کنند اما بررسی عادلانه، باید بررسی تاریخی باشد. ما خیلی ساده دچار خود بزرگ بینی خواهیم شد اگر ارزش‌ها و هنجارهای این دوره و زمانه را معیار قضاوت گذشتگان قرار دهیم. اگر آیندگان نیز ما را بر اساس ارزش‌های زمانه‌ی خود مورد بررسی قرار دهند، چه بسا که قضاوت‌هایشان از حقیقت به دور بیافتد.

خوب بروم سراغ نویسندگان و کانون نویسندگان. شماره‌ی ۸۰ ارش پُر است از جواب‌های دندان شکن به کتاب «پاس و داس» حضرت فرج سرکوهی. من به طرز فکر و کار سرکوهی هیچ گاه علاقمند نبوده‌ام. اما چه خوب شد که سرکوهی این کتاب را نوشت و باعث شد که عده‌ای در دفاع از خودشان و دیگران پاسخ او را بدهند. چنین به نظر می‌رسد که ما تا کسی مزاحم مان نشده حوصله‌ی نوشتن نداریم. نوشتن برای ما همیشه یک شکل از مبارزه بوده است. اکنون این نیز غریزه‌ی ثانوی ما شده است. حکومت‌ها همیشه این را به نویسندگان تحمیل کرده‌اند. اما مبارزه چوبی روشنفکرانه همیشه با تأمل و تفکر همراه نبوده است. و حالا چیزی که اصلاً کم نداریم داد و شعار و رجز خوانی است و چیزی که خیلی کم داریم بررسی شرایط و یافتن راه‌های نو و بدیع هنری و مبارزاتی است.

هر هنرمندی طبیعتاً علاقه‌ها و گرایش‌های سیاسی خود را دارد. مشکل در سیاسی بودن و یا سیاسی شدن هنرمندان نیست. بلکه مشکل در هنرمند شدن و نویسنده شدن آدم‌های سیاسی – تشکیلاتی است، آن هم آن نوع آدم‌های سیاسی که هنر را وسیله و ابزاری می‌دانند برای اهداف روزمره‌ی سیاسی شان، و یا گاهی هنر را جایگزین ندانم کاری‌های سیاسی شان می‌کنند. معمولاً آدم‌هایی که در کار سیاسی دست و پا چلفتی هستند بعد از چندی رو به دنیای هنر می‌آورند به این تصور که دنیای ادب و هنر را از تجربیات خودشان غنی کنند. اما در جریان هنرمند شدن سیاسی‌ها اتفاقات دیگری هم روی می‌دهد یکی از مهم‌ترین آن‌ها سیاسی شدن هنر است آن هم نه به شکل درست و هنرمندانه‌ی آن، بلکه به شکل شعارگونه و سطحی آن. همین باعث خلق موجود غریبی شده است که ترکیبی است از هنر و سیاست. این موجود دوزیستی است، نه می‌تواند با هنر زندگی کند و نه با سیاست. در هیچ کدامشان به اندازه‌ی کافی پیگیری ندارد. هم در سیاست آماتور باقی می‌ماند، هم در هنر. در مواقعی که باید سیاسی باشد هنرمند است و در مواقعی که باید هنرمند باشد سیاسی است؛ بحث‌ها را با هم مخلوط می‌کند؛ سرو ته حرفش به هم نمی‌خورد. این موجود معمولاً خوش نیت است، احساساتی و سانتی مانند است، گاهی مبارزه جوست اما هیچ گاه پیگیر نیست.

در واپسین روزهای بسته شدن مجله، نوشته‌ای از آقای افرادی دریافت کردیم به همراه یادداشتی گلایه‌آمیز از گردانندگان نشریه‌های نیمروز، تلاش و کاوه. چنانچه در نوشته‌ی ایشان می‌بینید، گفته‌اند که این مطلب را در اختیار آنان قرار داده‌اند، اما هیچ یک تن به انتشار آن نداده است! و حالا از «آرش» انتظار آن را دارد!

ما هر چند برای جلوگیری از «سوءتفاهات؟!»، بیشتر از چاپ مقاله‌ی ایشان در رابطه با نقد آقای سرکوهی پوزش خواستیم! - این مطلب را سایت اخبار امروز منتشر کرد- این بار اما برای این که همه‌اش «نه» نگفته باشیم، بی آن که وارد داوری مقاله‌ی ایشان شویم و در مورد داعیه‌های آن به داوری بنشینیم، آن را عیناً در اختیار خوانندگان «آرش» قرار می‌دهیم. و همین‌جا موضوع را خاتمه یافته تلقی کرده و با پوزش اعلام می‌کنیم که از چاپ پاسخ و پاسخ در پاسخ احتمالی این مقاله در هر شکل و با هر نگاه معذوریم.

آرش

آوازه‌گری و ذهنِ مخدوش علی میرفطروس



مستول محترم نشریه‌ی آرش سلام

مقاله‌ای را که به ضمیمه تقدیم می‌کنم، پیشتر برای نشریات «تلاش»، «نیمروز» و «کاوه» فرستادم، که مسئولین این نشریات هر کدام به روش خود با بهانه‌هایی از چاپ آن تن زدند.

این احتمال را دور نمی‌بینم که شما نیز، بنا به ملاحظاتی از آن دست که ارباب جراید فوق‌الذکر معمول داشتند، چاپ این نوشته را، همراه با اسناد ضمیمه‌ی آن، در نشریه‌ی خود به مصلحت نبینید. اما به رغم این، مطلب را برایتان می‌فرستم؛ باشد که درب مطبوعات روزگار ما همواره بر پاشنه‌ی «بده و بستان‌ها» و «رابطه‌ها» و «صلاحدبدها» نچرخد.

با ارادت و احترام
احمد افرادی



تاریخ به راه راست رود که روا نیست در تاریخ تبذیر و تحریف

ابولفضل بیهقی

این مقال، ناظر به «مصاحبه‌ای؟! است با آقای میرفطروس، به نام «مدرنیته و بایست‌ها و بن‌بست‌های پیدایش آن در ایران»، که در گاهنامه‌ی «تلاش» دوره‌ی جدید، هابورگ، ش ۵۴، به چاپ رسیده است؛ همین‌طور درنگی دارد بر حضور و عملکرد و نقش فرهنگی- پژوهشی آقای میرفطروس، در سال‌های اخیر. آن گونه که از مقدمه‌ی نشریه‌ی تلاش، بر گفتگوی مذکور برمی‌آید، پرسشگر یا پرسشگران برآیند تا «بر بستر بحث‌های سنت و مدرنیته، مصاحبه‌ای با آقای میرفطروس انجام» دهند و از دیدگاه او، «نگاهی ... به تاریخ صدساله‌ی ایران، الزامات و اجبارهای تاریخی و نقش و تأثیر نیروها و اندیشه‌های اجتماعی در پیدایش این اجبارها و وضعیت کنونی» ایران داشته باشند.

به گمان من، این «مصاحبه» (به روال معمول این سال‌ها) نه گفتگو که مکاتبه‌ای است از طریق «فکس»؛ یعنی از نوع پرسش و پاسخ کتبی است. پاسخ آقای میرفطروس، به سئوالات، اما گاه سخت آشفته و بی‌ربط است. از همه چیز می‌گوید، اما غالباً از موضوع اصلی کمتر می‌گوید و یا هیچ نمی‌گوید. خلط بحث می‌کند و آسمان و زمین را به هم می‌یابد. به جای روشنگری در کار آوازه‌گری است. در پاسخگویی سخت فخر فروش است و پرگو و غالباً (به جای توضیح و پاسخ سره) سر آن دارد که محفوظاتش را به نام

پژوهش‌هایش به رخ بکشد. بی‌اعتنا به مضمون سئوالات، در کار سامان دهی و تبلیغ باورهای خود و آوازه‌گری است. خلاف آن چه که در کار تحقیق مرسوم است، نظراتش را نه با شک که با یقین شروع می‌کند و با حکم به پایان می‌برد؛ در واقع خواننده را به هیچ می‌گیرد و با او به استبداد رفتار می‌کند. آقای میرفطروس، در این گفتگو کم حوصله است و نابرده‌بار، هم از این رو، گاه در برابر اصرار پرسشگر در طرح و تکرار بعضی از سئوالات پایه‌ای، که مطلوب او (آقای میرفطروس) نیست، اختیار از کف می‌دهد و بر می‌آشوبد و حتی، تلویحاً انگ دیرپه‌می به پرسشگر می‌زند؛ در مورد سازمان‌ها و نیروهای سیاسی (آن‌هایی که نه مطلوب، که مفضوب او هستند) بیشتر پرونده سازی می‌کند تا روشنگری؛ بی‌هیچ وجدان معذبی آراء و نظرات مخالفین عقیدتی خود را تحریف کرده و سند سازی می‌کند؛ حاصل مطالعات و پژوهش‌های دیگران را به نام خود ثبت می‌کند و مهتمتر از همه این‌ها، آقای میرفطروس، به جای تحقیق تاریخی در کار تبلیغ تاریخی است.

به همه‌ی این ادعاها به جایش خواهم پرداخت.

گفتم که این گفتگو و به تبع آن آقای میرفطروس بر آن است که به تاریخ صدساله اخیر ایران پردازد. درست به همین دلیل نوشته‌ی او، مباحث گوناگونی، مثل علل و عواملی که نهضت مشروطیت را موجب شدند، نیروهای شرکت کننده در جنبش مشروطیت، این ادعا که «... مشروطیت... انقلاب به معنای تعریف شده و شناخته شده‌ی این کلمه (نیست) از این رو اطلاق نهضت یا جنبش، به مشروطیت شاید درست تر باشد» (۱)، اهداف انقلاب مشروطه، این که برخلاف نظر برخی محققین «انقلاب مشروطیت انقلابی بورژوا-دموکراتیک نبود»، نقش روشنفکران در انقلاب مشروطیت و انقلاب بهمن و دلایل وقوع این دو انقلاب، علل کلی انقلابات، علل موفقیت و یا ناکامی جنبش مشروطیت، نقش و موفقیت کنونی اسلام در ایران، روند مالکیت در ایران، مدرنیته و تمایزش با مدرنیسم، علل ناکامی مدرنیته در ایران، کتاب‌ها و تحلیل‌های منتشر شده در مورد دوران پهلوی‌ها، تحلیل شخصیت رضاشاه و اوضاع سیاسی اجتماعی ایران در هنگام ظهور او «نهییلیسم ویرانساز روشنفکران ایران!» در روزگار محمدرضاشاه، تجددگرایی ایرانی، جنگ جهانی دوم و علل «عدم پایداری» ارتش ایران در مقابل نیروی متفقین و و را در بر می‌گیرد. از این رو، مسائل مطرح شده در این پرسش و پاسخ، به دلیل تنوع و کثرت شان، لاجرم در سطح باقی می‌مانند، و تنها می‌توانند خوراکی باشند برای ذهن‌های آسان طلب و ساده پذیر؛ و درست به همین دلیل، پاسخ‌ها غالباً شکل رجزخوانی و «احکام» و دستورالعمل به خود می‌گیرند و در هیئت زبانی مبتنی بر عتاب و خطاب و جملات تاکیدی «روتوش» شده، برآیند تا خواننده را مرعوب کنند. هم از این رو، نقد این نوشته‌ی آقای میرفطروس آسان نیست. چرا که شخص نمی‌داند از کجا شروع کند و به کدام ادعا پاسخ گوید. قابل کدام بی‌انصافی سکوت اختیار کند و...

گفتم که آقای میرفطروس در این پرسش و پاسخ کتبی، به موضوعات متنوعی می‌پردازد. بدیهی است که هریک از این موضوعات، به جای خود می‌تواند محل توجه و بحث باشد، اما به نظر می‌رسد که، از این میان، سه مورد به شکل سه ادعا محوری بوده و از اهمیت خاصی برخوردار است؛ و به گمان من، همه تلاش و تمهیدات نویسنده محترم، تلویحاً در خدمت القای این سه ادعا است:

۱- «دوره‌ی رضاشاه و محمدرضاشاه ... از درخشان‌ترین دوران تاریخ صدسال اخیر است.»

۲- «در طول سالهای قبل از انقلاب ۵۷، مبانی و اصول اعتقادی مشترک، نیروهای مارکسیستی و مذهبی را به هم پیوند می‌داد ... و در واقع، سالها پیش از ظهور آیت الله خمینی، فلسفه‌ی ولایت (چه دینی، چه لنینی) و تئوری انقلاب اسلامی، بوسیله روشنفکران و فیلسوف‌های ما تدوین شده بود». بنا براین، یکی از مهمتری دلایل عدم رشد مدرنیته در ایران و متعاقب آن وقوع انقلاب اسلامی... پیدایش ایدئولوژی‌ها و سازمان‌های خون‌نشان انقلابی (که هیچ طرحی برای مهندسی اجتماعی نداشتند بلکه با نهیلیسم ویرانسازشان همه چیز را در انقلاب و با انقلاب می‌دیدند) ... بود.

۳- «برای جوامعی مثل ایران، تحقق مدرنیته و رشد آن «نه از طریق دمکراسی و آزادی‌های سیاسی بلکه با نوعی دیکتاتوری نظامی و از بالا...» امکان پذیر است. باید خاطر نشان ساخت که، در این مورد، القای حکم، نه به صراحت، بلکه با استفاده از روش گفتم- نگفتم صورت می‌گیرد.

با هم نوشته‌ی آقای میرفطروس را بخوانیم: «هریک از کشورهای غربی در رسیدن به مدرنیته راه‌ها، مسائل و مشکلات خودشان را داشته‌اند، هم چنان که ژاپن (که از نظر تاریخی و فرهنگی به ما نزدیک است) نیز نه از طریق دمکراسی و آزادی‌های سیاسی بلکه با نوعی دیکتاتوری نظامی و از بالا به رشد و مدرنیته رسیده است.»

پیشتر گفتم که آقای میرفطروس، در این گفتگو از همه چیز و همه‌جا می‌گوید. در واقع، برای القاء نظراتش (که بعضی پنهان و برخی آشکاراند) به قول معروف آسمان و زمین را به هم می‌یابد. اما آن چه که شگفت‌انگیز است، اصرار او در جعل تاریخ و وارونه نشان دادن حقایق تاریخی است. از آن جا که پرداختن به همه این موارد، از حوصله‌ی این مقال خارج است، جهت اجتناب از

ساده کردن موضوعات و معانعت از اطالۀ کلام، تنها به چند مورد از این دست خواهم پرداخت. می نویسد:

« تردیدی نیست که دولت انگلیس در قدرت گیری رضاشاه، منافع و مصالح خود را جستجو می کرد... اما من به چیزی به نام وابستگی و یا عامل انگلیس بودن رضاشاه معتقد نیستم.»

من نمی دانم که آقای میرفطروس بر اساس کدام نوشته و پژوهش منتشرشده خود نتیجه گرفته است که رضاشاه وابسته ی انگلیس نبود. این را که آقایان سیروس غنی و دکتر کاتوزیان، به دنبال سال ها تحقیق و مطالعه گفته اند. بنا بر این حق بود که نویسنده محترم، در این مورد با کمی فروتنی، با نقل عبارت فوق از قول آقای سیروس غنی و یا دکتر کاتوزیان، حق این پژوهش گران را محترم می شمرد.

ثانیاً آقای میرفطروس، در این جا، آگاهانه (با عرض معذرت) به یک تردستی تاریخی- ادبی متوسل می شود. می گوید: « تردیدی نیست که دولت انگلیس در قدرتگیری رضاشاه منافع و مصالح خود را جستجو می کرد» و نمی گوید که « تردیدی نیست که دولت انگلیس در قدرت گیری رضاشاه ... دست داشت؛ و یا تردیدی نیست که رضاشاه انتخاب آبرونساید، برای فرماندهی دیویزیون قزاق در جهت کودتای ۱۲۹۹ و باقی قضایا بود. آقای میرفطروس، کراراً به کتاب « ایران، بر آمدن رضا خان و... نوشته ی آقای سیروس غنی، به عنوان کتابی تحسین برانگیز وسندی غیر قابل انکار اشاره داشته است. بنا براین، بد نبود که در این مورد هم از مستندات این کتاب بهره می گرفت. آقای میرفطروس می گوید:

الف-«...جنبش مشروطیت اساساً با ... سلطه ی بلانازع دین و علمای مذهبی به مخالفت پرداخت»

ب-« تلاش روحانیون معروفی مانند بهبهانی و طباطبائی و نائینی در بسیج مردم هرچند پراهمیت و کازساز بود، اما باید دانست که آنان درک روشنی از مشروطیت و هدف های عرفی و غیر اسلامی آن نداشتند. لذا بعد از قدرتگیری مجلس و طرح قوانین غیر اسلامی، آنان به تدریج از جنبش جدا شدند و به اردوی مخالف پیوستند. سخن طباطبائی که که در این باره می گفت: سرکه ریختیم شراب شد، بسیار پر معنا است.»

ج-«اگر روشنفکران ما» نسبت به اسلام و دینداری مردم از همان مقطع انقلاب مشروطه ... ملاحظه کاری می کردند، این امر نه تاکتیک که از خصلت دین خویی و مذهبی آن ها ناشی می شد.»

در پاسخ آقای میرفطروس باید گفت که:

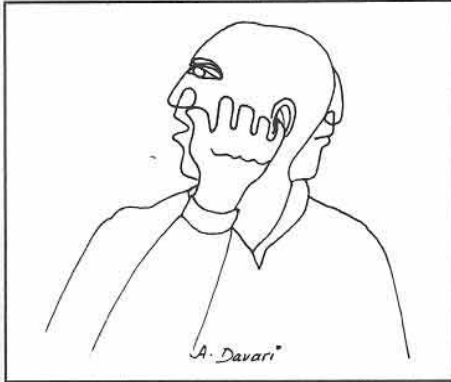
مشروطیت و اهداف و نیروهای شرکت کننده در آن، موضوعی نیست که بشود در یک گفتگو (هرچند به شکل مکاتبه) و با چند جمله سرو تپش را هم آورد. این را آقای میرفطروس، به عنوان مدعی تحقیق در تاریخ باید بهتر بداند. به علاوه، باید اذعان کرد که، به رغم کتابها و رسالات ارزشمند بسیاری که، به خصوص در سال های اخیر، از جنبه های مختلف به جنبش مشروطیت پرداخته اند، هنوز راه درازی در پیش است تا به درک و شناخت روشنی، در باره ی همه ابعاد این جنبش عظیم دست یابیم.

با نگاهی در حد تورق به قانون مشروطه و متمم آن می بینیم که، این قانون، عموماً به مشروط و مقید کردن استبداد سلطنتی نظر دارد. این را آقای میرفطروس هم گفته است. مشروطه طلبان، اعم از روحانی و غیر روحانی می گفتند که « ما قانون اساسی را که حدود سلطنت مشروطه و حقوق ملت را مشخص و معین می نماید می خواهیم.» به علاوه، اصل اول قانون اساسی ایران می گوید: « مذهب رسمی ایران اسلام و طریقه ی حقه ی اثنی عشریه است.» مهم تر از این دو، اصل دوم متمم قانون اساسی است که، به نظارت مجتهدان بر اقدامات و تصمیمات مجلس و امر قانونگذاری، تأکید دارد. بنا بر این چگونه می توان گفت که انقلاب مشروطه، جنبشی است که با «سلطه بلانازع دین و علمای مذهبی به مخالفت برخاست»؟

صرف نظر از آخوند ستیزی افراطی روشنفکرانی مثل میرزاآقاخان کرمانی، «ذکر این نکته پیش از همه لازم است که هیچ مشروطه خواهی کمترین تصویری از ضدیت با شریعت در نظام مشروطه ارائه نداده است. درست بر عکس، بسیاری از مشروطه خواهان یا از روی عقیده و یا از روی مصلحت اندیشی مشروطیت را نظامی کاملاً منطبق با اصول اسلام تصور و تصویر کردند... و روحانیانی هم که تا آخر هم چنان در صف مشروطه خواهان باقی ماندند... هیچگاه آن را چیزی به ضد شریعت و حتا مخالف آن تلقی نکردند. درست است که در نظر بعضی از آن ها مشروطیت عین مشروعیّت نبود ولی ضد آن هم نبود.» « دین و دولت در عصر مشروطیت، باقر مؤمنی، نشر باران، سوئد صص ۱۷۷-۱۷۸»

بیشتر از قول آقای میرفطروس خواندیم که « تلاش روحانیون معروفی مانند بهبهانی و طباطبائی و نائینی در بسیج مردم هرچند پراهمیت و کازساز بود، اما باید دانست که آنان درک روشنی از مشروطیت و هدف های عرفی و غیر اسلامی آن نداشتند.

در واقع، پژوهشگر محترم، خود صراحتاً بر « اهداف غیر اسلامی » مشروطیت تأکید دارد نه « اهداف ضداسلامی ». بنابراین، درکی از این دست



ترفند دیگر آقای میرفطروس (در رویارویی با نقدهایی که، به بیانات و نوشته های ایشان با دیدی انتقادی می نگردند) پاسخ دادن با نام اشخاص دیگری است، که اولاً- خود را تلویحاً از مریدان و طلبه های آقای میرفطروس به خواننده معرفی می کنند ثانیاً- عموماً به مدارک تحصیلی بالا تشخص می یابند. ثالثاً- چونان محصولات یک بار مصرف، یک بار و فقط یک بار در صحنه ی مجادلات ادبی ظاهر شده و سپس برای همیشه به تاریخ خانه ی اشباح بر می گردند. در واقع آقای میرفطروس، از زبان فضایی که وجود خارجی ندارند، برای خود به آوازه گیری می پردازد.

که، جنبش مشروطیت با « سلطه ی بلانازع دین به مخالفت برخاست»، اساساً نا درست و به قول معروف، صادره به مطلوب است.

اما این هم غیر قابل اجتناب بود که، اصولی مثل اصل مساوات (که همه ی ملت را، اعم از مسلمان و غیر مسلمان، در حقوق اجتماعی برابر می دید) و واکنش امثال شیخ فضل الله نوری را برنیانگیزد. بسیاری از مشروعه خواهان، اصول « مساوات، آزادی و اصل تفکیک قوا» را منافی با « شرع مقدس»، می دیدند.

ثانیاً- کارنامه ی عملکرد روحانیت، در جنبش مشروطیت از چنان پیچیدگی و تناقضی برخوردار است که نشود در گفتگویی کوتاه و در چند جمله تکلیفش را مشخص کرد. تکیه به نقل قول های نادقیقی از آن دست هم، که کسروی و یا دیگران، در باره ی ناآگاهی روحانیت اعم از مخالف و موافق) شرکت کننده در جنبش مشروطیت گفته اند و یا آن چه که آقای میرفطروس به عنوان شاهد آورده است (سرکه ریختیم، شراب شد)، حاصلی جز ساده کردن مسئله و نتیجه گیری غلط نخواهد داشت. و چرایش:

کسروی، در کتاب « تاریخ مشروطه، احمد کسروی، انتشارات مجید، چاپ سوم، تهران، ص ۲۷۴» می گوید: « ملایان که به مشروطه در آمدند، بسیاری از ایشان، نه همه شان، معنی مشروطه را نمی دانستند و چنین می پنداشتند که چون رشته ی کارها از دست دربار گرفته شود یکسره به دست ایشان سپرده خواهد شد. ولی کم کم آخشیش آن را دیدند.»

در این سند، کسروی بر آن است که از بین ملایان تعدادی (گیریم نه در شمار بسیار) معنی مشروطه را می دانستند؛ اما هم، در چند صفحه بعد- ص ۲۹۲- یکباره تغییر رأی می دهد و از اساس، حتی منکر شناخت اولیه روحانیان مشروطه خواه معروفی مثل بهبهانی و طباطبائی و... از محتوای « مشروطه» می شود:

«چنانکه دیدیم جنبش مشروطه خواهی را در ایران، دسته ی اندکی فراهم آوردند و توده ی مردم معنی مشروطه را نمی دانستند و پیداست که خواهان آن نمی بودند. از آن سوی پیشروان هم به چند تیره می بودند: یک تیره نواندیشان که اروپا را دیده یا شنیده و خود یک مشروطه ی اروپایی می خواستند و پیداست که اندازه ی آگاهی اینان از اروپا و از معنی مشروطه و قانون یکسان نبود و بسیاری جز آگاهی سرسری نمی داشتند. یک تیره بزرگتر دیگری ملایان می بودند که پیشگامی را هم ایشان گردن گرفتند. اینان هم به دو دسته بودند: یک دسته که شادروانان بهبهانی و طباطبائی و همراه ایشان آخوند خراسانی و حاجی تهرانی و حاج شیخ مازندرانی و همراهان اینان بودند، چون به کشور دلبستگی می داشتند و آن را در دست دربار خودکامه ی قاجاری رو به نابودی می دیدند، برای جلوگیری از آن، مشروطه و مجلس شورا را در بایست می شماردند، و در همان حال معنی مشروطه را چنانکه سپس دیدند و دانستند نمی دانستند و آن را بدانسان که در اروپا بود نمی طلبیدند. یک دسته ی دیگری معنی مشروطه را هیچ ندانسته و به توده هم دلبستگی نمی داشتند و در آمدنشان به مشروطه خواهی به آرزوی رواج « شریعت» و پیشرفت دستگاه خودشان می بود، و خواهیم دید که اینان سپس عنوان «مشروعه» را به میان آوردند، و دیر یا زود از میان مشروطه خواهان به کنار رفتند.»

می بینیم که، تکیه به هر یک از دو قول فوق، نتایج کاملاً متنافر، بلکه

متضاد را به دنبال می‌آورد. بعلاوه، بر خلاف نظر آقای میرفطروس، روحانیونی که، در نهایت از مشروطه دلسرد شدند، به صف مخالفین نبودند، بلکه از آن «کناره گرفتند» و مشروطه خواه برجسته‌ای مثل آخوند نائینی معروف، بعدها از هواداران رضاشاه شد و تا آخر عمر به او وفادار ماند.

در شرایطی که جامعه ایران شدیداً مذهبی بود، در اوضاع و احوالی که روحانیون، به طور فعال در جنبش حضورداشتند (و با این حال، جالب است که برای تصویب هر ماده و تبصره از قانون مشروطه، که با مخالفت شیخ فضل انصاری‌ها رو به رو می‌شد، باید توجیه شرعی دست و پا می‌شد) چگونه انقلاب مشروطه می‌توانست اساساً ضد دین بوده و با «سلطه‌ی بلا منازع دین و علما به مخالفت» برخیزد.

آشکار است که، بسیاری از اصول مشروطه از جمله اصل مساوات (تساوی و برابری همه افراد ملت با هر عقیده و مرام مذهب و دین، در برابر قانون) در تعارض آشکار با قوانین شرع قرارداشت، که واکنش خصمانه شیخ فضل الله نوری و همفکرانش را موجب شد. این را هم میدانیم، که میرزاآقاخان کرمانی منشاء همه بدبختی‌های ما را ناشی از یورش اعراب به ایران می‌دانست. اما، با این همه، جو عمومی انقلاب نه تنها مخالف با اسلام نبود بلکه مشروطه خواهانی مثل مستشار الدوله و ملکم خان، و بسیاری دیگر (به جهت موجه و مقبول جلوه دادن شعارها و اهداف انقلاب) «آزادی قلم و بیان» را به «امر به معروف و نهی از منکر» و «دموکراسی» را به «امرهم شورا بینهم» و «آزادی» را به «حریت» ... تعبیر میکردند. بر خلاف نظر آقای میرفطروس، در بسیاری از این موارد، این «اینهمانی سازی» و جایگزین کردن مفاهیم آشنای اسلامی به جای واژه‌های نو، کاملاً آگاهانه و تاکتیکی بود.

این را از زبان میرزا ملکم خان بگوئیم: «مکرر گفته‌ام و بازهم می‌گویم ملاحظه ی فناتیک اهل مملکت لازم است... (رهبران نهضت) می‌بایست که از علوم مذهبییه ما و قوانین فرانسه و غیره و وضع ترقی آنها استحضار کامل داشته باشند... بزمند کدام قاعده فرانسه را باید اخذ نمود و کدام یک را بنا به اقتضای حال اهل مملکت باید اصلاح کرد» روزنامه ی قانون ش ۵، ص ۲، برگرفته از کتاب مشروطه‌ی ایرانی، ماشاء الله آجودانی:

اما باز هم باید تاکید کرد که، به رغم آن که بخشی از روحانیون، از جمله همان شیخ فضل الله نوری معروف در مقابل انقلاب ایستاد، هدف انقلاب هیچگاه مبارزه با سلطه ی بلامنازع دین و روحانیت نبود. یعنی دین و روحانیت را، به طور عام در مقابل خود نمی‌دید.

در مورد بدبختیاتی مثل نقش علما و روحانیان، در انقلاب مشروطه، سخن را کوتاه کرده و به نقل قولی از سیدحسن تقی زاده اکتفا می‌کنم، که سخت مورد توجه آقای میرفطروس است:

آقای تقی زاده می‌گوید: «سهم بزرگ در نهضت مشروطه عاید چه کسی اسیت. به عقیده‌ی من هیچکسی به اندازه‌ی مرحوم آقا سید عبدالله بهبهانی سهمی ندارد و آقا میرسید محمد طباطبایی، این دو نفر بختبرد تهران، ولی بهبهانی خیلی خیلی بلکه صدبرابر سهمش زیادتر است» زندگی طوفانی ص ۳۲۱

آقای میرفطروس می‌گوید:

«رضاشاه بیش و پیش از آنکه از طریق سرنیزه سربازانش به حکومت و قدرت برسد، از طریق حمایت‌های ملی و مردمی، خصوصاً عموم رهبران و روشنفکران ترقیخواه آن عصر ... بقدرت رسید»

در مورد نقض این ادعای حیرت‌آور آقای محقق محترم گفتنی بسیار است اما برای اعراض از پرگویی، اشاره‌ی مختصری به چگونگی تشکیل مجلس پنجم و مجلس مؤسسان خواهم داشت.

مجلس پنجم و مجلس مؤسسان (که به تغییر سلطنت در ایران و پادشاهی رضاخان رأی داد) از طریق اعمال نفوذ نظامیان و هواداران سردار سپه آن زمان و رضاشاه بعدی، تشکیل شد. در واقع برخلاف اظهارات آقای میرفطروس، در این جا هم عامل زور و سرنیزه و تهدید و تطمیع، در ایجاد مجلسی با اکثریت هوادار «سردار سپه»، کارساز بود. یرواند آبراهامیان در کتاب «ایران بین دو انقلاب»، یروان آبراهامیان، ترجمه احمد گل محمدی، ...، نشر نی، تهران، ص ۱۶۷ می‌گوید:

«بزرگان اصناف تبریز هم به تشویق فرمانده نظامی محل، در بازار دست به اعتصاب زدند و ضمن ارسال تلگرافی اعلام کردند که اگر مجلس رضاهلوی را چنانچه احمدشاه نکند، آذربایجان را از ایران جدا می‌کند» همو در ص ۱۶۸ همین کتاب می‌نویسد:

«رضاخان با بهره‌گیری از مقام وزارت جنگ و داخله، مجلس مؤسسان را از طرفداران خود در حزب تجدد و اصلاح طلبان پرکرد. بنابراین، شگفتی آور نبود که اکثریت قاطع مجلس، واگذاری سلطنت به خاندان پهلوی را تصویب کنند»

و باز برای روشننگری بیشتر و به خاطر آن که بتوانیم جو سیاسی آن روزها را پیش رو داشته باشیم، ابتدا قولی از نویسنده‌ی فاضل، آقای داریوش همایون را (که در همین نشریه ی تلاش به چاپ رسیده است) نقل می‌کنم و سپس به خاطره‌ای از یحیی دولت آبادی اشاره خواهم داشت:

داریوش همایون می‌گوید: «انتخاب مجلس پنجم که به برچیدن سلسله‌ی قاجار رأی داد کمابیش همان اندازه ناسالم بود که مجلس پیش از آن و انتخابات مجلس مؤسسان از آن نیز ناسالم تر» «تلاش - دوره‌ی جدید، ش ۳، ص ۴» در همین رابطه، یحیی دولت آبادی در کتاب «حیات یحیی، جلد چهارم صص ۳۸۱-۳۸۲» می‌گوید:

«... روز هشتم آبان ۱۳۰۴ کارکنان سردار سپه در مجلس می‌خواهند اطمینان کامل داشته باشند که فردای آن روز در موقع رای گرفتن برخلع قجر و نصب سردار سپه اکثریت کامل خواهند داشت چون که رأی مخفی گرفته می‌شود و معلوم نخواهد شد کی رأی مثبت داده و کی رأی منفی از این رو می‌خواهند از نمایندگان امضاء بگیرند که آنها رأی مثبت خواهند داد... شب است ساعت ده در حیاط منزل رامی‌زنند صاحب منصبی است می‌گوید از طرف حضرت اشرف (رضاخان) آمده ام شمارا احضار فرموده اند... نصف شب به منزل سردار سپه می‌رسیم... یکی از نمایندگان مجلس از کارکنان سردار سپه ... مانند قراول ایستاده است از او می‌پرسم حضرت اشرف کجا هستند... می‌گوید بروید زیرزمین آنجا تکلیف شماعین می‌شود می‌فهمم... این تدبیری بود که از طرف کارکنان سردار سپه بکار رفته ناچار می‌روم به باطاق زیر زمین جمعی از نمایندگان و صاحبمنصبان نظام و نظمی در اطراف نشسته میزی در وسط است و روی میز ورقه ایست بمحض نشستن یاسایی نماینده‌ی سمنان ورقه را... بدست من داده می‌گوید امضاء کنید ورقه را می‌خوانم و می‌فهمم مطلب چیست و می‌بینم که مابین شصت و هفتاد نفر از یکصد و بیست نفر نماینده آن را امضاء کرده‌اند... ورقه را روی میز می‌گذارم نماینده ی سمنان با تشدد می‌گوید امضاء کن جواب میدهم اگر رأی داشته باشم در مجلس شورایی می‌دم نه در این سردابه می‌گویم اگر امضاء نکنید بدخواهد شد اینجا من صدای خود را بلند کرده می‌گویم مرا تهدید می‌کنند...»

و دولت آبادی، در صفحه ۳۸۴ همان کتاب، در تشریح جو حاکم بر مجلسی که در کار تغییر سلطنت است، می‌گوید:

«مجلس امروز از هر جهت تازگی دارد اولاً دستورش منحصر است بتغییر سلطنت طرفداران سردار سپه مانند لشکر فاتح بطالار مجلس وارد شده و هر یک در جای خود قرار می‌گیرند ثانیاً تماشاچیان این جلسه غالباً غیر از تماشاچیان جلسه‌های عادی مجلس هستند و در میان آنها اشخاصی دیده می‌شود که با نگاه‌های غضب آلود خود می‌خواهند اگر مخالفی باشد او را ترسانیده و از خیال مخالفت بیندازند و به هرصورت مجلس روح وحششناکی گرفته که نمی‌شود وصف کرد...»

آقای میرفطروس می‌گوید: «رضاشاه... از طریق حمایت‌های ملی و مردمی، خصوصاً با پشتیبانی عموم رهبران و روشنفکران ترقیخواه مانند... محمد تقی بهار ... بقدرت رسید»

بینیم خود "بهار" در باره رضاشاه چه می‌گوید:

«... با یک مشت تلگرافات اجباری، آنهم از نقاط محدود و نهضت جعلی آذربایجان ... بناست... تاج را بر سر مردی بگذارند که مردم ایران جز ستم و ظلم از اتباع او تاکنون ندیده‌اند. مردی که روزنامه نویسر را در میدان مشق کتک می‌زند و به چوب می‌بندد، مردی که با مشت، دندان مدیر جریده‌ای را خرد می‌کند... مردی که سواد ندارد، مردی که بی اندازه طماع است، مردی که محال می‌گوید و فریب می‌دهد...» تاریخ مختصر احزاب سیاسی، ملک الشعراء بهار، جلد دوم، چاپ اول، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ص ۳۰۰

روز هفتم آبان ۱۳۰۴ شمسی، بهار به نمایندگی از طرف اقلیت در مجلس شورای ملی، به عنوان مخالف تغییر سلطنت سخنرانی می‌کند. توسط عمال رضاخان از چاپ این نطق در جراید، ممانعت می‌شود. پس از ختم سخنرانی، هواداران سردار سپه که از قبل در تدارک قتل بهار بودند، اشتباهاً شخص دیگری را (به نام واعظ قزوینی) که از دور شبیه بهار به نظر می‌رسید، به قتل می‌رسانند، تا برای بقیه درس عبرتی باشد.

بهار، در صص ۳۰۲-۳۰۳ از جلد دوم تاریخ مختصر احزاب سیاسی، در این باره می‌گوید:

«... بنابراین ناطق اقلیت برای انتباه و عبرت دیگران به پاداش اعمالش برسد... نطق من بی اندازه مؤدبانه و با نزاکت بود. هرچند حرفها هم را زده بودم و پرده را بالا کرده بودم، معذالک نطقی نبود که سزایش مرگ باشد! ولی تصمیم بزرگان و اصلاح طلبان بایستی مجری گردد! بایستی یکی را کشت تا دیگران بترسند و تسلیم شوند! این سیاست در ولایات مؤثر واقع گردیده و پیشرفت کرده بود. چرا در تهران معطل شوند و این سیاست را به موقع اجراء نگذارند؟! ... من در اتاق اقلیت سیگار در دست داشتم. در همان حال، حاج واعظ قزوینی مدیر دو جریده نصیحت و رعد که از قزوین برای رفع توقیف جریده‌اش به تهران آمده بود... داخل بهارستان شد... حاج واعظ... با عبا و عمامه کوچک و ریش مختصر و قد بلند و قدری لاغر، با همان گامهای فراخ و بلند- بعین مثل ملک الشعراء بهار - از در بیرون رفت... شلیک شروع شد. گلوله به گردن واعظ می‌خورد... واعظ بطرف مسجد سپهسالار می‌دود... به زمین می‌خورد، پهلوانان ملی بر سرش می‌ریزند و چند چاقو به قلب واعظ می‌زنند و سرش را با کارد می‌برند...»

بهار ، در مورد جو حاکم در روز دوشنبه ۹ آبان ۱۳۰۴ (روزی که بنا بود مجلس مؤسسان به خلق قاجار و نصب رضاخان رای دهد) می گوید:

«این روز تاریخی با نهیب مرگ و فشار قوه ترور نظامی آغازگردید! جسد واعظ قزوینی هنوز تازه بود! هول و رعب و بهت شجاعترین افراد را می آزد. فقط هشت نفر در انبوه نمایندگان هنوز توانایی داشتند که تولا کنند و فکری بیندیشند، با هم در نهایت یأس ... شوری بنمایند ... اکثریت را برده بودند. دولت در دستی نوید و در دستی وعید و تهدید داشت...جاور کنید همه را بیم و رعب فراگرفته بود. اگر به نطق آقایی که در روز ۹ آبان به نام مخالف با ماده واحده ایراد کرده انددقیق شوید، علامت کلام ملاحظه و تأثیر ترور و وحشت را خواهید دید. از هر سطر بوی خوف و رعب می آید.» تاریخ مختصر احزاب سیاسی، جلد ۲، ص ۳۲۹»

آقای میرفطروس می گوید: «دوره رضاشاه و محمد رضاشاه با آن که از درخشانترین دوران تاریخ ایران در صدسال اخیر است، با این حال از نظر بررسی و شناخت و اهمیت واقعی آن ، از تاریک ترین ، مبهمترین و آشفته ترین دورهها است » و در جای دیگر تأکید دارد که «دوره رضاشاه و محمدرضاشاه آن طوری که باید و شاید مورد بررسی و شناخت قرار نگرفته ... است»

از نویسندهی محترم باید پرسید، دوره ای که «... آن طوریکه باید و شاید مورد بررسی و شناخت قرارنگرفته است» و «... از تاریک ترین، مبهم ترین و آشفته ترین دوره ها است» چگونه می تواند یکباره «... از درخشانترین دوران صدسال اخیر...» باشد.

به نظر می رسدکه، این نتیجه گیری (درخشان ترین دوران... کذا)، تلقی شخص آقای میرفطروس از « دوره رضاشاه و محمدرضاشاه» باشد. بنا بر این، من خواننده نباید این انتظار را از نویسندهی محترم داشته باشم که ، ابتدا کمی هم از «صغرا- کبرا» ی نتیجه گیری اخیر خود(بدون پیشداوری های جانبدارانه و آوازه گرانه و با تکیه بر معیارهای پژوهشی) بگوید؟

آقای میرفطروس می گوید:

«سوال این است که روشنفکران ما - یعنی اپوزیسیون و مخالفان رژیم شاه - برای ارتقاء این اصلاحات سیاسی ، چه طرح و برنامه ای ارائه کرده اند؟ این را به این خاطر می گویم که یک نظام سیاسی را تنها سران آن ، تعیین نمی کنند ، بلکه اپوزیسیون نیز در هدایت یا انحراف آن نقش مهمی دارد... من به بسیاری از روشنفکران عصر محمدرضاشاه روشنفکران همیشه طلبکار لقب داده ام. روشنفکرانی که در دستگاه فکری و فلسفی شان نه تنها هیچ طرح و برنامه ای برای نوسازی کشور یا مهندسی اجتماعی نداشتند بلکه ضمن چشم بستن بر تحولات جاری جامعه ، مسیح وار ، همواره یک صلیب « نه بزرگ» را بر شانه های خود حمل می کردند ... گویا خطاب به این دسته از روشنفکران و رهبران سیاسی بود که افلاطون می گوید: ای فرزندان! اگر شما از حکومت دوری کنید، گروهی ناپاک آن را ا شغال می کنند... می خواهم بگویم که در آن زمان ، ریش سفیدان سیاست و فرهنگ ما با شعار اصلاحات اجتماعی آری ، استبداد سیاسی نه، می توانستند به تعادل و تفاهم اجتماعی کمک کنند و با حمایت از اصلاحات رژیم در جهت تجدید و توسعهی اجتماعی ، از سوق دادن جامعه به یک انقلاب وهم آلود جلوگیری کنند...»

آن گونه که به نظر می رسد که کند و کاو در تاریخ از علایق آقای میرفطروس است. درست به همین خاطر، او می بایست در مورد ویژگی های سیاسی روزگارپهلوی ها، حضور ذهن و اشراف و آگاهی بالایی داشته باشد. همانقدر که نیب انشالله خیر و قابل فهم ! آقای میرفطروس در مورد امکان مشارکت و تأثیر گذاری روشنفکران در سیاست های کلی مملکت و به خصوص دموکراسی و آزادی، در ایران زمان محمدرضاشاه قابل فهم است، به فراموشی سپردن عمدی جو سیاسی- اجتماعی حاکم بر ایران آن سالها و به خصوص خلق و خوری و منش آریامهر و حکومت فردی او تعجب بر می انگیزد.

در پاسخ نگاه خوش بین؟! آقای میر فطروس، در مورد امکان مشارکت روشنفکران در سیاستگذاری مملکت، کافی است به مطلبی که در کتاب «معای هویدا، دکترعباس میلانی، چاپ سوم خرداد ۱۳۸۰ ، ص ۲۹۴ ، در مورد آقای داریوش همایون و تأسیس روزنامه ی آیندگان آمد، اشاره کنم:

« در سال ۱۳۴۴ داریوش همایون که در آن زمان روزنامه نگاری ناسیونالیست و پراستعداد بود، ... در دوران اقامتش (در آمریکا) ... مقاله ای در باره ی رشد سیاسی در ایران نوشت. معتقد بود که نظام سیاسی را باید، هرچه زودتر از درون اصلاح کرد. مقاله اش در تهران جنجال یی به پا کرد. وقتی پس از پایان سفرش به تهران بازگشت ، هویدا او را برای ناهار به دفتر نخست وزیری دعوت کرد... در دیدارش با همایون، هویدا از اصلاحات سیاسی مورد بحث در مقاله اش پرسید. ... همایون در جواب تأکید کرد که شرط اول این گونه نوسازی، ایجاد یک روزنامه ی مستقل و لیبرال مسلک و در عین حال وفادار به دولت است . می گفت چنین روزنامه ای می تواند سطح بحثهای جامعه را برکشد... در اواخر سال ۱۳۴۵ جلسه ای در دفتر نخست وزیر تشکیل شد که هویدا و نصیری و همایون در آن شرکت داشتند دستور جلسه چند و چون تأسیس همان روزنامه ای بود که همایون در طلبش بود... نام روزنامه جدید آیندگان بود... گرچه دولت اکثریت سهام آیندگان را در اختیار داشت، و گرچه ساواک از طریق (

منوچهر) آزمون در روزنامه حضور دایمی داشت و گرچه همایون خود روزنامه نگاری سرشناس و قابل اطمینان بود و سالها علیه کمونیسم جنگیده بود، با این حال اندکی پس از آغاز کار آیندگان ، خشم شاه علیه آن برانگیخته شد . دو نفر از مسئولان و صاحبان اصلی روزنامه (جهانگیر بهروز، از روزنامه نگاران با سابقه، به خاطر مقاله ای که در سال ۱۳۵۰ در باب چند و چون آزادی مطبوعات نوشت و دیگری برادر حسنعلی منصور که خود از نخستین اعضای کانون مترقی بود و گویا خشم شاه به او به خاطر نوشتن مقاله ای بود در آیندگان) ... به دستور مستقیم شاه از آیندگان اخراج شدند... داریوش همایون خود دست کم در دو مورد، مورد غضب ملوکانه قرار گرفت ... یکی به این خاطر که «انقلاب سفید» را «فرایندی اصلاحی» نامید و دیگر آن که در « مقاله ای تأویل پذیر از کیش شخصیت شاه انتقاد کرده بود.»

وقتی که اعلیحضرت باداریوش همایون ضد کمونیست هوادار دولت و حاکمیت این م کنند، تکلیف مخالفین معلوم است.

به هر حال، برای آن که آقای میرفطروس، مختصر و مفید ، ابعاد و ویژگی های حکومت فردی محمدرضاشاه را به خاطر بیاورد، به گزارش دفتر اطلاعات و تحقیقات وزارت امور خارجه امریکا ، مندرج در کتاب معای هویدا مراجعه می کنیم. در صص ۲۲۳-۲۲۴ از این کتاب می خوانیم :

« این گزارش در سال ۱۳۴۴ تدارک شده بود و وصفی دقیق از ساخت قدرت خودکامه در ایران ارائه می کند... می بینیم حتی در آن سال ابعاد قدرت شاه به راستی حیرت آور و خوف انگیز بود. در گزارش آمده که: شاه کنونی فقط پادشاه نیست. در عمل نخست وزیر و فرمانده کل نیروهای مسلح هم هست. تمام تصمیمات مهم دولت را یا خود اتخاذ می کند، یا باید پیش از اجراء ، به تصویب او برسد. هیچ انتصاب مهمی در کادر اداری ایران بی توافق او انجام نمی گیرد. کار سازمان امنیت را به طور مستقیم در دست دارد. روابط خارجی ایران را خودش اداره می کند. انتصابات دیپلماتیک همه با اوست. ترفیعات ارتش، از درجه ی سروانی به بالا، تنها با فرمای مستقیم او صورت می پذیرد. طرح های اقتصادی ... همه برای تصمیم گیری نهایی به شاه ارجاع می شود. ... نمایندگان مجلس را او برمی گزیند. در عین حال ، تعیین میزان آزادی عمل مخالفان در مجلس هم ، به عهده ی اوست. تصمیم نهایی در مورد لوایحی که به تصویب مجلس می رسد با اوست. شاه یقین دارد که در شرایط فعلی، حکومت فردی او تنها راه حکمروایی بر ایران است»

نمونه ی دیگر:

« به گفته ریچارد هلمز، که زمانی رئیس سیا و بعدها سفیر آمریکا در ایران بود هیئت دولت، زیر نظر هویدا ، توانایی ها و نباهای لازم را برای تصمیم گیری و سیاست گذاری را پیدا کرده... اگر البته شاه اجازه دهد. از سال ۱۳۴۲ به بعد ، شاه به طور روزافزونی در تصمیمات و مسایل روزمره دخالت مستقیم پیدا کرد و دیگر حاضر نیست قدرت خود را به دیگران واگذار کند. « معمای هویدا، ص ۳۶۰»

باز هم آقای میرفطروس اپوزیسیون رژیم محمدرضاشاه را سرزنش کند که چرا از حکومت دوری کردند تا «گروهی ناپاک آن را اشغال کنند.»

در صفحه ۳۶۱ از کتاب «معمای هویدا»، از قول ریچارد هلمز، رئیس سیا و سفیر بعدی آمریکا در ایران می خوانیم: « با تأسیس نظام تک حزبی دیگر در ایران حتی در ظاهر هم یک نیروی مخالف ، اما وفادار به رژیم شاه باقی نمی ماند، با در نظرگرفتن این تحولات ، دیگر امید چندانی به ایجاد حکومت دموکراتیک در ایران نمی توان داشت»

به رغم این، آقای میرفطروس می فرماید که « پس از استقرارانیت اجتماعی، توسعهی صنعتی و رفاه اقتصادی مردم، ظاهراً محمدرضاشاه در نظر داشت که با ایجاد فضای باز سیاسی ، جامعه را بتدریج به سمت اصلاحات سیاسی و تمرین دموکراسی هدایت کند و گویا تشکیل جناحهای پیشرو، سازنده و اندیشمند (در سال ۱۹۷۵) در درون رژیم برای انجام اصلاحات تدریجی سیاسی جامعه بود.»

استفاده از واژگان « ظاهراً» و « گویا»، در عبارت بالا، بیانگر آن است که محقق محترم، خود نیز در صحت آن چه که می گوید، تردید دارد.

آقای میرفطروس، به درستی میگوید که:

« . مدرنیته و جامعهی مدنی، تنها مقداری ادبیات و جمله پردازی نیست بلکه - اساساً یک ذهنیت جدید است. یک ذهنیت تازه در برخورد با طبیعت و انسان . این ذهنیت جدید، یک شبه و یادو- سه ساله پدید نمی آید بلکه منوط به آموزش و پرورش دراز مدت است. »

اما نمیگوید که این « آموزش و پرورش درازمدت» در چه حال و هوا و شرایطی می بایست انجام پذیرد . بعلاوه، جای مدرنیسم را با مدرنیته عوض کرده و تعریف خودساخته و نادرستی ، از هر دو به دست می دهد:

«مدرنیته با مدرنیسم پیوندی اساسی دارد. اگر بتوان مدرنیسم را تجسم عینی و مادی مدرنیته دانست ، مدرنیته - اما- تجسم ذهنی ، معنوی و فرهنگی آن است.»

من نمی دانم منظور آقای میرفطروس از عبارت « مدرنیسم پایگاهی است برای رشد و پرورش مدرنیته » چیست. ولی اگر منظورش شرایط لازم برای رشد و

تداوم تجدید باشد، باید گفت یکی از مهمترین مختصات و شرایط برای رشد و پرورش مدرنیته، جامعه‌ای است بدون آس و قیام. در واقع، به گمان من، عمده‌ترین عاملی که (در دوران پهلوی اول و دوم) موجب کندی رشد تجدید شد، نبود آزادی‌های سیاسی و سلطه دیکتاتوری خشن بر جامعه بود. در واقع، همانطور که آقای میرفطروس، خود در کتاب دیدگاه‌ها، صفحه ۱۰۰ تأکید دارد، «تجددگرایی اساساً با آزادی و دموکراسی همراه است. تجددگرایی در آزادی می شکفتد و در دموکراسی پربارتر می‌شود».

در این جا، برای اجتناب از هرگونه بدفهمی، لازم می‌بینم که فهرست وار، برخی از ویژگی‌های مدرنیته را، با هم مرور کنیم. اما پیشتر، ذکر دو نکته را الزامی می‌بینم:

۱- آقای میرفطروس در نوشته خود به بعضی از این موارد، اشاره داشته است.

۲- ویژگی‌های مدرنیته که در زیر خواهد آمد، دریافت‌های انحصاری من نیست، بلکه نظرات عامی است که در مورد آن‌ها، بین اهل فن، اشتراک نظر وجود دارد.

مدرنیته، مجموعه‌ای از تحولات اقتصادی، فرهنگی، سیاسی، و... است. این تحولات در ارتباط تنگاتنگ با یکدیگر قرار دارند.

از نظر اقتصادی، مدرنیته وابسته‌ی به سرمایه‌داری و محصول دوره‌ای از تاریخ است که شهرنشینی شیوه غالب زیست انسان‌ها است.

بارزترین خصیصه مدرنیته فردگرایی است، یعنی جامعه‌ی مدرن، بدون فردگرایی قابل فهم نیست.

جامعه‌ی مدرن، نه جامعه‌ای دینی که عرفی است. به این معنی که دین در حد موضوعی فردی تقلیل می‌یابد. به عبارت آشنای امروزی، در یک جامعه‌ی مدرن، دین از سیاست منفک است.

در یک جامعه‌ی مدرن، رابطه‌ی بین دولت و ملت را وفاق ملی (که ناشی از اراده‌ی عمومی است) تعیین می‌کند. بنا بر این، در چنین جامعه‌ای، دولت نه تنها امر ملت نیست، بلکه مشروعیتش را هم از مردم می‌گیرد.

جامعه‌ی مدرن، کثرت گرا است. یعنی، در جامعه‌ای این گونه، حقیقت به شکل مطلق وجود ندارد. همین جا میتوان «دموکراسی را به عنوان نهاد سیاسی انتقاد و اختلاف نظر بین افراد یک جامعه تعریف کرد و روشن‌فکر را خلاق این اندیشه‌ی سیاسی دانست».

عقلگرایی و خردباوری، از دیگر ویژگی‌های مهم جامعه‌ی مدرن است. بنا بر این جامعه‌ای مدرن است که در آن فرامین آسمانی جایش را به قوانین زمینی بدهد و زندگی را عقلانی کند. به عبارت دیگر جامعه‌ی مدرن، در کار افسون زدایی از باورهای دینی است؛ اما، به رغم این، باورهای دینی همانطور که گفته شد، به عنوان اعتقاداتی شخصی محترم شمرده می‌شوند.

از دیگر ویژگی‌ها مدرنیته، حضور اندیشه‌ی انتقادی است. در واقع اندیشه‌ی مدرن، مدام در کار نفی خویشتن است و...

اما « واژه‌ی مدرنیسم به عنوان تعبیر جامع و فراگیری جا افتاده است که ناظر به گرایشی است بین المللی در شعر، داستان، نمایش، موسیقی، فیلم، نقاشی، معماری و دیگر رشته‌های هنری غرب در سال‌های پایانی قرن نوزدهم. گرایشی که بر بخش اعظم هنر قرن بیستم نیز تأثیرات شگرف و چشمگیری گذاشته است.» «مدرنیته و مدرنیسم، ترجمه و تدوین حسینعلی نوزدی، انتشارات نقش جهان، چاپ اول، صص ۹۰-۹۱»

در بحث مربوط به مدرنیته، آقای میر فطروس، در جایی به «عدم شکوفایی مدرنیته» در ایران اشاره می‌کند، اما از علل این عدم شکوفایی هیچ نمی‌گوید.

می‌گویم که « تلقی ما از تجددگرایی (مدرنیته) بسیار آشفته است. می‌گویم که «مقایسه‌ی تجدد گرایی در ایران با تجددگرایی در اروپایک قیاس نادرست است». اما، صرف‌نظر از کلی‌گویی، نمی‌گویم که تلقی درست از «تجدد گرایی ایرانی» چگونه است و مدرنیته در ایران با چه الزامات و چه محدودیت‌هایی رو به رو است و چه نوع مدرنیته با چه مختصاتی، در رابطه با ویژگی‌های تاریخی و فرهنگی ایران کارساز است. اما به رغم این همه، آقای میرفطروس تلویحاً و به قول معروف دست به عصا می‌گوید که «...دیکتاتوری نظامی از بالا» چاره‌ی درد ما است و تلویحاً می‌گوید که با توجه به «تجربه‌ی ژاپن و کره، مکزیک و شیلی»، تنها راه رستگاری این است که برای ظهور دیکتاتوری دیگر دست به دعا برداریم.

در بحث مربوط به مدرنیته، آن جا که پرسشگر به درستی نقش فردیت و حقوق فردی را به عنوان «عنصر محوری پویایی، رشد و شکوفایی همه‌ی جوامع» برجسته می‌کند، آقای میرفطروس بر می‌آشوبد و با متهم کردن تلویحی پرسشگران به کندذهنی و دیرفهمی، می‌گوید: «من در سراسر این گفتگو کوشیده‌ام تا نشان دهم که چرا و چگونه به علت فقدان مالکیت خصوصی مفهوم فرد و حقوق فردی در تاریخ فرهنگ ما نتوانست شکل بگیرد...». از آن جا که بحث «فردیت» و «حقوق فردی» پاشنه آشیل تئوری آقای میرفطروس، در رابطه با حکومت پهلوی‌ها است، نویسنده محترم، در این مورد با مغفله کاری و پیش کشیدن مسائل بی ربط از پاسخ طفره می‌رود.

آقای میرفطروس، در مورد نیروهای مخالف رژیم محمدرضاشاه می‌گوید: «... نفی و ندیدن زیبایی‌های هنری و ستایش خون و شهادت، جلوه‌هایی از این خصلت‌ها و اخلاقیات شیعی- مارکسیستی است. خصلت ضد مدرنیستی و ضد آزادی گروه‌های مذهبی و مارکسیستی (که خود را در شمارهای ضد سرمایه داری پنهان می‌کرد) به وجوه مشترک اخلاقی و مبارزاتی نیروهای مارکسیستی و مذهبی، بعد گسترده تری داد.»

اولاً-آیا، این ادعا، («وجه اخلاقی مشترک مارکسیست‌ها و مذهبی‌ها...») قول معروف محمد رضاشاه (اتحاد ارتجاع سرخ و سیاه) و اصطلاح «مارکسیس‌های اسلامی» را به خاطر نمی‌آورد؟

ثانیاً- نویسنده، در این جا، معلول را جای علت می‌نشانند. باید به خاطر داشت که قبل از سال‌های بیست و به خصوص در سال‌های بین ۲۰ تا ۳۲ هم فرهنگ و اخلاقیات شیعی! در جامعه وجود داشت و هم نیروهای چپ مارکسیست فعال بودند. اما نه از مبارزات مسلحانه، در این سال‌ها خبری بود و نه از فرهنگ ستایش خون و شهادت! علت رویکرد به مبارزه مسلحانه، را باید در جای دیگری جست. در جامعه‌ای که اپوزیسیون به معنای مرسوم و شناخته شده‌اش وجود ندارد، فرهنگ تحزب هم جایش خالی است ماشین سرکوب رژیم هم، همه جا حی و حاضرآماده‌ی خدمت است!! ابراز هرگونه نارضاایتی و مخالفت با رژیم هم، زندان و داغ و درفش را پیش رو دارد و... آیا می‌توان، در حاکمیت این اجبارها به به فرهنگ دیالوگ اتکاء کرد و راه دست یازیدن به مبارزه‌ی مسلحانه را بست؟!

به قول زنده یاد محمد مختاری، «در حقیقت (در چنین جامعه‌ای) ستیز یک رفتار اجتماعی، یک ارزش زندگی، یک امید و انتظار روانشناختی به حساب می‌آمده است. محک و معیار خوب و بد و پیشرو و پسرو می‌شده است. راه دیگری وجود نداشته است.»

این را نیز همه می‌دانیم، که در آن سالها، حزب توده‌ای بود، باگذشته و کارنامه و تجربه‌ای نا مقبول و نا مبارک؛ فلسطینی بود و رژیم دبره‌ای و موج مبارزات مسلحانه‌ی موفق در کوبا و آمریکای لاتین و دیکتاتوری شاه و ساواک و باقی قضایا. که همه می‌دانیم و تکرارش لوث کردن ویژگی‌های سیاسی حاکم بر ایران آن سال‌ها است. و اگر شریعتی و آل احمد و دیگران خون و شهادت را اصالت می‌دهند و مبارزه‌ی مسلحانه از جانب احمدزاده، «هم استرژمی و هم تاکتیک» ارزیابی می‌شود، علت را باید در خفقان سیاسی و فساد اقتصادی حاکم بر رژیم محمدرضاشاه جستجو کرد.

آقای میرفطروس فراموش کردند که روشن‌فکران زمان محمدرضاشاه، در غیاب آزادی‌های سیاسی و اجتماعی، به خاطر آزادی و دموکراسی و پیشرفت و بهبودی حال انسان ایرانی مبارزه می‌کردند. اشتباهاتی هم داشته‌اند که کسی منکر آن نیست. اما این خطاها، نه علت که معلول و نتیجه‌ی ناگزیر حکومت‌های خودکامه و دیکتاتوری است که منطق گفتگو را بر نمی‌تابند و همه راه‌های مسالمت‌آمیز را می‌بندند.

بعلاوه، این که مثل آقای میرفطروس، پس از گذشت بیش از سی سال از وقایع آن سال‌های تب آلود و پشت سر گذاشتن رویدادها و تحولات و دگرگونی‌های جهانی حیرت‌آوری که هرکدام بیش از همه تاریخ به ما آموخت و ذهنیت و نگاه ما را به زندگی و هستی از بیخ و بن عوض کرد، یک باره چونان یگانه «ارشمیدس» دنیای سیاست، ذوق زده و طلبکار در بوق و کرنا کنیم که، «یا قتم، یا قتم»، چه فضیلتی به بار می‌آورد؟

بعلاوه، گیریم که کارنامه روشن‌فکران به همان سیاهی باشد که آقای میرفطروس ترسیم کرده‌اند. اما، می‌پرسم، چگونه می‌شود خود را محقق تاریخ خواند و تحولات اجتماعی را به خواست و اراده‌ی اقلیت کوچکی از جامعه فروکاست؟ آیا عجیب نیست که از میان همه‌ی نیروهایی که در سقوط رژیم پهلوی نقش داشتند، تنها حضور و عملکرد روشن‌فکران را (آن هم به مثابه‌ی جنایتی نابخشودنی) برجسته کرد و به دیگر عوامل و نیروهای اجتماعی (به خصوص نقش و عملکرد خود رژیم) غنایتی نداشت. به باور من آقای میرفطروس، عملاً عماداً در کار آن است که برای روشن‌فکران عصر پهلوی دوم پرونده سازی کند.

به هر حال، نقش روشن‌فکران در روزگار پهلوی‌ها، بحث دراز دامنی را می‌طلبد که در حوصله این مقال نیست. از این رو، در این جا با نقل نوشته‌ی از زنده یاد مختاری، این بحث را به پایان می‌برم:

«عوامل اساسی در رویکرد ناگزیر به خطرپذیری قهرمانی را می‌توان چنین دانست: ۱- سد و سبعمیت دیکتاتوری ۲- انفعال توده‌ها ۳- روش معاشات پخمان و سیاستگران حرفه‌ای بی عمل.

از این رو در طرح و بررسی و نقد این گرایش، به راستی باید بر لبه تیغ راه رفت. این پل صراط است که هرگونه لغزشی بر آن سقوط به سستی را در پی دارد. چشم دراندن بیش از حد بر نقطه‌ای به همان اندازه دشواری به بار می‌آورد که چشم برگرفتن از نقطه‌ای...» انسان در شعر معاصر، محمد مختاری، انتشارات طوس، چاپ اول، ۴۰۰»

آقای میرفطروس، از قول آل احمد می‌نویسد:

«ما نمی توانیم از دموکراسی غربی سر مشق بگیریم ... احزاب و سازمان های سیاسی در کشورهای غربی منبرهایی هستند برای تظاهرات مالخولیایی آمیز، آدم های نامتعادل و بیمارگونه ... لذا تظاهر به دموکراسی غربی، یکی از نشانه های غربزدگی است» ش ۵، ص ۲، ۷

نوشته بالا، نمونه ای است از جعل و سند سازی آقای میرفطروس، جهت مخدوش کردن ذهن خواننده و اثبات مدعی خود. چرایش را در زیر می خوانیم: الف- با آن که پاسخ ایشان در این مصاحبه کتبی است، معذالک نویسنده محترم، این جا هم، مطابق معمول به ما نمی گوید که این قول از کدام منبع نقل شده است.

ب- بخش اول و سوم سند آقای میرفطروس، عبارت به هم پیوسته ای است از ص ۱۷۲ کتاب غربزدگی، به شکل زیر:

«در چنین اوضاع و احوالی (آل احمد به عنوان پیش شرط، قبلاً به این اوضاع و احوال اشاره می کند) ما نمی توانیم ادای دموکراسی غربی را درآوریم نه مجاز به این تقلیدیم و نه در صلاح مان است. تظاهر تنها به دموکراسی یکی دیگر از نشانه های غربزدگی است»

ج- عبارت « ما نمی توانیم ادای دموکراسی غربی را در آوریم »، از نوشته آل احمد، در سند آقای میرفطروس، به صورت، «ما نمی توانیم از دموکراسی غربی سرمشق بگیریم» درمی آید. همین طور جمله ای «تظاهر تنها به دموکراسی غربی، یکی از نشانه های غربزدگی است.» با حذف واژه تاکیدی « تنها »، و اضافه شدن «لذا» به صورت «لذا تظاهر به دموکراسی غربی یکی از نشانه های غربزدگی است.» در متن آقای میرفطروس شکل عوض می کند.

آقای میرفطروس، جمله پیوسته ای مذکور را می شکافد و عبارت (... احزاب و سازمان های سیاسی در کشورهای غربی منبرهایی برای ارضاء ...) را که مربوط به ص ۲۰۳ از کتاب غربزدگی است، بازم به شکل تحریف شده، در آن جاسازی می کند تا قول تحریف شده آل احمد را، در اثبات مدعایش به کار گیرد. در این جا، (بدون آن که در کار ارزش گذاری باشم) صورت تحریف نشده قول آل احمد را، برای آگاهی خواننده نقل می کنم :

«... توجه کنیم به این نکته که احزاب در یک اجتماع دموکرات غربی منبرهایی هستند برای ارضاء عواطف مالخولیایی آدمهای نامتعادل و بیمارگونه- از نظر روحی- که به صف کشیده شدن روزانه پای ماشین و سر ساعت برخاستن و سرکار به موقع رسیدن و تراموای را از دست ندادن - فرصت هرنوع تظاهر اراده فردی را از آن ها گرفته است و... » « غربزدگی، جلال آل احمد، چاپ سوم، ۱۳۷۵، ص ۲۰۳»

آقای میرفطروس نمی گوید که آل احمد، در این بخش از کتاب غربزدگی، بعضاً در کار انتقاد از «جنبه های منفی پدیده (به قول خودش) « ماشینیسم »، به عنوان مشخصه عام زندگی مدرن است. ترجمه کتاب «کرگدن»، از «اوژن یونسکو» تلاش دیگری است از آل احمد، در همین راستا. در این جا وارد این بحث نمی شوم که از دید یونسکو، « کرگدن» سبیل « فاشیسم» بود نه «ماشینیسم».

باید یادآور شد که انتقاد از عوارض مدرنیسم، کاری است که بسیاری از فلاسفه غرب، از جمله فلاسفه مکتب فرانکفورت به شکل عمیق و همه جانبه به آن پرداخته اند.

برای آن که به میزان صداقت آقای میرفطروس، در این مورد پی ببریم، قول زیر را از آل احمد، که تلقی او از دموکراسی و نوع غربی آن است، نقل می کنم. من گمان ندارم که این متن برای آقای میرفطروس نا آشنا باشد:

« نکته ی دیگری که در قلمرو امور سیاسی به چشم می خورد تظاهری است که به دموکراسی غرب می کنیم، یعنی دموکراسی نمایی می کنیم. از خود دموکراسی غربی و شرایط و موجباتش که خبری نیست - آزادی گفتار - آزادی ابراز عقیده - آزادی استفاده از وسایل تبلیغاتی که انحصار دولتی است - آزادی انتشار آراء مخالف با سلطه ی حکومت وقت. هیچکدام نیست ولی حکومت های ما دموکراسی نمایی می کنند...» « غربزدگی صص، ۱۷۰ - ۱۷۱»

نمونه دیگری از صداقت آقای میرفطروس، در نقل اسناد تاریخی :

میرفطروس: « علی اکبر سیاسی ... در خاطراتش اشاره می کند که ... سردار سپه نمایندگان انجمن را به نزد خود خواند. از طرف انجمن اسماعیل مرآت، نفیسی محسن رئیس و خود او (سیاسی) به اقامتگاه سردار سپه رفتند. سردار سپه می پرسد: شما جوان های فرنگ رفته چه می گوئید ... تلاش، دوره جدید، ش ۵»

دکتر سیاسی: « چیزی از تأسیس ایران جوان نمی گذرد که سردار سپه نخست وزیر، نمایندگان ایران جوان را به حضور خواند. انجمن دعوت سردار سپه را پذیرفت. البته جز این هم نمی توانست بکند! اسماعیل مرآت، مشرف نفیسی، محسن رئیس و من با اندکی بیمناکی به اقامتگاه او ... رفتیم ... گفت: - شما جوان های فرنگ رفته چه می گوئید، حرف حسابتان چیست؟...» علی اکبر سیاسی، گزارش یک زندگی، ص ۷۶

همان طور که می بینیم، آقای میرفطروس، دو عبارت معنی دار! « البته جز این هم نمی توانست بکند» و « با اندکی بیمناکی به اقامتگاه او... رفتیم» را، در نقل قول خود، آگاهانه سانسور می کند! تا ذهن خواننده را کماکان در خدمت

اهداف آوازه گرانه اش، پذیرا نگهدارد.

آقای میرفطروس، در یک جا ما را از « شبیه سازی * برحذر می دارد: «... تاکید می کنم تا به عنوان یک متدلوزی از غلطیدن به « اینهمانی»، شبیه سازی و قرینه نمایی جامعه ایران با جوامع اروپایی پرهیز کنیم. »

امادر مقابل این نظر درست پرسشگران، که « ناسیونالیسم متمایل به غرب شاه، که فاقد آزادی، لیبرالیسم سیاسی، احترام به حقوق و آزادی های فردی و قانون مداری بوده ... موجب شکست یا... پا نگرفتن جامعه ی مدنی و عدم رشد و توسعه همه جانبه ی کشور گردیده» به همین متد متوسل شده و بی اعتنا به تفاوت ماهوی ایران و این جوامع، برمی آشوید و می گوید:

« من به تحلیل های عامیانه ی مارکسیستی و تئوری های ساده انگارانه « اختناق = انقلاب » اعتقادی ندارم چرا که تحولات سیاسی در کره جنوبی، برزیل و خصوصاً اسپانیا و شیلی نشان می دهد که این کشورها- علیرغم مشکلات عظیم سیاسی و تنش های عمیق اجتماعی توانستند بدون انقلاب از حکومت های فردی

آقای میرفطروس در سال های اخیر، با شتابی باورنکردنی، عزم جزم کرده است تا تاریخ را در خدمت اهداف آوازه گرانه به کار گیرد.

و استبدادی به آزادی و دموکراسی سیر نمایند. »

محقق محترم مدعی است: « تا ۶ ماه قبل از بهمن ۵۷ ... در عرصه ی خارجی، رژیم شاه نه مدیران بانک های خارجی بود ... بلکه در آن زمان دارای چنان بضاعتی بود که به بسیاری از کشورهای اروپایی و آسیایی و آفریقایی وام یا کمک مالی داده بود.»

در پاسخ محقق محترم باید گفت که، « ... غلام بحران، در یک کلام فراوان بود ... دولت در عرض مالیات ها را افزایش داد و از بعضی کشورها وام گرفت... در سال ۱۳۵۳ ایران دو میلیارد دلار مازاد بودجه داشت، اما طولی نکشید که این مازاد به کسری بودجه بدل شد. دولت ۷/۳ میلیارد دلار کم داشت... مالیات بر درآمد حقوق بگیران را افزایش دادند. این رقم در سال ۱۳۵۴ بالغ بر ۴/۰۲ میلیارد دلار می شد و در سال ۱۳۵۷ به ۵/۸۶ میلیارد دلار رسیده بود.» بر گرفته از کتاب « معماری هویدا» ص ۳۷۲

پیشتر گفتیم که آقای میرفطروس، در این نوشته هم، از حاصل پژوهش های دیگران بهره می برد، و به گمان من بر آن است که با ثبت آن ها به نام خود، خواننده را از وسعت دانش و پژوهش های خود متحیر کند. پیشتر نمونه ای به دست دادم و این جا نمونه های دیگری را پیش روی تان قرار می دهم :

عباس میلانی: رشد سریع اقتصاد ایران بی شک بر شمار و قدرت طبقه متوسط ایران افزود. از سوی دیگر، شاه تصمیمات مربوط به چگونگی این تحولات را به شیوه ای یکسره استبدادی اتخاذ کرد. بعید هم به نظر می رسد که در آینده ای نزدیک به خواست های سیاسی این طبقه تن در دهد. در واقع، شاه نه تنها مخالف سپهیم کردن طبقه متوسط در قدرت بود، بلکه حتا حاضر نبود که هویدا را، پس از سالها خدمتگزاری صادقانه، در قدرت سپهیم کند. معماری هویدا، صص ۳۵۹-۳۶۰

میرفطروس: «... روند مدرنیسم و توسعه تجدد در ایران، سبب پیدایش طبقه ی متوسط شهری شده بود که بتدریج بر اختناق و ساختار سیاسی رژیم شاه اثر گذاشت ...»

میلانی: (این) نقطه نظر... به کسانی تعلق داشت که هرگونه فعالیت در چارچوب نظام موجود را عبث و بیموده می انگاشتند. اینان را می توان تجلی روایتی از نیست انگاری سیاسی دانست که در آن سال ها بر ذهن و زبان بسیاری از روشنفکران ایران حاکم بود. معماری هویدا، ص ۲۵۷

میرفطروس: «من به بسیاری از روشنفکران عصر محمدرضا شاه روشنفکران همیشه طلبکار لقب داده ام. روشنفکرانی که ... مسیح وار، همواره یک صلیب « نه بزرگ» را بر شانه های خود حمل می کردند.

میلانی: روشنفکران انقلابی عرفی مسلک دست کم از این جنبه مهم، یعنی انکار مطلق مشروعیت دولت های حاکم، با الهیات تشیع هم رای بودند. نسب فکری این روشنفکران را باید در نیست انگاری فکری روسی در سده ی نوزدهم سراغ کرد... این دسته از روشنفکران روس هرگونه تلاش در جهت اصلاح نظام سرمایه داری یا استبداد سیاسی را نه تنها کاری یکسره پاره که حتی زیانبار می دانستند. حاصل این شد که روشنفکران به براندازی... نظام حاکم دل بستند.

معماری هویدا، صص ۲۵۷-۲۵۸

میرفطروس: در طول سالهای قبل از انقلاب ۵۷، مبانی و اصول اعتقادی مشترک، نیروهای مارکسیستی و مذهبی را به هم پیوند می داد ... پیدایش ایدئولوژی ها و سازمان های خون فشان انقلابی (که هیچ طرحی برای مهندسی اجتماعی نداشتند بلکه با نیلیسم ویران سازشان همه چیز را در انقلاب و با انقلاب می دیدند) ...

دکتر کاتوزیان: «... در اوایل آن سال، بانک جهانی، در نقش میانجی گری (میانجی؟)، دو نماینده به تهران فرستاد. خلاصه پیشنهاد بانک این بود که

دارد، به خرید مشغول است. قرار است من، به عنوان یک شاهد نیمه‌جان و جان به در برده، مشاهدات خود را از این فاجعه قرن در مراسم فوق بیان کنم. تمایل دارم کاظم آقا که اتفاقاً انسان نازنین و شریفی می‌باشد با قربانیان این فاجعه بشری ابراز همدردی کند.

می‌گویم:

- "کاظم آقا سال ۶۷ که یادتان هست؟ پایان جنگ و پذیرش قطعنامه و جام زهر و ..."

کلام را قطع می‌کند و می‌گوید:

- "بله بابا مگر می‌شود اون سالها را از یاد برد. سال ۶۷ سال سیاهی بود." لحظه‌ای شادمان از اظهار همدردی کاظم آقا درنگ می‌کنم. وی در توضیح بدی آن سال ادامه می‌دهد:

- "بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و نوشیدن جام زهر توسط خمینی، خیلی آدم‌ها به خاک سیاه نشستند. همین منوچهر خودمان - پسر عموم - یکی از آنها بود. پسر میدونی، یک شبه این دلار لامروت کون زد و خیلی‌ها بدبخت شدند."

و کاظم آقا از تمام سال ۶۷ فقط همین را در حافظه ذخیره دارد. به کاظم آقا البته ایرادی وارد نیست که هر چه هست همان درد فراموشی تاریخی‌مان است. اما سوال این جاست که در فراموشی حافظه‌های درخشان چه پاسخی را باید جستجو کرد؟

اولین "وبلاگ" یا نوشته اینترنتی مسعود بهنود تحت عنوان "بهنود دیگر" را پیش روی داریم.

مسعود بهنود را یکی از شیرین‌نویس‌ترین و حرفه‌ای‌ترین ژورنالیست‌های معاصر با حافظه‌ای درخشان می‌شناسیم.

این حافظه‌ی رشک‌برانگیز و غبطه‌آور بسیاری از همکاران وی و اهل قلم را به تعجب و حسادت وامی‌دارد.

به مدد و یاری این حافظه‌ی درخشان و کرشمه و غمزه‌های قلم بهنود می‌توان از میان حراسر‌و‌های پادشاهان قاجار عبور کرد و تاریخ را به صورت تصاویر و عکس‌های فوری نگریست و از آن سیراب شد و از آن جا به دل انقلاب مشروطیت نقب زد. با قدرت حافظه‌ی بهنود می‌توان کروکی کوچکی پس‌کوچه‌های دوران قاجار را به دقت ترسیم کرد و او به درستی شخصیت برخی روزهای مهم را می‌شناسد. به طور نمونه، برای ماه سپتامبر یا شهریور خودمان، مناسبت‌های بسیاری را برمی‌شمارد. ۱۱ سپتامبر، بیست و پنجمین سالروز درگذشت سلطان راک اندرول، الویس پریسلی، هفدهم شهریور، پنجمین سال درگذشت پرنسس دایانا، سالمرگ آیت‌الله طالقانی، و... به این فهرست بسیاری مناسبت‌های دیگر را می‌توان اضافه کرد.

اما این حافظه‌ی درخشان، کشتار زندانیان سیاسی در شهریور ۶۷ را در نقطه‌ای از جغرافیای انسانی به نام ایران از قلم می‌اندازد و هم چون کاظم آقا فراموش می‌کند در شهریور ۶۷ یک نسل بی‌تقصیر را چگونه به سلابه کشیدند.

آقای بهنود در ذم "سیاست‌پیشه‌گان" می‌نویسد: "آن‌ها در بیان فجایع، منفعت خود و مصلحت می‌جویند و اگر دادی هم می‌زنند و غمگساری می‌کنند از سر منفعت‌جویی است." به گمان آقای بهنود که "سیاست" را به سیاست‌پیشه‌گان وانهاده‌اند" و قرار است "سیاسی‌نویسی نکنند"، بیان فاجعه کشتار تابستان ۶۷ را سیاسی‌نویسی می‌دانند و اگر نه کدام انصاف تاریخی حکم می‌کند در بیان روزشمار شهریور، مرگ سلطان راک اندرول، الویس پریسلی، بر اثر استعمال بیش از حد مواد مخدر، آن هم ۲۵ سال قبل یا سانحه‌ی مرگ پرنسس دایانا، بر ذبح چند هزار انسان در مسلخ اسلامی طی چند روز ارجح است؟ آقای بهنود این را برای یادآوری فراموشکارانی چون کاظم آقا می‌آورم که ذهن و حافظه‌ی درخشان شما خوب به یاد دارد که ۱۴ سال پیش، ساطور ماموت‌ها و دایناسورهایی در هیأت آدمی بر گردن نسل آویزان شده‌ای فرود آمد که اتهامی جز خوب خواستن نداشت.

شهر شرم تاریخ بر پیشانی کسانی کوبیده شده است که فتوای قتل چند هزار انسان را صادر کردند. همان کسانی که حکم بر زدن رگ‌های امیر کبیر در فین کاشان دادند و شما در مضحک‌های تاریخ و در خطاکاری حافظه‌تان برخی از آن‌ها را امیرکبیر لقب دادید.

آقای بهنود! اگر از خوانندگان جدی و پر و پا قرص آثارتان نبودم و از زبان‌نویسی شما لذت نمی‌بردم و یا کمی سخت‌گیرتر بودم، می‌توانستم حتماً سوال کنم، سکوت در مقابل یک جنایت تاریخی همدستی با جانان نیست؟

آقای بهنود روایت تاریخی از شهریور ماه، بدون اشاره به آن کشتار بزرگ، توهین به تاریخ است.

این مقاله، پاسخ تند و تیز و توهین آمیزی است، به خانم سپهری که جرئت کرده است به نقد آقای میرفطروس بنشیند. تا این جای داستان با موردی چندان غیرعادی و نامتعارف رو به رو نیستیم. شخصی آقای میرفطروس را به نقد می‌کشد و قلمزن ثالثی (که به اصطلاح از شیفتگان آقای میرفطروس است و از قضا، تیترا دکترا!) را هم یدک می‌کشد) در نقدی هتاک، در مقام پاسخگویی و دفاع از او برمی‌آید.

اما مطلب آن جا جالب و حیرت آور می‌شود که بدانیم که دکتر مسعود حاتمی اصلاً وجود خارجی ندارد بلکه این جناب دکتر! همان آقای میرفطروس است که با استفاده از این نام و نام‌های دیگری از این دست، در کار سازمان دهی کارزار تبلیغی برای خود است؛ چرا که نوشته دکتر مسعود حاتمی کذا، بعدها با حذف چند سطر و پاک شدن زد و نام جناب دکتر!، تحت عنوان "بی پروایی در نقد تاریخ"، جزو آثار قلمی آقای میرفطروس، زینت بخش کتاب هفت گفتار می‌شود.

گفتم که، آقای میرفطروس با استفاده از شگردهایی این چنین، در کار رونق دادن بازار خود، در دنیای ادب و فرهنگ فارسی است. ببینیم این بازار گرمی ادبی تا به کجا کشیده می‌شود:

در مقاله "بی پروایی و بی اطلاعاتی در نقد تاریخی"، که به نام دکتر مسعود حاتمی و به قلم آقای میرفطروس، در نیمروز چاپ شده است، می‌خوانیم:

"مقاله حاضر ضمن پاسخگویی به بی پروایی‌ها، بی اخلاقی‌ها و بی اطلاعاتی‌های منتقد، در عین حال ادای دینی است به صادق هدایت، سعیدی سیرجانی، استاد عبدالحسین زرین کوب و میرفطروس، زیرا جان بیدار ما، روشن از همت بلند آنان و دیگر عزیزان است." نیمروز، شماره ۴۲۲، ص ۳۳

یعنی دکتر مسعودحاتمی (یا همان آقای میرفطروس خودمان) به خواننده گوشزد می‌کند که اولاً- این مقاله ادای دینی است به بزرگان فرهنگ و ادب فارسی که آقای میرفطروس هم در شمار آنان است. ثانیاً- بدانیم و به خاطر بسپاریم که آقای میرفطروس، همسنگ صاحب نامانی چون صادق هدایت و عبدالحسین زرین کوب و... است. ثالثاً- چنانچه من خواننده، جان بیداری داشته باشم، بی هیچ چون و چرا، آقای میرفطروس هم همراه با دیگر بزرگان فرهنگ و ادب فارسی، در روشنی این جان بیداردخیل است.

رابعا- در شان آقای میرفطروس نیست که به نقدهایی از این دست پاسخ گوید، چرا که لشگری از ادبا و فضلالی آماده به خدمت، در رکاب او وجود دارند که به شاگردیش افتخار کرده و به جای او حق قلمزن‌هایی را (که بخواهند نسبت به حضرت استاد اسائه ادب کنند) کف دست‌شان می‌گذارند.

گذشته از این شیوه مرضیه تبلیغاتی ادبی، آقای میرفطروس، عموماً در رویارویی با منتقدین خود گریزی هم به "جمهوری اسلامی" می‌زند و به گمان خودش، برای خراب کردن این قلمزن‌ها، آن‌ها و نوشته‌های‌شان را تلویحاً به جمهوری اسلامی منتسب می‌کند. این معنی را، به عنوان نمونه در پاسخ آقای میرفطروس به دکتر فاروقی و به خصوص خانم سپهری و نادر بکتاش می‌بینیم:

"... از آن جا که این گونه نقدها از یک بنیاد ایدئولوژیک و مطلق گرایانه مایه می‌گیرد، در زبان کلمات و استدلال به نقدهای بنیادگرایان و متعصبین اسلامی در ایران شباهت دارد... ما نمونه‌هایی از این گونه نقدها را بقلم آقای بنام نادر بکتاش در نشریاتی بنام آرش و انترناسیونال و غیره خوانده ایم و آخرین نمونه آن مطلبی است با نام رویای آریایی روشنفکر ایرانی..."

"خطای حافظه" یا "حافظه خطاکار"؟

سهدی اصلانی

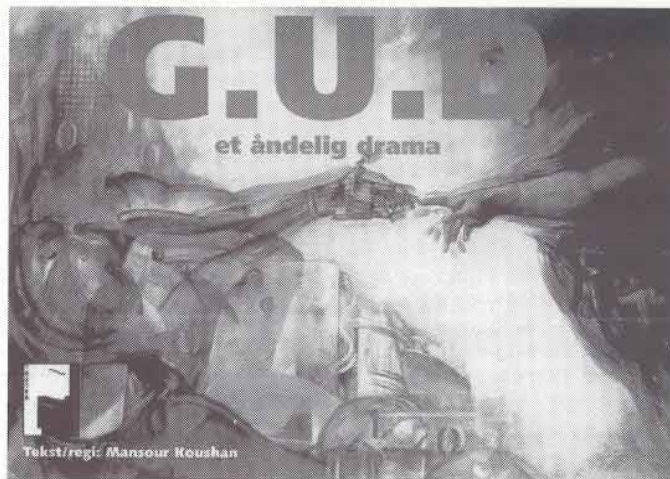


در تاریخ ملت ما روزهای داغ و درفش فراوان است؛ روزهای خانه‌خرابی و سقف فروریختگی؛ روزهای بغض و عزیز از دست‌دادگی.

که ۲۴ سال است روزمرگی‌های‌مان را، این گونه سپری کرده‌ایم.

بسیار گفته‌اند و شنیده‌ایم که ملت ما، ملتی است بدون حافظه‌ی تاریخی.

کاظم آقا، عاقله مردی است شصت و چند ساله که از فروشگاهی ایرانی در فرانکفورت، بدون توجه به تراکت نصب شده بر شیشه‌ی مغازه به مناسبت چهاردهمین سالگرد کشتار ۶۷ که عنوان "فراموش نکنیم" را بر پیشانی خود



منصور کوشان

جشن مرگ

در رثای جان باخته‌گان آزادی و قلم

متأسفم. متأسفم که شما را به جشن مرگ دعوت کرده‌اند و من را که خود ممکن بود یکی از قربانی‌ها برای با شکوه‌تر شدن آن باشم، به‌مرثیه خوانی خواسته‌اند. شاید درست‌تر بود که من نیز چند روز تامل می‌کردم، بی‌محابا از خانه بیرون می‌آمدم یا دعوت‌خانه‌ی حقوق بشر و سازمان دفاع از آزادی بیان را نمی‌پذیرفتم، تا امروز واهمی کم‌تری پیرامونمان را فرا گرفته باشد. شاید هم اگر در روزهای آخرم در ایران، هراسان و با احتیاط و همراه دوستان از این گوشه به‌آن گوشه نمی‌رفتم، تدارک این سفر را مهیا نمی‌کردم، امروز با افزوده شدن حلقه‌ای به قتل‌های زنجیره‌ای سرنوشت یا موقعیت نویسندگان و آزادی در ایران به‌گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد. راستی اگر من یا نویسندگان دیگری که در فهرست مرگ جمهوری اسلامی آمده‌اند و اکنون که منتشر شده همه‌ی شما از آن اطلاع دارید، کشته شده بودیم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ یک نفر کم‌تر یا بیشتر، چه چیز را تغییر می‌داد؟

آیا چهره‌ی مرگ، مرگ ناخواسته، مرگ ناجوان‌درانه، مرگ دژخیمانه، مرگ ددمنشانه‌ی یک نفر با مرگ دو، سه یا چند نفر این‌قدر متفاوت است که ما، برای یک نفر - کسی که به‌خاطر آزادی همه‌ی ما کشته شده است و نماد یگانگی همه‌ی انسان‌ها، وحدت حضور بشر و فراز چشمگیر هدفمان، آزادی برای همه‌گان بوده است - مجلسی کوچک بر پا می‌کنیم. چند روزی به ماتم می‌نشینیم، اما برای مرگ چند نفر، همین که از دو، سه و از شمارش ما خارج شد، به‌شادخواری گرد می‌آییم؟ چه تفاوتی میان ارزش کیفی‌ی یک جان با چند جان وجود دارد؟ مگر نه که انسان، انسان است و ارزش آن در کمیت او نیست.

اگر سخن به‌گزارف می‌گویم، اگر ما همه در جشن مرگ گرد هم جمع نشده‌ایم، چه‌گونه است که اکنون چنین به‌هیاهو و تکاپو افتاده‌ایم؟ چه‌گونه است که کشته شدن نویسندگانی چون احمد میرعلایی، غفار حسینی، ابراهیم زال‌زاده، سعیدی سیرجانی یا مبارزانی مانند مجید شریف، داریوش فروهر، پروانه فروهر و ده‌ها نفر دیگر یا فریادهای خفه‌ی ده‌ها انسان در زندان‌ها، شکنجه‌ی مداوم صدها انسان در بازداشتگاه‌ها و زنده به‌گوری‌ی یک ملت ما را به‌خود نیاورده است؟ آیا منتظر بودیم که رسانه‌های هم‌گانی و نهادهای آزادی‌خواه اعلام کنند کشتن شاعران و نویسندگان که تنها ابزار مبارزه‌شان اندیشه و بیانشان است، هیچ‌گونه توجیه جمهوری اسلامی را قابل قبول نمی‌کند و این نهایت شقاوت و نماد یک نظام ضد بشری است؟

من نه به‌عنوان نخستین شاعر و نویسنده و نه به‌عنوان آخرین آن‌ها، و نه حتی به‌عنوان یکی از ده‌ها شاعر و نویسنده‌ی خفه شده با شما سخن نمی‌گویم، بلکه به‌عنوان انسانی که بیست سال شکنجه جان و روانش را آزرده است و اکنون اثرات سایش مداوم سوهان روح را در تمام وجود خود احساس می‌کند، به‌همه‌ی شما، به‌همه‌ی عزیزانی که وطن خود را ترک کرده‌اند، به‌همه‌ی کسانی که صدای من را می‌شنوند می‌گویم که دیگر جای هیچ‌گونه امید برای تغییر یا اصلاح نظام جمهوری اسلامی نیست. دنیای خیالی‌انگیز و پر وسوسه‌ی امید و امیدواری در مورد اصلاح این نظام دیری است که مرده است و عده‌ای بی‌خبر از آن، دل‌خوش کرده‌اند به‌آن. اکنون، به‌گمانم باید ژرفانه دریابیم که چرا این‌جا، در تبعید و در مهاجرت هستیم و بکوشیم که به‌سرزمین خود، ایران باز گردیم. به‌راستی که دل‌خوش کردن به‌این دست یا آن دست، این فریاد یا آن فریاد، این فرد یا آن فرد، این گروه، سازمان، حزب یا آن گروه، سازمان، حزب، بی‌معنا

و بی‌مفهوم است و باید بدانیم در این جدا طلبی‌ها، با هم نبودن‌ها حتی با حفظ عقاید و سلاطین خود - که همه ناشی از جاه‌طلبی‌های عقیدتی است و در همه‌ی آن‌ها غرور ملی، غرور ایرانی بودن، غرور آزادی ایران به‌دست همه‌ی ایرانیان برای همه‌ی ایرانیان بسیار کم‌رنگ است - هیچ‌گونه راه نجاتی وجود ندارد. تا زمانی که هیچ جنبش مشترک و هیچ وحدتی نیست، هیچ درد مشترکی نیست و همه فقط و فقط از منیت مجبور و ناقص خود حرف می‌زنند، همه‌ی جهان و همه‌ی آن‌چه در آن است، به‌راه خویش و استوار در سیاست‌های خویش پیش می‌رود.

اگر درد مشترکی هست، درد داشتن ایران آزاد برای همه‌ی ایرانیان با هر اندیشه و مسلکی، پس چرا نشانه‌های آن در این هیاهوهای گنگ و گاه بی‌معنا و خطرناک گم است؟ اگر قرار است جنبش مشترکی باشد، جنبشی که در آن هم خواسته‌های فردی ما مستتر باشد و هم خواسته‌های عمومی، پس چرا از دل‌ها، اندیشه‌ها و زبان ما جاری نمی‌شود؟ انگاری که سال‌ها است در درون تک تک ما سرما خفته است که نای دم بر آوردن نداریم مگر گاه به‌ضرورتی. بله، به‌ضرورتی و من متأسفم. با تمام وجود متأسفم. چرا که این ضرورت دیری است که شرطی شده است. حیات ممتد خود را از دست داده است و خوف آن می‌رود که به‌فراموشی کامل سپرده شود. چون تجربه‌اش را داریم. ملتی هستیم که حافظه‌ی تاریخی نداریم. علاقه‌مند آن هستیم که پیش از کشف و شناخت علت و معلول‌ها، واقعه را، هر حادثه‌ای می‌خواهد باشد، به‌فراموشی بسپاریم. ما ملتی هستیم که در طول تاریخ نشستیم تا کسی یا کسانی راهی را پیش روی ما بگذارند. ضرورتی را به‌وجود بیاورند. هرگز به‌این نیندیشیده‌ام که ما خودمان هم بخشی از ضرورت هستیم. می‌توانیم فعال، مبتکر، راه‌گشا و نیروی مؤثری باشیم. وقتی بی‌کار و فقیریم، به‌دنبال کار می‌گردیم. وقتی کارگر و کارمندیم، در جست‌جوی زندگی بهتریم. وقتی کارفرما و مدیر و کارخانه‌دار و ملاک می‌شویم، آرمان‌هایمان، آرمان‌های آزادیخواهانه و بشر دوستانه‌مان را فراموش می‌کنیم و به‌فکر حفظ مقام و موقعیت و اموال خود، دوست و دشمن را از هم تشخیص نمی‌دهیم. ملاک همه چیز می‌شود در صد بهره‌وری. معلوم نیست در این میان چه کسی باید به‌فکر مردم باشد؟ به‌فکر آزادی و آبادانی سرزمینش باشد؟ آزادی، استقلال، رفاه مردمی و آبادانی‌ی یک کشور چیزی نیست که روشنفکران یا شاعران و نویسندگان برای یک سرزمینی به‌ارمان بیاورند. شاعران و نویسندگان آفرینشگران راه‌های نوینند. روشنفکران مفسران و تعدیل‌کنندگان راه‌های نوینند. و بدیهی است که اگر آحاد ملت در ساختن آن سهیم بشوند، در نهایت کشت در شوره‌زار است. بذر در یاد کاشتن است که گلستانی به‌دنبال نخواهد داشت. نهایت نهالی، گلی در این سو است و گلی در آن سو. چنان که تاریخ ما نشان می‌دهد.

کجانند ملتی که سهراب‌ها و سیاوش‌ها را فراموش نکرده‌اند؟ کجانند ملتی که فرخی‌ها و عشقی‌ها را فراموش نکرده‌اند؟ کجانند ملتی که اندیشه‌ی فردوسی‌ها و حافظ‌ها را دنبال کردند و تن به‌خفت و خواری دشمن ندادند و با افتخار نام دشمنان و تجاوزگرانشان را بر فرزندان خود نگذاشتند؟ چه‌گونه می‌توانیم این حرامزادگی ملی را بپذیریم و بپذیریم که این ملت هنوز برخوردار از آن فرهنگ تاریخی، آن تمدن افتخارآمیز است و هنوز اندکی از غیرت نیاکانش را با خود دارد. من هرگز مادر و پدر خود را نمی‌بخشم که به‌رغم خواستشان، اجازه دادند که دایی‌ی حرامزاده‌ی من، نام بیگانه و تجاوزگران به فرهنگ و سرزمین ایران را در شناسنامه‌ی به‌نام من ثبت کند. چرا امروز من باید با خفت نام خود را بر زبان بیاورم، خود را با آن شناسانم و در ادامه توضیح بدهم البته من ایرانی هستم و ببخشید که نام عربی دارم.

من امروز چنان به‌موقعیت و هویت انسان و جهان او می‌اندیشم که همه‌ی شاعران و نویسندگان جهان. اما این دلیل نمی‌شود که به‌فرهنگ خود، به‌سرزمین خود نیندیشم و بر این خیال باطل باشم که نام بیگانه، عرب یا هر ملیت دیگری بالندگی می‌آورد و خفت و خواری نیست.

جان انسان‌ها، با هر ملیتی ارزش یکسان دارد و نام‌ها نمی‌توانند ارزش انسانی داشته باشند. اما نام‌ها به‌همراه خود هویت فرهنگی و ملی و تاریخی را به‌مخاطب می‌شناسانند و توضیح اضافی را ضروری نمی‌کنند. این روزها توأم است با کشته شدن دوستان عزیزمان، محمد مختاری، محمد جعفر پوپنده و زمانی پیش از آن داریوش و پروانه‌ی فروهر. من با همه‌ی درد و اندوهی که جانم را می‌کاست خوشحال بودم که در زمان گفت‌گو با روزنامه‌نگاران و یا دیگران ناگزیر نبودم توضیح بدهم محمد و محمد جعفر هم مانند داریوش و پروانه ایرانی بودند. نام این دو عزیز خود بیانگر هویت آنان بود و من از این نظر بسیار خرسند بودم. زمان زیادی نمی‌گذرد که رژیم گذشته با میلیون‌ها دلار هزینه کردن، توانست به‌جهانیان بقبولاند که بسیاری از این شاعران، متفکران و دانشمندان ایرانی که به‌اعراب منسوب شده‌اند، در ایران متولد شده‌اند، در ایران رشد کرده‌اند، تفکر ایرانی دارند، اما متأسفانه به‌دلیل تجاوز اعراب، سلطه‌ی به‌زور اسلام و فشار سرنیزه‌های سرداران و خلفای آن، ناگزیر شده‌اند که نام عربی بر خود بگذارند و به‌زبان عربی بنویسند. بله، آن زمان فشار سرنیزه بود و هراس از مرگ. اما بعد چه بود؟

در بعد از انقلاب مشروطیت، که آغاز بیداری ملت ایران است، آغاز

بازگشت به جامعه‌ی مدنی که در هزاران سال پیش از آن برخوردار بوده است و امروز تاریخ به‌نیکی از آن یاد می‌کند - البرز شهر را باستان شناسان و جامعه شناسان نخستین جامعه‌ی مدنی در روی زمین می‌نامند. در بعد از این دوره چه کرد؟ باز هم سر نیزه بود؟ در رژیم گذشته که نه تنها سر نیزه نبود، تشویق و ترغیب برای نام ایرانی برگزیدن هم بود، پس چرا ما باز هم نام‌های بیگانه‌ی عربی را برخورد گماردیم و آن شهروند ضد عرب هم، بلاهتش چنان بود که به نام‌های اروپایی افتخار می‌کرد؟ خیال می‌کرد نام بیگانه‌ای از بیگانه‌ی دیگر رنگین‌تر است و هرگز نخواست و یا نتوانست به‌هویت خویش، ایرانی بودن خویش بیندیشد. به‌راستی چرا چنین بود و هنوز هم چنین است؟

از خود بیگانگی، تبهی بودن، قشری بودن و گاه بلاهت ما به‌قدری زیاد است که به‌فرزندانمان در خارج از کشور زبان پارسی را هم نمی‌آموزیم. در خانه فارسی صحبت نمی‌کنیم، در بیرون با هم به‌زبان کشور میزبان حرف می‌زنیم و گاه اگر اهله داریم که دریابند ایرانی هستیم، چرا؟ چه شد که ما به چنین بلاهتی دچار شدیم که حتی ملت‌هایی که تاریخ کوتاهی دارند و از تمدن و فرهنگ کهنسالی برخوردار نبوده‌اند، چنین نیستند. آیا به‌خاطر این است که مسلمانیم؟ اگر از مسلمان بودن خود شرم داریم، پس چرا در خلوت آن کار دیگر می‌کنیم؟ من به‌شما یقین می‌دهم که این خفت و خواری ما، این مرگ پرستی ما، این از خود بیگانگی می‌دهم که این خفت و خواری ما، این که ما راحتی و آسایش مہمان را به آسایش خود و فرزندانمان ترجیح می‌دهیم و بسیاری مسایل دیگر، ناشی از همین مغلوب بودن یا مسلمان شدن ما است و این خصلت یک ایرانی نیست.

این مشکل دلایل ساده‌ای دارد که اگر کمی دقت کنید نشانه‌های آن را در اطرافتان خواهید دید. امکان ندارد که شما با یک شهروند عرب روبه‌رو شوید که از عرب بودن یا مسلمان بودن خود شرم داشته باشد، اما در خلوت به‌آن اعتقاد داشته باشد. امکان ندارد که با یک زردشتی ایرانی برخورد کنید که به‌ایرانی بودن خود افتخار نکند. حتی یهودی‌ها و ازمنه‌ی ایرانی هم بیش از مسلمان‌ها به‌ایرانی بودنشان می‌بالند. چرا که خود را مغلوب، شکست خورده، خوار و خفیف نمی‌دانند و نام‌های عربی و کیش بیگانه را با هستی و هویت خود یکی نمی‌انگارند.

زردشتی ایرانی نام ایرانی دارد و آیین ایرانی. یهودی ایرانی نام قومی خود را دارد و آیین خود را. ارمنی ایرانی نام ملی خود را دارد و آیین خود را. اینان همه‌ی رنج‌ها، مصایب، سختی‌ها را تحمل کردند، اما به‌هویت خود پشت نکردند. اگر هم در روزگاری به‌زور زیر سلطه‌ی اعراب رفتند و به‌ظاهر نام و کیش آنان را پذیرفتند، در نخستین فرصت نشانه‌های تجاوز و بیگانگی را از خود زدودند. امروز هم به‌مهمان بیشتر از خود و فرزندانمان احترام نمی‌گذارند. آن چه هستند و آن چه را برای خود می‌خواهند برای مہمان هم می‌خواهند و آن چه را برای مہمان گوارا و لذت‌بخش می‌دانند برای خود هم مہیا می‌گردانند. این مہمان دوستی ایرانی‌ها، هیچ افتخار و بالندگی ندارد. ما مردمانی تافته‌ی جدا بافته از دیگر ملت‌ها و یا قوما نیستیم. حقیقتش این است که این مہمان‌نوازی جز نشانه‌ی خفت و خواری و چابلسی هیچ تاریخ دیگری برای ما ایرانی‌ها ندارد. چرا که در گذشته، در دوران تجاوز اعراب، نیاکان ما را وادار می‌کردند که آن‌چه را بهترین است به سرداران و تجاوزگران بدهند. بدبخت بود فردی که عرب مسلمانی به‌خانه‌ی او به‌عنوان مہمان و مسافر وارد می‌شد و او از هستی خود و فرزندانانش برای خوش آمدن او مایه نمی‌گذاشت. آداب تجاوزگرانه‌ای که به‌مرور زمان سنت شد و امروز با خفت به‌جامعه‌ی ما چسبیده است و متأسفانه نادانسته از آن با افتخار یاد می‌کنیم.

به‌راستی چه شد که زردشتی امروز ایران یا یهودی ایرانی که بیش از دو هزار پانصد سال از مهاجرتش به‌ایران می‌گذرد، زیر سلطه‌ی اعراب، مسلمان نشدند، اما نیاکان ما این تجاوز را پذیرفتند؟ آیا نیاکان ما، آن‌چنان که ما امروز هستیم، بی‌خیال، بی‌هویت، بزدل و نهایت بیگانه پرست نبوده‌اند؟ آیا از زمره‌ی ناآگاهان و ناهوشیاران نبوده‌اند؟ به‌گمانم که چنین بوده است. چرا که من نمی‌توانم ببینم که خون یا ارزش انسانی نیاکان من از خون و ارزش انسانی نیاکان آن زردشتی هم‌وطنم بیشتر بوده است. چنان که همین قیاس را در مورد ملت‌های دیگر می‌توان داشت. یقین دارم جسارت، تحمل‌پذیری، غیرت و آگاهی ملت‌هایی که سرنیزه‌های اسلام آن‌ها را وادار به شکست کرد، اما بعد، در فرصتی آن را از سرزمین و فرهنگشان بیرون کردند، به‌مراتب بیشتر از ملت‌هایی است که هم‌چنان زیر سلطه‌ی آن به‌سر می‌برند. چنان که برای مثال می‌توان اسپانیا را نام برد که امروز خیلی کم نشانه‌های این تجاوز در فرهنگش هویدا است و مصر را که حتی زبان خود را هم فراموش کرد.

از راه رسیدم، داغ‌دیده‌ام و دل پر درد دارم. ضرورتی پیش آمده است و من دوست دارم به‌جای گریه و ناله کردن و مرثیه خواندن، آن بگویم که اگر دوستانم محمد مختاری و محمد جعفر پورنده به‌جای من بودند، کم و بیش همان را و به‌یقین رساتر و پخته‌تر بیان می‌کردند.

باز ناگزیر به‌این پرسش هستم که به‌راستی اگر دوستانمان در این روزها زیر چنگال خوف‌انگیز نظام جمهوری اسلامی جان سالم به‌در برده بودند، این ضرورت بار دیگر زنده می‌شد که ما به‌دور هم جمع شویم؟ با کشتن و یا نکشتن این دوستان که هویت اسلام یا جمهوری اسلامی تغییر نمی‌کند، پس چه شده

است که به‌دور هم جمع شده‌ایم؟ هم اکنون در ایران و بسیاری از کشورهای جهان بسیاری از ما به‌این فکر افتاده‌ایم که از احوال یک‌دیگر با خبر شویم؟ گمان نمی‌کنم که در این جشن‌های مرگ، که خوشبختانه آداب تجاوز اسلام در آن نیست یا کمتر دیده می‌شود، خیراتی باشد یا شربت و شیرینی. آیا به‌خود آمده‌ایم؟ حافظه‌ی تاریخی‌مان تلنگر خورده است و بیدار شده‌ایم. دریافته‌ایم که ایرانی هستیم و به‌جز با ایرانی بودنمان نمی‌توانیم هویت جمعی دیگری برای خودمان فراهم کنیم؟ اگر چنین است پس چرا باز فردا روزی آن را فراموش می‌کنیم؟ باز همه چیزمان می‌شود کار و درآمد و لذت و رفاه و آسایش، با این که می‌دانیم هیچ کدام این‌ها ما را غنی، راضی و خشنود نمی‌کند تا زمانی که آزادی نداشته باشیم. هویت ملی افتخارآمیزی نداشته باشیم.

نمی‌خواهم نمک بر زخم‌های عزیزان بپاشم، اما از این هم باک ندارم اگر بتوانم کمک کنم تا همه به‌راه خود بیشتر آگاه شویم. بیش از بیست سال از نظام جمهوری اسلامی و حکومت متکبرانه و مقدس‌مآبانه‌ی آن می‌گذرد، هزاران عزیز هم‌وطن، هر کدام به‌دلیلی و همه به‌اعتراض، ناملایمات بسیار، سختی‌های فراوان و گاه حقارت‌های خردکننده و از همه مهتر غم‌غریب، کندن شدن از آب و خاک و ریشه را پذیرفته‌اند، در فضای وهم‌انگیز جامعه‌ی دموکراسی این‌جا به‌سر می‌برند، اما کدام حرکت بزرگ، کدام اندیشه‌ی نو و سازنده، کدام اجتماع بزرگ را در راستای خواسته‌های اصولی مردم و خود تحقق بخشیده‌اند؟

من منکر حرکت‌ها، اعتراض‌ها و به‌طور کلی آن چه تا امروز انجام گرفته نیستم، منکر تلاش شما برای نجات فرج سرکوهی یا خود و دوستان نیستم، اما من نه خود را می‌بینم و نه دوستانم را. من حضور شما را پس از بیست سال زندگی در سرزمین‌های آزاد و با فرهنگ در یک بستر ساخته شده و سازنده می‌خواهم. من اندیشه و حرکت شما، همه‌ی تبعیدیان و مهاجران را برای نشان دادن یک چشم‌انداز نوین انتظار دارم. آن چه را انتظار می‌رود در درون تک تک شما باشد و من یقین دارم که وجود دارد، اما بیدار نشده است. به‌غلیان درنیامده است. انگاری که نخواستید، نمی‌خواهید بیدار شود. انگاری عواملی اجازه ندادند، نمی‌دهند که همه‌ی مهاجران ایرانی، که امروز بیش از سه‌میلیون نفرند و هفتاد درصد آن‌ها میانگین چهل سال را دارند و تحصیل کرده‌اند، از زیر یوق بندگی روزمرگی‌ها و پشت کردن به‌هویت خود بیرون بیایند. انگاری چنگال‌های حکومت جمهوری اسلامی به‌این سو هم تجاوز کرده است که هیچ‌گونه اتحاد عمومی میان ایرانی‌ها وجود ندارد، شکل نمی‌گیرد. چرا؟ آیا به‌خاطر همان عواملی است که پیش از این گفتیم؟ اگر جواب مثبت است، پس چرا آن‌ها را از خود دور نمی‌کنید؟ چرا این استبداد نکبت‌بار را از جان و تنتان نمی‌کنید، به‌دور نمی‌اندازید؟ شما که می‌دانید هیچ چیز ازلی و ابدی نیست. زمان به سرعت در حال تغییر است و انسان، ناگزیر به صیقل دادن پندار، گفتار و کردار خویش است تا بتواند همراه زمان باشد. با آن رشد کند و ببالد و از هستی خویش در پرتو دیگران لذت ببرد. شما که همه می‌دانید شرایط اجتماعی‌ی هر جامعه توسط انسان‌های همان جامعه ساخته و پرداخته می‌شود.

شما که می‌دانید اگر فرد یا گروهی نخواهند که کسی یا گروهی بر آنان حکم براند، هرگز این اتفاق نمی‌افتد. وقتی راهی را به‌اشتباه می‌رویم، چرا باید در آن درنگ کنیم. اکنون که من و شما دریافته‌ایم اشتباه کرده‌ایم چرا علت‌های آن را جست‌وجو نمی‌کنیم. چرا راه نوینی را با اندیشه و بررسی لازم بر نمی‌گزینیم؟ تا کی چه‌کنم، چه‌کنم و صبر؟ ایوب هم زمانی از خاکستر بر خاست و راه نوینی را در پیش گرفت. بیا بید از همین امروز شروع کنیم. به‌یقین امروز بهتر از فردا است. بیا بید از تغییر نهراسیم، واهمه‌ای از انتخاب نداشته باشیم. اگر انتخاب داشته باشیم، هرگز دل‌سرد، خسته، رنجور و منفعل نمی‌شویم. هر انتخابی انتخاب‌های نوینی را در پیش‌روی ما قرار می‌دهد. این منفعل بودن، باری به‌هر جهت بودن، به‌این و آن نگرستن است که راه‌ها را تاریک می‌کند و آینده را موهوم.

من امروز از فراری بودن خود، از تبعیدی بودن خود نه پشیمانم و نه افسرده. چرا که این راهی است که آگاهانه و با هوشیاری انتخاب کردم. مبارز علی‌ه سانسور، علی‌ه بی‌عدالتی و ظلم طبیعی است که ناهمواری‌هایی را هم خواهد داشت. من اگر دوست دارم آزادی و حقوق اجتماعی باید آن گونه باشد که من دوست دارم، جهان آزاد و نهادهای دموکراتیک به‌دنبال آنند، بدیهی است که باید در آن سهم داشته باشیم. می‌دانستم و می‌دانم برای این سهم، این پیمان‌های آزادی‌خواهی، باید بهایی را هم بپردازم. چنان که دیگران پرداختند. وقتی به‌سانسور اعتراض می‌کنم، گردن کج نمی‌کنم، صدقه را دوست ندارم و مجیز خوان نمی‌توانم باشم، پس باید که محرومیت‌هایی را هم تحمل کنم. پیهی دربه‌دردی، فرار و تبعید را به‌تن ببندیم و هوشیار باشم که تن به‌مرگ ندمم تا بتوانم راهم را ببیمایم. راهی را که امروز بر درستی آن یقین دارم، اما می‌دانم ازلی و ابدی نیست. با همه‌ی یقین یافته‌ام، هرگز شک و انتخاب بهتر را فراموش نمی‌کنم. چه‌بسا که آدمی در میان راهی که گمان می‌کند کوتاه‌ترین راه به‌مقصود است، دریابد به‌خطا رفته است.

برای رسیدن به‌آزادی راه‌های بسیاری در پیش‌رو است. به‌مرکز این دایره، این کانون روشنایی، شعاع‌های بسیاری متصل است و هر کس می‌تواند بر مبنای آگاهی‌ها و توانایی‌هایش آن را ببیماید. قرار نیست همه روی یک شعاع قرار

بگیریم. اما ضروری است که همه این مرکز، این کانون آزادی را بنگ تعریفی عام دارد و همه بر محیط این دایره قرار بگیریم که هر اندی بسوی کانونش پذیرا است. با سپاس از حضورتان و با آرزوی ساخته شدن این دایره، رسیدن به این وحدت، به‌همی شما بدرود می‌گیرم.

متن سخنرانی در گوتنبرگ، سوئد

خدا برنده‌ی جایزه‌ی پنجاه میلیون ریالی

منصور کوشان که هم‌اکنون در استوانگر، شهر فرهنگی نروژ زندگی می‌کند و مدیر هنری تاتر سولبرگ این شهر است، در سال ۲۰۰۱ نمایشنامه‌های «خدا» و «آخرین شناس» را به‌زبان نروژی روی صحنه برد. هر دو نمایش پس از مدتی اجرا در تاتر سولبرگ، به‌فستیوال صلح اسلو دعوت شد و نمایشنامه‌ی «خدا» توانست جایزه‌ی پنجاه میلیون ریالی اتحادیه‌ی داراماتیست‌های نروژ را که هر دو سال یک بار داده می‌شود، بابت نویسنده‌ی و کارگردانی نصیب منصور کوشان کند. نمایشنامه‌ی خدا برای نخستین بار در جشنواره‌ی بین‌المللی ادبیات و آزادی بیان که کاپیتال نام دارد، اجرا شده بود. «دعوت» نیز که یک نمایشنامه‌ی سه‌پرده‌ای است، در همین جشنواره‌ی سال ۲۰۰۲ اجرا خواهد شد و در آینده‌ی نزدیک کوشان تصمیم دارد نمایشنامه‌ای از نسیم خاکسار را به‌زبان نروژی روی صحنه ببرد.

عشق‌های شیطان منتشر شد

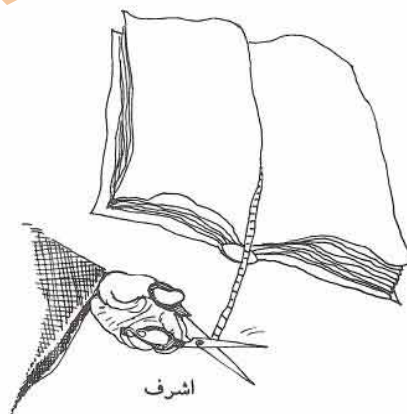
«عشق‌های شیطان» نخستین رمانی است که منصور کوشان در تبعید نوشته و انتشارات آرش در سوئد آن را منتشر کرده است. از او پیش از این رمان «راز بهار خواب» و مجموعه داستان «زانیه» در غربت منتشر شده بود. انتشارات آرش به‌زودی مجموعه‌ی نوشتارها و گفتارهای منصور کوشان را با نام «ایران، ایرانی و ما» منتشر خواهد کرد.

«حدیث تشنه و آب، سایه‌روشن‌های قتل‌های زنجیره‌ای» و رمان «ثلث جادو»، دو کتابی است که کوشان امیدوار است بتواند به‌مناسبت سالگرد کشته شدن

دوستان و همکارانش، محمد مختاری و محمد جعفر پوپنده تا آذر ماه ۱۳۸۱ منتشر کند.

هابرماس

* ترجمه‌ی متن مصاحبه‌ی یورگن هابرماس، منتشر شده در روزنامه‌ی *Frankfurter Allgemeine*، در تاریخ ۱۳ یونی ۲۰۰۲



اشرف

س - چه انگیزه‌ای شما را بر این داشت که در این شرایط به ایران سفر کنید؟

ج - از زمان اولین تماس‌ها هفت سال می‌گذرد. سرانجام صحبت‌هایی با همکاران ایرانی در پائیز سال گذشته مرا متقاعد به این سفر کرد. عطاءاله مهاجرانی در زمان عهده داری پست سابق خود در مقام وزیر فرهنگ و معتمد آقای رئیس جمهور، محمد خاتمی، مبارزه‌ی سختی در جهت آزادی مطبوعات پیش برد. «سرهای ما زمانی برای غربی‌ها جالب می‌شود، که در حال غلطیدن باشند.» (سخنی از نجیب محفوس، برنده‌ی مصری جایزه‌ی نوبل)

س - چه انتظارات و نگرانی‌هایی داشتند؟
ج - هیچ فردی به میل خود اجازه نمی‌دهد که از طرف افراد ناشایست به عنوان حربه‌ی برای تبلیغ اهداف غلط مورد سوءاستفاده قرار گیرد. یکی از

دانشجویان ایرانی من از شیکاگو، نامه‌ای حاکی از نگرانی برایم فرستاد. لیست نام افراد زندانی دائماً طولانی‌تر می‌شد. از همسایه‌ی من نام خلیل رستم شانی، که مدت‌هاست در زندان به سر می‌برد، نامه‌ای دریافت کردم. انجمن قلم آلمان به اطلاع من رساند که خبرنگار هفتادساله‌ای به نام سیامک پورزند به ۸ سال زندان محکوم شده است.

س - آیا این نگرانی‌ها موجه بودند؟

ج - طبیعتاً چیزهایی مانند مسئله نقض حقوق زنان، تعقیب گروه‌های مخالف سیاسی، حمایت از حزب اله، را نمی‌توان توجیه کرد. اما آنچه که در اولین نگاه گمراه کننده بود، پلاکاردهای بزرگی بودند با تصاویر و سخنان هر دو رهبران روحانی انقلاب که به نوعی انسان را به یاد آلمان شرقی در زمان هونکر می‌انداختند. در جایگاه ارزشی دیگری، پوسترهایی از تصاویر شهدای ریشو در خیابانهای تهران مشاهده می‌شدند، که انسان را به یاد افراد کشته شده در جنگ طولانی و زیانبار عراق می‌انداختند. در مرکز فرهنگ، که ما بدون خبر قبلی به آنجا رفته بودیم، صحنه‌ای پرهیاهو از زندگی پیامبر محمد به نمایش درآمد که صحنه‌ی به نمایش کشیدن مسیح در تئاتر بایرن آلمان را برای من تداعی کرد. اما پیشداوری‌هایی که انسان هنگام سفر با خود حمل می‌کند، در جریان عادی زندگی روزمره که به مفهوم خاص خود در هیچ رژیم قابل توقف نیست، محک پذیر نیستند. حداقل، تأثیراتی را که من از ملاقات هایم با روشنفکران و شهروندان جامعه‌ی شهری بزرگ داشتم، با تصویر کلی از جامعه‌ی ای که از طریق یک قدرت مرکزی هدایت و توسط نیروهای امنیتی کنترل می‌شود، مطابقت نداشت. چرا که در این ملاقاتها افراد، با اعتماد

به نفس و خودآگاهی، بدون حسابگری‌های خاص ظاهر می‌شدند. دستگاه تجزیه شده قدرت، قبل از آنکه بتواند، جامعه‌ی متشتت را تحت کنترل درآورد، خود دچار ناهنجاری می‌گردد. در بین مردم که از اصلاح طلبان ناامید شده‌اند، به طرز آشکار ناآرامی رشد می‌کند. یکی از همکاران جوان در رشته‌ی علوم سیاسی، که من او را در جمعی از افراد طرفدار جدایی مذهب از حکومت و دوستدار آمریکا شناختم، اعتراف کرد که حاضر است با کمال میل، از شیکاگو، جایی که گاه‌گاه تدریس می‌کند، با وجود تمام مشکلاتی که در ایران انتظارش را می‌کشند، به وطن بازگردد، چرا که در ایران حداقل مردم سیاسی هستند و با علاقه‌ی خاصی به مسائل سیاسی می‌پردازند.

س - در گفتگوهای خود در کجا با تابوها، حصارها و مرزها برخورد کردید؟

ج - افراد فعال و با اطلاع، مرا خیلی راحت درگیر مباحثاتی پرمحتوی و هیجان انگیز کردند. همچنین در زمینه‌های سیاسی من هیچگونه خودداری چشمگیری ملاحظه نکردم. گاهی درباره‌ی حق موجودیت اسرائیل و همچنین نامهای منتقدان زندانی رژیم صحبت کردیم. مرزهای شخصی قابل مشاهده نبودند. من در رابطه با افرادی که طرف صحبت من بودند، فقط در یک مورد چیزی شبیه به حصار فکری تجربه کردم. این در رابطه با آخوندی جوان بود که در موترال دکترا گرفته بود و از شهر زیارتی قم، که در آن حوزه علمیه برای تعلیم روحانیون شیعه وجود دارد، می‌آمد. او هنگام ملاقات به همراه پسر کوچکش و سه برادر دینی (که یک آمریکایی نیز در بین آنان بود) آمده بود. او سوال جالبی طرح کرد که مربوط به پیشنهاد من در رابطه با برگرداندن محتوای کلامی زبان مذهب به زبانی فلسفی، یعنی زبانی جهانی، میشد. سوال او این بود که آیا از این طریق جهان در نوری مذهبی غرق نمی‌شود؟ اما هنگامی که من متقابلاً این سوال را مطرح کردم که چرا اسلام از قدرت سیاسی به عنوان ابزار فشار صرف‌نظر نمی‌کند، جو ملایمی که هنگام صحبت وجود داشت به یکباره تغییر کرد. این میهمان آرام و فروتن در مقابل درخواست من، جهت ارائه استدلالی مذهبی، به طرز غیرمنتظره عکس العمل نشان داد. در این لحظه بود که به نظر می‌رسید، پرده از ماهیتی خشک و متعصب که همسان صخره‌ای سخت میماند، به کنار می‌رود. در پایان صحبت، مرد مستی که آیت اله بود و تا آن زمان در سکوت به صحبت شاگرد خود گوش داده بود، با حالتی در چهره، که گویی میخواست اوضاع را آرام کند، کتابی به من داد که خود تألیف کرده بود و توسط «مرکز حفظ متون مذهبی باستانی» در آمریکا به زبان انگلیسی ترجمه شده بود. بعدها فهمیدم که محتوای این کتاب همچون متنی قرون وسطانی است. در ادامه گفتگو، یکی از همکاران فیلسوف سعی کرد، به جای آخوندی جوان، استدلالی ارائه دهد و بدین ترتیب دین او را ادا کند. او که بنا به گفته خود نظریه‌ی ماکس وبر را در رابطه با خردگرایی غربی تغییر داده و آن را بر روی پا قرار داده بود، چنین گفت: امروزه مشاهده می‌شود که سیر شکوفایی مدرنیته در مقایسه با فرهنگهای بزرگ، خود را اصولاً به عنوان سیر و ویژه مطرح میکند. بهتر است، اما، به جای اینکه به اسلام بپردازیم، پیچیدگی‌های بیمارگونه این مسیر را بررسی کنیم. (نظریه ادوارد سعید در *reserve*)

همچنانکه ما برداشتی نادرست از شرق داریم، متقابلاً درک نادرستی از غرب نیز وجود دارد. این نوع طرز تفکر اما شاخص شرایط باز آکادمیکی که من در تهران با آن مواجه شدم، نیست.

س - به کدام مباحث فلسفی و جامعه‌شناسی که در غرب مطرح است، حین

ج - اگر انسان با باری سبک از داده های فکری از غرب به شرق سفر کند، در ورطه ای ناهنجار قرار میگیرد که منجر به ایجاد توهم مواجه بودن با بربریت میشود. اما آنها بیش از آنچه که ما در موردشان بدانیم، راجع به ما اطلاعات دارند. جامعه شناسانی که من با آنها ملاقات داشتم، اکثراً در فرانسه تحصیل کرده اند و اکنون نیز سیر تحولات در آمریکا را دنبال میکنند. در رابطه با بخشهای فلسفی به نظر میرسد که کانت و تحلیل گران آنگلو ساکسون توجه فزاینده ای را به خود معطوف میدارند. این امر در رابطه با نظریات مدرن فلسفه سیاسی نیز مصداق دارد. اما عوامل تأثیرگذار در بحث های روشنفکری منابع دیگری میباشد. طی دهه ۹۰، هایدگر و پوپر کسانی بودند که در بحث های بین رضا داوری اردکانی و عبدالکریم سروش به آنها استناد میشد. داوری امروز رئیس آکادمی علوم بوده و جزو گروه طرفدار پسامدرن محسوب میگردد. اینها از آخرین کارهای هایدگر، بخصوص تحلیل «ماهیت تکنیک» استفاده کرده و آن را با انتقادهای وطنی به مفهوم مدرنیته در غرب متصل کرده اند. طرف مقابل یعنی سروش که اکنون ترمی را به عنوان میهمان در دانشگاه هاروارد میگذراند، اگرچه شخصاً گرایش به جریان پیچیده و معماگونه خاصی از اسلام دارد، ولی به عنوان طرفدار پوپر، مشخصاً جدایی علم از مذهب را تبلیغ میکند. اگر من درست فهمیده باشم، داوری در طی این مناقشه به یکی از رهبران ارتدکسی (متعصب) شیعی تبدیل شد، در حالی که سروش مانند سابق با نفوذی متفاوت، موافق جدایی ارگانهای سیاسی از قدرت روحانی است. در اولین برخورد رسمی، هنگامیکه در غباری از صداهای ناآشنا، نامی را که برایم آشنا بود، شنیدم، احساس شادمانی کردم. داوری آغاز به سخن کرد؛ مفهوم تحول یافته خرد در فلسفه ماوراءالطبیعه غرب (متافیزیک غربی)، مفهومی رسانیست، چرا که توانایی های شناخت حسی که فراتر از محدوده عقل محض میباشد، را در بر نمیگیرد. بر همین مبنا جدلی نظری در این رابطه وجود دارد، که آیا هر خردی، خرد انبزاری است؟ این مبحث به طریقی به مسائل روز کشانده شد. یکی از همکاران نزدیک راول این موضوع را به مقوله حقوق بشر سوق داد. آیا حقوق بشر میتواند با توجه به اینکه تاریخ پیدایش آن در اروپا شکل گرفته است، ادعای اعتباری جهانی داشته باشد؟ کسی که این سوال را طرح میکند، مترجم آثار پوپر است. این سوال مرا وادار میدارد، پاسخ کانت را ارائه دهم. به نظر میرسد که تقابل بین پوپر و هایدگر در این جدال نظری دوباره نمایان میگردد.

س - آیا مشکلاتی که امروز در ایران مورد بحث قرار میگیرند (رابطه دولت و مذهب، مذهب و جامعه) در اروپا از طریق روشنگری و جدایی دین از مذهب و وضع قوانین اساسی که تضمین کننده آزادی عقیده میباشد، حل نشده است؟

ج - موضوع عمده سخنرانیهای من در مجامع عمومی را همین مطلب در بر گرفته بود. پس از آن بر خلاف انتظار من در جمعی بزرگ از دانشگاهیان، مناقشه ای حول محور بنیان حکومت مذهبی رژیم درگرفت.

س - موضوع مناقشه چه بود؟

ج - در ایران اقلیت های کوچک زرتشتی، یهودی و مسیحی، یعنی مذهبی که پیشقراولان اسلام بودند، آزادی مذهب دارند؛ اما به طور مثال بهائیان از این حق محروم هستند. در این حال تمامی کسانی که مسلمان نیستند یا اصلاً مذهبی ندارند، مجبور به پایبندی به شیوه زندگی تعیین شده در حقوق اسلامی میشوند. این امر این سوال را مطرح میکند که آیا مذهب میتواند، در صورتی که از قدرت سیاسی صرفنظر کند، همچنان قادر به سلطه کردن شیوه زندگی خود باشد؟ یعنی آیا اسلام قادر است این سلطه را بر مبنای وجدان فردی، از طریق تشکیل آزادانه جماعت ها، و نفوذ سیاسی خود را تنها به طور غیرمستقیم از طریق آزادی های جامعه ای لیبرال اعمال کند؟ محور اصلی بحث قبل از هر چیز وابستگی این موضوع به مدل اروپایی و بررسی قابل تعمیم بودن آن بود. آیا اجرای این امر بستگی به منشاء تاریخی آن دارد؟ یا راه حلی کلی برای حل معضلی است که امروزه تمام جوامع با آن روبرو هستند؟ آیا فرهنگ های غیر اروپایی نباید حداقل راه حلی حداقل هم ردیف با آن پیدا کنند؟

س: در رابطه با گفتگوها در ایران به نظر میرسد که انسان به چند قرن عقب تر، در دوران اصلاحات بعد از قرون وسطی بازگشته است. آیا این سوالات امروزه برای اروپا نیز مطرح است؟

ج: واکنشی شدن آگاهی مذهبی که در چارچوب جامعه مدرن خود را مینمایاند، روندی است که بایستی از درون تکامل یابد. همانطور که اسلام در جهت این گونه تطابق فکری تلاش میکند، ما اروپایی ها نیز بایستی در این جهت گام برداریم، چرا که خواسته ما این نیست که فقط توافقی سطحی و سست با جماعت های اسلامی موجود در بین خودمان داشته باشیم. تمامی شهروندان بایستی با اعتقاد و از روی آگاهی، اصول قانون اساسی را بپذیرند. به نظر من مضمون سیاسی اختلافات مذهبی در درون اسلام را نباید دست کم

گرفت. امروزه یک روحانی مانند مجتهد شبستری نقش منتقدی مطرح را به عهده گرفته، همان نقشی را که سروش به عنوان فیلسوفی جهانی در دهه ۹۰ ایفا کرده است. شبستری چندسالی نیز در هامبورگ بوده و خیلی خوب آلمانی صحبت میکند. او طرفدار سنت تفسیر است. از نظر او تک تک مومنان مفسران وحی میباشد. در مجموع استدلال او استدلالی پروتستانی در مقابل ارتدکسی حاکم است. در هر حال تأکید او بر فردگرایی مدرن به عنوان جایگاه درون گرایی مذهبی است. درک او از رابطه دیالکتیکی بین ایمان و دانش، قادر است مذهب اسلام را به علوم انسانی و فلسفه عصر حاضر پیوند دهد. او بیش از هر چیز مفهوم تفسیری و روشنگرانه ای از متون و سنتهای اسلامی دارد که نسل به نسل منتقل شده اند. این شیوه به او امکان میدهد که محتوای موجودیت تعالیم پیامبرانه را به شکلی ذهنی تر (آبستراکت تر) دریابد و این دریافت را از اسلامی که عرفاً در مسیری تاریخی به سبکی از زندگی تبدیل شده، متمایز کند.

س - شما در این سفر آقای رئیس جمهور خاتمی را که نماینده اصلاح طلبان میباشد، ملاقات کردید. آیا به نظر شما اصلاح طلبان قادر هستند تضادی را که در قانون اساسی بین دموکراسی و حکومت مذهبی وجود دارد، با وجود تردیدها، به نفع دموکراسی حل کنند؟

ج - محسن کدیور، آخوند جوانی است که در سال ۱۹۹۸ متعاقب انتقادی از موضع شیعی به مبانی حقوقی رژیم خمینی به زندان انداخته شده بود. نزد او من گروهی را که شما از آن نام بردید، ملاقات کردم. در این جمع آقایان شبستری و سعید حجاریان که تقریباً دو سال پیش مورد سوء قصد قرار گرفته بود و هنوز آثار جسمی آن به طرز محسوسی باقی مانده، نیز حضور داشتند. ما در این جمع راجع به این موضوع صحبت کردیم که اصلاح طلبان تا کجا میتوانند پیش روند؟ تا چه حد مخالفت آنها با ادغام دولت و دین جدی است؟ تنها جوابی که به این سوال داده شد، این بود که، تصمیم این است که قدم به قدم همراه با روند تحولات پیش رفت. مهمترین موضوع در مجموعه صحبتها، یعنی چگونگی تصور اصلاح طلبان از «راه سوم» (محصولی از شرق و غرب)، برای من روشن نشد. اما از طریق گفتگوهای دیگر تا حدی من به روش برخورد سیاسی این انقلابیون مایوس پی بردم. رژیم پهلوی که به عنوان رژیمی فاسد شناخته شده و رژیمی تکنوکرات و کاملاً بیگانه با مردم بود، تنها نیرویی را که تا سال ۱۳۵۷، صدمه نزده بود، سنت مذهبی بود. حتی مارکسیسم در نوع تفکر و فرهنگ غرب محبوس مانده بود. در آن زمان جوانان در جستجوی راه حلی بودند، ولی آنچه که یافتند، استبداد روحانیت به شکلی غیردموکراتیک و در حقیقت استبدادی مضاعف بود. شاید در بدو امر، پیوند بین اهداف ترقی خواهانه و نام خمینی برای ما غیرقابل درک به نظر آید، اما این امر که نتیجه تجربه زندگی و شرایط موجود بود، به انگیزه ای برای انقلابیون تبدیل شده بود. طبق برداشت من، اصلاح طلبان حاضر به رها کردن عقاید مذهبی و سیاسی خود نیستند. آنچه که آنها میخواهند این است که اصلاحات خود را، یعنی ایجاد نظم، قانون، دموکراسی، پایه ریزی سیستم اداری ای کارآ و رشد اقتصادی از طریق گشایش کنترل شده به روی بازار جهانی، در ادامه روند انقلاب و به عنوان تصحیح کننده آن پیش برند. با توجه به این برداشت، میتوان گفت که این اصلاح طلبان به قانون اساسی وفادار میباشدند. این مطلب را همکاری جوان، که پسر آیت اله بهشتی میباشد و در آلمان به مدرسه رفته است، چنین بیان میکند: «هیچ انقلابی در انقلاب روی نخواهد داد.»

س - آیا جامعه ایران میتواند این تضادها را حل کند؟

ج - این را طبیعتاً هیچ کس نمیداند. شخص بایستی به طور مثال اطلاع دقیقتری از آنچه که در اذهان جوانان و به ویژه زنان تحصیل کرده دانشگاهی میگردد، داشته باشد. بیش از نیمی از دانشجویان زنان میباشدند. چه تعداد از آنان ترجیح میدادند، اگر این اجازه به آنان داده میشد، روسری هایشان را بردارند؟ آیا در اذهان آنان نیروی تخریب گری وجود دارد که رژیم آیت اله های پیر از آن بیش از هر چیز دیگری وحشت دارد؟

خاتمی که راهنمای میهمانان بود و مرا در دیدار از پرسپولیس همراهی میکرد، فردی غیر سیاسی بود که تحصیلاتش تازه به اتمام رسیده بود. او به زبان انگلیسی صحبت میکرد، از طرفداران یونگ و فروید بود و علاقه به خواندن ترجمه رمانهای آمریکایی و پرتغالی داشت. او از موقعیت دوستی که ازدواج کرده بود، خشمگین بود، چرا که همسر این خانم حاضر به طلاق او نبود و تمام تلاشهای این خانم در دادگاه خانواده بی نتیجه مانده بود. در دادگاه خانواده هر بار به او گفته میشد: «یک بار دیگر سعی کن!» خانم راهنمای من در رابطه با جدایی زن و مرد در مسجد مشکلی نداشت، اما عمل تنها به آداب دینی را نیز نمیپذیرفت. طبق نظر او مهم احساس عمیق مذهبی است و اگر این احساس موجود باشد، یهودی، مسیحی و مسلمان ارزشی یکسان دارند. در ضمن او اطمینان کامل داشت که پس از اولین انتخاب خاتمی خیلی چیزها در زمینه «مسائل فرهنگی» (آزادی های فردی)، تغییر یافته است. برای تأیید این مطلب او روسری خود را نشان داد. روسری او به اندازه یک کف دست عقب تر رفته بود.

رایانه‌ی بغلی

مجید نفیسی

موش من
 تو را نمی‌بینم
 ولی صدای دندان‌های ریزت را می‌شنوم
 پاورچین پاورچین می‌آیی
 واژه‌های مرا به دندان می‌گیری
 و دانه دانه آن‌ها را جفت می‌کنی
 بعد، بر می‌گردی
 و با مهربانی به من نگاه می‌کنی
 من برگ شعر تازه‌ام را بر می‌دارم
 و به روح کوچک تو فکر می‌کنم
 که هم چنان در تاریکی
 کمین کرده است

این راه دشوار

مهرداد فلاح - ایران

پاسخ این خاموشی شاید
 من باشم
 باید گوش تاریخ را بکشم
 تا این فریاد را بشنود
 همین که زنجیره‌ی سایه‌ها
 در راه دشوار استخوان
 حلقه‌ی تازه می‌تند
 باید حلقه‌ی چاهی بکشایم
 اگر چه هنوز
 قامت اسکندر
 تکرار می‌شود
 بی‌قیامت آب

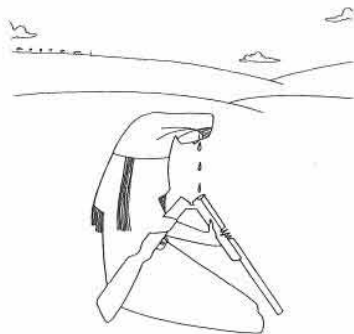
قدسی قاضی‌نور - هلند

۱ -
 وطن پرنده
 درخت آشیان کرده بر آن نیست
 آسمان است.
 ۲ -
 پرواز
 جز بال
 آسمان نیز می‌خواهد.

چراغ قرمز

عباس صفاری - آمریکا

هر چراغ قرمز
 فرصتی است کوچک
 و بی ادعا
 فرصتی که تحمیل می‌شود
 تا بازتاب حرفی رها شده را
 در چشمان کنار دستی‌ات تماشا کنی.
 فرصتی کوتاه
 اما کافی
 تا زنی تسلیم زمان
 آرایشش را
 در آینه‌ای به عرض چشم‌هایش
 تکمیل کند.
 و مادری پشت فرمان
 در عمق کیف ورم کرده‌اش
 عروسکی بیابد
 یا پستانکی
 شاید پرنده‌ای هم پیدا شود
 و چشم‌های منتظر تو را
 تا آن سوی بام‌های سفالی
 با خود ببرد.
 در این خیابان که برگ‌های پاییزی
 هنوز به زمین نرسیده جمع می‌شوند
 و در مسیر این درخت‌های هم شکل
 و هم قراره
 که انگار همه را
 یک کارخانه قالب گرفته است
 چراغ قرمز فرصتی است.
 می‌توانی از پشت همین خطوط موازی
 پلی بزنی
 به هر جا که دلت خواست
 یا بی‌صبرانه
 در انتظار تابش سبز
 خورشید شامگاه را تماشا کنی
 که بزرگترین چراغ قرمز دنیاست
 بر فراز پرنگاهی
 که میانبرترین راه است.



برجِ دوقلو دوبار، فرو نمی‌ریزد

منصور خاکسار - آمریکا

با عکسی که
 خود را
 در آینه‌ی روبرو
 سی سال بیشتر، پیر کرده است،
 مخروطی از خاکستر
 بر می‌خیزد.
 خبرها را
 ندیده
 رد می‌شوی
 از این و آن ایستگاه
 یا شبکه‌ی CNN
 و تپانچه‌ای که پُر و خالی می‌شود
 به روی عکسی که
 در آینه‌ی روبرو
 سی سال، تغییر کرده است.
 آه... سپتامبرِ عصبی
 پلک ورم کرده‌ات
 پشت نیویورک
 نگرانم می‌کند
 با مخاطبی که
 دندان خبر را تیزتر می‌جود
 پای ستون‌هایی که
 خرده استخوان‌ها را پس و پیش
 می‌کشد
 و بر جنازه‌ها می‌افزاید.
 برجِ دوقلو
 دوبار
 فرو نمی‌ریزد.

(۱)

هر ستاره شهیدی‌ست
یک چارپایه
از زیر پای‌اش فرو افتاده است

آسمان در چشم فرشته‌ها
ستاره ستاره باران می‌شود
و خدا از عمر خویش
هفت رنگین کمان
صلا به شاعر می‌دهد
تا زیباترین مرثیه را
برای ستاره‌های دنباله‌دار بسراید

(۲)

از پشت قاب خیس
دستم به گیسویش
صورت سیب‌اش سرخ

دستم از قاب
بیرون می‌ریزد
سیب.

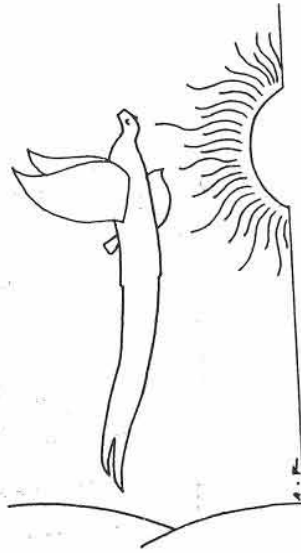
برای زندگی

سامان شهودی (ده ساله)
این است زندگی!
زندگی،
بسیار سخت است
و آن را نمی‌توان عوض کرد.
وقتی با زندگی، زندگانی می‌کنیم،
زندگی زیباتر
و ما
برای زندگی می‌رقصیم
برای زندگی می‌خوانیم
بخاطر مادرمان.
و این چنین زندگی را زندگانی می‌کنیم
هر چند کسانی می‌کوشند تا آن را آلوده کنند!!

همکاران عزیز!

شعرهای چاپ نشده‌ی خود را، برای چاپ در آرش،
برای مسئولین صفحه‌ی شعر، به آدرس زیر ارسال
کنید.

M. naficy P.O.Box 1844
Venice CA 90294 USA



نیما یوشیج

فریده فرجام - آمستردام

از کنار رودخانه برای تو،
سنگ‌های ساکتی می‌آورم،
که راز آب را، به هیچ کس نخواهند گفت؛
مطوئن باش.
از کنار رودخانه برای تو،
یک قورباغه می‌آورم.
تو چه می‌دانی،
شاید دختر شاه پریان باشد،
و عشقی تو طلسمش را بشکند.
از کنار رودخانه برای تو،
رگه‌ی خیس آفتاب را می‌آورم.
گیاه عجیبی است.
خواهی دید.
با هر غروب می‌میرد.
غصه‌دار شدی؟
شوخی کردم.
زنده می‌شود،
در هر سحر.
از کنار رودخانه برای تو،
زمان را می‌آورم.
آرام.
آرام.
قدم
به قدم.
تا من از کنار رودخانه به تو برسم،
منتظر بمان.
نیما یوشیج!

دنیا شناگر ماهری می‌خواست

فریبا صدیقیم - آمریکا

نزدیک‌ترین راه تا تو
خیال باطل کبوتریست
که روزانه پرهایش را به هم کوک می‌زند
و شب‌های بی‌شمار
رؤیای تو را دور می‌زند

به شماره‌ی باران‌های این شهر چتر خریده‌ام
به تعداد سیگارهایش دود شده‌ام
به اندازه‌ی تمام قتل‌هایی که اتفاقی نیفتاده؛

سرم را بریده و راهی‌ام کرده‌اند به ناکجا
در زنبیلم همیشه سه چیز هست
تلفنی که از بندناف زمین جدا مانده است
زنی که هرگز عاشق نشد
و.....

و سومی یادم نیست!
حالا بگذار تلفن‌ها مدام زنگ بزنند
و تو پشت تمام مکالمه‌ها غایب نشسته باشی
با لبخندی که کش می‌آید
و رفته رفته آب می‌شود و قطره قطره روی
رؤیاهایم می‌ریزد

فرقی هم که ندارد
قطره بارانی است که سیب خیال مرا خشک
می‌کند

خیال مرا خشک می‌کند اما
در زنبیلم همیشه مقداری باران هست
شاید اشک
شاید تو

و سومی یادم نیست.
سرم را بریده‌اند و راهی‌ام کرده‌اند به ناکجا
صندلی‌های خالی نشست کرده‌اند
این خالی‌ترین مهمانی جهان است
آخرین دور رقص را در آغوش باد
تنها من بودم انگار

و تلفنی که لال شده است
دنیا شناگر ماهری می‌خواست!
دنیا شناگر ماهری می‌خواست!



از زیر خاک

با یاد جانباختگان تابستان ۶۷

نسیم خاکسار

زیر خاکم، اما نمرده ام. نه، نمرده ام. چهارده سال پیش وقتی با کامیون همراه دیگران پارمان کردند و ریختندمان توی چاله من خودم را کشاندم بیرون از خاک. یعنی دستم را کشیدم بیرون از خاک تا عابری که می‌گذرد ببیند که ما اینجا هستیم. یک کشیش ارمنی من را دید و بعد همه فهمیدند. یکی دو هفته بعد دوستان و آشنایان ما یکی یکی آمدند به دیدنمان. اوایل برای شان سخت بود. نمی‌گذاشتند. مادرم می‌آمد با خواهرم. آن طرف تر از آن ها پدر پیری و پسرش. هی نگاه می‌کردند به اطراف، توی چشمانشان، هم نگرانی از آمدن آن هائی بود که ما را زیر خاک کرده بودند و هم موجی از جستجو برای یافتن تکه لباسی و شینی از ما در این یا آن گوشه خاک که به آن ها بگویم ما اینجا هستیم. در همان دو هفته اول چند لنگه کفش و یک استین پیراهن و یک ساعت پیدا کردند و من هم که دستم را کشانده بودم بیرون از خاک. من را زودتر از بقیه پیدا کردند. دستم که بیرون بود آسمان آبی را می‌دید و پرنده هائی را که از توش می‌گذشتند و چند تا لکه ابر سفید را و به بقیه می‌گفت چه دیده است. آن ها، یعنی دوستانم، خوششان می‌آمد که من هرچه می‌بینم برای شان بگویم. من چون طبع رمانتیکی داشتم همه اش به چیزهای قشنگ طبیعت نگاه میکردم. من اصلاً نمی‌دانستم طبع رمانتیکی دارم. خیلی جوان بودم که دستگیرم کرده بودند. پر از شر و شور بودم. فرصت نداشتم مثلاً به این کلاغی که روبرویم بر خاک نشسته بود نگاه کنم. به پراهی سیاهش که باد زیر آن ها می‌زد و کمی هوشان می‌کرد و یا به سرش که می‌می‌چرخید به اطراف. بعد که پدیدم کردند از طرف بچه ها پیام خودمان را که برای مان گل و سبزه بیاورید به دیدار کننده هایمان دادم. گفتم برایمان سرو بیاورید و یا کاج، و در همین نزدیکی ها بکارید. آوردند. اما آن هائی که قرار بود بیاورند، نیاوردند. یک راننده تاکسی آورد. نمی‌دانم از کی شنیده بود. آمد نزدیک من، من آن وقت دیگر زیر خاک بودم، اما استخوان یک بند انگشتم بیرون افتاده بود جانی روی خاک، قاطی خاک که کسی نمی‌دیدش. با همان یک بند کوچولو می‌توانستم هرچه دلم می‌خواست از بیرون را تماشا کنم. حالا دیگر البته ذره ای شده ام که می‌چرخم. توی هوا. گاهی بر خاک می‌نشینم و سر برگ ها، گاهی با قطره های باران پائین می‌آیم و روان می‌شوم بر سطح خاک و دوباره با خشک شدن زمین با حرکت بادی پرواز می‌کنم. سرگردانم و می‌گردم، اما هستم، همین بیرون و تماشاشان می‌کنم. و گذارم اگر بیافتد به همان جایی که روز اول چالمان کردند می‌چسبم به یکی دو نهالی اگر هنوز باشند و دور می‌زنم همه آن روزهائی را که در گوشه ای از آن، بر خاک افتاده بودم.

راننده خیلی با احتیاط خاک را گود کرد و دو نهال کاجی را که آورده بود کاشت و رفت. آنقدر هوا تاریک بود که نتوانستم خوب چهره اش را ببینم. حالا هر

راننده ای که می‌آید آن جا و قد و هیكل او را دارد خیال می‌کنم همان کسی است که نهال ها را آورده بود. من خودم را رساندم پای کاج ها و در بوی تازه شان خودم را ول کردم. دوستانم به من حسادت نمی‌کردند. از خوشی من آنها خوشی می‌کردند.

بارها از خودم پرسیده بودم از چیست که آدمی از همه حس ها و نیازهای خوار و ذلیل کننده رها می‌شود. نه، فکرهای فلسفی نکنید. روبرو شدن با مرگ نبود. شکنجه و این حرف ها هم نبود فکر می‌کنم یک چیزهائی دور و برم می‌دیدم که سخت دنیای ذهنی ام را به خودش مشغول می‌کرد. آن وقت من خودم را می‌سپردم به همان تصویرها که می‌دیدم. فکرش را بکن. یکی نشسته روبرویت و در شرایط خودت. بعد خیال می‌کند که تو غمگینی مثلاً، یا نگرانی که اگر رفتی بازجویی چه بلائی می‌خواهند سرت بیاورند. این را مثلاً از کجا فهمیده؟ چون مثلاً چندباری ازت یک چیزهائی پرسیده بود و دیده بود تو فکر هستی. خوب، اول، می‌گذارد تو را به حال خودت و می‌رود تکیه می‌دهد به دیوار. بعد از مدتی می‌بینی دارد یک کارهائی می‌کند که توجه تو را به خودش جلب کند. عینکش را در آورده و گرفته دستش و دارد آن را هی از چشمش دور و به آن نزدیک می‌کند. تو هرچقدر هم توی فکر باشی کنجکاو می‌شوی بدانی رفیق تو دارد چکار می‌کند. این ها را که گفتم یکروز برایم رخ داده بود. هم سلولی ام وقتی دید که توی نخش رفته ام به من گفتم: «ببین می‌خواهی سینما تماشا کنی؟»

گفتم: «آره»
آنقدر دوستانه و با مهر گفته بود که چیز این نمی‌توانستم بگویم. بعد او عینک طبی اش را داد به من و گفت هی ببر دور و بیاور نزدیک ببین چه می‌شود. بردم. دیدم اولاً این دیوار روبرو و در و آن دریچه آهنی و آن لکه های روی آن همه شان رفته اند توی یک کادر. درست مثل پرده سینما. بعد که هی دور و نزدیک می‌کردم یک چیزهائی به نظرم می‌آمد که تکان می‌خورند. چقدر وقت گذشت تا به خودم آمدم. سلول و زندان و فکرهائی را که عذاب میدادند پاک فراموش کرده بودم. وقتی عینکش را می‌خواستم برگردانم به او یگوهو چشم افتاد به پای باند پیچی شده و زانوی اش و لاشش. برگشتم و به صورتش نگاه کردم. دیدم تکیه داده به دیوار و خوابیده. انگار برای همین بیدار مانده بود که من را سرگرم کند. و دستهایش را گذاشته بود روی زخم پاهایش یعنی آن قسمت ها که خیلی آس و لاش شده بود و خوابیده بود. چرخیدم طرفش و عینک را دوباره گذاشتم روی چشمانم و سعی کردم تا او را بیاورم توی کادری که برایش درست کرده بودم. این فقط یکی از تصویر های توی کله ام بود. از این ها برای دیدن زیاد دارم. دیدن همین ها باعث شد که حس های تازه ای در من رشد کند. یک حس هائی که می‌فهمیدی دارند تو را به چیزهای خوب و ساده زندگی که قبلاً فرصت نگاه کردن و فکر کردن به آن ها را نداشستی وصل می‌کنند. مثل همین تصویر نگاه کردن به خوابیدن کسی در نزدیکت. و بعد یکی یکی اندامش را بردن توی یک کادری و تماشا کردن. وقتی داشتم تماشا می‌کردم یاد نقاش ها افتادم. و به خودم گفتم برای همین است شاید که یک چیزهائی گاه توی نقاشی آن ها برجسته می‌شود. خوب اگر من نقاش بودم خیلی دلم می‌خواست که فقط پاهای هم سلولی ام را می‌کشیدم و بعد دستهایش را که روی آن گذاشته بود. وقتی عینک را می‌بردم دورتر تصویر کوچک می‌شد و وقتی می‌آوردم نزدیک تصویر بزرگ می‌شد. او خوابیده بود. من اگر نقاش بودم برای آن پاهای اش و لاش دو دست بزرگ می‌کشیدم. آنقدر بزرگ که بتواند همه آن زخم ها را ببوشاند. چون دست ها در آن لحظه آن وظیفه را داشتند. خوب من

که اول متوجه آن نشده بودم. وقتی هی عینک را بردم دور و نزدیک و هی تکه به تکه از تن آن آدمی را که تکیه داده بود به دیوار بردم توی کادر و تماشا کردم متوجه آن شدم. و همین کارها فکر می‌کنم یک چیزهائی را در من بیدار کرد که خوابیده بود در پستوهای تاریک ذهنم. و همان ها به دستم که بیرون از خاک بود و به بند انگشتم فرمان داد که تا می‌تواند نگاه کند. ذره ذره همه چیز را نگاه کند. چون همین ذره ها دنیائی را که ازش اسم می‌بردیم می‌ساختند.

۲

زمین تا دور دست ها خشک و خالی بود. آن کاج هائی را که آن راننده آورده بود چند نفر آمدند کنند و بردند. آن دورها یک ردیف تیر چراغ برق بود که گاهی کلاغ ها می‌آمدند و روی شان می‌نشستند. چند تا هم ساختمان بود. با کندن و بردن کاج ها همین ها شده بود منظره های دور ویر. چند روز بعد دو زن آمدند آن جا و گشتی زدند و بعد پسری که باشان بود عکسی ازشان گرفت. فکر می‌کنم دنبال کاج ها بودند. زن ها موقع عکس گرفتن پشت شان را به دوربین کردند. رفتم توی فکر. حتماً یک جایی در عکس، من خیلی ریز پیدا بودم. و اگر این رخ می‌داد و عکس جایی چاپ می‌شد و یا گیر کمیته جی‌های جمهوری اسلامی می‌افتاد خوب برای شان دردسر درست می‌کردند. فکر کردم مخصوصاً می‌خواهند من در عکس باشم. خوشم آمد که مردم با هوش شده اند. با هوشی خوب است. با هوشی مثل همه چیز خوب دنیا خوب است. با هوشی مثل کار آن رفیق من در سلول بود که با آن که خودش خیلی درد داشت توی این فکر بود که چطور رفیقش را شاد کند. با هوشی شکل دستهای او بود روی زخم های پایش. وقتی با هوش باشی می‌توانی خوب تر به جنگی. اگر آن وقت عینکش را داشتم می‌گذاشتم سر چشمانم و صورت آن زن ها را می‌آوردم نزدیک، ببینم توی چشمانشان، وقتی روی شان را از دوربین برگردانده اند، چه می‌گذرد. و یا حالت صورت شان چطور است وقتی دست هایشان را می‌از زیر چادر های سیاه شان درمی‌آوردند. و بعد می‌رفتم روی خود دستهایشان تا ببینم چه زاویه ای می‌سازند. اجزاء تن آدمی وقتی حرکت دارد و وقتی آدم زنده است و می‌خندد و یا فکر می‌کند مثل خیلی چیزهای دیگر طبیعت تماشا می‌کند. بعد نگاه کردم به لبه چادر زن ها که باد تکان شان می‌داد. آن وقت زن ها نشستند روی خاک. نزدیک به من. و من خوب به چشمان شان که حالا خوب می‌توانستم ببینم شان نگاه کردم. نمی‌دانم تا حالا شده به چشمی هائی نگاه کنید و بعد سرتان را زیر ببندازید. آنقدر درد و سؤال توی شان موج می‌زد که نمی‌شد زیاد به آن ها نگاه کرد. مثل وقتی نبود که سر پا ایستاده بودند و داشتند به اطراف نگاه می‌کردند. نمی‌دانم چطور بگویم. کاش نقاش بودم. همه را می‌سپردم به دستهام و رنگها تا خودشان بگویند چطور بود. راستی نقاشی را کی می‌کشند؟ دست ها و یا چشم ها؟ بعد رفتند. چون آن پسری که ازشان عکس می‌گرفت گفت باید بروند. من نمی‌دانستم که خانواده ها با هم قرار گذاشته اند که به نوبت بیایند تا آن هائی که ما را زیر خاک کرده بودند زیاد متوجه حضورشان نشوند. نمی‌خواستند بپانه به دست آن ها بدهند تا آن ها باز بولدرز بیاورند و همه جا را صاف کنند. وقتی رفتند من فرصت داشتم حسابی از پشت سر تماشاشان کنم. تاریک بودند. مثل سایه. مثل تصویر سایه هائی که در آب افتاده باشد و هی با موج تکان تکان بخورد. این طوری می‌شدند توی آفتاب، جلوی چشمانم، تا رفتند و توی همان آفتاب ظهر ذوب شدند. من دلم می‌خواست به بچه ها که آن پائین منتظر حرف ها و خبرهای من بودند بگویم آن روز چه دیده ام. اما کمی معطل کردم. هی می‌خواستم

یک چیز دیگری هم ببینم. آن روز، نه کلاغی روی یکی از تیرها نشسته بود، و نه لکه ابری توی آسمان بود. و آن ساختمان های دور و اطراف هم چیز تماشایی نداشت. اما وقتی باز دوتا زن دیدم و بعد یک پسر دیگر، رفت توی ذهنم که خانواده ها سرزدن به ما را نوبتی کرده اند. تا آن ها برسند هول هولکی خبر را دادم به بچه ها. می دانستم که بچه ها خوشحال می شوند. نه به این خاطر که به ما سر می زنند و یا ما را فراموش نکرده اند. این ها را از پیش هم می دانستیم. این موضوع که خانواده ها فکرهايشان را بکار انداخته اند. و این هوش، هوش آنها بود که ما را خوشحال می کرد. زن ها از زیر چادرشان دو نهال تازه آورده بودند که جای خالی نهال های قبلی را پر کنند. یک کاج بود این بار و یک سرو. من دوتاشان را دوست دارم. یک خوبی که این درخت ها دارند در تابستان و زمستان سیزند. کاج کوچولو با برگهای نازک و پیش آمده اش در پائین آنقدر نزدیک به من بود که من می توانستم خودم را بمالم به برگهایش. توی عالم خودم بودم که باز صدای چند پا را شنیدم. از همین جا بود که فهمیدم خانواده ها با هم قرار مدار گذاشته اند که کارهایی بکنند. چون همان پسر اولی را دیدم که با پسر دومی دوتالی دارند در جاهای دیگر بوته های گل سرخ می کارند. بوته ها، هنوز گل نداشتند. خیلی کوچولو بودند. اما، خوب، از خارهای کوچولو و برگهای شان می توانستی بفهمی که آنها چه بوته هائی هستند. وقتی زن ها رفتند و پسرها هم رفتند من اول رفتم در جایی که پسر اولی از زنها عکس گرفته بود ایستادم و سعی کردم ببینم توی عکسی که از اینجا گرفته بود، قرار است چه بیافتد. وقتی خوب به آن قسمت نگاه کردم غمگین شدم. جای خالی آن بوته های اولی را می توانستم ببینم. البته در آن وقت دیگر خالی نبودند. و همین خوشحالم می کرد. خوشحالم می کرد که هنوز آن جا دو تا بوته گل سرخ هست و دو نهال کاج و سرو. داشتم می رفتم نزدیک به بوته ها که باز صدای پا شنیدم. این صدای پاها مثل آن صداهای پاهای قبلی نبود. سرم را که بالا کردم شناختمشان. خودشان بودند. همان هائی که کاج ها را کنده بودند. اول رفتند سراغ بوته های گل سرخ. آن ها را با پا له کردند و بعد رفتند سراغ کاج و سرو و آن ها را از ریشه در آوردند و تکه تکه کردند بر خاک انداختند. وقتی رفتند، عکسی را که آن پسر اولی از اینجا گرفته بود به وضوح در برابرم می دیدم. له شدن نهال ها و بوته هارا. به دوستانت در پائین نگفتم. فقط نشستم و به آن ها که در تاریکی دور می شدند نگاه کردم. تا وقتی که دیگر خود تاریکی شدند. چند روزی گذشت. هیچکس سراغ ما نیامد. من تک و تنها لم می دادم روی خاک و به دورها نگاه می کردم. گاهی وانتی می گذشت. از دور صدایش میآمد. من گوش می دادم به صدایش. و به بچه ها می گفتم. بعد که خود وانت هم پیدایش می شد به بچه ها می گفتم. دور هم که می شد باز به صدای دورشدنش گوش می دادم و همه را به بچه ها می گفتم.

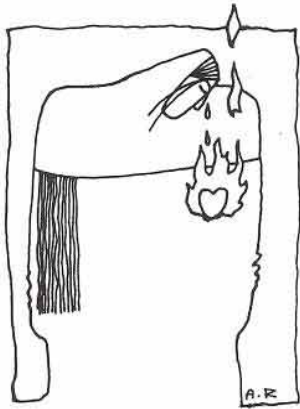
۳
صدا خوب است. هر صدائی که تو را وصل کند به زندگی خوب است. صدا که هست، سکوت نیست. و آن وقت تویی می بری به چیزی که بیرون از تو است. و آن وقت میل گوش دادن به صدای پیرامون و بعد میل دیدن در تو پیدا می شود. و آن وقت پیرامون تو هرچقدر هم که تصویرهای ثابتی داشته باشند شروع می کنند به چرخش و حرکت. صداهای آن وانتی که می گذشت و گاهی می ایستاد و موتورش غرغر می کرد و یا وقتی صدای راننده اش می آمد که ظاهراً داشت سر ماشینش داد می کشید، من را می برد به خاطرات پچگی ام. و آن وقت من یکی یکی آن صداها را وصل می کردم به صداهای دیگر و یک دفعه می دیدم که

دور وبرم حسابی شلوغ شده است. دور و برم که شلوغ می شد دیگر یادم می رفت که هی نگاه کنم به آن چند ساختمان و یا به آن تیرهای برق که کی کلاغی روی شان می نشیند.

وقتی به بچه ها گفتم که دیگر خوب مطمئن شده بودم حدسم درست است. وقتی صدای چرخ ها و موتور وانت هی آمد نزدیک و هی نزدیک تر شد من فهمیدم که می خواهد خیرهای تازه ای بشود. بعد یکی که پیشتر فقط صداهای بلند بلندش را شنیده بودم و حالا خودش را می دیدم، پیاده شد و رفت از پشت وانتش یک کیسه در آورد و دست کرد تو کیسه و چیزهای در آورد از توی آن و پخش کرد در آن جاهائی که ما بودیم. آن وقت، اواسط زمستان بود. صاحب وانت که قد ریزه میزه ای داشت تند کارش را کرد و بعد دوباره رفت و در کابوت موتور وانتش را زد بالا و سرش را کرد تو و شروع کرد باز به بلند بلند فحش دادن. من اول نفهمیدم چرا این کار را می کند. اما وقتی دو نفر پیدا شدند و ازش پرسیدند این جا چه می کند شنیدم باز، وقتی بلند بلند فحش می داد به موتور ماشینش، گفت که باید بارش را هرچه زودتر برساند به محل اما موتورش هی فس فس می کند. و باز بلند بلند شروع کرد به فحش دادن. آن ها سرشان را کردند توی پشت وانتش همان جا که کیسه ها را گذاشته بود بعد به هم نگاه کردند و رفتند. آن وقت باز راننده رفت سراغ کیسه هایش و باز از توشان دانه هائی را در آورد و پخش کرد.

دو ماه بعد بهار آمد و دانه ها شروع کردند به سبز شدن، پهنای خاکی را که ما توش بودیم بوی خوش برگ و ساقه های سبزی پوشاند. توی این دو ماه ما همیشه عصر پنجشنبه و روزهای جمعه ملاقات داشتیم. گاهی کم می شدند. و ما می فهمیدیم جلوی شان را گرفته اند. آن ها هر وقت که می آمدند با خودشان همیشه بوته های گلی و یا نهال درختی را می آوردند. می دانستند که تا بروند، می آیند و آن ها را از ریشه در می آوردند اما باز می آوردند. ما به همان چند ساعتی هم که با نهال ها و بوته ها بودیم خوش بودیم. خوش بودیم چون توی کار آنها یک هوش قشنگ می دیدیم. یک هوش که مثل خود نهال ها از خاک بود و بوی طراوات و رویش می داد. یک روز صبح وقتی داشتم با دمیدن آفتاب به سبزه ها که دیگر بلند شده بودند نگاه می کردم یکهو میان شان دو بوته گل سرخ دیدم که گل هایش باز شده بود. گل سرخ ها خیلی کوچولو بودند. نمی دانستم چطور خودشان را قایم کرده بودند لای علفها که دیده نشوند. انگار می خواستند آنقدر بمانند که ما بتوانیم گل هاشان را ببینیم. وقتی خوب به آنها نگاه کردم یکهو فکر کردم بیخود نیست که آدمها گل و درختان را دوست دارند. گل ها و درخت ها با آفتاب و آب می آمیزند و با کمک ریشه هاشان که می رود پائین حرف و رنگ و فکر و حس آنچه را که در دل خاک نهفته است می آورند بیرون و در برگها و گل هاشان نشان می دهند. این گل سرخ ها با آن کوچکی شان و با آن لبخند تازه اشان پیام کی ها را قرار بود در بیرون از خاک بازتاب دهند. دوباره فکرم رفت طرف همان رفیق که عینکش را داده بود به من تا سینما تماشا کنم. اگر این جا بود. قطعه ای از او، تکه کوچکی، حالا عینکش را می گذاشت روی چشمانش و شروع می کرد به نگاه کردن تا ما. همه ما، همه ما که پاره پاره و له زیر خاک خفته ایم بیرون بیائیم و به تماشای همین دو گل سرخ بنشینیم. دو گل سرخی که به روشنی می دانستیم به هفته نکشیده پاهائی می آید تا اول له شان کند و بعد دستهایش تا از ریشه آنها را از خاک در بیاورد.

پنجم سپتامبر ۲۰۰۲ اوترخت



«شیدا»

محسن حسام
به هادی جامعی

نامه آخری که رسید، پنداشتم که از من دلگیری شده ای. حق با توست آمیرزا حبیب. با خودم گفتم ای دل غافل، ببین چه کاری از تو سر زده که آمیرزا ورداشته آن چیزها را نوشته.

هر چی که بگویم قبول، اما ننویس که زرق و برق شهر فرنگ «مش کاس آقا» را گرفته، هر چه نباشد، تو برادر مایی. مرا خوب می شناسی، می دانی که من آدمی نیستم که سر پیری به دنبال باشم. حالا که این طور است، پس بگذار برایت بنویسم، درست است که من در نامه ی قبلی قصور کردم، اصل مطلب را برایت ننوشتم. از این بابت شرمند هستم. یعنی نمی دانستم با چه زبانی باید این چیزها را برای تو، عیالت «شوکت خانم»، و خواهرمان «لیلا خانم» گفت. ترجیح دادم سکوت کنم. اما حالا که اصرار می کنی، نوشته ای اگر برایت بنویسم یا می شوی می آیی پاریس که ببینی آن جا چه خبر است. اولاً قدمت روی چشم. اگر بیایی دل ما را روشن می کنی. دوماً ما هر چی داریم، از دولتی سر توست، ولی در مورد رابطه ی «شیدا» و «تکویی» نمی توانستم بی گودار به آب بزنم. یک ملاحظه بردارم و رابطه ها را مثل آش نذری هم بزنم. این کار زمان می خواست، با خود گفتم بگذار وقتش برسد، بعدش همه ی جزئیات را برای میرزا حبیب بنویس. حالا که فکر می کنی من دارم این چیزها را از تو پنهان می کنم، پس می نویسم. تا آن جایی که می توانستم سعی کردم به زندگی «شیدا» سر و سامانی بدهم. اما در کار «شیدا» گره وجود داشت. اوایل گمان می کردم بعد از چند صبحی گره اش را باز کنم. سعی کردم به مشکل «شیدا» از زاویه های مختلف نگاه کنم. ساعتها با «بمانی خانم» نشستیم روی همه جزئیات حرف زدیم. «بمانی خانم» حق داشت. از همان فردای عروسی گوشی را داده بود دست من که: «مش کاس آقا» من چشمم آب نمی خوره که این زندگی دوام پیدا کند. «بمانی خانم» شامه تیزی دارد، اما گاهی اوقات حدسیاتش درست از آب در نمی آید.

بعدش دیدم که با یکی باید حرف بزنم؛ یکی که حرف دل مرا بفهمد. یکی که از بیرون به این رابطه نگاه کند. من و تو در جوانی با هم جور بودیم. دوره مصدق کم و بیش در یک جبهه می جنگیدیم، درست است که

بعدها از هم جدا شدیم، و هر کدام راهی پیش گرفتیم. من به عنوان کارمند مزد بگیر دولت در اداره پست و تلگراف درجا زدم، تو آستین‌ها را بالا زدی و سر از بازار درآوردی و شدی تاجر آهن. با آن که پولت از پارو بالا می‌رفت، هنوز یک گوشه‌ی چشمی به مصدقی‌ها داشتی. حالا زمانه عوض شده. ما بازنشسته شدیم، از تک و تا افتاده‌ایم. ولی هروقت من گرفتاری‌ای پیدا کردم، تو بدادم رسیدی. از هیچ چیز مضایقه نکردی، و من همیشه در این مواقع با تو مشورت می‌کردم. راستش، پیش از سفر، یکی دوباری خواستم بیایم دیدنت. اما دست نداد. بس که گنگ و گیج بودم. نمی‌خواستم بی خود و بی‌جهت برایت گرفتاری ایجاد کنم. مورد «شیدا» فرق داشت. نمی‌شد به آن نزدیک شد. برای آدم گرفتاری ایجاد می‌کرد. تازه خود «شیدا» هم گرفتار بود. روی از ما پنهان می‌کرد. من و بمانی خانم هفته به هفته نمی‌دیدیمش، خودت بهتر می‌دانی، در آن بلبشو، «شیدا و نکویی» چا و مکان ثابت نداشتند. «شیدا» را که به تازه‌گی از مدرسه اخراج کرده بودند. نکویی هم پایش از دفتر روزنامه بریده شده بود. بعدش نامه دادستانی رسید و حکم بازداشت. آن آخری‌ها حتا نمی‌دانستیم که کجا و با چی روزگار می‌گذرانند. نیما هنوز پنج سالش نشده بود، و ما، بی‌خبر از همه‌جا، یک روز صدای «شیدا» را از آن سوی مرزها شنیدیم. از کوه و کمر گذشته بودند. خودشان را به «آنکارا» رسانده بودند و منتظر ویزای فرانسه بودند. «شیدا» اوایل دست کم هفته‌ای یک بار زنگ می‌زد و خبر سلامتی می‌داد. گاهی هم «نکویی» حالی می‌پرسید. چند ماهی طول کشیده بود تا به آن‌ها ویزای فرانسه داده بودند. پول و پله‌شان ته کشیده بود. من بدادشان رسیدم. دوباری پول حواله کردم. به پاریس که رسیدند، یک مدتی از آن‌ها بی‌خبر بودیم. یک روز «شیدا» زنگ زد و با «بمانی خانم» حرف زد. من هر چند مدت یک بار برایشان سوقاتی می‌فرستادم؛ پسته، بادام، گز، سوهان، از این قبیل چیزها. بهار که آمد، «شیدا» زنگ زد و حالی و احوالی و تبریک عید. اما از «نکویی» خبری نشد. آن بار پای ندم، بار دیگر «شیدا» زنگ زد. تا آمدم گلایه کنم که چرا شب عید «نکویی» حالی از ما نپرسید، بغضش ترکید. حال منقلب شد، اما به روی خودم نیاوردم؛ بمانی خانم روی فرش نشسته بود و سوزن می‌زد. داشت برای «نیما» چیزی می‌دوخت. ترسیدم بو ببرد. آن دفعه به خیر گذشت. دفعه بعد که شیدا زنگ زد من در خانه نبودم. حوالی عصر که به خانه برگشتم، دیدم خانه شده است عزاخانه. دردسرتان ندم. «بمانی خانم» پایش را توی یک کفش کرد که باید السانه پاشم بروم اداره‌ی گذرنامه ویزای فرانسه بگیرم. یکی دوباری به خانه‌تان تلفن کردم تا ببینم تکلیف چیست. هر بار «شوکت خانم» گفت که تو هنوز از سفر برنگشته‌ای. با «لیلا خانم» تلفنی حرف زد. از او خواستم به احدی نگویم که ما عازم پاریس هستیم. ترسیدم به گوش این و آن برسد و گره‌ای در کار سفرمان ایجاد شود. «شیدا» دعوت‌نامه فرستاد. ما عازم پاریس شدیم. در رشت که بودیم، یکی دو باری به تلویح از زبان «بمانی خانم» شنیده بودم که «شیدا و نکویی» سر چیزهای جزئی و بی‌اهمیت ساعت‌ها با هم کلنجار می‌روند. از «بمانی خانم» خواستم که در کارشان دخالت نکند. هم من و هم بمانی خانم می‌دانستیم که بین زن و شوهر غالباً بعد از مدتی، این قبیل مسائل پیش می‌آید. اما کسی آب را گل‌آلود نکند، به تدریج، طی زمان آن رابطه به گونه‌ای جدید بازسازی می‌شود و به اصطلاح جا می‌افتد.

قضیه از این قرار بود که نکویی گاهی اوقات که دست می‌داد، لبی تر می‌کرد. از یک جایی عرق خانگی گیر می‌آورد. کله‌اش که گرم می‌شد، به زبان اشاره می‌گفت که آدم عاقل نباید زیر بار مسئولیت برود. من

پیش خودم می‌گفتم لابد خوشی زیر دلش زده است. یکی دو بار آخری که «نکویی» را در خانه‌ام دیده بودم، می‌شنیدم که: «گه بگیرند این سرزمین را، حیف آدم نیست که عمرش در این خلا دانی تلف شود!»

اما حس می‌کردم که «نکویی» می‌خواهد چیز دیگری بگوید. من دوره‌ی مصدق را تجربه کرده بودم. موهایم را بی‌خودی توی آسیاب سفید نکرده بودم. «نکویی» دیگر نمی‌کشید. شاید دست خودش نبود. از این که تحت پیگرد بود، دلخور بود. از این که خودش را تو هم چنین مخمصه‌ای انداخته بود، دلگیر بود. حاشا هم نمی‌کرد. «نکویی» مدت‌ها بود که از فعالیت کنار کشیده بود. دلش نمی‌خواست جایی آفتابی بشود. در واقع این «شیدا» بود که «نکویی» را با خودش، این طرف و آن طرف می‌کشید. پیش از سفرشان، دلم می‌خواست یکی دو باری با «نکویی» بنشینم. چند کلمه‌ای حرف بزنم. اما دست نداد. به هر حال ما رسیدیم پاریس. دیدم جا تر است و بچه نیست. «نکویی» غیبش زده بود. هیچ کس هم نمی‌دانست که کجا گذاشته و رفته است. قدر مسلم این که در پاریس نبود. چون، اگر «نکویی» در پاریس می‌بود، «شیدا» با دوستانی که داشت، می‌توانست ردش را بگیرد و پیدایش کند. از وقتی که «نکویی» ناپدید شده بود، نیما هم تو لک فرو رفته بود. گوشه‌گیر شده بود. از صدا افتاده بود. همیشه اوقات، بی‌حال و پگر بود. شیدا کار می‌کرد. نکویی که گذاشته بود و رفته بود بدنبال کار به هر دری زده بود. بارها بدیدن مددکار اجتماعی به شهرداری محل رفته بود. یک سال و اندی طول کشیده بود تا مددکار اجتماعی یک کاری در حومه پاریس برایش دست و پا کرده بود. بیشترها، تقریباً هر روز به اداره‌ی کارایی مراجعه می‌کرد و دست آخر به خانه باز می‌گشت. حالا چندی است که «شیدا» صبح علی‌الطولو از خواب پا می‌شود، آبی به صورت می‌زند، ناشتایی خورده و نخورده از خانه بیرون می‌زند تا خودش را به ایستگاه «مترو» برساند. چند ایستگاه بعد مسیر مترو را عوض می‌کند بعد باید قطار بیرون شهری را بگیرد. چند ایستگاه بعد پیاده شود دست آخر «تراموا» سوار شود و نیم ساعت بعد خودش را به محل کارش برساند. شیدا، در اداره‌ی مربوط به امور پناهنده‌ها کار می‌کند. بعد از رفتن شیدا نوبت به نیما می‌رسد. ترو خشکش می‌کنیم. به زور به او ناشتایی می‌دهیم تا راهی مدرسه‌اش بکنیم. سعی می‌کند به هر بهانه‌ای چند ساعت دیدت در سر کلاس درس حاضر شود. دل و دماغ ندارد. یک بار خودش را توی پستو نمی‌آید. توی راهرو به دستگیره در می‌چسبد. درست وقت خارج شدن از خانه شانش می‌گیرد. و چند دقیقه‌ای در توالت می‌ماند. همیشه خدا سرش درد می‌کند یا دلش. شیدا رفته خانم معلم را دیده. خانم معلم می‌گوید که: «نیما زبان نمی‌داند، خجول است. نیما همیشه احساس می‌کند که در میان جمع یک غریبه است، روی همین اصل نمی‌تواند با بچه‌ها رابطه برقرار کند. نیما بچه‌ها را نمی‌فهمد. بچه‌ها هم، به خاطر همین است که به پرو پای او می‌پیچند این کار زمان می‌خواهد». از مدرسه که بر می‌گردد، یک روز لباسش پاره پوره است. یک روز سرو گردن و دست و بالش زخم و ذیلی است. یک روز خون دماغ می‌شود. خلاصه آمیرزا حبیب خان دردسرتان ندم، نیما تا از مدرسه به خانه بیاید، نیمه جان شده است. از پا درد می‌نالد، قوزک پایش ورم کرده است. نمی‌تواند راه برود. بعضی از روزها مجبور می‌شوم از خانه تا مدرسه کولش کنم، به کنار رود سن که می‌رسیم، می‌گذارمش زمین. چند دقیقه ای روی نیمکت می‌نشینم. من نفسم بالا نمی‌آید. نیما سگرمه را درهم کرده و پرنده‌ها را که روی نرده‌ها نشسته اند، نگاه می‌کند. قلم تند تند می‌زند، عرق از

چهار ستون تنم می‌ریزد. از همه بدتر روماتیسم عود کرده است. دوا و درمان هم کرده ام، ولی افاقه‌ای نکرده است. شب از درد نمی‌توانم چشم‌هایم را روی هم بگذارم. به هر حال ما دیگر جوان نیستیم. پیری است و هزار جور درد بی‌درمان. دیدم اینم طوری نمی‌شود، به بمانی خانم گفتم باید بنشینیم با شیدا حرف بزنیم. شاید بشود راضی کرد که از خر شیطان پایین بیاید و به وطن برگردیم. «بمانی خانم» گفت: «مش کاس آقا شیدا دختر ماست، ما بزرگش کردیم. شیدا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست».

گفتم: «خانم، این زندگی نیست که این‌ها دارند، والله باله بردگی به از این است».

گفت: «این گوی و این میدان. اگر مرد این کاری، برو جلو، ولی گمان نکنم به همین سادگی بشود راضی اش کرد که برگردد».

یکی دوبار به زبان الکن گفتم که همه دوندگی به خاطر چیست. بهتر نیست به جای این کار فکری به حال نیما بکنی. نیما دارد بی‌پدر بزرگ می‌شود. «آن بار چیزی نگفت. بار دیگر رو در رویم ایستاد و گفت: بابا تو و مادر هر وقت که دلتان خواست می‌توانید برگردید من و نیما در پاریس می‌مانیم». یک روز خسته و مانده تازه از سرکار برگشته بود، گفت: «من باید بروم». «کجا با این عجله، بشین کمی خستگی درکن». «امروز جلسه داریم». یا «گردهم آبی است». گاهی اوقات دست «نیما» را هم می‌گرفت و با خودش می‌برد. وقتی پرسیدم که شرکت در این گونه جلسات را ضروری می‌داند گفت که: «من فکر می‌کنم که هر کسی در زندگی وظایفی دارد و باید به آن عمل کند». خواستم بدانم که «نکویی» حالا کجاست! گفت: «همان جایی که قرار بود باشد» و اضافه کرد: «در غربت هر کسی به سر جای اصلیش بر می‌گردد».

گفت: «آدم‌ها را می‌شود به خوبی در غربت شناخت».

گفت: «آدم‌ها در غربت با چهره‌ی واقعیشان به میدان می‌آیند. این جا کسی نمی‌تواند چهره‌ی واقعیش را زیر ماسک پنهان کند. دیر یا زود دستشان رو می‌شود». وقتی به شیدا گفتم فکر نمی‌کند که آدم‌ها را از طریق اعمالشان می‌شود شناخت، مکت کرد و گفت: «همین طور است. و من از این بابت چقدر خوشحالم که توانسته‌ام به یمن این سفر اجباری دور و بری‌هایم را بهتر بشناسم». وقتی از شیدا پرسیدم او فکر می‌کند که «نکویی» حسایش را با همه، در واقع آن کسانی که به خاطر حفظ ارزش‌هایی کارشان به تبعید کشیده است، جدا کرده است؟ گفت: «نکویی پیش از آن که از مرز بگذریم در واقع حسایش را با من و امثال من جدا کرده بود. اما شرایط به او این فرصت را نداده بود که نظرش را جامه عمل ببوشاند، وانگهی، آن موقع هر دوی ما درگیر بودیم، فرصت نفس کشیدن نبود. مسئله‌ی مرگ و زندگی در کار بود، این کار فراغت می‌خواست. از مرز که می‌گذشتیم، زمینه‌بازی شروع شده بود. پایمان را که رو خاک فرانسه گذاشتیم، نکویی تصمیمش را گرفته بود».

در پاریس خودش را از یارانش کنار کشیده بود. بعدش یکهو غیبش زد. دستی رو پیشانی کشید و موهایش را از روی پیشانی عقب زد و گفت: «بهتر شد، حالا تکلیف با خودم روشن است. می‌دانم چی کار کنم». یک روز تلفن زنگ زد، نکویی بود. «نیما» گوشی را برداشته بود. آه آمیرزا حبیب جان، نمی‌دانی که چه حالی پیدا کرد. سر از پا نمی‌شناخت. جست و خیز می‌کرد، می‌خندید، بیشترها بعد از غیبت «نکویی»، شادی از خانه رفته بود، و حالا «نیما» غش غش می‌خندید. چشم‌هایش برق می‌زد. بعدش یک روز زبان باز کرد. یک روز دیدیم که «نیما» فرانسه حرف می‌زند. شیدا گفت: «کمبود پدرش را احساس می‌کرده، عدم حضور

پدرش باعث کندی استعدادش بوده. از آن به بعد دیگر نیازی نیست «بمانی خانم» با خواهش و التماس بیدارش کند. نیما خودش سر ساعت معین از خواب پا می شود. مسواک می زند، صورتش را می شوید، با میل و رغبت ناشتایی می خورد، دفتر و دستکش را مرتب می کند و توی کیفش می گذارد و راهی مدرسه می شود. نیما معقول قد کشیده است. آبی به زیر پوستش دویده است.

تلفن دائم زنگ می زند، من و «بمانی خانم» که گوشی را بر می داریم «تکویی» جواب نمی دهد و گوشی را می گذارد. شیدا وقتی می بیند تکویی است گوشی را می کوید روی دستگاه تلفن. دلمان می خواهد پا در میانی کنیم، اما جرأت نمی کنیم لب تر کنیم. نیما به خانه که می آید، شاد و شنگول است. سیر عصرانه می خورد. پشتک و وارو می زند، دور و بر دستگاه تلفن می چرخد، حالا دیگر یاد گرفته است که برای تکویی بلبل زبانی کند. دائم از من و «بمانی خانم» حرف می زند. ظاهراً خوشحال است که نزدشان هستیم. دلش می خواهد ما همیشه در کنار آن ها باشیم.

«نیما» تنها تکویی را کم دارد. از اهل خانه گزارش احوال می دهد. به شادی می گوید که شیدا در بیرون کار می کند. یادم هست شنبه روزی که من و شیدا برای خرید چیزی از خانه بیرون زده بودیم، از او خواستم اجازه دهد که «نیما» باپایش را ببیند. شیدا چیزی نگفته بود. روز بعد، عصر، وقت شام بار دیگر این را از او خواسته بود. شام را نیمه کاره وا گذاشته و از کنار میز پاشده بود و در را بسته بود. آن روزی هم که تکویی زنگ زده بود و به «نیما» گفته بود که دلش می خواهد به خانه بیاید و او را ببیند، شیدا هم خانه بود. بعدش نیما پریده بود توی بغل شیدا و گفته بود: «پاپا می خواهد به خانه برگردد» فردا شب که نیما درسش را حاضر کرده، شامش را خورده، رفته بود اتاقش بخوابد، من و بمانی خانم توی اتاق نشیمن نشسته بودیم و تلویزیون تماشا می کردیم. فیلم مستندی در باره طلاق و طلاق کشی بود. شیدا هم نشسته بود تماشا می کرد. دخترهایی که به دادگاه آمده بودند، و تقاضای طلاق کرده بودند، یکی یک بچه قنداقی هم توی بغل داشتند. وقتی به شیدا گفتم که نیما پدر می خواهد، گفت که: «تکویی» حقد ندارد پایش را توی این خانه بگذارد.» گفتم: «پس تکلیف نیما چی می شود؟» گفت: «تکویی، آن روزها که ما بهش احتیاج داشتیم، گذاشته و رفته، حالا که ما به وجودش احتیاج نداریم، برگشته. من مقدمات کار را فراهم کرده ام. می خواهم از او طلاق بگیرم. تکویی دیگر برای من وجود ندارد.»

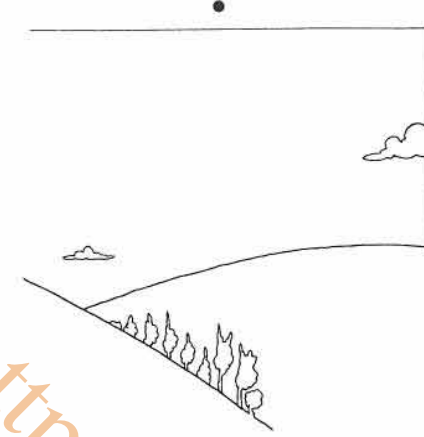
زنگ مدرسه تازه زده شده بود که دیدیم سرو کله تکویی از پشت تنه ی درخت ها پیدا شده است. چند پرده گوشت اضافه کرده بود. زیر چشم هایش پف کرده بود، زلف هایش را بلند کرده بود. با شرمندگی دستم را فشرد، رفت به طرف «بمانی خانم» که ببوسدش. (این عادتش بود. آنوقت ها، در ولایت که بودیم؛ هر وقت که خانه می آمد، بمانی خانم اجازه می داد که تکویی رویش را ببوسد. می گفت تکویی به من حلال است. دامادم است.) اما آن روز رویش را برگردانده بود. اجازه نداده بود که تکویی ببوسدش. تکویی از خجالت سرخ شده بود.

ما نفهمیده بودم که کلاس کی تعطیل شده بود و شاگردها به حیاط مدرسه ریخته بودند. نیما چشمش که به تکویی افتاده بود، با شتاب باغچه را دور زده بود. از کنار درخت ها گذشته بود. از روی زده ها پریده بود و خودش را به او رسانده بود.

آه، امیرزا حبیب جان، اگر بودی! با چشم خودت می دیدی که نیما چی کار می کرد. بمانی خانم گفت: «پاهام دیگر قوت ندارد. یک دقیقه روی نیمکت بنشینم

نفس تازه کنیم. روی نیمکت نشستیم. یک کشتی مسافر بری از روی آب می گذشت. روی عرشه پر از مسافر بود. ارکستر هم بود. وسط عرشه روی نیمکت ها نشسته بودند و می ناوختند، مردها دست تو کمر زن ها انداخته بودند و با یک آهنگ قدیمی می رقصیدند، یک دسته پرند پایین آمدند و رو زدها نشستند. یک ماشین سواری از گرد راه رسید. زیر درخت ها توقف کرد. درهای ماشین باز شد. بچه ها به طرف زده ها دویدند و پرند ها را پراندند. بادبادکی را هوا کرده بودند. باد بادک رنگارنگ بود. بادی از مشرق می وزید، باد بادک را تا ارتفاع زیادی بالا برده بود، بمانی خانم چشم هایش را بسته بود، من سرم را بالا بردم تا هوای مرطوب کنار سن را به ریه بکشانم.

پاریس، پائیز ۱۳۷۹



رودخانه‌ی تمبی

به خاطره‌ی منصور اسکندری

خسرو دوامی

من که به شما گفته بودم. اول مرا ببخشید، بعد به‌یدارم بیایید. کسی که نمی‌بخشد، فراموش هم نمی‌کند. و من دیگر شکی ندارم که فراموشی پایان همه‌ی رنج‌هاست. شما هم ماجرا را آن‌طور شنیده‌اید که دیگران خواسته‌اند. جریانی میهم و پُر تاویل، مثل واقعه‌ی خانه‌ی مسجد سلیمان و اعترافات مطرب شوشتری، و یا همین روایت مربوط به رودخانه‌ی تمبی و برکه‌ی خون‌آلود و ماهی‌های تکه-تکه شده‌ی روی آب که اتفاقی محال است. قبلاً هم در جوابتان نوشته بودم، به حرف‌های کسانی که درگیر جریانات نبوده‌اند و دستی از دور بر آتش داشته‌اند دل ندهید. به روایت افرادی هم که خود روزی از مسببین واقعه بوده‌اند و امروز مسئله‌ای را می‌آفرینند تا شاید چیزی دیگر را پیوشانند اعتماد نکنید. از اینها که بگذریم، حقیقت مسلم کدامست؟ به این تخته سنگ روبرویمان نگاه کنید. آیا این شیرها و خطوط سیاه و خاکستری از روز ازل روی آن بوده؟ شاید روزگاری این تخته سنگ مسیر چشمه‌ای را می‌بسته تا عابری تشنه روی آن زانو بگذارد و گواراترین آب را بنوشد. شاید هم سال‌ها بعد از او، دستی دیگر و شاید نسیمی، دانه‌ای در شکاف این سنگ جای داده و این شاخه‌های کوتاه و این برگ‌های سبز هم یادگار همانست. چایتان را بنوشید. شما بوی گذشته‌ها را با خود آورده‌اید.

رنج‌نامه‌ای را که مادران، گمانم، دو-سه سال قبل از مرگ در جایی نوشته بودند خواندم. به ایشان

خرده‌ای نمی‌گیرم. واقعه را از همان دریچه‌ای دیده‌اند که دیگران گشوده‌اند. حرف‌های فریبرز را تکرار کرده‌اند و دیگران را. شاید هم مقرر من بودم. چند بار پیغام فرستادند که مرا ببینند، نپذیرفتم. یکبار نامه‌ای نوشتند و اصل واقعه را جویا شدند. نوشتم، واقعه، در زمان و مکان وقوع، معنی پیدا می‌کند. از آن که گذشت تبدیل به خاطره می‌شود. نوشتند، خاطراتان را بنویسید. نوشتم، بعضی خاطرات باید در سینه بمانند. در نامه‌ی دیگری نوشتند، جواب تاریخ را چگونه می‌دهید؟ نوشتم، تاریخ بخشی از خاطره است که از زبان راوی دور از واقعه نقل شده است. مثلاً چه کسی می‌داند واقعیت ناپدید شدن کیخسرو در پیش روی آن همه سردار و پهلوان چه بوده است. حالا ما فقط یک روایت مکتوب پیش روی‌مان است.

چو از کوه خورشید سر بر کشید
ز چشم جهان شاه شد ناپدید
بجستند از آن جایگه شاه جوی
به ریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان

ز ره بازگشتند چون بهیشان پرسیده بودند، نمی‌خواهید مرا ببینید و چشم در چشم روایت خودتان را بگویید؟ نوشتم، بانوی من، بگذارید خاطره‌ی دستپایان باشد همان دستهای مهربان که از لای در نیمه‌باز سینی غذا را توی اتاق پر دود و صدا هل می‌داد.

شما هم حق دارید، مرا به یاد نیاورید. آن وقتها کوچک‌تر از آن بودید که از من و دیگران در ذهنتان چیزی مانده باشد. من، فریبرز و گمانم دو-سه نفر دیگر ماهی یکبار به خانه‌ی شما می‌آمدیم. خسرو در را می‌گشود و شما را می‌دیدم که با موههایی بافته و عروسکی در دست از پشت پاهای او سُرک می‌کشیدید. کوچک بودید و چشم‌هایتان هم‌رنگ چشم‌های پدرتان بود. درست مثل همین حالا. به اتاقی که تخت کوچک و کمد و اسباب بازی‌های شما در آن بود می‌رفتیم. بعضی روزها هم در فضای دود گرفته‌ی اتاق وارد می‌شدید، سلامی می‌کردید و عروسکی چیزی را بیرون می‌بردید. آنوقت‌ها عادت داشتم در جلسات چیزی را دست گرفته و با آن بازی کنم. یکی از روزهای گرم تابستان، حین بحثی تند دست یا پای یکی از عروسک‌های شما را که در دستم بود گندم، نخنندید، هنوز یاد چشم‌های پر از اشک و شماتان در خاطرمان مانده. کوله را به من بدهید. از سایه‌ی این درخت‌ها که بگذریم به آفتاب می‌رسیم. در گرما باید سبک باشید. حالا من سال‌هاست خودم را از همه پنهان کرده‌ام. به نام داستان‌ها نوشته‌اند. همیشه همین طور است. از قبیله که جدا شدی، فتوحات از آن دیگران می‌شود و تو می‌شوی میراث‌پر هر چه ناکامی. حکایاتشان را دورادور دنبال کرده‌ام، کوچک شده‌اند و پراکنده. خسرو روزی جمله‌ای گفت که هنوز در خاطرمان مانده. شاید هم کسی دیگر آن را در جایی نوشته باشد. می‌گفت اسبها به سربالایی که می‌رسند، سم و کفل همدیگر را به دندان می‌گیرند. ترجیح می‌دهم پدرتان را خسرو بنامم. خودش این طور می‌خواست. می‌دانم برای شما و مادران حسین بود و برای دیگران هم منصور و فرهاد و اسکندر. در دانشگاه آشنا شدیم. فریبرز هم با ما بود. معرف هر دویشان به تشکیلات من بودم. آن سال‌ها دنیا را با نگاهی واحد می‌دیدیم. سه انگشت بودیم از یک دست. مثل همین برگ‌های سبز تیره‌ی سه پر که رگ‌هایشان به یک ساقه و یک ریشه وصل می‌شوند. از دور زیبا هستند. مواظب باشید برگ‌هایشان را لمس نکنید. سوزشی دارند که تا هفته‌ها همراهتان خواهد بود. من و خسرو به فاصله‌ی چند ماه دستگیر شدیم. او به تقریب، دو سال زودتر از من آزاد شد. هنوز در زندان بودم که خبر آوردند ازدواج کرده. بعد از آزادی مخفی شدم. شرایط طوری نبود که من مادران را ببینم. مشخصاتی که ایشان از من

داده‌اند یا زاده‌ی خیالی‌باشان است یا بر اثر توصیفات مخدوش دیگران. بریده‌ی روزنامه‌ای هم که شما با خود آورده‌اید متعلق به همان سال‌هاست. عکس را در جریان حمله به تشکیلات مسجدسلیمان پیدا کرده‌اند. اسناد زیرش هم همگی ساختگی‌ست. ظاهراً خواسته‌اند محملی برای حضور هر سه تایی ما در آن خانه پیدا کنند. این عکس بعدها در اغلب شرح احوال و خاطرات آن سال‌ها آمده است. اما هیچگاه کسی این سنوال را از خود نکرده که چه کسی این عکس را از ما گرفته است. در رنجنامه‌ی مادران هم آنجا که به عکس اشاره می‌شود، شاید هم به سهو، نام لیلیا به‌عنوان کسی که از ما عکس را گرفته نیامده است. نمی‌خواستیم در زمان حیات مادران با بازگویی جزئیات این چنینی فکرشان را آشفته و خاطرشان را مکدر کنیم. میان بازماندگان تشکیلات ارج و قربی داشتند. آیا در آن شرایط چنین لغزشی را بر خود می‌بخشیدیم که از سر تفتن یا خطا از غریبه‌ای بخواهیم از ما عکس بگیرد؟ چرا در خاطرات فریبرز از لیلیا به‌عنوان عضو ثابت خانه یاد نشده است. نوشتیم، بانوی من، لزوماً پشت هر واقعه دسیسه‌ای نهفته نیست. در همین روایت، آنجا که کیخسرو در اوج قدرت و حشمت و جاه، حالا به هر دلیلی پاپس می‌کشد و دنیای قدرت و آرمان و آرزو را به سخره می‌گیرد بر او چه خردهای می‌توان گرفت، وقتی در جواب سردار پیرش می‌گوید:

شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت
سبک بازگشتم و بستیم رخت

یا چه کسی می‌داند، شاید میان آن همه سردار و پهلوان، از طوس و رستم و زال تا گیو و بیژن و فریبرز، طی سال‌ها و در طول سفرها و جنگ‌های پرفتن و خیز، یکی کینه‌اش را در دل گرفته یا شاید به وسوسه دسترسی به جام جهان‌نما در لحظه‌ای دور از چشم دیگران کار او را تمام کرده باشد.

نوشته‌اند که انتقال خسرو به مسجدسلیمان به توصیه‌ی من بوده است. مادران هم ظاهراً با استناد به نقل قولی واهی از کسی که خود در حاشیه‌ی جریان بوده گفته‌اند که من به واسطه‌ی برخی اختلاف نظرها، به دسیسه خسرو را به زندگی مخفی در شهری دور کشانده‌ام. شما هم امروز همین مطلب را در لافافه گفتید. ظاهراً روی برخی جنبه‌ها نوری بیش از اندازه تابانده‌اند تا محملی برای واقعه‌ی مسجدسلیمان پیدا شود. نخواستیم، این را به مادران بنویسیم. واقعیت این است که خسرو به تقاضای خودش به مسجدسلیمان منتقل شد. وقتی درخواستش را با من در میان گذاشت، علتش را جویا شدم. گفت ترجیح می‌دهد در تهران نباشد. از وضعیت خانه و احوال شما و مادران پرسیدم، سکوت کرد. برای مادران نوشتیم، هر چه دیگران می‌خواهند، بگویند. به‌جز موارد جزئی اختلاف نظری ریشه‌ای با او نداشتیم. احتمالاً مادران آن چنان تحت تأثیر حرف‌های فریبرز و دیگران بودند که هیچوقت نخواستند و نتوانستند مرا باور کنند. رنگتان پریده. از این آب بنوشید. از تیغه‌ی این یال که بگذریم به سراشیبی کوتاهی می‌رسیم که درخت‌هایی سبز و بلند دارد. باریکه‌ای از آب خنک هم از وسط آن می‌گذرد. فریبرز، یکسال قبل از پدرتان برای سازماندهی و وصل پارهای ارتباطات به مسجدسلیمان رفته بود. لیلیا از افراد با تجربه‌ی تشکیلات بود که برای استتار به عنوان کارگر کارخانه به آنجا فرستاده شده بود. فریبرز و لیلیا خانه‌ای را در حومه شهر اجاره کرده بودند. شاید پذیرفتن جزئیات این وقایع برای شما که در جریان روابط آن سال‌ها نبوده‌اید غیرممکن باشد. گناهی هم ندارید. مادران پرسیده بود، هنوز هم فکر می‌کنید، اگر در شرایط همان سال‌ها بودید، ترک صف، عقوبتی چنین تلخ و ناگزیر داشت؟ نوشتیم، بانوی من، به این سادگی قضاوت نکنید. در این که ما پیشاپیش صف مبارزه با

دشمنی درنده بودیم شکی ندارم. هنوز هم شکی ندارم که حضور در این صف راه بازگشتی نداشت و هیچ گونه تعلل و لغزش هم جایز نبود. ولی، ماجرای مسجدسلیمان و رود تمبی را با وقایع مشابه مخدوش کرده‌اند. ترک صف انگیزه‌ی واقعه نبوده است، اگرچه که می‌توانست باشد.

یکسال بعد از پیوستن پدرتان به تشکیلات مسجدسلیمان، اطلاعات ضد و نقیضی از وضعیت آنجا به ما می‌رسید. از فریبرز که در آن زمان مسئول حوزه بود، خواستیم گزارشی برآیمان بنویسد. یکی-دو هفته بعد گزارش مبهم و در عین حال نگران‌کننده‌ای برای ما فرستاد. در گزارش از بروز گرایش‌های خطرناک و ضعف‌های غیرقابل گذشت در تشکیلات مسجدسلیمان یاد شده بود. سعی کردم با خسرو ارتباط برقرار کنم. نشد. کسی دیگر هم به تهران آمده بود و گزارش مشابهی به مرکزیت داده بود. بنظر می‌آمد که شکافی عمیق بین اعضاء تشکیلات آنجا بوجود آمده است. در آن روزها چنین شکافی می‌توانست مثل ذملی چرکین به بقیه‌ی بخش‌ها هم سرایت کرده و همه را زیر ضرب دشمن ببرد. اوایل اسفندماه به دستور مرکزیت به مسجدسلیمان رفتم. صبح با اتوبوس حرکت کردم و غروب رسیدم. در ایستگاه علامت قرارمان را زدم. دو ساعت بعد تأیید قرار را گرفتم. شب فریبرز در ایستگاه به پیشوازم آمد. برخلاف انتظارم بجای خسرو لیلیا به‌عنوان چک فریبرز آمده بود. فریبرز سخت مضطرب و پریشان می‌نمود. مرا چشم‌پسته به خانه‌شان بردند. یکی-دو ساعت بعد هم خسرو و دیگران آمدند. در خاطرات و یادداشت‌های دیگران از جلسه‌ی آن شب به‌عنوان محکمه‌ی خسرو یاد شده که برداشتی بکجانبه و وارونه از قضایاست. در تمام مدت جلسه فریبرز و دو نفر دیگر که هر دو در ضربات سال بعد از بین رفتند، خسرو را به باد انتقادات شدید گرفتند. نمی‌خواهم با ذکر جزئیات وقایعی که حالا شاید روشن کردنشان مرهمی به زخم‌های این سال‌ها نگذارد، خاطرات را بیازارم. ولی خودتان اینطور خواستید. پدرتان در طول جلسه فقط یکبار گفت که این‌ها همه بهانه‌ایست برای تصفیه‌ی او و یکی-دو عضو دیگر که شیوه‌های فریبرز را در رهبری و اداره‌ی تشکیلات به زیر سؤال برده‌اند. تمام آتش لیلیا ساکت بود و کلمه‌ای حرف نزد. شاید اگر لیلیا به‌عنوان شاهد اصلی ماجرا در ضربات سال بعد از بین نرفته بود، شما و دیگران امروز واقعه را از منظری دیگر می‌دیدید و دیگر نیازی به نیش قبر رفتگان و بازگویی خاطرات موهوم گذشتگان نبود. آتش بعد از رفتن همه، من و فریبرز روی بام خانه رفتیم. روبرویمان جاده بود و شعله‌های آتش که از پشت لوله‌های گازی که در امتداد تپه‌ها کشیده می‌شد زبانه می‌کشید. من شکی نداشتیم که اصل مسئله چیز دیگریست. بعضی خاطرات همیشه با آدم می‌مانند. فریبرز برای آوردن چیزی پایین رفت. من به تپه‌ی روبرو و به شعله‌ها نگاه می‌کردم. برای لحظه‌ای یکه خوردم. لابه‌لای لوله‌های گاز، گاه به‌گاه نوری متحرک روشن و خاموش می‌شد. آدم‌هایی در امتداد لوله‌ها با آینه به هم علامت می‌دادند. خم شدم، کم‌ری‌ام را کشیدم و به موازات لبه‌ی بام روی دو زانو نشستیم. سیانور را از جیب بیرون کشیدم و توی مشتمم جای دادم. اینطور به من نگاه نکنید. یاد گرفته بودیم به هر واقعه‌ی کوچکی با دیده‌ی احتیاط و تردید نگاه کنیم. فریبرز که برگشت، اشاره کردم سکوت کند. خم شد و کنارم آمد. کورسوی چراغ‌ها را به او نشان دادم. اول نمی‌دید. بعد لیخندی زد، دستم را گرفت و بلند شد. انعکاس نور چشم سگ‌های ولگردی را که پشت لوله‌های گاز زباله‌ها را اینطرف و آنطرف می‌بردند به اشتباه چیز دیگری گرفته بودم. این را بعدها فریبرز در خاطراتش به ریا به‌عنوان نمونه‌ای از روحیه‌ی شکاک و در عین حال خشن من آورده است. بیایید کمی زیر

سایه‌ی این درخت بنشینیم. آبی به سر و صورتتان بزنید. بگذارید برایتان چایی بریزم. می‌دانم پذیرفتن برخی چیزها برای شما مشکل است. حق هم دارید. ولی تصور کنید، مثلاً همین حالا همین جا حوالی غروب تنها نشسته باشید، به‌جز صدای آب و صدای بال زدن پرنده‌ای موهوم هیچ صدایی نباید، بعد وقتی خم می‌شوید و آبی به سر و صورتتان می‌زنید، سایه‌ی سایه‌ی ببینید که از روی شما می‌گذرد و صدایی بشنوید شبیه پریدن پای از سنگی به سنگی. با هراس که سر را بالا می‌کنید این سایه و این صدا محو شده باشد. دل‌به‌شک می‌شوید که این سایه‌ی آهویی بوده که به هوای نوشیدن آبی به اینجا آمده یا سایه‌ی گرگی که پشت یکی از همین سنگها در کمین شما نشسته است. هیچ مجالی هم ندارید. آن شب تا نیمه‌های شب با فریبرز حرف زدم. توجیه می‌کرد. دلایل بیشتری آوردم. شکی نداشتیم که لیلیا یک پای قضیه است. حرفهایمان به جایی نرسید. تصویر بقیه‌ی وقایع آن روزها جزء به جزء در خاطرم مانده است. آن شب، روی بام خوابیدیم. صبح با صدایی از خواب پریدم. لیلیا توی حیاط خانه گلها را حرس می‌کرد. پایین رفتم. فریبرز در خانه نبود. لیلیا را صدا زدم. توی آشپزخانه آمد. برای هر دویمان چای ریخت. برداشت خودم را از ریشه‌های اختلافات آنجا گفتم. صدایش می‌لرزید. اول حرفهای فریبرز را تأیید می‌کرد. سعی می‌کرد توی چشم‌هایم نگاه نکند. با فشاری کردم و بعد سئوالاتم را شخصی‌تر کردم. از تمایل خودش پرسیدم. برآشت و از اتاق بیرون رفت. بعد از ظهر آن روز با خسرو قرار گذاشتیم. بدون آنکه قرار را چک کند در خانه‌ی فریبرز و لیلیا به دنبال آمد. غرق در عوالم خودش بود. گفتم، دلم گرفته جایی برویم، دمی به خمره بزنیم. پذیرفت. مطرب آبله‌رو را برای اولین بار آتش دیدم. اعترافاتی که از او گرفتند همه جعلیات و کذب محض است. غروب من و خسرو به‌طرف شوشتر رانیدیم. پدرتان در دره‌ی شوشتری‌ها پاتوقی داشت و هفته‌ای یکی-دو شب را در آنجا می‌گذراند. فریبرز ردش را پیدا کرده بود و در گزارشات امنیتی حوزه هم به این مسئله اشاره کرده بود. از جاده‌ای پیچ در پیچ و پُرگردنه گذشتیم. خسرو زیر لب آهنگی را زمزمه می‌کرد. پدرتان صدای خوبی داشت و در شهبای زندان برآیمان می‌خواند. من گنج و منگ بودم. شکی نداشتیم که وسوسه ریشه‌ی همه‌ی تباهی‌هاست. از شما و مادران پرسیدم. عکس شما را از لابلای خرت و پرت‌های توی داشبرد بیرون آورد. عکس هنوز هم در خاطرم مانده. شما با موهایی بافته و عروسکی در دست توی بغل خسرو نشسته بودید. نخندید. عروسک همان عروسک کذایی نبود که خاطره‌اش را برایتان گفتم. بهتر است راه بیفتیم. از اینجا تا قلعه راه زیادی نمانده است. اوایل شب به محله‌ی متروک وارد شدیم. ماشین را جایی گذاشتیم و بیرون رفتیم. سایه‌هایی توی کوچه در حرکت بودند. جلوی خانه‌ی قیرگونی شده با دری خاکستری ایستادیم. دو-سه زن روبروی خانه، نگاهمان می‌کردند. خسرو گفت، نگران نباش، اینجا مرا می‌شناسند. در خانه‌ی را زد. پیرمردی آبله‌رو با موهایی ریخته در را به رویمان باز کرد. با خسرو خش و بشی کرد و وارد شدیم. توی حیاط سایه‌ی یکی-دو مرد را دیدم که از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند. مردی جلوی حوض وسط حیاط کنار شمعدانها صورتش را می‌شست. پیرمرد ما را به اتاقی دودگرفته و نمور و نیمه‌تاریک برد. روی زمین نشستیم. پسری چاق برایمان مخته آورد و زنی پیر بساط سفره را چید. از لابه‌لای حرفهای خسرو و پیرمرد فهمیدم که اغلب به آن جا رفت و آمد دارد. کاری که آنروزها خطایی نابخوشدنی به‌حساب می‌آمد. پیرمرد استکانهایمان را پر کرد. سازش را از روی تاقچه برداشت و پسر را صدا زد. پسر آمد و کنار سفره نشست. پیرمرد

سازش را کوک کرد و نواخت. پسر ضرب می‌زد و با صدای گرفته می‌خواند. من چنین روحیه‌ای را از خسرو هیچوقت ندیده بودم. نیمه‌های شب، سیاه‌مست کنار سفره دراز کشیده بود. به پیرمرد و پسر اشاره کردم که تنهایمان بگذارند. بساط را جمع کردند و بیرون رفتند. خسرو را بیدار کردم. برایش جای ریختم. اصل جریانات را جویا شدم. گفت، همانست که گفتم. دوباره پرسیدم. با عصبانیت انکار کرد. می‌لرزید و داد می‌زد. پیرمرد پرید توی اتاق. اشاره کردم بیرون برود. هیچ چیزی نگفتم. نزدیکی‌های صبح بازگشتم. در بین راه کلمه‌ای بین‌مان ردوبدل نشد. همان‌روز به تهران بازگشتم. گزارش سفر را به مرکزیت دادم. همه در پیگیری دقیق‌تر و ختم قضیه متفق‌القول بودیم. وظیفه‌ی تحقیق نهایی و اجرای حکم تشکیلات به من محول شد. خواستم نپذیرم، قبول نکردند. دو هفته بعد بی‌خبر به مسجد سلیمان رفتم. از آنجا با فریبرز تماس گرفتم. بعد از ظهر مرا به خانه برد. طرح را برای فریبرز و لایلا تشریح کردم. فریبرز مسئله داشت و لایلا هم نمی‌خواست مسئولیتی را بپذیرد. از فریبرز خواستم که در مسئله دخالت نکند. لایلا را هم قانع کردم که تنها کسی‌ست که از عهده اجرای طرح برمی‌آید. روز بعد فریبرز صبح زود از خانه بیرون رفت. حوالی ظهر لایلا در حضور من به خسرو تلفن زد. من گوشی دیگر را برداشته بودم. صدایش می‌لرزید. اشاره کردم که آرام باشد. از خسرو خواست که بعد از ظهر به دیدنش بیاید. خسرو اول سکوت کرد. بعد از فریبرز پرسید. لایلا گفت که فریبرز برای مأموریتی به خارج شهر رفته و تا دو روز دیگر هم بر نمی‌گردد. خسرو چیز دیگری پرسید. مثل اینکه خبری شده یا، لایلا گفت، منتظرتم و گوشی را گذاشت. لطفاً اینطور به من نگاه نکنید. من که به شما گفته بودم اول مرا ببخشید، بعد به دیدارم بیایید. لایلا رفت توی اتاق. من حوله‌ها را نیمه خیس کردم و عطری زنانه روی آن، پاشیدم. قفل در ورودی را باز گذاشتم و حوله‌ها را با دو سه تکه رخت زنانه روی صندلی و توی راهرو در امتداد اتاق انداختم. موسیقی ملایمی را در ضبط صوت گذاشتم و خودم در گوشه‌ای رو به اتاق پنهان شدم. لایلا در نیمه‌باز گذاشت و روی تخت دراز کشید. برای مادران نوشتم، همیشه برایم این سؤال بوده که کیخسرو در لحظه‌های مستی و سرخوشی، آنجا که پس از فتوحات بسیار در بارگاه نشسته بوده، وقتی جام جهان‌نما را بدست می‌گرفته و سرنوشت همه چیز و همه کس را در آن می‌دیده، آیا سرانجام تلخ و پر ابهام خود و اطرافیان را هم دیده است؟ نوشته بود، چقدر به حاشیه می‌روید. یکبار هم شده اصل واقعه را بگویند.

شاید نیم ساعت هم نگذشته بود که خسرو بی‌آنکه قرار سلامتی را چک کند، در حیاط را باز کرد و ماشینش را آورد توی خانه. نگاهی به اطراف انداخت. در راهرو را باز کرد و آمد تو. لایلا را صدا زد. لایلا جواب نداد. حوله‌ی نم‌دار را از روی مبل برداشت و بوئید. لباسها را کنار زد و نشست. دوباره لایلا را صدا زد. مادران نوشته بودند، به‌جای این حاشیه رفتنها، از آخرین دیدارنات بگویند. مثلاً اینکه آخرین بار لبخندش را کی دیدید یا چیزهایی شبیه این. نوشتم، بانوی من، وقایع معمولاً آنطور که مثلاً در حکایات و قصه‌ها خوانده‌ایم و یا در فیلم‌ها دیده‌ایم اتفاق نمی‌افتند. خسرو سیگاری آتش زد، حوله‌ای را برداشت و دوباره بوئید. بلند شد سیگارش را خاموش کرد و به طرف اتاق رفت. جزء به جزء این وقایع در گزارش‌هایی که بعداً نابود شدند آمده است. جلوی در اتاق دوباره لایلا را صدا زد. بعد برگشت، به پشت سر نگاهی انداخت و داخل رفت. وقتی من جلو رفتم از لای در نیمه‌باز نگاه کردم، لایلا به پهلو روی تخت دراز کشیده بود با شانه‌ها و پاهای برهنه‌ای که از لای ملافه بیرون زده بود. خسرو

روی لبه‌ی تخت نشست. خم شد و شانه‌های لایلا را که می‌لرزید بوسید. دیدم که دستش را روی نیمرخ و موهای خیس لایلا کشید.

وقتی از خانه بیرون می‌رفتم صدای هق‌هق لایلا می‌آمد. خسرو با دست‌هایی که توی موها فرو برده بود، کنار تخت چمباتمه زده بود. ظهر روز بعد، من، فریبرز و خسرو به طرف رودخانه‌ی تمبی حرکت کردیم. پیشنهاد فریبرز بود. گویا یکی-دو بار با هم رفته بودند. غالباً آن‌جا با انفجار دینامیت در برکه و رودخانه ماهی می‌گرفتند. فریبرز چادر و وسایل را توی ماشین جای داد و پشت فرمان نشست. من هم کنارش. خسرو روی صندلی عقب پله شد. توی راه کسی چیزی نمی‌گفت. یکی-دو بار فریبرز از خسرو خواست چیزی بخواند. خسرو سکوت کرد. بعد از ظهر به تمبی رسیدیم. باید دشت تمبی را اواخر اسفندماه ببینید. منظره‌ای اینچنین در عمر ندیده‌ام. دشتی وسیع و سبز و تپه ماهورهایی که یکسر با شقایق‌های سرخ و زرد و لاله‌های وحشی پوشیده شده است و رودخانه‌ای که مثل ماری سبز و آبی، پیچ در پیچ در امتداد دشت می‌گذرد. دورتر از برکه، کنار تپه، پشت به صخره‌ای چادر زدیم. بساط غذا که آماده شد، شب شده بود. هیچکدامان چیزی نخوردیم. فریبرز زودتر از همه بی‌آنکه به ما چیزی بگوید رفت توی چادر. برای بالش زیر سر، سنگی را که رویش نشسته بود داخل چادر برد. خسرو جوبی دست گرفته بود و روی خاک خط‌هایی نامفهوم می‌کشید. اشاره کردم به طرف برکه برویم. جلوی برکه همه چیز ساکت و آرام بود. ماه روی برکه افتاده بود. با آمدن گاه به گاه ماهیها روی آب، دایره‌ها را می‌دیدید که به موازات هم روی سطح برکه پراکنده می‌شد. مادران پرسیده بود، بنویسید آخرین بار کی در چشم‌های خسرو نگاه کردید. نوشتم، یادم نیست. مگر فرقی هم می‌کند؟ گفتم، خسرو چیزی بخوان، گفت، خسته‌ام. بهتر است بخوابیم صبح زود وقتش است. ماهی‌ها دسته-دسته، می‌آیند روی آب. فتنه‌ی فانوس را پایین کشیدیم و توی چادر رفتم. فریبرز سرش را روی سنگ گذاشته بود و به سقف نگاه می‌کرد. خسرو بین ما دراز کشید. سیگاری آتش زد. کم‌ری‌ام را گذاشتم زیر سرم. فریبرز گاه به‌گاه چیزهایی را زیر لب تکرار می‌کرد. یکی-دو بار خسرو پرسید، چیزی گفتی؟ من همان‌جا خوابم برد. نیمه‌های شب با صدای باد از جا پریدم. باد داشت چادر را از جا می‌کند. سقف چادر زیر فشار باد پایین می‌آمد، نزدیکمان می‌شد و بعد بطرفی دیگر می‌رفت و دور می‌شد. نیم‌خیز که شدم خسرو را دیدم که با چشم‌های باز به من نگاه می‌کرد. فریبرز پشت به ما رو به دیوارهای چادر دراز کشیده بود. خسرو خم شد، دستش را توی کوله کرد، ققمه را بیرون کشید و آب را یک‌نفس نوشید. دوباره خوابم برد. نزدیکهای سحر بیدار شدم. فریبرز را دیدم که با زانوهای بغل کرده روی زمین نشسته بود. به مادران نوشتم، باور کنید آخرین جمله‌ای که از خسرو شنیدم همین بود. «صبح ماهی‌ها دسته-دسته می‌آیند روی آب.» بعد خسرو از چادر بیرون رفت.

روایت فریبرز از واقعه‌ی رودخانه‌ی تمبی و ماهی‌ها بر از تناقض است. او بود که دینامیت‌ها را با بند به تخته سنگی که با خود توی چادر آورده بود بست. برخلاف آنچه که در خاطراتش نوشته، من اولین نفری نبودم که بعد از خسرو از چادر بیرون رفتم. هر دو با هم رفتم. کنار برکه خبری از خسرو نبود. صدایش زدیم، جوابی نداد. هر کدام از دو طرف در امتداد رودخانه حرکت کردیم. چند دقیقه‌ی بعد صدای انفجار دینامیت‌ها را از سمت برکه شنیدم. آسمانی به آشفتنگی آن روز را هیچگاه در زندگیم ندیدم. زردی‌ها و سرخی‌ها دویده بودند توی آبی آسمان و شکل‌هایی مبهم و متغیر ساخته بودند. برخلاف روایت فریبرز، جریان ماهی‌های تکه-تکه شده و برکه‌ی خون‌آلود هم واقعه‌ای محال

است. ماهی‌ها به پهلو آمده بودند روی آب برکه و سطح آب پر بود از لکه‌های سربی و بولک‌های نقره. همان‌جا ساعتی نشستیم. شقایق‌ها با ورزش نسیم فروردین خم می‌شدند. به چادر که برگشتم فریبرز را دیدم که گوشه‌های نشسته بود و سیگار می‌کشید. این را درست نوشته که از من درباره‌ی خسرو پرسیده بود. باز هم واقعیت را نوشته که من جوابی ندادم. برای مادران نوشتم، بانوی من، چه کسی فرجام واقعی کیخسرو را می‌داند؟ شاید واقعاً ناپدید شده باشد، شاید هم اصلاً خود را پنهان کرده و بعد در هیئت چوپانی و شاید هم در لباس زائری غریب به شهری دور وارد شده و دور از چشم دیگران سال‌ها زندگی کرده یا شاید به دسیسه‌ی طوس یا گویو یا بیزن مرموزانه کشته شده باشد. کسی چه می‌داند؟ چرا که همه‌ی آنها هم سرنوشتی مشابه او را داشته‌اند.

۱۰ جولای ۲۰۰۲



آقا مشاور

علی ستاری

**برای گرامی داشت خاطره‌ی دلیری
کادربانی «آرمان خلق» در سی‌امین
سال شهادت آن‌ها و در سوگ
جوانی‌شان!**

سرانجام حکمم به عنوان مشاور و راهنمای بخش مبارکه - در کنار زاینده رود - و بخش کوه‌پایه، درحاشیه‌ی کویر امضاء شد.

پس از این‌که مدارس راهنمایی را در روستاهای بخش مبارکه بازدید کردم، کنجکاو بودم که مدارس راهنمایی بخش حاشیه‌ی کویر را هم ببینم. اول صبح یکی از آخرین روزهای ماه مهر، با بنز ۱۹۰ سیاه رنگ قراضه‌ای به طرف بخش حرکت کردم. این‌جا هم اول باید طبق رسم معمول، خود را به رئیس اداره‌ی آموزش و پرورش بخش معرفی می‌کردم. سپس به دبستان‌های راهنمایی سر می‌زدم و برای دانش‌آموزان و آموزگاران درباب معجزات مشاور و راهنما سخنرانی می‌کردم؛ و به این ترتیب کار را آغاز می‌کردم.

پس از چند دقیقه ماشین وارد جاده‌ای شد که مثل دودی غلیظ، دل کویر را شمار می‌زد و تا افق امتداد می‌یافت؛ آن‌جا که هر بامداد، آفتاب از زهدان کویر به دنیا می‌آید. انگار بر پهنه‌ی بومی به وسعت تمامی جهان، رنگ زرد تند پاشیده باشند، همه چیز زرد بود. کسی با دیگری سخن نمی‌گفت. سکوت سنگین کویر را تنها ناله‌ی موتور خود روی ما و صدای موتور اتومبیل‌های عبوری می‌شکست؛ صدایی که چنان خنجری برده‌ی رنگ باخته، زیر تابش آفتابی گشاده دست را می‌درید!

پس از مدتی ناگاه حس کردم چیزی روی شانه‌ام نشست. نگاه کردم. خورشیدخانم بود که به من لبخند می‌زد. او آرام از آرم‌های قدیمی برایم قصه می‌گفت:

«یادته تو کویر، بالای ماهان، طوفان شن تو و سپهر رو غافلگیر کرد و وقتی طوفان خوابید سوراخ‌های گوش و بینی و دهن و تمام هیکلنتون از شن پوشیده شده بود؟ یادته وقتی بالاخره جاده رو پیدا کردین و با یک کامیون به کرمان برگشتید، تو میدون شهر برو بچه

های دانشسرایعالی رو دیدید که از سیستان - بلوچستان برگشته بودن و از دانش آموزانی صحبت می‌کردن که زنگای تفریح، از شدت گرسنگی به چرا می‌رفتن؟»
خورشید خانم وقتی ماشینی عبور می‌کرد، دیگر چیزی نمی‌گفت؛ اما پس از این که صدایش توی کویر پخش می‌شد و قاطی شن‌ها، دوباره نجوا می‌کرد:
«یادته قصه‌ی تلخ دختر بچه‌هایی رو که به خاطر کمک به خرج خانواده، به جای نشستن پشت میز مدرسه، از بام تا شام تو کارگاه‌های قالیبافی دهات‌های اطراف کرمان جون می‌کنندن، یا اون زنبای رو که هر کدوم می‌تونستن به آفتاب رو پیشونیشون داشته باشن، ولی به خاطر سیر کردن شکمشون، تو خونه‌های شهرنو دفن شده بودن؟ یادته اونو رو که می‌دیدین، می‌گفتین: کینه‌ی انقلابمونو باید صیقل بدیم! یادته...»

وقتی که راننده جلوی اداره‌ی آموزش و پرورش ترمز کرد، یک دقیقه به خود آدمم و با شتاب از ماشین پیاده شدم و پریدم تو سایه‌ی دیوار اداره. خورشید خانم اما آب شد و رفت تو زمین و لباس‌های من از خیس‌ی چسبیدن به تنم!
رفتم تو و از آبدارچی که با یک سینی استکان چای خالی رد می‌شد، پرسیدم: «آقا، اتاق آقای رئیس کجاست؟» او بدون این که به من نگاهی بکند، با انگشت جایی طرف چپ پشت سرش را نشان داد و گفت: «اونجا!»

وارد اتاق شدم. رئیس پشت میز نسبتاً بزرگی بالای اتاق نشسته بود. مردی درشت هیكل، با موهایی مجدد خرمایی، با چشمهایی دریده و پرخون و با گونه‌هایی که به سرخی می‌زد از جا برخاست و پس از احوالپرسی، صندلی کنار خودش را نشانم داد و تعارف کرد بنشینم. سر تا پای او با گرت‌های از غبار پوشیده شده بود. فوراً حکم را براندازی کرد و با لحن پرسشگری گفت: «پس اون آقا مشاور پارسی چی طو شد؟» و بی درنگ زنگ زد که آبدارچی چای بیاورد. سپس جعبه‌ی گزی را از کنشوی میزش درآورد و تعارف کرد و بی مقدمه وارد اصل مطلب شد:

«ببینید آقا مشاور، می‌خواهم از مدرسه‌ی راهنمایی هرنند گزارش خوبی بنویسین تا درشا تخته کنم. رئیسش خیلی آدم پدر سوخته‌ایه. آقا مشاور پارسی‌ام گزارش خوبی نوشت. اگه شومام یکی دیگه بنویسین دیگه درش تخته‌اس!»

در این هنگام آبدارچی با سینی چای وارد شد. رئیس فرهنگ در حالی که جعبه‌ی گز را جلوی من می‌گرفت، به آبدارچی گفت: «به محمدی بگو چیپ اداره را آماده کنند و آقا مشاورا ببره هرنند!» بعد هم شروع به بدگوی‌ی از مدیر مدرسه‌ی راهنمایی هرنند کرد...

یک ربع بعد، چیپ اداره دو خط موزایی‌ای را دنبال می‌کرد که مهر عبور مکرر کامیون‌هایی را بر خود داشت و جایی در حاشیه‌ی افق گم می‌شد. آنجا هرنند بود. دهی کوچک در قلب کویر که همه‌چیز آن، از آدم گرفته تا در و دیوار و آب انبار قدیمی‌اش زیر تابش مداوم آفتاب سوخته بود و انگار کویر با نشانندن گرت‌های غبار بر آنان، بر زخمشان مرهمی می‌نهاد. رنگ کویر یکرنگی بود و انسان و گل خشکیده با آن یگانه بودند.

مردم ده از رنگامیزی پشم، نخ ریسی و قالی بافی روزگار می‌گذرانند. تنها بعضی از خانواده‌ها که دستشان به دهانشان می‌رسید، بز و گوسفندی برای رفع نیازهای خود داشتند. در این فراخی بی‌انتهای که همه چیز قدیمی و یکنواخت می‌نمود، به تازگی کارگاه رنگرزی‌ای باز شده بود که متعلق به مدیر مدرسه‌ی راهنمایی بود. بخشی هم از درآمد ناچیز خانواده‌ها از کرایه دادن اتاقی به جوانان و نوجوانانی که برای رفتن به مدرسه‌ی راهنمایی و یا دبیرستان از روستاهای اطراف به هرنند می‌آمدند، تامین می‌شد. فقری سیاه مثل لحافی کهنه تمام ده را در خود پیچیده بود!

وارد حیاط مدرسه که شدیم، مدیر و ناظم با دیدن چیپ اداره به استقبال ما آمدند. خودم را معرفی کردم. آن‌ها با محبت بسیار مرا به دفتر میهمان‌های مدرسه هدایت کردند.

مدیر دبستان مردی بود قد بلند، با گونه‌هایی برآمده، با چشمانی مهربان و پوستی تیره که با گردی از خاک نرم کویر قالب‌ریزی شده بود. پس از صحبت‌های معمول از او خواستم پرونده‌های مخصوص دانش آموزان را در اختیارم بگذارد. او در حالی که نگاه نگران‌ش را به من دوخته بود، گفت:

«آقا مشاور! تو رو خدا به این بچه‌های طفل معصوم رحم کنیدا مثل آقا مشاور پارسی گزارش بد ندین. وگرنه رئیس فرهنگ، در مدرسه رو می‌بنده. آخه او می‌وناش با من بده بچه‌های بیچاره چه گناهی کردن؟!»

به او اطمینان دادم که گزارشم را بر اساس واقعیت تنظیم خواهم کرد. او در حالی که خوشحال می‌نمود، از کمد رنگ و رو رفته‌ای دستهای پرورنده بیرون آورد و روی میز

مقابلم گذاشت و با احتیاط و شرم حضور گفت: «خدا شاهده آقا مشاور پارسی گزارششو خیلی از روی انصاف نوشت!»

پس از مطالعه‌ی پرونده‌ها به اتفاق مدیر برای صحبت به کلاس‌ها رفتم. وارد کلاس که می‌شدم، بوی عرق بدن گسی که انگار به جدار داخلی بینی آدم می‌چسبید، حکایت از ماه‌ها حمام نرفتن آن‌ها می‌کرد. چهره‌های زرد و بی‌رسمق بچه‌ها و لباس‌های کهنه و وصله‌پینه شده‌شان مرا از حرف‌هایی که می‌خواستم تحویل آن‌ها بدهم، شرم زده می‌کرد. زیر فشار عصبی ناشی از روبرو شدن با واقعیتی چنین تلخ و عریان، فک‌هایم قدرت باز شدن از هم را نداشت. بوی گند فقر پویندگان جاده‌ای که باید به دروازه‌های تمدن بزرگ منتهی می‌شد، تهوع آور بود. سعی می‌کردم با پرسش از آموزگاران در باره‌ی وضع آموزشی، نیازها، پیشنهادات و راه حل‌هاشان کمی وقت بگذرانم تا آرامش یافته، افکارم را جمع و جور کنم. بالاخره شروع به صحبت کردم. گفتم که وظیفه من به عنوان مشاور کمک به حل مشکلات آن‌ها، اعم از درسی یا دشواری انتخاب رشته‌ی تحصیلی یا مشکلات روانی، بینایی یا شنوایی و یا درگیری‌های خانوادگی یا با هم کلاسی‌ها یا با آموزگاران و اولیاء مدرسه و... است. خلاصه همه‌ی این چیزهایی که از کتاب‌های درسی آمریکایی، برای تربیت مشاوران و راهنمایان ایرانی، بی‌کی کم و کاست ترجمه شده و به ما خوراند شده بود را تحویل دانش آموزان دادم! به این ترتیب، پس از این‌که صحبت با دانش آموزان همه‌ی کلاس‌ها به پایان رسید، زنگ تفریح زده شد. داشتیم با مدیر مدرسه به دفتر می‌رفتم که آموزگار یکی از کلاس‌ها خودش را با عجله به من رساند و گفت: «آقا مشاور ببخشیدا یکی از بچه‌های کلاسم می‌خواد با شما راجع به مشکلش صحبت کنه. خیلی بیچاره‌اس!»

او گفته‌اش را با حالت چشمانی که در آن شرم، تمنا و مهربانی توأم با همدردی موج می‌زد و با حرکات چهره‌ای که این احساسات و عواطف را به وضوح القاء می‌کرد، کامل نمود و دیگر چیزی نگفت. تا من خواستم در پاسخ چیزی بگویم، مدیر با شتاب خطاب به او گفت: «بذار آقا مشاور کمی استراحت کنه، بعد شاگردتو بفرست خدمتتون!» و در حالی که کمی به طرف او خم می‌شد، آهسته گفت: «خودم خبرت می‌کنم، و او با دست‌پاچگی پاسخ داد: «باشه، باشه، ببخشیدا!» و رفت. پس از مدتی مدیر به سراغ دانش آموز رفت. هنوز زنگ تفریح تمام نشده بود. مدت کوتاهی بعد در دفتر به آرامی باز شد و پسر کوچک اندامی که پای چپ خود را به دنبال می‌کشید، و دست چپش وبال گردنش بود، وارد شد. او حسن دانش آموز کلاس دوم راهنمایی بود. صورت و چشمان درشت او در مقایسه با اندام لاغر و استخوانی‌اش جلب توجه می‌کرد؛ چشمانی که آئینه‌ی یکرنگی، ترس و آرزو بود. از جا برخاستم و با او دست دادم. او بی‌کلامی روبرویم نشست. لبخندی زدم و گفتم: «چه کار می‌تونم برات بکنم؟»

من و من کنار شروع به صحبت کرد: «آقا مشاور این دفترتو می‌بینی؟ یکی از آقا معلما اونو کلاس چار که بودم برام خرید. هرسال توش مشقامو می‌نوشتم. وقتی پر می‌شد پاکش می‌کردم و دوباره توش می‌نوشتم. نگا

کن! حالا وقتی پاکش می‌کنم کاغذش پاره می‌شه. من به دفتر صد برگ تازه لازم دارم. برا خورد و خوراکم ماهی ۲۵ تومان لازم دارم. بعد از ظهرها وقتی مدرسه تعطیل می‌شه، می‌رم علف صحرائی می‌چینم و با آب و به تیکه روغن نباتی می‌پزمش و با به تیکه نون می‌خورم. کرایه‌ی اتاقم ماهی ۲۰ تومنه. ۵ تومنم کرایه‌ی ماشینه. ماهی به دفعه می‌رم پیش نهم. خدا فقط منو براش گذاشته. آقام دوساله بودم که مرد.»

پرسیدم: «ننهات کجا زندگی می‌کنه؟» جواب داد: «نهم تو به دهات، ۳۰ کیلومتری هرنند زندگی می‌کنه.» بعد کمی سکوت کرد. انگار داشت به نقطه‌ای در بی‌نهایت نگاه می‌کرد. سپس با صدایی که در آن تردید موج می‌زد، ادامه داد: «آقا مشاور... من... ماهی ۶۰۷۰ تومان... احتیاج دارم تا بتونم... درس بخونم و زندگی کنم.» و دیگر چیزی نگفت.

من حالتی مثل برق‌گرفته‌ها پیدا کرده بودم. نمی‌دانستم در پاسخ به او چه بگویم. گیج و منگ نگاه می‌کردم. حس می‌کردم تمام خون بدنم به مغزم هجوم آورده است. کلمه‌ی مناسبی برای گفتن به او پیدا نمی‌کردم. اصلاً نمی‌دانستم از کجا باید شروع به صحبت کنم. نمی‌دانم چه مدت گذشت. چند بار برای فرار از سکوتی که مثل شمشیری آخته بالای سرم اویخته شده بود، تک سرفه‌هایی زدم و ظاهراً سینه‌ام را برای گفتن حرفی صاف کردم. اما چیزی به خاطرم نمی‌رسید. نقل قول‌های استاد مشاوره و راهنمایی‌ام از استادان آمریکایی‌اش در باره‌ی «وظایف مشاور و راهنما» در گوشم طنین انداز بود. و او در تمام این مدت، با چشمانی ملتهب به انتظار شنیدن جمله‌ای امیدبخش از من، چشم به دهانم دوخته بود. بالاخره با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آید، به او گفتم:

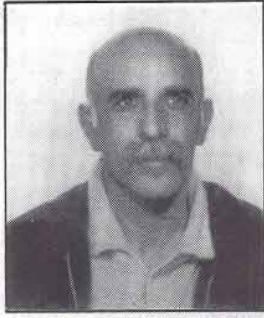
«حسن، می‌دونم تو این مملکت چندتا بچه وضعیتشون مثل وضعیت توست؟» او با نگاهی که از آن معلوم بود معنی حرف مرا نفهمیده است، با سکوتی سنگین هم‌چنان دنبال پاسخ دلخواه خود می‌گشت. ادامه دادم: «برای این‌که تو میهن ما هیچ بچه‌ای سر بی‌شام زمین نذاره و خوشبختی مال همه، نه مال یک اقلیت حالی باشه، باید مبارزه کرد!»

او در حالی که خنده‌ی تلخی صورتش را پوشانده بود، ملتسانانه به من نگاه می‌کرد. سرانجام به او گفتم: «حالا باشو برو سر کلاست. من بازم فکر می‌کنم ببینم چکار میشه کرد! بعد بهت می‌گم!» و او با چشمانی پر از اشک در دفتر را بست و رفت. از سنگینی نگاهش قدرت برخاستن از روی صندلی را نداشتم. مدتی گذشت تا مدیر مدرسه با سینی چای وارد شد. قبل از اینکه چیزی بگوید، من چند سوال در باره‌ی تعداد جمعیت روستا، وضع درآمد و گذران زندگی اهالی ده طرح کردم و پس از گفت‌وگویی کوتاه راهی اداره‌ی آموزش و پرورش شدم. در تمام طول راه، حسن با چشم‌های درشتش، بی‌آنکه پلک بزند، دنبال من می‌آمد و مرا می‌پانیدا به اداره رسیدیم. نزد رئیس رفتم. تا وارد اتاق شدم، در حالی که چشم‌هایم برق می‌زد گفت: «ببه، به، چی طورس حالدون؟ آقا مشاور، گزارشی خوب یاددون نرد!» و ادامه داد: «بفرمایین، بفرمایین بیشترین و دهندونو شیرین کنین!»

با بی‌حوصلگی تشکر کردم و گفتم: «هفته‌ی آینده گزارش رو بهتون می‌دم.» و مثل پرند‌های که از قفس می‌گریزد، از اداره بیرون زدم. هوا گرم بود. علیرغم این، سینه‌ام را از هوای تازه پر کردم و با اهی نفسم را بیرون دادم. با شتاب به طرف جاده رفتم تا با وسیله‌ی نقلیه‌ای عبوری به اصفهان برگردم.

بیرون همه چیز آرام بود. نه گردش نسیمی بازگوش، نه غرش گردبادی، نه پرواز پرنده‌ای و نه درخشش رنگ گلی وحشی، هیچ چیز آرامش خوابگونه‌ی کویری را برهم نمی‌زد. اما قلب من از نگاه‌های حسن که آنی از من جدا نمی‌شد، آتش گرفته و می‌سوخت. تلاش می‌کردم فکرم را متوجه اهمیت و ضروریات مبارزه‌ی انقلابی‌ای که در پیش داشتیم کنم. اما نگاه حسن با نگاهم گره خورده بود و مرا به خود

پایان ۶۰ سال زندگی مبارزاتی



حوالی ظهر ۲۵ ژانویه ۲۰۰۲ در اطالقی محقر، در شهر کوچک شمالی انگلیس به نام Leuth، که گاه بو و طعم هوای رشت را می داد همه چیز برای حلق آویز کردن ۶۰ سال زندگی عشق، کینه و مبارزه و بالاخره رنج و رنج و رنج آماده بود.

حسین جامعی در ۲۴ سپتامبر ۱۹۳۸ متولد شد. در سال های ۶۰ به انگلیس مهاجرت کرد و این در حالی بود که عمیقاً به زادگاهش عشق می ورزید.

در سال های دهه ی ۶۰ او حضور فعالی در مبارزات کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در انگلیس داشت و با منوچهر کلانتری در نشریه ی باختر امروز همکاری می کرد. آشنایی و همکاری او با منوچهر بعدها به شروع فعالیت در نشریه ی ۱۹ بهمن که ناشر اخبار و آثار نوشتاری جنبش مسلحانه فدائیان خلق بود انجامید. این همکاری با پیوستن چند تن دیگر از مبارزین آن دوره به پایه گذاری گروه ۱۹ بهمن و ادامه ی انتشار نظرات بیژن جزینی در نشره ۱۹ بهمن تئوریک در سطح خارج از کشور منتهی شد. او در تنظیم، چاپ و توزیع نوشته های بیژن جزینی در نشره ی ۱۹ بهمن تئوریک سهم زیادی داشت. هم چنین در چاپ و توزیع نشره ی ۱۹ بهمن دانشجویی که نتیجه ی همکاری نزدیک گروه ۱۹ بهمن با سازمان چریک های فدایی خلق بود فعالانه شرکت داشت. در کنار فعالیت در گروه ۱۹ بهمن و جنبش کنفدراسیون جهانی او عضو «کمیته ایران» دفاع از جنبش ایران در انگلستان بود. در این کمیته او با منوچهر کلانتری و فرد هالیدی که از حامیان فعال جنبش ایران در آن دوره بود فعالیت داشت. ترجمه و انتشار آثار بیژن جزینی به انگلیسی تماماً بر عهده او بود که با ویراستاری فرد هالیدی منتشر می شد. در این مورد می توان به ترجمه ی جمع بندی مبارزات سی ساله اخیر در ایران، ۱۹ بهمن تئوریک شماره ی ۶ دی ماه ۱۳۵۴ اشاره کرد.

فعالیت های مبارزاتی او تا انقلاب بهمن سال ۵۷ به همین روال ادامه داشت. با انقلاب بهمن که بخش عظیمی از فعالین خارج به ایران برگشتند او در خارج باقی ماند و در مبارزات پشتیبانی از جنبش فدائیان خلق ایران شرکت داشت. شکست انقلاب بهمن و انشعاب جنبش فدائیان خلق به اکثریت و اقلیت اثرات خود را در روحیه و زندگی او به جای گذاشت. پس از انشعاب اگر چه ابتدا در جهت مواضع اکثریت متمایل بود لکن پس از مدتی از این تمایل فاصله گرفت. او در این دوره بیشتر با تنها فرزند خود لئون که حاصل ازدواج با همسر انگلیسی اش بود دل بسته بود و دیدار یاران قدیمی دوره ی مبارزه ی سیاسی و مناسبات تلخ و شیرین با آن ها نیز پناهگاه دیگر تنهایی او در این دوره بود. مناسباتی که چند ماه قبل از پایان دادن به زندگی خود کاملاً از جانب او قطع گردید. او گر چه با تنهایی خود بنهال شد و تنها به زندگی خود پایان داد اما با غلبه بر رنج های زندگی و سوزاندن آن ها در شعله های آتش، هستی خود را بیش از همیشه برایمان عریان کرده است.

یادش گرامی باد
جمعی از دوستانش

ابریشمیم که تو سیاهترین شبهای دیکتاتوری می خوایم با کورسوی روشنایی مون چراغ راه آینده ی اونا بشیم. هر سکه ای که به فقیری داده بشه، یک روز پیروزی انقلابو عقب می اندازه! ما یک جریان انقلابی هستیم نه یک بنگاه خیریه!»

گفت: «حسن و حسن ها خواهند سوخت! تا شب شکسته بشه، خون چند نسل عاشق دیگه باید بزمین بریزه؟ تا چند نسل دیگه باید بازم مادرها به سوک سیاوشون بشینن تا سحر بدمه؟!»

گفتم: «ناصر* مثل ساقه ی نو رسته و ترد یاس بود وقتی که به خاک افتاد. همایون* با کت و شلوار همیشه قهوه ایش؛ با گردنی کشیده که همیشه کمی به راست متمایل بود و لبخندی مهربان که از آن فروتنی و صداقت می تراوید؛ با سینه ای ستبر و قدی که چون پرچی برافراشته، همواره استوار می نمود و با پوستی سفید و شفاف که از خلال آن می شد به یک جهان صمیمیت و دلبری نگریست، تازه به اسطوره ها پیوسته است!... و کدام گلوله می تونست ناصر کریمی رو که تو گویی تمام انرژی هسته ی زمین در قلب و پاهای او فشرده شده بود، از پا بندازه؟! قلب اونا سرشار از عشق و بهترین آرزوها برای کارگران و ستمدیدگان تمام زمین بود. گلوله های جلدان شاهنشاهی تنها تونستن قلب اونا رو از حرکت بندازن اما، صدای اونا رو تونستن خاموش کنن! طنین این صداها، جان های عاشق رو به خودش می خونه تا این راه بی رهرو نمونه. تردیدی ندارم که ما پیروز خواهیم شد!»

گفت: «... کجا داند حال ما سبکباران ساحل ها!»
گفتم: «ما پیروز...» که ناگاه خورشید خانم در نسیمی که بی اعتنا از کنار ما می گذشت، گم شد. به اصفهان رسیده بودیم.

هفته ی بعد گزارش رو به «رئیس» دادم. بلافاصله آن را خواند و در حالی که چشمهایش از خشم دریده تر شده بود گفت: «آقا مشاور، دلم می خواس گزارشی خوبی بدین تا در مدرسه را ببندم و دم این پدر سوخته را قیچی کنم! بیخین چه گزارشی نوشتین! بذار گزارشی آقا مشاور پارسالی رو بتون نشون بدم. آدم حظ می کنده.» و در همان حال اوراق کاغذی را از کوشی میزش در آورد و به طرف من دراز کرد. بدون این که آنها را بگیرم، گفتم: «مطمئن باشید عین واقعیت را به شما گزارش کردم!» با عصبانیت پاسخ داد: «کدوم واقعیت آقا؟ مدیر آدم پدر سوخته ایی آقا. کدوم واقعیت؟! با بی حوصلگی گفتم: «متأسفانه باید به سرکشی مدارس بروم!»

از آن روز به بعد ماشین اداره با رفتن من به بخش «خراب» می شد، و من باید با کامیونی که گجج به روستاها می برد، به هرند بروم! وقتی که وارد مدرسه می شدم حسن را همیشه در کنج دیوار، درست روبروی در ورودی مدرسه می دیدم که نگاهش را به من دوخته است و انتظار می کشد.

از آن روزها، سال ها گذشته است اما، آن دو نگاه شعله ور هنوز قلب مرا به آتش می کشد.

۱۵ سپتامبر ۱۹۹۹

ناصر مدنی، همایون کتیرایی، ناصر کریمی، حسین کریمی، هوشنگ تره گل و بهرام ظاهر زاده کادراهی «گروه آرمان خلق» بودند. حسین در تاریخ ۲ فروردین ۱۳۵۰ دستگیر و به شهادت رسید. دیگر کادراهی گروه در دادگاه فرمایشی محکوم به اعدام و در سحرگاه ۱۷ مهرماه همان سال به شهادت رسیدند. رفیق ناصر مدنی تازه ۱۸ ساله شده بود که تیرباران شد

می خواند. حس کردم کسی بیخ گوشم آه می کشد. نگاه کردم دیدم خورشید خانم با چشم های غمگین به من زل زده است. گفتم:

«آره باید مبارزه کرد. تنها راه پایان دادن به رنج هزاران کودکی که بختک فقر رو دوشون افتاده و اونا رو به نابودی می کشونه، مبارزه ی مسلحانه با نظام سرمایه داری وابسته به امپریالیسمه که شاه و درباریان فاسد تجسمشون!»

گفت: «یادت می آد همکلاسیت محمد رضانی رو؟ یادته وقتی پدرش مرد، او با دهسال سن مجبور شد نان آور مادر و سه برادر و خواهرش بشه و درس خوندنو ول کنه؟ یادت می آد وقتی دیگه امکان نداشت به مدرسه بیاد، تمام روز سر کلاس گریه کرد؟ یادته منظر لال، رختشوی محله رو که باید شوهر پیر و ۵ دخترشو سیر می کرد؟ برای اینکه به نون خور کمتر داشته باشه، دختر نه ساله شو به یه مرد ۴۰ ساله ی کویتی فروخت؟»
گفتم: «به همین دلیل ما می خوایم بجنگیم تا ریشه ی فقر و بدبختی رو بکنیم. کمک کردن به چندتا بچه مشکل هزاران بچه ای رو که تو تموم این آب و خاک سر بی شام زمین میدارن و مجبورن میز و نیمکت مدرسه رو برای کار کردن ول کنن، حل نمی کنه!»

گفت: «ولی اگر کسی زیر بال اونا رو می گرفت، حداقل اونا محکوم سرنوشتی نبودن که بی چیزی براشون رقم زده بود! از کجا معلوم که این بچه ها نمی تونستن یا حسن نتونه انسان خوبی از کار در بیان و با آگاهی راه آگاه کردن دیگران و تلاش برای تغییر وضع موجود رو دنبال کنن؟ اینان که آگه آگاه و متشکل بشن، کوه ها رو جابجا می کنن! اینا تو کوره ی رنج مثل آهن گداخته شدن. باید شعله ی دانایی درشون دمیده بشه و آرام آرام آب دیده بشن! در حالی که در این وضع پیشاپیش معلومه که اونا جاشون تو خیل بی ستاره هاس. مثل درختی اند که هنوز ساقه شون کلفت نشده تندبادی اونا رو در هم می شکنه و شانسان بلنده شدن، گل کردن و به ثمر نشستن رو ازشون می گیره! این آدمام حق زندگی دارن! چرا باید اونا صرف متولد شدن در منجلاب تهیدستی از طرف جامعه مهر باطل بخورن؟»

گفتم: «تو صدای شکوه مند "موتور کوچکی" که براه افتاده و میره تا "موتور بزرگ"، توده ها را به حرکت در بیاره نمی شنوی؟ جسد امیر پرویزها، صفایی ها و صفاری ها هنوز در دستای ماست! اونا جونش رو به خاطر آزادی، عدالت اجتماعی و سوسیالیسم دادن و با اون به زندگی معنایی گسترده تر و عمیق تر بخشیدن! مارش عظیم کارگران و زحمتکشان در چار قاره رو نمی بینی که پرچم سرخ رو دست به دست به پیش می برن؟ دیر نیست که در میهن ما هم، انقلاب علیرغم بهای سنگینی که باید براش بپردازیم، پیروز خواهد شد و همه ی زحمتکشان آزاد و نیکبخت خواهند شد!»

گفت: «شب تاریک و بیم موج و»
گفتم: «شب تاریک و؟»

گفت: «آره! زندگی حسن مثل شب تاریکه. تاریک تاریک! حسن امروزه همین امروزه به شعله کبریتی نیازمنده که با کورسویی زندگی شو روشن کنه! او شکم گرسنه ی امروزشو نمی تونه با رویاهای شیرین آینده ی ما سیر کنه! او امروز در این کویری که اسمش وطن اوست می خواد امکان داشته باشه که خونه ی امنی برای خودش بسازه. امروز! نه فردا و در آینده! برای حسن دنیا شور هزار نومیدی و بی حاصلی است. او می خواد با دست های کوچکش تو این کویر تخم امید بکاره و آینده ی روشن درو کنه. تو می تونی کمکش کنی!»

گفتم: «چطور به هزاران زحمتکشی که از صبح تا شب جون می کنن تا شکم خود و خانواده شونو سیر کنن، فکر نمی کنی؟ ما چطور می تونیم به یکی یکی اونا کمک کنیم تا مشکل امروزشون حل بشه؟ ما کرم

یادی از جلال آل احمد

گردآورنده: هوشنگ انصاری - لندن

احمد شاملو

سرود برای مرد روشن که به سایه رفت
(در سوگ جلال)

قناعت وار
تکیده بود
باریک و بلند
چون پیامی دشوار
در لغتی
با چشمانی
از سؤال و
عسل
و رخساری برتافته
از حقیقت و
باد
مردی با گردش آب
مردی مختصر
که خلاصه‌ی خود بود
خرخاکی‌ها در جنازات به سوء ظن می‌نگرند.
پیش از آن که خشم صاعقه خاکسترش کند
تسمه از گردن گاو توفان کشیده بود
آزمون ایمان‌های کهن را
بر قفل معجزهای عتیق
دندان فرسوده بود.
بر پرت افتاده‌ترین راه‌ها
پوزار کشیده بود
رهگذری نامنظر
که هر بیشه و هر پل آوازش را می‌شناخت.

جاده‌ها با خاطره‌ی قدم‌های تو بیدار می‌مانند
که روز را پیشباز می‌رفت
هر چند

سپیده
تو را
از آن پیشتر دمید
که خروسان بانگ سحر کنند

مرغی در بال‌هایش شکفت
زنی در پستان‌هایش
باغی در درختش
ما در عتاب تو می‌شکوفیم
در شتاب

ما در کتاب تو می‌شکوفیم
در دفاع از لیخن تو
که یقین است و باور است
دریا به جرعه‌ای که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند.

«ای کاتب، بشارت ده به زیبایی و برادری و سلامت.
در آن منگر که دیگری از تو چه می‌طلبد، به آن بنگر
که دل از تو چه می‌طلبد.
زینهار تا کلام را به خاطر نان نفروشی، و روح را به
خدمت جسم در نیآوری ... و اگر می‌فروشی همان به
که بازوی خود را، اما قلم را هرگز.
در کلام خود عزاداران را تسلا باش و ضعیفان را پشتوان
و ظالمان را تیغ در رو.»

گاهی فکر می‌کنم
تمام خلوت عشق
در سرزمین تو
می‌جوشد
شاید کسی این بار
از غرقه‌های خیال
دو باره
بر می‌گردد و

رو به دریچه‌ی آفتابی که اصلاً نمی‌شناسم
شادی‌های جهان را
با دست‌های تو تست می‌کنم
گاهی فکر می‌کنم
طلسم رؤیاهایت
دیگر

چگونه گشوده می‌شود
باید روزهای شیرینی را
پشت سر
داشته باشی
ما هم چنان
در حوالی سپیده‌دمان
از آسمان تو
بر می‌گردیم
با آرمانی سنگین
و کوله‌باری کوچک
در هر جا
و هر کجا

تا آن سوی دهکده‌های مانده در خواب
که پاسبان‌های شب زده
هنوز
در خوابند
سایه‌های پرندگان
بر تکه پاره‌های خویش
از نفس گزمنگان
دسته دسته
عبور می‌کنند
گاهی فکر می‌کنم
آفتاب گیسوانت
در کرانه‌ی آن غربت
دوباره
طلوع خواهد کرد
ما هنوز
در کودکی‌های تو
ایستاده ایم

میان جوانی و سرنوشت
و بهارانی که دیگر
با تو کنار آمده‌اند
از گریه هم گذشته است
باید
به سرزمین خویش
برگردی و
بوی خیابان‌ها را
به بوی رؤیاهایی دیگر
دوباره تازه کنی

یادمان باشد
بازمانده‌های مرگ
در کمین‌اند
اما، کوچه‌های دست و خاطره
لیخن‌های تو را
به سه شب‌های جهان
بر می‌گردانند

آن چه در زیر می‌خوانید تکه‌هایی از سه نامه‌ی
محمود معتقدی است به همراه شعری به مناسبت ۷۵
سالگی باقر مؤمنی.

آرش

«دل‌م در آتش است
یاسمن‌ها را خبر کنید»
لورکا

مؤمنی عزیز و ارجمند، باسلام و ارادت
درست در چشم انداز «البرز»، آن جایی که اولین
برف بهار همین پریروز بر شانه‌هایش باریده، چهره و
روزگارت در یادم تازه شده است.

بی‌گمان تو از بازمانده‌های سخت‌کوش نسلی هستی
که همه چیز را در طبق اخلاص به راه اندیشه و
آرمان‌های انسانی تقدیم داشته. نسلی که به تغییر
جهان می‌اندیشید و بوی عدالت‌خواهی همه‌ی ارکانش
را به پرسش گرفته بود! و چه هزینه‌ی سنگینی پرداخته
شده؛ و تو آرایش نیروها را در «از موج تا طوفان»
بدرستی نشان داده‌ای، و دیگر سال‌هاست از قضیه
«شگست و گریز» گذشته است و اینک به «گریز و
شکستی» دیگر رسیده‌ایم که درمانده‌ایم دیگر چه باید
کرد؟ چگونه این فصل‌های گرفته را بیدار کرد، و شاید
هم تسلیم و سکوت!

اما امروز در آغاز هزاره‌ی سوم، تو در آستانه‌ی ۷۵
سالگی، دلی در آتش‌داری به یاد وطن و کوچه‌باغ‌های
آن، یاد خانه‌ی پدری و مشکل مهاجرت و دغدغه‌ی
نوشتن و این‌جا و آن‌جا نفسی تازه کردن.
این روزها کتاب «تاریخ جهان باستان» پس از سه
دهه تجدید چاپ شده است. من فکر می‌کنم باید
همه‌مان، در این راه، خانه‌تکانی ذهنی داشته باشیم، و
در وضع «موجود» باید نگاهی دیگر. باید کاری کرد که
جوانان و آیندگان خطاهای پدران‌شان را به دیده‌ی
عبرت بنگرند.

آدمی در دو سوی آن «راه پیامی» هستی شناسانه،
به پا ایستاده است. و زندگی که دیگر در مفهوم‌های
تازم‌های جریان دارد انسان را به فضاهایی لغزنده و سیال
می‌کشاند.

کارنامه‌ی این همه سال، این همه باران و این همه
عشق؛ کافی است کمی به صدای روزهای رفته فکر
کنیم. شک ندارم که پس از این همه سال، تو هم نیز،
به جستجوی تازه‌ای از انسان، هم چنان در پی
پاسخ‌های تازه هستی.

چه باید کرد! گویی همه چیز نه دروغ است و نه
راست، بلکه در برزخی از «عدم قطعیت» ما را به
دالان‌های تاریک می‌کشاند. انسان مقوله‌ی عبرت
آموزی است که در هر کجا معنای خود را دارد.

و تو اینک که بازمانده‌ی نسلی هستی سخت «آرمان
گرا» و ستم ستیز، کجای کار رضایات می‌کنی؟
دونده‌ای از تهران تا پاریس که هم چنان می‌دوی. اما
مقصد کجاست و این همه خرمن‌های سوخته، در طول
این همه سال در حوصله‌ی کدام توفان ایستاده است؟

با درود شعر پیوست را برای تو نوشتم: «آری،
هنوز»، وضعی است از دیروز و امروز تو. حرف زیادی
نگفتم. خواستام «صدای باران» این سرزمین را به
یادت بیاورم. پیشانی‌ات را می‌بوسم که هنوز بوی تفکر
دیروزها از آن می‌آید. «آری، هنوز» مروری است بر تو و
دغدغه‌هایت. اما برآستی پس از این همه سال، من یکی
هنوز نمی‌دانم در کجای جهان ایستاده‌ام و بقیه عمر را
با چه دستمایه‌ی ادامه دهم. بی‌گمان ما هم نسلی
گمشده‌ایم که آرمان نیاخته را، به سادگی بر باد داده
ایم. خواستیم کمی تو را به گذشته‌ها برده باشیم. دستات
را می‌فشارم، به امید روزهای سرشارتر.

کانون نویسندگان ایران در طول حیات سی و پنج ساله ی خود، سه دوره مشخص داشته که هر دوره کم و بیش با خشونت همراه بوده است.

دوره ی اول از اواخر سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹، دوره ی دوم از ۱۳۵۶ تا ۱۳۶۰ و دوره ی سوم از ۱۳۶۹ تا به امروز. اما آن چه در زندگی پر ماجرای کانون می توان به روشنی نشان داد این است که هر چه از عمر کانون گذشته، تندی نسبت به آن رو به افزایش نهاده است، به طوری که در دوره های اول، اگر حد خشونت بازداشت و زندانی و ممنوع القلم کردن نویسندگان و فعالان کانون بود، در دوره ی دوم اعدام و در دوره ی سوم که در زمان ما جریان دارد، تندی چند اضعافان ناپدیدکننده شده اند. نطفه کانون در یکی از پاتوق های روشنفکری سال های چهل بسته شد. کافه فیروز در آن روزها محل تجمع و بحث و فحش و روشنفکران بود. جلال آل احمد که تا بود مرشد نویسندگان به حساب می آمد، در این کافه با شاعران و نویسندگان جوان می نشست و از حال و روزگار و آثارشان جويا می شد. برای این که وضع آن روزگار را مجسم کنید به این بند از نوشته ی باقر پرهام توجه کنید: «هم چنان که به قول شادروان جلال، وجود صادق هدایت هدایت شمع محفل کسانی بود که دوره های نخستین مجله "سخن" را اداره می کردند، وجود خود جلال هم، در آن سالها، شمع محفل گروهی از نویسندگان و شعرا بود که "پاتوق" هایی داشتند و با هم دیدارهای نسبتاً منظمی. جلال هر عیبی اگر داشت، به تصدیق همه ی کسانی که با او از نزدیک آشنا بودند، حسن های بزرگی هم داشت، از جمله این حسن بزرگ که وجودش مایه تجمع می شد، با همه تندی و تیزی که در او بود، سخنانش و رفتارش بیشتر دلگرم کننده و جمع کننده بود تا دور کننده و بر هم زننده» (کتاب جمعه شماره ۲۷)

پیر مرد چشم ما بود

جلال در باره ی نیما می گوید:

« بار اول که پیر مرد را دیدم در کنگره ی نویسندگان بود که خانه ی «وکس» در تهران علم کرده بود. تیرماه ۱۳۲۵. زبر و زرنگ می آمد و می رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت بَر خورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود یادم است که برق خاموش شد. روی میز خطابه شمعی نهادند و او در محیطی عهد بوقی «ای آدم ها» پیش را خواند. سر بزرگ و تاشش برق می زد و گودی چشمها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه تر می نمود و تعجب می کردی که این فریاد از کجای او در می آید؟»

محمود دولت آبادی در پاسخ امیر حسن چهل تن که می پرسد، شما معتقدید که از هر کسی می شود آموخت؟ دولت آبادی در جواب می گوید: «می آیم و آثار روانشاد جلال آل احمد را با آثار همسرش، خانم دکتر دانشور قیاس می کنم و می بینم آن چه می توانم از دانشور یاد بگیرم، همان چیزی نیست که از شادروان جلال می شود آموخت. چون دانشور با من خواننده به عنوان یک نویسنده برخورد می کند، اما جلال آل احمد به عنوان یک خطیب مؤلف.»

اواخر سال ۱۳۴۶ اعلام شده بود که کنگره نویسندگان ایران در حضور (علیا حضرت شهبانو) تشکیل خواهد شد. با آن که از کنگره نویسندگان ایران در سال ۱۳۲۵ خاطره ی خوشی در آذهان وجود داشت، اما سال ۴۶ پس از کودتای ۲۸ مرداد و پس از وقایع ۱۵ خرداد ۴۲ که همه ی روشنفکران ایران را نسبت به حکومت بد بین و تا بن دندان با آن دشمن کرده بود، زمان مناسبی برای برگزاری کنگره نویسندگان نبود. پیش از آن سانسور و اختناق چندان تشدید شده بود که کوشش هایی را برای صدور اعلامیه هایی علیه سانسور برانگیخته بود. شنیدن نام (علیا حضرت شهبانو) هم برای مخالفت جدی با هر کنگره ای بود چند مربوط به شعرا و نویسندگان کافی بود. بنا براین جلال آل احمد بدون آن که نیاز به استدلال داشته باشد، زمزمه ی مخالفت را سرداد. موضوع را با گروه های مختلف که در کافه جمع می شدند در میان نهاد و ماحصل این گفت و گوها آن شد که نخست کنگره را تحریم کردند و سپس در فکر تشکیلی برای اقدام علیه سانسور بر آمدند. در این میان غلامحسین ساعدی و داریوش آشوری مأموریت یافتند که متنی در انتقاد از سیاست فرهنگی دولت و علیه سانسور بنویسند. ظاهراً آشوری متن را تهیه می کند تا به امضای بعضی نویسندگان برساند اما وقتی

برای امضا به صادق چوبک می دهند می گوید چون با شخص نخست وزیر (امیر عباس هویدا) آشناست بهتر است پیش از هر اقدام تندی، چند تن از نویسندگان با وی ملاقات کنند. آل احمد، هوشنگ وزیری، اسلام کاظمیه، رضا برهانی، عباس پهلوان و یکی دو تن دیگر راه را بر هرگونه مذاکره و مصالحه می بندد و خطاب به هویدا می گوید:

«شما نماینده ی امرید و من نماینده ی کلام. امر وقتی می تواند بر کلام مسلط شود که در این مملکت دو نفر حکومت کنند یا محمدبن عبدالله(ص) یازوزف استالین. شما کدامش هستید؟»

در جلسه ای که روز اول اسفند ۴۶ در خانه ی آشوری برپا می شود، متن تهیه شده کلمه به کلمه به بحث گذاشته می شود، حک و اصلاح می شود و به تصویب حاضران می رسد. محمد علی سپانلو که این جلسه را «آغازگاه تشکیل کانون نویسندگان» می داند می نویسد که این متن را نخست ۹ نفر امضاء کردند. همسر آشوری چند بار متن را تایپ کرد تا ۹ نسخه آماده شد و هر ۹ نفر زیر تمام نسخه ها را امضاء کردند و در عین حال قرار شد هر کس در گردآوری امضاء از بین دوستان خود فعالیت کند.

۹ نفری که نسخه اول را امضاء کرده اند و ظاهراً آن نسخه ها هنوز وجود دارد از این قرار بودند: جلال آل احمد، هوشنگ وزیری، داریوش آشوری، محمد علی سپانلو، اسماعیل نوری علاء، بهرام بیضایی، اسلام کاظمیه، فریدون معزی مقدم و نادر ابراهیمی. در این فهرست نام نویسندگان و شعرای طرفدار حزب توده دیده نمی شود، در حالی که آن روزها آنان گروه قابل اعتنایی به حساب می آمدند و از امضای یبانیه قبلی امتناع کرده بودند. نادر ابراهیمی به عنوان یکی از ۹ نفر مأمور گرفتن امضاء از بهادین (محمود اعتماد زاده) و طرفدارانش می شود. سپانلو که کتابی در این زمینه در دست نوشتن دارد می گوید: «حادثه مهم که در واقع از تکرار بن بست قبلی جلوگیری کرد، در مورد نسخه نادر ابراهیمی روی داد. ابراهیمی که در آن ایام در مجله ی «پیام نوین» ارگان انجمن فرهنگی ایران و شوروی، به سر دبیری بهادین، داستان چاپ می کرد، در کمال ناامیدی و فقط از سر وظیفه، امضای اعلامیه را به بهادین پیشنهاد کرد و در کمال تعجب، بهادین آن را امضاء کرد و در پی وی کسرابی، تنکابنی و چند تن دیگری که چشمشان به دست بهادین بود، نسخه های مختلف اعلامیه را امضاء کردند». اسماعیل نوری علاء که در دوره ی اول منشی کانون بوده و در راه ثبت کانون و هم چنین نظم و ترتیب دادن به کار و اسناد کانون نقش مهمی داشته در این زمینه می نویسد: «کانون ما آن گاه پا گرفت که بهادین و کسرابی اعلامیه را امضاء کردند و در آن عصر زمستانی به خانه ی آل احمد آمدند. کانون بر دو ستون استوار شد: آل احمد و بهادین» (کتاب جمعه شماره ۲۷ به نقل از کیهان ۱۸/۱۰/۵۸)

اما هنوز کانون پا نگرفته بود چون اساننامه ی نداشت و نام کانون هم در میان نبود. روز ۱۷ اسفند ۴۶ جلسه ای در خانه ی آل احمد برگزار می شود که تقریباً تمامی اهل قلم طرفدار ادبیات نو در آن شرکت می کنند. در این جلسه آل احمد پیش نهاد می کند که انجمنی از اهل قلم تشکیل شود. سه نفر (علی اصغر حاج سیدجوادی، نادر نادریور و سپانلو) مأمور نوشتن اساننامه می شوند. نام «کانون» را آن سه تن پیشنهاد می کنند زیرا تشکیل اتحادیه یا سندیکا به قوانین پیچیده ای برخورد می کرد و تشکیل کانون آسان تر بود. تا اول اردیبهشت ماه ۴۷ جلسات متعددی در منازل اشخاص برپا می شود و اساننامه پیشنهادی را ماده به ماده می خوانند و حک و اصلاح می کنند. در اواسط فروردین ماه ۴۷ در خانه ی بهرام بیضایی کار بررسی اساننامه پایان می گیرد اما بهادین آن را کافی نمی داند و خواستار نوشتن مرامنامه می شود. حصار به حساب مخالفت خوانی می گذارند و از او می خواهند که مقصود خود را واضح تر بیان کند. بهادین می گوید: «اساننامه ی موجود در واقع برای نوعی انجمن ادبی تدوین شده است، ما باید اصول اعلام شده در بیانیه ی اول اسفند ۴۶ را به ویژه در باره ی دفاع از آزادی بیان و قلم "بدون حصر و استثنا" را واضح تر و مشروح تر بیان کنیم». آل احمد برای این که قال قضیه را بکند به خود بهادین پیش نهاد می کند که مرامنامه را بنویسد و به جلسه بعد بیاورد. روز اول اردیبهشت ۴۷ در خانه ی آل احمد مرامنامه زیر عنوان «در باره ی یک ضرورت» خوانده و اصلاح می شود و به تصویب می رسد.

حاضران پای اساننامه و مرامنامه امضاء می گذارند و کانون نویسندگان ایران از آن لحظه به بعد فعالیت خود را آغاز می کند. یکی دو هفته بعد در خانه ی جعفر کوش آبادی انتخابات هیئت دبیران برگزار می شود. آل احمد نامزدی خود را پس گرفت. قصد او آن بود که بهادین هم که جناح دیگر بود، کنار بکشد و کانون به شیوه ای مستقل اداره شود. هوشنگ وزیری هم نپذیرفت که عضو هیئت دبیران باشد. سپانلو هم به نفع بیضایی کنار رفت. اما بهادین نامزدی خود را پس نگرفت. حاصل رأی گیری چنین بود: سیمین دانشور، بهادین، نادر نادریور، سیاوش کسرابی، داریوش آشوری (هیئت دبیران) ساعدی و بیضایی (علی البدل) نادر ابراهیمی و فریدون معزی مقدم (بازرسان) فریدون تنکابنی (صندوقدار) اسماعیل نوری علاء (منشی) ضمناً سیمین دانشور به عنوان رئیس کانون و نادریور به عنوان سخن گو انتخاب شدند. بدین ترتیب کانون ایران بر اساس مرامنامه و اساننامه بر پایه دو اصل پا گرفت؛ آزادی بیان و دفاع از منافع صنفی. برای رسیدن به این هدفها لازم بود که کانون ثبت شود اما کوشش های مداوم اسماعیل نوری علاء در این زمینه به جایی نرسید و اداره ی اطلاعات شهربانی کل کشور با ثبت و فعالیت های کانون مخالفت کرد. تالار قندریز که کانونیان به هزار زحمت موافقت مدیرش را جلب کرده بودند و به مدت یک سال جلسات خود را در آن برگزار می کردند، به دستور شهربانی عذر آن ها را خواست، و از همان زمان کانون لامکان شد و دیگر نتوانست جلسات خود را برگزار کند. این ضربه بزرگی بر کانون بود اما ضربه کاری، مرگ آل احمد در شهریور ۴۸ بود.

از آن پس کانون به علت اختلافاتی که در درون آن بروز کرده بود نتوانست سرپا بماند. به زحمت تا سال ۱۳۴۹ خود را کشید ولی سرانجام فرو فعالیت آن متوقف شد. کارنامه ی هیئت دبیران دوره ی اول کانون، تشکیل چند کمیسیون کار مانند کمیسیون انتشارات، بررسی سانسور، حقوق مؤلف و ثبت کانون بود و نیز برگزاری یک شب شعر در دانشکده ی هنرهای زیبا و انتشار چند اطلاعیه و اعتراضیه مانند آن چه در زمان دستگیری فریدون تنکابنی منتشر شد. فریدون تنکابنی به خاطر انتشار کتاب «یادداشت های شهر شلوغ» دستگیر و زندانی شد. کانون اعلامیه ای داد که ۴۶ امضاء داشت. اما صدور اعلامیه از سوی دستگاه بی پاسخ ماند. سپانلو و ناصر رحمانی نژاد که در گردآوری امضاها پیش از دیگران فعال بودند بازداشت شدند. سپس بهادین را به عنوان محرک اصلی گرفتند. اما کانونیان از پا نشنستند، اعلامیه مربوط به تنکابنی را این بار با اضافه کردن نام دستگیر شدگان تازه، منتشر کردند و بیوگرافی مختصری هم بدان افزودند.

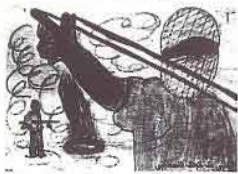
پاسخ دستگاه ممنوع القلم کردن عده ای از نویسندگان بود. (از آن پس ممنوع القلم باب تازه ای در رفتار رژیم با نویسندگان و روزنامه نگاران شد). رژیم سرکوب سنگین تری را آغاز کرد، و این همزمان با آغاز مبارزات چریکی در کشور بود. آزادی ها محدودتر و رعب و وحشت بیشتر شد.

در چنین جوی آخرین جلسه ی کانون در مدرسه ی بهادین در تهران پارس تشکیل شد. هیئت دبیران که امکانی برایش نمانده بود به اعضاء پیش نهاد کرد که بار دیگر در اعلامیه های سانسور و سیاست فرهنگی روز را محکوم کنند اما ترس و وحشت فضا را پر کرده بود. و عملاً هر کار گروهی خطرناک می نمود. جلسات کم تعداد شده بود و در آخرین جلسه در بحث پیرامون همین موضوع هوشنگ زیبا بهانه ای (ه.اسایه) در پاسخ هیئت دبیران گفت اگر بخواهید از این حرفها بزنید من استعفا می دهم! بهادین گفت: ما برای مبارزه با سانسور کانون تشکیل داده ایم، «اگر مخالفید بروید» و او هم استعفا نوشت و رفت.

سپانلو می نویسد: «شاید هم این توقع زیادی است که از نویسنده که قلم شکننده ای به دست دارد انتظار داشته باشیم که با سرنیزه رو به رو شود.» در چنین جوی طبعاً امکان ادامه ی فعالیت وجود نداشت. دوره ی اول کانون دو سال و نیم طول کشید.

مآخذها:

- * ماهنامه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی پیام امروز شماره ۲۷ اسفند ۱۳۷۷
- * مجله آرش {چاپ ایران} شماره ۲ دی ماه و شماره ۵ و ۶ آبان ماه ۱۳۴۰
- * «ما نیز مرده می هستیم» گفت و گوی چهل تن و فریدون فریاد با محمود دولت آبادی



در این شماره، در مقاله «عشق‌های شیطان» از دکتر محمد مصدق در پرتو جنبش کارگری و دموکراسی سوسیالیستی، نوشته‌ی بهزاد کاظمی است که در لندن منتشر شده است.

گستره

شماره‌ی صفر و اول شماره‌ی گستره، زیر نظر سرژ اراکلی، در استرالیا منتشر شده است.

تئاتر

به مدیریت و سردبیری جواد دادستان، سومین شماره‌ی نشریه‌ی «تئاتر» در پاریس منتشر شد.

درنگ

شماره‌ی نهم نشریه‌ی انجمن هنر در تبعید، که هر دو ماه یک بار منتشر می‌شود به مدیریت و سردبیری جواد دادستان در پاریس منتشر شد.

ملی‌گرایان و افسانه‌ی دموکراسی

کارنامه‌ی دکتر محمد مصدق در پرتو جنبش کارگری و دموکراسی سوسیالیستی، نوشته‌ی بهزاد کاظمی است که در لندن منتشر شده است.

راه کن از قندهار می‌گذرد

بصیر نصیبی، مقالات اخیر خود را در مجموعه‌ای با نام «راه کن از قندهار می‌گذرد»، با طرح روی جلدی از پریم شاهین مقدم، توسط نشر: مرکز پژوهشی و فیلم سازی سینمای آزاد، منتشر کرده است.

عکس فوری از روبرو

نوشته‌های پراکنده‌ی سیما ساعی، توسط کانون فرهنگی «امداد»، با نام «عکس فوری از روبرو» در سوئد منتشر شد.

زندگی‌های میان واژه‌ها

مجموعه شعر «ژاله چگنی» با نام «زندگی‌های میان واژه‌ها» توسط انتشارات بهمن در پاریس، منتشر شد.

چشم‌انداز

شماره‌ی ۲۱، پانز ۱۳۸۱، گاهنامه‌ی فرهنگی، اجتماعی، ادبی «چشم‌انداز» با کوشش ناصر پاکدامن و شهرام قبری و صفحه‌آرایی: شیدا نبوی، در پاریس منتشر شد.

مهرگان

شماره‌ی ۱ و ۲ بهار و تابستان ۱۳۸۱، نشریه‌ی سیاسی و فرهنگی «مهرگان»، از انتشارات جامعه معلمان ایران، زیر نظر شورای نویسندگان و مدیریت: ستاره‌ی درخشش، در شهر واشنگتن آمریکا منتشر شد.

نگاه

دهمین شماره‌ی نشریه‌ی کانون پژوهشی «نگاه» به سردبیری و مسئولیت بیژن هدایت و همکاران: فرهاد بشارت، جعفر رسا، آزاده روستا، مزدک فرهت، پروین اشرفی، بابک فراهامی، سوسن بهار، ناصر پایدار و رامین جوان در سوئد منتشر شد.

هومان

شماره‌ی ۱۸، نشریه‌ی گروه دفاع از حقوق همجنس‌گرایان ایرانی با نام «هومان» زیر نظر هیئت تحریریه‌ی هومان، منتشر شده است.

پرو

شماره‌های ۱۹۸ و ۱۹۹ ماهنامه‌ی «پرو» از انتشارات بنیاد فرهنگی پرو منتشر شده است.

پیوند آزادی

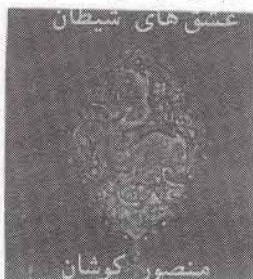
نشریه‌ی «جامعه‌ی زنان ایرانی برای دموکراسی» در پاریس منتشر شده است.

حقوق بشر

شماره‌های ۵۲ و ۵۴ نشریه‌ی «حقوق بشر» ارگان جامعه دفاع از حقوق بشر در ایران، به سردبیری محمود رفیع، منتشر شده.

تلاش

شماره‌های ۷ و ۸ به صاحب امتیازی: فرخنده مدرس و علی کشرک، و مسئولیت و سردبیری فرخنده مدرس و معاون سردبیری عبدالله سعیدی، در آلمان منتشر شده است.



عشق‌های شیطانی

آخرین رمان منصور کوشان با نام «عشق‌های شیطانی» با طرح جلدی از بردیا توسط انتشارات آرش، استکهلم سوئد منتشر شده است.



تحقیق قلب و قلب تاریخ

نقد فصل پنجم کتاب ابوالهول ایرانی یا معمای هویدا نوشته‌ی عباس میلانی، توسط علی رهنما در تهران منتشر شده است. در پیشگفتار کتاب آمده: «این نوشتار هرگز ارائه‌ی تحقیق در مورد زندگی زین‌العابدین رهنما نیست، بلکه روشن ساختن نکات نادرستی است که آقای میلانی در ضمن طرح و بحث از زندگانی امیر عباس هویدا، در مورد او آورده است... در این بررسی ملاحظه می‌شود که رأی و نظر آقای میلانی که می‌خواهد زین‌العابدین رهنما را وارد توطئه‌ای علیه هویدا کند تا چه حد بی‌پایه و اساس است.

استیاداد

مسئله مالکیت و انباشت سرمایه در ایران

این کتاب آخرین نوشته‌ی دکتر احمد سیف است که توسط نشر رنسانس در تهران منتشر شده است. نویسنده در پیش‌گفتار آن می‌نویسد: این کتاب از دو بخش به هم پیوسته شکل گرفته که هدف اصلی آن کوششی است برای پرتوافکندن بر گوشه‌هایی از تاریخ اقتصادی و اجتماعی ما در قرن گذشته، نه به عنوان کنجکاوی عالمانه بلکه برای شناخت کم و کاستی‌هایی که اکنون با آن‌ها دست به گریبانیم....

در باره‌ی تکامل مادی تاریخ

دو رساله و ۲۸ نامه از کارل مارکس و فردریک انگلس به نام «در باره‌ی تکامل مادی تاریخ»، توسط خسرو پارسا گردآوری و ترجمه شده، که «نشر دیگر» آن را در تهران منتشر کرده است.

تمدن

کتاب «تمدن» نوشته‌ی چنگیز پهلوان در باره‌ی تمدن و برخورد تمدن‌ها و آینده‌ی تمدن‌ها و هانتینگتون در یوتهی نقد و... توسط نشر فراز، در آلمان منتشر شده است.

تورویسم اسلامی

(پایان یک شکست)

سیامک ستوده، آخرین نوشته‌ی خود را با عنوان: بین‌لادن کیست و چه می‌خواهد، چرا بن‌لادن با تمدن غرب و آمریکا دشمنی دارد، آیا ارتجاع اسلامی مخالف سرمایه‌داری است، و... در لوس‌آنجلس آمریکا، توسط شرکت کتاب، توزیع کرده است.

نقد فلسفه‌ی حق هگل

«انتشارات نقد» طی اطلاعیه‌ای، کار خود را با انتشار مقدمه‌ی مارکس به نقد فلسفه‌ی حق هگل (ترجمه‌ی رضا سلحشور) در شهر هانور آلمان، آغاز کرده است.

درس تجربه

تحقیق در باره‌ی تاریخ انقلاب ایران

خطرات ابوالحسن بنی‌صدر، اولین رئیس جمهوری ایران، در گفت‌گویی با حمید احمدی، در جلد اول با نام «درس تجربه» نوشته‌ی حمید احمدی منتشر شده است. و جلد دوم نیز «تحقیق در باره تاریخ انقلاب ایران» است. طرح روی جلد از م. اسماعیلو است و انتشارات انقلاب اسلامی آن را منتشر کرده است.

تسلیمت به دوست و همکار

همکار عزیزمان، مسعود مافان مسئول انتشارات باران این روزها با دو فرزند خود، به سوگ شهلا همسر مهربان خود نشسته است. ما این درد بزرگ را به مسعود عزیز و خانواده‌ی محترم‌اش، تسلیم می‌گوییم. مسئول نشر البرز بهنام فیاضی

کانون نویسندگان ایران

(در تبعید)

**احمد محمود
به حافظه تاریخی ادبیات ایران
پیوست**

احمد محمود، یکی از شاخص‌ترین رمان نویسان معاصر ایران و خالق رمان‌های «همسایه‌ها»، «داستان یک شهر»، «زمین سوخته»، «درخت انجیر معابد» و «مدار صفر درجه»، سرانجام چشم از جهان فروبست و مرگ نقطه‌ی پایانی بر کار این آفرینش‌گر رمان‌ها و داستان‌های کوتاه رئالیستی - اجتماعی گذاشت.

ار احمد محمود هم چنین مجموعه داستان‌های «مدل»، «دریا هنوز آرام است»، «بیهودگی»، «زائری زیر باران»، «غریبه‌ها و یسرک بومی»، «قصه آشنا» و «از مسافر تا تب خیال» منتشر شده است. اگر چه مرگ بر احمد محمود پیروز شد، اما آثارش در مسابقه با مرگ برنده‌اند و یادش را در حافظه‌ی تاریخ ادبیات ایران زنده نگه خواهند داشت.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید) مرگ این نویسنده بزرگ را به بازماندگان او و نیز به جامعه نویسندگان ایران تسلیم می‌گوید و یاد او را گرامی می‌دارد.

هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران (در تبعید) ۷ اکتبر ۲۰۰۲

اطلاعیه دفتر سیاسی

به دنبال صدور اطلاعیه‌های دفتر سیاسی حزب دمکرات کردستان ایران در روزهای ۱۷ و ۱۹ مهر ماه ۱۳۸۱ در رابطه با اعدام سه تن از مبارزان و آزادی خواهان و اعضای حزب دمکرات، اطلاع یافتیم که متأسفانه یکی دیگر از اعضای حزب، صالح گودرزی ۳۹ ساله نیز در سحرگاه روز ۲۱ مهرماه در شهرستان سنندج به دست مزدوران رژیم جمهوری اسلامی ایران اعدام گردیده است.

شهید صالح گودرزی اهل سنندج میسوران از توابع شهرستان کامیاران بود که از همان آغاز بر سر کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی در ایران به صفوف مبارزان حزب دمکرات کردستان ایران پیوست. پس از ۵ سال، به سبب وجود مشکلات خانوادگی از کار تمام وقت در حزب کنار کشید و به منظور بازگشت به زندگی عادی، خود را به مسئولین رژیم معرفی نمود. لیکن نامبرده دستگیر و زندانی گردید و به مدت یک سال تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفت. پس از آزادی از زندان نیز همواره تحت تعقیب و کنترل مأموران اطلاعات و دیگر نیروهای سرکوبگر رژیم قرار داشت تا سرانجام در پاییز سال ۱۳۷۸ در تهران و در حین کار دستگیر و مجدداً روانه زندان گردید. نامبرده پس از انتقال به زندان سنندج حکم غیر عادلانه اعدام بر وی تحمیل گردید و سرانجام این حکم تحمیلی بامداد روز ۲۱ مهر ماه در مورد وی به اجرا درآمد.

دفتر سیاسی حزب دمکرات کردستان ایران ضمن محکوم کردن این جنایت رژیم، تأسف و تأثر عمیق خود را از شهادت این مبارز دلسوز ابراز داشته و به خانواده‌ی محترم این شهید سرافراز، دوستان وی و آشنایان، مردم کامیاران و خلق کرد به طور عموم تسلیت گفته و در همان حال از مجامع و محافل بین‌المللی حقوق بشر می‌خواهد که با اعتراض به این‌گونه اعمال جنایتکارانه رژیم جمهوری اسلامی، این رژیم را از ادامه اعدام آزادی خواهان خلق کرد باز دارند.

دورود به روان پاک صالح گودرزی و همه شهدای راه آزادی!

دفتر سیاسی حزب دمکرات کردستان ایران

باز هم سانسور

و اعمال فشار بر مطبوعات در باره ی "رابطه با امریکا"

در هشت مهر ماه عبدالله ناصری مدیر خبرگزاری رسمی ایرنا در پی انتشار یک نظرسنجی که نظرات مساعدی را در باره ی رابطه ایران و امریکا منعکس می نمود، توسط قوه ی قضاییه ایران به دادگاه احضار گردید.

روبرت مننر دبیر اول گزارشگران بدون مرز با ارسال نامه ای به رئیس قوه ی قضائیه ایران آیت اله شاهرودی به این اعمال سانسور اعتراض نمود. وی در این نامه متذکر شده است که "موضوع رابطه ایران و امریکا یکی از موضوعات مرکزی مباحث سیاسی در ایران است، اعمال سانسور در باره ی این مسئله برانگیز حیات سیاسی ایران، امری خطاست. ما از شما می خواهیم و به تعقیب قضائی عبدالله ناصری و همه ی روزنامه نگاران ایران پایان دهید."

در ۲۴ شهریور ماه خبرگزاری رسمی جمهوری اسلامی - ایرنا نظر سنجی را منتشر نمود که در آن اعلام شده بود که ۷۰.۷۴٪ ایرانیان، با گفتگو برای برقراری رابطه با امریکا موافق اند. این نظر سنجی که به سفارش مرکز پژوهش‌های مجلس انجام گرفته بود، در فردای سخنرانی علی خامنه ای رهبر جمهوری اسلامی ایران که امریکا را مورد حمله قرار داده بود انتشار یافت. دو روز بعد روزنامه ی محافظه کار کیهان که مدیر مسئول آن از سوی رهبر جمهوری اسلامی ایران بر گزیده می شود، این نظر سنجی را "جعلی" اعلام نمود، طبق معمول در پی دستور حمله ی کیهان، ایرنا از مشترکان خود خواهان "نادیده گرفتن خبر نظر سنجی" به بهانه ی "خطای انسانی" در آن شد. عبدالله ناصری توسط دادگاه ۱۴۱۰ احضار و یکی از موسسات نظر سنجی تعطیل و مسوولان آن به اتهام "انتشار دروغ و تحریک اذهان عمومی" به دادگاه احضار شدند. در ۱۰ مهر ماه مجلس شورای اسلامی به اعمال فشار بر خبرگزاری رسمی جمهوری اسلامی و مدیر آن عبدالله ناصری اعتراض از وضعیت بهروز گرانپایه مدیر موسسه ملی پژوهش افکار عمومی، ابراز نگرانی نمود.

در خردادماه سال جاری، ممنوعیت بحث پیرامون مذاکره و رابطه بین ایران و امریکا، زمانی طرح شد که روزنامه نوروز ارگان اصلی اصلاح طلبان، طی چند شماره از مذاکرات غیررسمی از سوی دو هئیت ایرانی با مقامات امریکایی در نیکوزیا و آنکارا پرده برداشته بود. در حالی که موضوع رابطه با امریکا و مباحث سیاست مبارزه با تروریسم ایالات متحده امریکا در منطقه، به بحثی عمده در درون رژیم تبدیل شده است، قوه قضاییه ایران در چهار خرداد، بحث و انتشار اخبار در این باره را «جرم» و «برخلاف مصالح ملی» اعلام کرد.

گزارشگران بدون مرز یادآور می شود که :

ایران امروز رکورددار «بزرگترین زندان روزنامه نگاران» در خاورمیانه است، ده روزنامه نگار با محکومیت هائی از سه تا یازده سال، پشت میله های زندان بسر می برند.

علی خامنه ای رهبر جمهوری اسلامی ایران از جمله چهل و یک رهبر و مقام دولتی در جهان است، که از سوی گزارشگران بدون مرز بعنوان دشمنان آزادی مطبوعات برگزیده شده اند.

گزارشگران بدون مرز ۱۱ مه

با پوزش از همکاران

در آخرین روزهای صفحه‌بندی مجله، با خرابی کامپیوتر و از دست دادن مقالات تنی چند از دوستان شدیم که به هیچ‌وجهی امکان آماده کردن برای این شماره را نداشتیم. به همین خاطر ضمن پوزش از همکاران خوبمان، محمد رضا شالگونی، تراب حق شناس، علی شاهنده، حمید احمدی، مجید شاملو و...، اعلام می‌کنیم که مطالب این دوستان در شماره‌ی بعدی آرش چاپ خواهد شد.

Arash

A Persian Monthly of Cultural and Social Affairs

Number 81

October 2002

هشتاد و یکمین سالگرد انقلاب اکبر

